ویکتور هوگو

نتردام دوپاری

NOTRE - DAME

DE PARiS

جواد محیی



تهران خیابان بوذرجمهری بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

۱۳۳۶

چاپ و گراور از :



لاله‌زار کوچه نکیسا تلفن ۳۳۲۵۵

چند سال پیش نویسنده این کتاب بهنگام تماشا یا بهتر بگوئیم ضمن کاوش در کلیسای (نتردام) در یکی اززوایای تاریك برجهای آن کلمهٔ : A'NAΓKHرا که دستی عمیقاً بر یکی ازدیوارها کنده بودمشاهده کرد.دراثر مرورایام غبارسیاهی برروی نوشتهٔ مزبور نشسته و سیاق نگارش و رسم‌الخط آن خاطرهٔ دوران قرون وسطی را زنده میکرد .

آیا این کلمهٔ مبهم واسرارآمیز باچنان ظاهر مشئوم ومنحوس چه معنائی داشت ؟ نویسندهٔ کتاب کوشید تا براز این معما پی‌برد . ازکجا معلوم که روح آزرده‌ای پیش‌از آنکه برای همیشه جهان را وداع گوید برجبین این کلیسای کهنسال داغ گناه یا نکبتی نزده باشد ؟

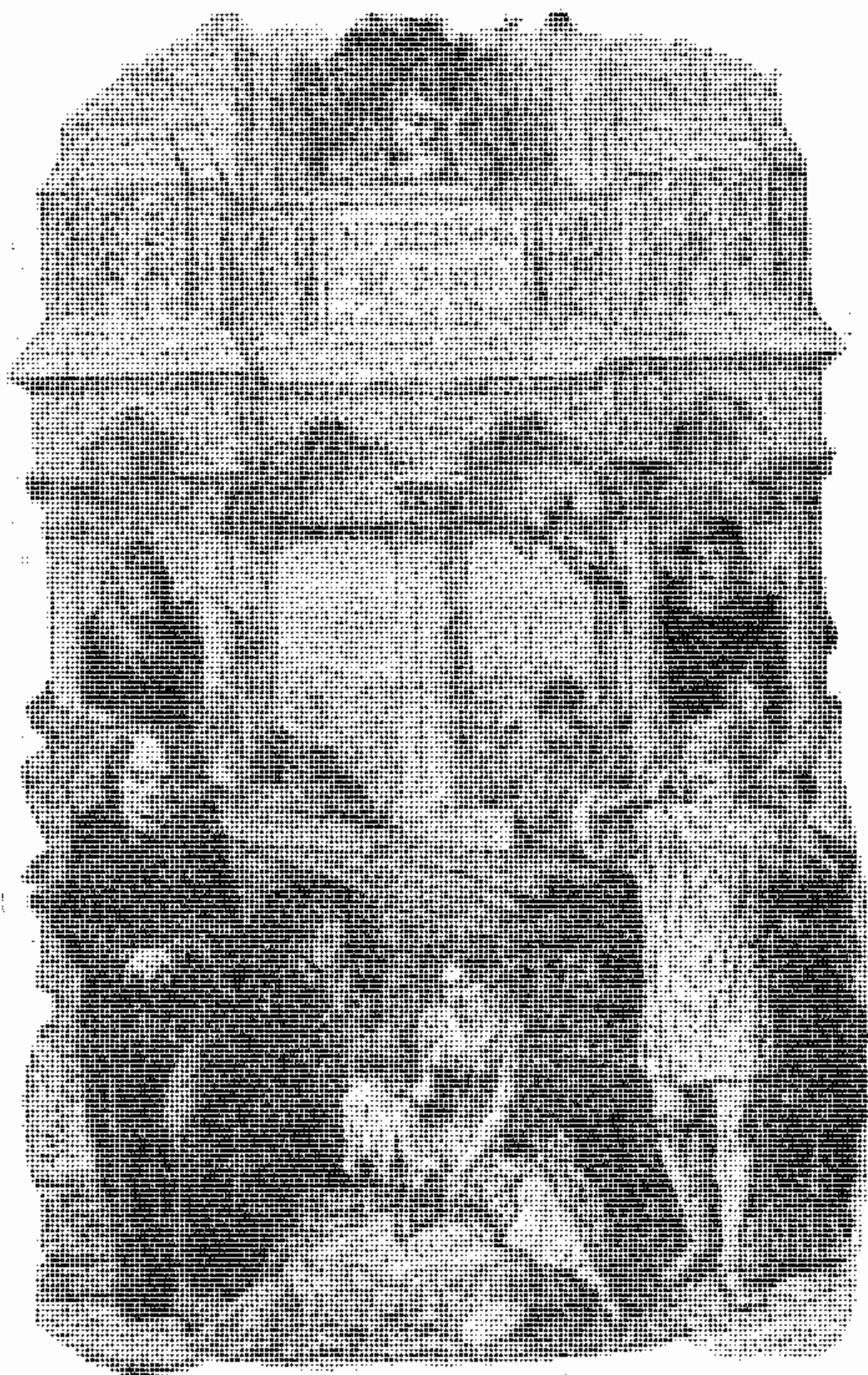
ازآن پس تاکنون بارهادیوارها را سفیدکاری‌نموده ویاتراشیده‌اند و اینك‌سنك نبشتهٔ مزبور یکلی از بین رفته است . مدت دویست سال است که با ابنیهٔ تاریخی‌قرون وسطی چنین رفتار ناشایستی میشود . از خارج وداخل آنها را مثله‌میکنند . کشیش گچ می‌کشد و معمارمیتراشد . آنگاه‌مردم سررسیده و همه را بیکجا بسوی تباهی‌میکشانند.

از اینقرار نوشتهٔ مزبور پیش ازآنکه اسرارش ازپرده برون افتد محو شدوتنها خاطرهٔ محو ومبهمی ازآن برذهن مؤلف باقی ماند .

کسی که این‌کلمه را بردیوار برج‌کلیسای **نتردام** نقش‌زده بود چندین قرن پیش از جهان رخت بربسته ونوشتهٔ او نیز بدنبال وی نایدیدگردیده ، پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیك است .

کتاب حاضر دربارهٔ سنك نبشتهٔ مزبور برشتهٔ تحریر درآمده است .

«ویکتورهوگو» مارس ۱۸۳۱



نتردام دوپاری

بخش اول

-۱-

«تالار بزرگ»

سیصد وچهل وهشت سال وشش‌ماه ونوزده روز پیش اهالی پاریس بصدای زنگ کلیسا ها که از سه منطقهٔ شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه بر میخاست از خواب بیدار شدند.

خاطرهٔ هیچ روزی ازسال چون روز ٦ ژانویه‌سال ۱٤۸۲ درتواریخ بجای‌نمانده است. آیا غلغلهٔ ناقوس‌کلیساها و ازدحام کاسبکاران در پاریس ازصبح زودبرای چه بود؟ در آنروز از حملهٔ (پیکارها) ویا (بورگینیون) ها ویاشکار دسته‌جمعی اشراف و یا عصیان طلاب مدارس در **آلاس** ویاتشریف‌فرمائی «اعلیحضرت‌پرصولت‌پادشاهی» خبری نبود، زن یا مرد جیب‌بری را نیز بحکم دادگستری پاریس بدار نمیزدند، سفیر بیگانه‌ای نیز با دبدبه وکبکبه خاص، چنانکه متداول قرن پانزدهم بود وارد پاریس نمی‌شد، چه‌که همین دو روز پیش برای آخرین‌بار سفیر **فلاندر** ☆ بافرو شکوه تمام برای مذاکره در امر ازدواج ولیعهد با مارگریت فلاندر وارد پاریس شده و جناب کاردینال **بوربون** نیز برای خوشایندپادشاه، صورت‌خوشی‌باین‌جار وجنجال دهاتی‌وار شهردار فلاماند نشان داده بود. عالیجناب از مهمانان در مهمانسرای بزرگ بوربون پذیرائی نموده، حتی ازاینکه رگبار ناگهانی خسارت زیادی برقالیچه‌های گرانبهایش در دز و دیوار کاخ وارد ساخته بود خم بابرو نیاورد.

بگفتهٔ (ژان‌تروا) در روز ٦ ژانویه که اهالی‌پاریس‌را ازخردوکلان بهیجان‌میآورد دو جشن باشکوه یعنی (روزپادشاهان) وعید (شوریدگان) باهم مصادف میگردید.

در آنروز معمولا میدان (اعتصاب) ☆☆ چراغانی شده و مراسم درختکاری در

☆) فلاندر **Flandre** نام سرزمینی است درشمال شرق فرانسه و جنوب دریای‌شمال در حال حاضر دوایالت از ایالات بلژیك راتشکیل میدهد.

☆☆) میدان اعتصاب یا **Grêve** ـ میدان اعدام سابق پاریس.

برابر نمازخانهٔ (براك) بعمل میآمد . ضمناً در کاخ دادگستری تعزیه خوانان بایفای نمایشهای مذهبی می‌پرداختند .

از شب پیش مأمورین (شاه‌بندر) پاریس بانیم‌تنه‌های گشاد پشمین و بنفش رنك که صلیب سپیدی برسینهٔ آن نقش شده بود بصدای شیپور درسرچهار راه‌ها خبرجشن باشکوه روز بعد را باطلاع مردم پاریس می‌رساندند .

انبوه کاسبکاران پاریس باتفاق زنان خود از صبح زود در مغازه‌ها و منازل را بسته و بسوی یکی از سه نقطه روان می شدند : عده ای برای تماشای چراغانی ، عده دیگر برای شرکت درمراسم درختکاری بالاخره جمع کثیری برای دیدن‌نمایشهای مذهبی سرودست می‌شکستند . دراینجا باید بذوق سلیم مردم سادهٔ پاریس‌آفرین‌گفت زیرا عدهٔ کثیری ازآنها برای تماشای چراغانی و یانمایشهای مذهبی تعزیه‌خوانان که محل آن تالار بزرك و سرپوشیده کاخ بود روان شده و علاقه‌ای بشرکت در مراسم درختکاری در برابر نمازخانه (براك) نشان نمیدادند . از اینرو درخت بینوا در زیر آسمان خاکستری رنك ماه ژانویه تك‌وتنها از سوز سرما بخود میلرزید .

جمعیت درخیابانهای‌اطراف‌کاخ‌دادگستری موج میزد. بنابود فرستادگان(فلاماند) نیز کـه شب پیش بپاریس رسیده بودند در نمایشهای مذهبی و مراسم انتخاب (پاپ شوریدگان)شرکت جویند .

البته درآنروز وارد شدن درکاخ دادگستری که‌بزرگترین سالن سرپوشیده‌جهان بشمار میرفت‌کار آسانی نبود . میدان‌کاخ پراز جمعیت بود وازپنجره‌های ساختمانهای مجاور بمانند دریای بیکرانی جلوه میکرد . خیابانهای اطراف نیز چون‌رودخانه‌هائی هردم سیل جمعیت را درددریای خروشان میدان سرازیر می‌نمود . جمعیت دمبدم بطغیان درآمده وبدرودیوار منازلی که چون دماغه‌هائی درسواحل دریای‌بزرك قرارداشت‌تصادم میکرد . در میان نمای خارجی پرشکوه‌کاخ که بسبك (گوتیك) ساخته شده بودپله‌های بزرگی بچشم میخورد . عدهٔ زیادی دائماً از این‌پله‌ها بالا رفته و چون‌موجی که‌بمانعی برخوردکند از جلوخان‌کاخ بسمت پائین سرازیر می‌شدند. این‌رفت و برگشت جمعیت‌بر پله‌های‌کاخ، منظرهٔ فواره‌ای را که در میان استخر بزرگی کار گذاشته باشند بخاطر میآورد . غریو و هیاهوی غریبی از فریادخنده وصدای پایکوبی مردم بگوش‌میرسید. هرچند یکبار بر شدت هیاهو و همهمه‌افزوده‌می‌شد و موج‌جمعیت باهیجان‌بیشتری‌بسمت پله‌های‌کاخ بحرکت درمیآمد . ولی ناگهان این موج درهم ریخته و جمعیت با بی‌نظمی تمام شتابان بعقب برمیگشت . یورش‌کمانداران و یاحملهٔ یکی از صاحب‌منصبان سوار بعنوان ایجاد نظم ، نظم موجود را بهم میریخت . این‌سنن (گرانبها) ازکمانداران حکومتی به امنیه‌ها و از امنیه‌ها به ژاندارمری‌کنونی پاریس بارث رسیده است .

بر درو روزن‌و جلوخان شیروانی‌ها و پشت‌بام منازل هزاران هزار زنان زیبای

کاسبکاران ، ساکت و آرام ایستاده ومحو تماشای کاخ و انبوه جمعیت بودند. تماشای کاخ و تماشاچیان دیگر حس کنجکاوی آنانرا بخوبی ارضاء می نمود. چه بسا که مردمان **پاریس** بتماشای محل نمایش بیش ازهنرپیشگان علاقه دارند و دیواری راکه درپشت آن حوادثی رخ میدهد جالب‌تر از خود حوادث میدانند.

اگر مانیز میتوانستیم از راه تصور واندیشه به اهالی قرن پانزدهم پاریس پیوسته و در روز ٦ ژانویه ١٤٨٢ از میان فشار تنه و مشت ولگد جمعیت خودرا به‌سالن کاخ برسانیم مسلماً بامنظرهٔ تماشائی و جالبی روبرو شده وآداب ورسوم دیرین آنروز را پراز تازگیها میدیدیم.

اگر خواننده کتاب موافق باشد میکوشیم تا تأثیر عبوراز میدان کاخ و ورود در تالار بزرك را درآن روز پرهیاهو بیان کنیم.

در نخستین قدم ازصدای همهمه گوشها کر و از زرق و برق تالار چشمها خیره می‌شد. بالای‌سر، طاق مضاعف بیضی‌شکلی برفراز دیوارهائی پوشیده ازمجسمه‌های چوبی و نقش ونگار لاژوردی وگلهای زنبق زرین قرار داشت. کف تالاررا پوششی از مرمر سپید وسیاه زینت‌میداد. درچندقدمی، هفت‌ستون‌بلند بدنبال هم‌در طول تالار صف کشیده و آویزهای‌طاق‌مضاعف برروی آنها قرارگرفته بود. اطراف چهارستون اول یعنی جایگاه سوداگران ازشیشه ها و جواهرات بدلی غرق در نوربود و اطراف ستونهای دیگر کرسیهائی از چوب بلوط که دراثر مرور ایام وتماس با لباس اصحاب دعوی ودادرسان ساییده و صاف وصیقلی شده بود بچشم میخورد. بردیوارهای تالار بین‌درها وپنجره‌ها وستونها، مجسمه‌های بیشمارپادشاهان فرانسه حتی (فاراموند)* باستانی جلب توجه میکرد. برخی از این‌مجسمه‌ها که به پادشاهان سست‌عنصر وبیحال تعلق داشت با بازوان آویخته و سرافکنده، برخی دیگر که به جنگاوران و قهرمانان تعلق داشت بادستها بسوی آسمان وسرفرازی تمام خودنمائی می‌نمود.

از میان شیشه‌های رنگارنك کوچك‌پنجره‌های بیضی‌شکل، نور هفت‌رنگی بدرون تالارمی‌تابید. درها باظرافت خاص وکاملی‌منبت‌کاری شده وچنان شکوهی بکاخ‌می‌بخشید که‌حتی‌بسال١٥٤٩ نیز ازپشت قشر ضخیمی ازگردوخاك و تار عنکبوت، زیبائی‌طاق و ستونها و دیوارها و پستوها و درو پیکرآن مایه اعجاب (روبروی) گردید.

تالار درازی راکه بانور کمرنگی ازآسمان‌ابرگرفته‌ژانویه روشن است‌باجمعیت انبوهی که از برابر دیوارهاگذشته ودور ستونها می‌چرخند‌درنظر آورید. دراینصورت طرح‌کلی ومبهمی ازتابلوئی راکه در صددترسیم‌جزئیات آن هستیم‌بدست‌خواهیدآورد.

مسلماً اگر(راویاك) هانری چهارم را نمی‌کشت اطاق دادرسی(راویاك) دردفتر

---

*) فرمانده نیمه‌افسانه‌ای قوم (فرانك) مربوط بقرن پنجم میلادی.

محکمهٔ کاخ دادگستری پدیدار نمی شد و شرکای جرم وی در صدد انهدام اطاق مزبور بر نمی آمدند . آری دیگر برای آتش زدن دفترمحکمه که بهترین وسیلهٔ انهدام آن بنظر میرسید سراسر کاخ دادگستری‌را بسال ۱۶۱۸ طعمهٔ حریق نمیساختند . درچنین صورتی کاخ کهنهٔ دادگستری با تالار بزرگش هنوز پابرجا می‌ماندومن میتوانستم به خوانندهٔ خود بگویم : « بروید این تالار بزرك را تماشا کنید » آنگاه‌ومن‌از نوشتن‌وخواننده کتاب‌از خواندن شرح جزئیات آن معاف می‌شدیم . این خود دلیلی باین حقیقت است که هرحادثهٔ بزرك عواقب بیشماری درپی‌دارد .

باحتمال زیاد شایدهم (راویاك) شریك جرم وهمدستی نداشت ، بفرض اینکه چنین کسانی هم وجود داشتند بهیچوجه نمیتوان‌آنها را عامل‌آتش سوزی سال ۱۶۱۸ دانست . حریق مزبور بدوشکل دیگر نیز توجیه شده‌است‌نخست‌آنکه نیمه شب هفتم‌مارس ستاره بزرك شعله‌وری بعرض یك پا و بارتفاع یك زراع‌از آسمان بر کاخ‌دادگستری‌فرود افتاد . دوم چهاربیتی تئوفیل بدین قرار :

حقیقتاً بازی غم‌انگیزی بود
هنگامی‌که در پاریس (مادام‌دادگستری)
فلفل غذایش زیادشد
وسق دهانش* سوخت .

ازتوجیه سه‌گانهٔ سیاسی، طبیعی‌و شاعرانهٔ علت‌آتش سوزی‌کاخ دادگستری بسال ۱۶۱۸ آنچه بحقیقت نزدیك‌تراست وقوع خودآتش سوزی است . دراثرسانحهٔ بزرك ، آثاربسیارناچیزی ازاین‌کاخ ، باستانی برجای مانده و هر آنچه از آسیب آتش سوزی ایمن مانده بود بدست معماران درمراحل مختلف طعمهٔ انهدام گردید . کاربجائی‌رسیدکه امروز ازاین اقامتگاه دیرین پادشاهان فرانسه ، این برادربزرگسال **لوور** که حتی‌در دورهٔ‌پادشاهی‌فیلیپ لوبل نیزجزوابنیه‌باستانی بشماررفته ودرآن بدنبال‌آثارمعماری‌دوران **ربرت** می‌گشتند اثری باقی‌نمانده‌است. آیا ازاطاق صدارت عظمی که درآن **سن‌لوئی** بساط عروسی‌براه انداخت و یا ازباغی که وی درآن باجامهٔ پشمین وبالاپوش (تیرتن) بی‌آستین ولبادهٔ گشاد و کفش‌های‌راحتی‌سیاه رنك با **ژوانویل** برروی قالی‌درازکشیده و بامرقضاوت مشغول میشد چه باقی‌مانده‌است ؟ اطاق مخصوص **سیگزموند** یا **شارل چهارم** و **ژان سان‌تر** کجاست ؟ پلکانی که شارل ششم از فرازآن فرمان عفو عمومی ایراد نمود کجاست ؟ تخته سنگی که برروی آن **مارسل** در حضور ولیعهد، **ربرت دوکلرمن** و مارشال دوشامپانی‌را سر برید کدام گوشه‌ای افتاده‌است ؟ گیشه‌ای که‌درآن فرمانهای **پاپ بندیکت** را پاره کردند کجا قراردارد ؟ تالاربزرك با زروزیور، طاقها

*) جناس لفظی- Palais بمعنای **سق‌دهان** وکاخ است.(م.)

و سردرهای بیضی شکل ، مجسمه‌ها ، ستونها ، گنبد عظیم پراز نقشهای برجسته‌اش دچار چه سرنوشتی شده‌است ؟ اطاق زرین کو؟ شیرسنگی که دم دروازه سر بپائین افکنده ودم میان پاها فشرده و بمانند شیرهای تخت سلیمان در برابر نیروی عدالت محقر جلوه مینمود کجاست ؟ در و پنجره های زیبا چه شده است ؟ نرده‌های آهنی که مایه اندوه خاطر **بیسکورنت** می‌شد ومنبت کاریهای ظریف **دوهانسی** چه شده‌اند ...؟ گذشت ایام ودست تطاول بشر بااین شگفتیها چه کرده‌است آیا بجای این تاریخ (گل ها) وهنر(گوتیك) چه چیزی برای ما باقی گذاشته‌اند ؟ جز اینکه هلال‌های خمیدهٔ **دوبروس**، معماری زنندهٔ دروازهٔ **سن - ژروه** را بجای نمونهٔ هنری وخاطرات یاوهٔ وقایع مخلیو وراجی‌های **پاتروس** را بجای تاریخ تحویل مان داده‌اند ؟

مهم نیست ، برسرموضوع خود یعنی تالارواقعاً بزرك کاخ واقعاً کهنسال بازگردیم.

دریکی ازدوانتهای متوازی‌الاضلاع عظیم مزبورمیزمرمرین بزرگی قرار داشت . طول وعرض‌وقطرآن بحدی بودکه بنابنوشته‌های باستانی هرگز نظیرآن دیده نشده‌است و البته چنین قطعه مرمربزرگی کاملا باب طبع (گارگانتوا) بود . در انتهای دیگرآن نمازخانه‌ای بودکه بدستور **لوئی یازدهم** مجسمه‌ای ازوی درحالتی که در برابر« باکره مقدس» زانوزده‌است قرارداده ومجسمه‌های **شارلمانی و سن‌لوئی** را به نقطه دیگری نقل مکان داده وجای آنهارا خالی گذاشته بودند . نمازخانهٔ مزبورکه از تاریخ بنای‌آن شش سال بیش نمیگذشت باسلیقه و ریزه‌کاریهای دل نشینی بنا و بامجسمه‌های زیبا و گچ بریهای ظریف وعمیقی که معرف پایان عصر **گوتیك** درتاریخ هنرفرانسه است تزئین شده بود . این شیوه معماری تا اواسط قرن شانزدهم میلادی درفانتزی های افسانه‌ای رنسانس ادامه داشت . پنجره مشبك کوچکی که بربالای سر درقرار داشت عالی‌ترین شاهکارریزه‌کاری و زیبائی محسوب می‌شد ، گوئی ستاره‌دل افروزی است که از توری ساخته شده‌است .

درمیان تالار، روبروی در بزرك ، صفه‌ای با پوشش زربفت بردیوارتکیه داده و ازپنجرهٔ راهرو به اطاق‌زرین مدخلی برای آن درنظر گرفته بودند . این صفه مخصوص فرستادگان (فلاندر) وشخصیت های برجسته دیگری بودکه برای دیدن نمایش دعوت شده بودند .

بنابرسم، نمایش‌ها برروی‌میزمرمرین بزرك‌اجرا می‌شد. ازاینرو ازصبحدم‌آنروز اطاقك چوبین بزرگی برروی‌میزمزبورقرارداده بودند. طاق اطاقك‌ازهمه جای تالاردیده میشد ؛ اینجا بمنزلهٔ‌صحنهٔ تئاترودرون‌آن‌مفروش و بجای اطاق‌لباس‌بازیگران بود. نردبان باریکی باپله‌های نتراشیده و ناصاف‌صحنهٔ تئاتررااز خارج‌قفس به‌اطاق‌لباس‌مربوط‌میساخت وضع قهرمانان نمایش و یا نمایشنامه چندان غیرمنتظره و نامأنوس نبودکه از نردبان مزبور

نتوانند استفاده کنند. هنوزدوران کودکی گرامی ومعصومانهٔ هنر وماشین بود!

چهار تن گروهبان نائب‌الحکومه که درروزهای جشن وشادی عمومی وظیفه‌دار نگهبانی می‌شدند در چهار گوشه میزمرمرین ایستاده بودند. همیشه بمحض اینکه زنك ساعت بزرك کاخ ضربهٔ دوازدهم ظهر را می‌نواخت نمایش شروع میگردید. البته چنین ساعتی برای شروع نمایش خود بسیاردیر است ولی رعایت حال سفیران لازم بود.

جمعیت ازصبح زود چشم براه شروع نمایش بودند. عده بیشماری از این مردم کنجکاو ومعصوم ازتیغ آفتاب در برابر پله‌های کاخ میلرزیدند. حتی برخی ازآنها میگفتند برای اینکه دم درجا گرفته وزودتر ازسایرین بتوانند وارد تالار نمایش شوند ازشب پیش خودرا به جلوخان کاخ رسانیده‌اند.

دمبدم برتعداد تماشاگران افزوده می‌شد. جمعیت چون سیل خروشانی که هردم سطح آن بالا رود ازدرودیوار بالا میرفتند. بالامیرفتند، تادورستونها جمع شده وخودرا به سرستونها وگچ بریهای آن ویاپایه مجسمه‌ها برسانند.

ناراحتی، بی‌شکیبائی، ملالت تماشاگران با آزادی وگستاخی ودیوانه بازی در چنین روزها دست بدست هم داده وهردم درگوشه‌ای به‌عنوانی مشاجره‌ای درمیگرفت. یکی بدیگری تنه میزد دیگری ازفشار کفش سنگین پهلوی‌دستی بروی‌پای خودمی نالید. انبوه جمعیت در محیط محدودی بهم فشرده وخفه‌می‌شد از اینرو هیاهو وغریو آنهادر اثر خستگی ناشی از انتظار طولانی دمبدم تندتر و خشم‌آگین‌تر می‌شد. جز شکایت و نفرین و دشنام به **فلاندری ها** و شاه‌بندر پاریس وکاردینال **بوربون** و نایب مناب کاخ و مادام مارگریت اطریش وگروهبانان چماق بدست بالاخره به‌سرما وگرماوهوای نامساعد، کشیش پاریس، پاپ‌شوریدگان، ستونها، مجسمه‌ها، آن در بسته‌واین‌پنجره باز چیزی شنیده نمی‌شد. گروه دانشجویان و طلاب علوم دینی که میان جمعیت وول می زدند با شوخیها وشیطنت خویش‌آتش نارضایتی حاضرین را دامن میزدند.

دسته‌ای از این گروه‌شوخ وشنگول پس‌از شکستن پنجره‌ای خودرا به سرستونها رسانده و با نگاه کنجکاو و بذله گوئی‌های زننده، تماشاگران داخل و خارج تالار را به‌نوبت مورد استهزاء قرار میدادند. دلقك‌بازی وخنده‌های شادی و سخنان گوشه داری که بین این طلبه های جوان و بیغم رد و بدل می‌شد بخوبی نشان میداد که اینان نسبت به‌خستگی وملال خاطر تماشاگران بیگانه‌اند. طلبه های جوان دم غنیمت دانسته و از تماشای صحنهٔ‌جانداری‌از ازدحام مردم که زیر پایشان جریان داشت بهره‌می‌بردند.

یکی از آنها جوانك‌بور شیطان وزبروزرنگی را مخاطب قرار داده وفریادزد:

ـ ژوآن‌فرولودوموﻟﻨﺪﻳﻨﻮ! توئی؟ **ژان‌دومولن** (ژان‌آسیابها) چه اسم با مسمائی! درست چهاردست وپایت شبیه پره‌های آسیای بادی است. ازکی اینجائی؟

ژان‌فرولو پاسخ داد :

ـ بمرحمت شیطان ازچهار ساعت پیش بدینجا آمده‌ام . امیدوارم این‌چهارساعت جزو دوران برزخ وتصفیه گناهانم محسوب شود . صدای‌سرود خوانان پادشاه **سیسیل** راکه ساعت هفت صبح در **سنت‌ـشاپل**(☆) اولین بند سرود مذهبی را میخواندند از همین‌جا شنیده‌ام .

جوانك دوم گفت :

ـ چه آوازخوانهای‌خوشگلی ! مخصوصاً که‌صدای‌تیزشان به نك کلاه شان‌شباهت‌دارد! قبل ازادای‌نمازیوحنای‌مقدس ، پادشاه‌باید‌بدانند که‌آیا**یوحنا(زرزر کردن)** بزبان لاتینی و بلهجهٔ ولایتی را دوست دارد یا نه ؟

پیرزنی با اوقات‌تلخ ازمیان جمعیتی‌که زیر پنجره ایستاده بود فریاد بر آورد:

ـ همه اینها برای آنست‌که به این سرود خوانهای لعنتی کاری داده باشند . هزارلیره خرج یك‌نماز میکنند آنهم برای خاطر ماهی‌فروش میدان !

مرد درشت هیکل و زمختی که دماغش را با لباس زن ماهی فروش میگرفت فریاد زد .

ـ پیرزن . ساکت باش ! بالاخره بایستی نماز برگزار شود ! مگر دلت میخواهد پادشاه بیمار شود ؟

دانشجوی لاغراندامی‌که به سرستون چسبیده بود فریاد زد :

ـ **ژیل‌لوکورنو** ، آی‌گفتی ! حقاکه لایق مقام پوستین‌دوزی پادشاهی !

شلیك خنده برخاست ، نام پوستین‌دوز مادرمرده ورد زبانها شد .

عده‌ای فریاد میزدند :

ـ لوکورنو ! ژیل‌لوکورنو !

دیگران دم میگرفتند :

ـ کورنوتوس هیرسوتوس ! Cornutus& hirsutus

دانشجوی شوخ وشیطان ازبالای سرستون فریاد زد :

ـ پس‌چی ! چرامیخندید ؟عالیجاه **ژیل‌لوکورنو** برادر ارباب **ژان‌لوکورنو** متصدی آشپزخانه مبارکه ، پسر **مایه‌لوکونو** قاپوچی باشی **جنگل‌ونسن** است . اینها جداندرجد بورژوای پاریسی وهمگی ازپدر تاپسر متاهل‌اند !

شادی دوچندان شد . پوستین‌دوز پاسخی نداد فقط کوشید تا خودرا از تیر نگاه

☆) نمازخانه‌ای است که بفرمان سن‌لوئی درجنب کاخ دادگستری بسال ۱۲۴۲ بناشده و از شاهکارهای معماری سبك (گوتیك) بشمار میرود .نمازخانه از دو قسمت که با پنجره‌هائی مشبك بهم مربوطند تشکیل شده است .

اطرافیان پنهان دارد. نفسش بندآمد وعرق سروورویش رافراگرفته بود، بمانند (گوه)ای که درچوب فرورود درنتیجه تلاش بیجا بیش‌ازپیش چهره متشنج پهنش که ازشدت خشم وکین سرخ شده بود درمیان شانه‌های همسایگان گیرمیکرد.

بالاخره یکی‌ازآنهائی که پهلویش ایستاده بود بیاری وی شتافت. وگفت:

ـ بس کنید. قباحت دارد! مگر دانشجو با بورژوا ها چنین حرفهائی میزند؟ سابقاًاگرچنین دانشجوئی پیدامی‌شد پس‌ازکتك مفصل،آتشش می‌زدند.

گروه طلبه‌ها ودانشجویان شلیك خنده‌را سردادند.

ـ اوهوی! این‌آهنك ازکیه؟ این جغد تیره روزکجاست؟

یکی‌ازآنها گفت:

ـ ولش کن، می‌شناسمش. استاد (آندری مونیه) است.

دیگری افزود:

ـ یکی‌ازچهارکتابدارقسم خوردهٔ دانشگاه است!

سومی فریاد زد:

ـ توی این دکه همه چیزچهارتائی‌است:

هیئت چهارنفرهٔ استادان، طوائف چهارگانه و جشن های چهارگانه، انتخاب کنندگان چهارگانه، نواب‌چهارگانه وکتابدارهای چهارگانه.

ژان فرولو، بازبسخن درآمدوگفت:

ـ پس دراینصورت باید هیاهو براه انداخت (✲)

ـ **مونیه**، کتابهایت‌را بآتش میکشیم.

ـ مونیه، نوکرت‌را می‌زنیم.

ـ مونیه سربسرزنت میگذاریم.

ـ سربسرمادموازل **اودارد** خوشگل و چاق وچله که مثل یك زن شوهر مرده ترگل‌ورگل است میگذاریم.

آقای **آندری مونیه** غرلندکنان گفت:

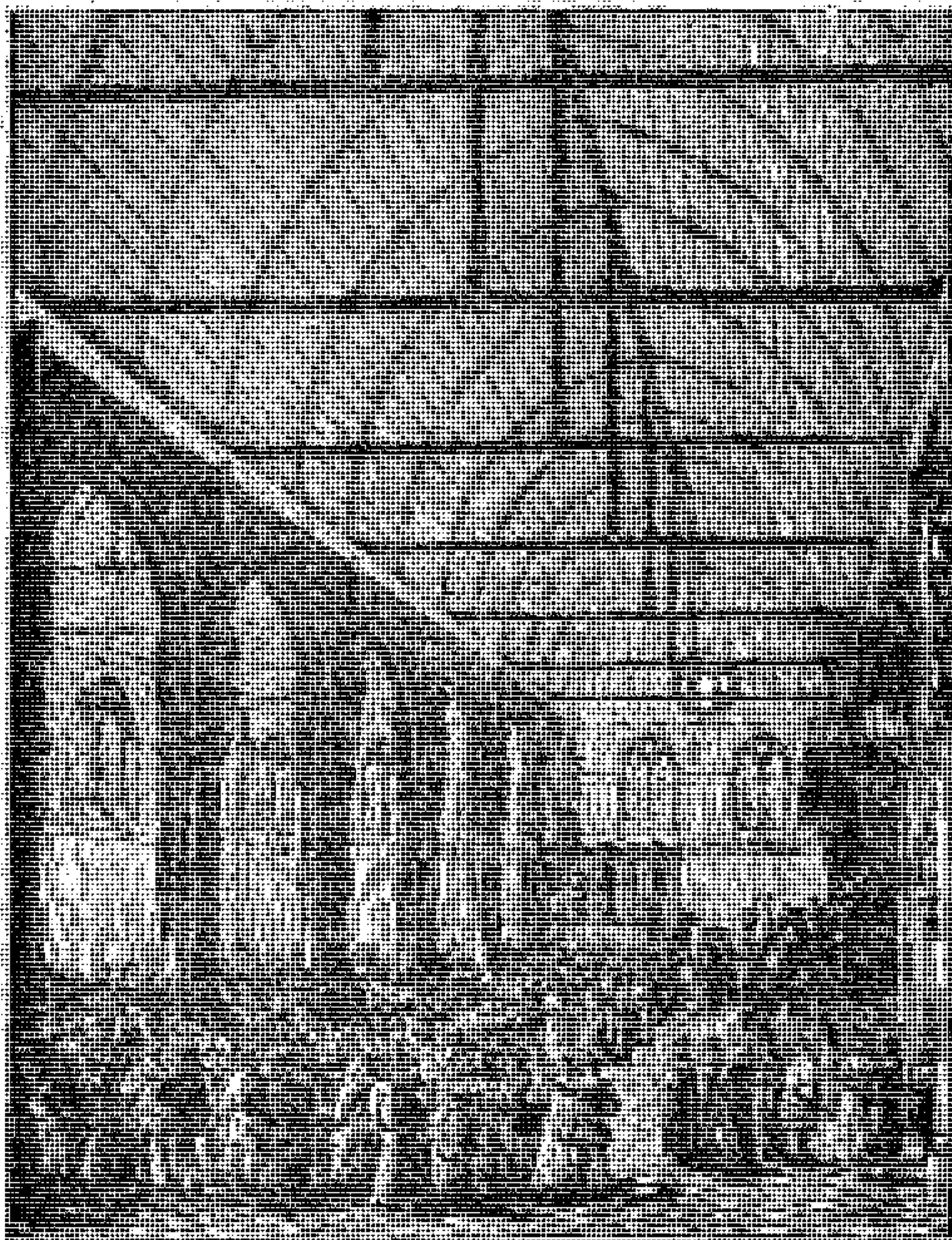
ـ خدا لعنتتان کند!

ـ **ژان** که هنوزبرسرستون نشسته بود فریاد زد:

آقای‌آندری، خفه شو، وگرنه خودم‌را روی سرت میاندازم.

اوستا **آندری** سری بالا کرد، گوئی دریك چشم‌بهم زدن ارتفاع ستون ووزن جوانك شیطان را حساب کرده ودر ذهن خویش وزن را در مجذور سرعت ضرب نمود

✲) دراینجاویکتورهوگو کلمهٔ **چهاررا** در اصطلاح **Faire le di able au qn atre** بصورت صنعت لفظی بکار برده که معنای آن هیاهو کردن است.



تالار بزرگ

وازینرو خاموش ماند

ـ ژان ابتکار عملیات را بدست آورده بود از این رو پیروزی خود را دنبال نمود:

ـ اگر چه برادر رئیس شماس‌ها هستم، باشد ، بازهم اینکار را خواهم کرد !

ـ آقایان دانشگاهی آدم‌های خوبی هستند ! فقط شئونات مارا حفظ نکرده‌اند. بالاخره امروز مراسم درختکاری ، آتش بازی و نمایش و انتخاب پاپ شوریدگان برگزار میشود و سفیران فلاندر درشهراند . اما در دانشگاه خبری نیست که نیست !

کشیشی که دم پنجره ایستاده بود گفت :

با اینحال میدان **مونر** وسیع‌تر است .

ژوان فریاد زد :

ـ مرگ بر رئیس دانشگاه ، مرگ برانتخاب کنندگان ، مرگ برمدعی‌العموم !

دانشجوی دیگری فریاد زد :

ـ امشب باید در **شان ـ گایار** باکتابهای آقای **اندری** آتش‌افروزی کنیم!

پهلودستی‌اش گفت :

ـ باید میز دبیران سوزاند.

ـ و چوب وترکهٔ خلیفه‌ها ...

ـ و اخلاط‌دان شیوخ !...

وقفسه‌های دادستان‌ها !..

ـ وصندوق آراء انتخاب کنندگان !...

ـ وچهارپایه مدیران را بآتش کشید !...

ژان بازبسخن درآمد و گفت :

ـ مرده باد! مرده باد اوستا **اندری** ، مرده‌باد خلیفه‌ها و دبیران، مرده‌باد عالمان دین ، مرده‌باد پزشکان و معتمدین ، مرگ بردادستان‌ها ، مرگ برمدیران و منتخبین .

اوستا **اندری** درحالی که گوش خود می‌خاراند زیر لب گفت :

ـ مثل اینکه آخر دنیا است !

کسی که دم پنجره ایستاده بود فریاد زد :

ـ چه بموقع ! خودش است . ازوسط میدان میگذرد .

سرها متوجه میدان شد . **ژوان فرولو** که به‌سرستون چسبیده بود پرسید :

ـ راستی این‌مرد مدیر عالیجناب ماآقای **تیبو** است ؟

محصلین دیگر همه بیکبار پاسخ دادند :

ـ بله ، بله . خودش است . آقای **تیبو** است .

واقعاً هم‌مدیر باتفاق رجال دانشگاهی و دار ودسته‌شان رو بسمت سفارت از وسط

میدان مقابل کاخ میگذشتند . محصلین دم پنجره هجوم آورده با کنایه و ریشخند از آنان استقبال کردند . رئیس دانشگاه که پیشاپیش دیگران میرفت قبل ازهمه هدف شلیك سخریه واستهزاء شد :

ـ سلام ، آقای رئیس ! اوهوی ! سلام آقا !

ـ چطورشده که این قمارباز کهنه کار باینجا آمده ؟

نکند ازطاس ومهره دست برداشته است ؟

ـ به بینید با قاطر چگونــه یورتمه میرود ! اماگوشهای قــاطر ازگوشهای او کوتاهتر است .

ـ اوهوی ! سلام آقای رئیس جناب (تی بو) ! **تیبالده آلاتوره !** احمق پیر ! قمارباز کهنه کار! .

ـ خدا حفظت کند ! دیشب چندبارجفت‌شش آورده‌ای ؟

ـ اوه ! صورت چروکیده وسربی‌رنگش‌را به‌بین ' ازعشق قماربااین روزافتاده !

ـ اوهوی ، یتبالد اد دادوس ☆ تو که پشت دانشگاه و رو بــه شهر کــرده‌ای کجا میروی ؟

ژان دوهولن فریادزد :

ـ لابد میخواهد درکوچه **تیبوتوده** پناهگاهی برای خود پیدا کند .

گروه دانشجویان کنایه ژان‌را بصدای رعدآسا ودرحال کف‌زدن تکرار کردند.

ـ آقای مدیر، بکوچهٔ **تی بوتوده** میروی ، تاباتفاق شیطان درقمارشرکت کنی' اینطورنیست ؟

آنگاه نوبت رجال دانشگاه رسید .

ـ مرك برخلیفه‌ها ! مرك برچماقداران !

ـ **روبن پوسپن** بگوبه‌بینم این یکی کیه ؟

ـ **ژیلبرت سویی**، رئیس دبیرستان **اوتون** است .

ـ بیا کفشم‌را بگیر' تومسلط تری ، بکله‌اش بکوب !

ـ **Saturnalitias mittimus ecce nuces**

ـ مرك برهرشش تن استادان الهیات‌باآن‌لباده های سفیدشان !

ـ اینها استادان الهیات‌اند ؟ عجب ! تصورکردم همان شش قازسفیدانندکه **سنت ژنویو** بعنوان حق تیول بشهرفرستاده است .

ـ مرگ بر پزشگان !

ـ نابود باد جروبحث کشیشان !

☆) Tybalde ad dados

ـ اوهوی پرده‌دارسنت ـ **ژنو یو** لچك برسرت کنند ! برایم تبعیض قائل‌شدی.
بله . دروغ نمیگویم ! جای مرادرمیان طایفهٔ نرماندیها به‌آسکانیو **فالزاسپادای**مردنی
ازولایت (بورژس) دادی.آخر نه اینکه ایتالیائی‌بود ؟

دانشجویان دسته جمعی گفتند :

ـ این عمل ظلم است ؛ حق کشی‌است . مرده باد پرده‌دار**سنت ـ ژنو یو!**

ـ اوه هوی ! خواجه **یو آخیم‌لادهورس** ! اوه هوی! **لوئی‌داویل!** اوه‌هوی!
لامبرت **هکت مان !**

ـ مرده شورتر کیب دادبان**آلمان** را ببرد !

ـ مرگ بر کشیش‌های **سنت شاپل** با باشلق‌های خاکستری‌شان .

Cum tunicis grisis.

ـ آهان ! ارباب هنر ! همه با لباده های سیاه ! همه بالباده‌های زیبای سرخ !
واقعاً که‌رئیس دانشگاه عجب‌اسکورت زیبائی‌دارد!

ـ مثل اینکه **دوك** ونیز برای‌آوردن عروسش عازم دریااست .

ـ **ژان** ، بگو! کشیشان‌رسمی**سنت ژنو یو**را معرفی کن !

ـ لعنت به کشیشان رسمی !

ـ آبه **کلودشو آر!** دکتر کلودشوآر! گفتید **ماری‌ژیفارد** کجااست ؟

ـ کوچهٔ گلاتین‌یی .

ـ برای هرزه‌مرض‌ها رختخواب پهن میکند .

ـ صدقه‌سر می‌پردازد .

Aut unum bombum ـ

ـ مالید بسر

ـ رفقا ! خواجه **سیمون سانگین** مدیر **پیکاردی** ! زنش را هم بترك اسبش
سوار کرده !

Post equitem sedet asra eura ـ

ـ خواجه سیمون گستاخ !

ـ آقای مدیر سلام !

ـ خانم مدیر شب‌بخیر !

یو آن دومولندینو که هنوز برسرستون نشسته بود آه کشیده گفت :
آیا از دیدن اینها خوشحال‌اید ؟

در اینحال کتابدار قسم خورده دانشگاه یعنی اوستا **اندری** مونیه بیخ گوش
پوستین‌دوز خاص پادشاه چنین گفت :

ـ آقا، باور کنید که‌آخرالزمان‌است، هرگز دانشجویان تااین حدافسارگسیخته

نبوده‌اند . اینها نتیجهٔ اختراعات لعنتی دوران مایعنی توپ، قپوزخمپاره‌انداز،مخصوصاً صنعت چاپ این‌طاعون جدید آلمانی است . حیف از کتابهای دست‌نویس، دیگر کتاب وکتابخانه از بین رفت ؛ صنعت چاپ کتابخانه را می کشد ! بله آخرالزمان است .

پوستین‌دوز گفت :

ـ حواس من متوجه ترقی بافت پارچه‌های ابریشمی است .

در اینحال زنك ساعت دوازده ضربه نواخت . ازجمعیت بیکبار صدائی برخاست:

ـ آهان ! ..

آنگاه همه تکان خورده وحاضر بتماشا شدند . پاهاوسرها بیکبار بحرکت‌درآمد از صدای سرفه و گرفتن‌دماغ غلغله‌ای برخاست ، همه بحال آماده باش، گردن کشیده وخود را جمع‌وجور کردند . سکوت‌عمیقی‌همه‌جا را فراگرفت. گردن‌ها کشیده ، دهانها باز ونگاه‌ها به میز مرمرین بزرك دوخته شد . ولی چیزی بمیان نیامد . چهار قراول نایب‌الحکومه بمانند چهار مجسمهٔ راست وبیحرکت سرجای خود بودند. نگاه‌هابسوی جایگاه مخصوص فرستادگان فلاندر دوخته شد. هنوزهم دربسته و جایگاه خالی بود. تماشاگران ازصبح زود منتظر سه‌چیز بودند: ظهر شود و فرستاده فلاندر در جایگاه حاضر شده ونمایش شروع گردد . ازاین‌سه‌انتظارفقط‌یکی برآورده شده وتنهاساعت بزرك دوازده ضربه نواخته بود .

ضربت شکننده‌ای بود .

یك ، دو ، سه ، پنج دقیقه بالاخره یك‌ربع ساعت‌دیگر منتظر ماندند ولی کسی نیامد . جایگاه‌مخصوص خالی بود ازنمایش‌هم‌خبری نبود . خشم وکین‌جای ناشکیبائی راگرفت . پچ‌پچ‌درگرفت. سخنان خشم‌آلودی بین حاضرین رد وبدل می‌شد . عده‌ای زیرلب میگفتند :نمایش،نمایش را شروع کنید! خونها بجوش می‌آمد . غرش‌دوردست طوفان از بالای سرمردم بگوش میرسید . نخستین برق طوفان از**ژان‌دوموان**جستن گرفت . جوانك شیطان که چون ماری بدور سرستون چنبر زده‌بود باتمام نیروونفسی که در سینه داشت فریاد برآورد :

ـ نمایش را شروع کنید . فرستادهٔ فلاندر بجهنم .

حضار کف زدند . آنگاه‌همه یکصدا فریاد برآوردند :

ـ نمایش را شروع کند . فرستاده فلاندر بدرك !

دانشجو بسخن خود ادامه داد :

ـ هم اکنون باید نمایش را شروع کنید و گرنه نایب الحکومه را بعنوان اجرای نمایش اخلاقی بدار خواهیم آویخت ....

مردم بفریاد برآمدند :

ـ صحیح است ! اول نگهبانان را دار میزنیم بعد نایب‌الحکومه را

صدای کف‌زدن از همه‌جا برخاست . چهار نگهبان بیچاره بهمدیگر نگریسته ، رنك از رخسارشان پرید. مردم بسوی آنان هجوم‌آور شدند . طارمی چوبی بیدوام که بین نگهبانان ومردم فاصله بود خم‌شد.

لحظه بحرانی فرارسیده بود . ازهرطرف این فریاد بگوش میرسید :

ـ مردم چیو کنید ! چیو کنید !

در اینحال پردهٔ اطاقك بالا رفت ، ومردی از آن خارج‌شد . مردم از دیدن‌قیافهٔ این مرد خودبخود آرام‌گرفته و چون سحرشدگان خشم‌شان بکنجکاوی مبدل شد .

ـ ساکت ! ساکت !

مرد مزبور لرزان و نامطمئن تالبهٔ میز مرمرین پیش‌رفت ، در هر قدم‌دربرابر جمعیت ازراه تملق کرنش میکرد .

بااینحال رفته رفته سکوت برقرارگردید و فقط همهمهٔ گنگی که هماره ازانبوه مردم برمیخیزد بگوش میرسید .

مرد لب بسخن گشود :

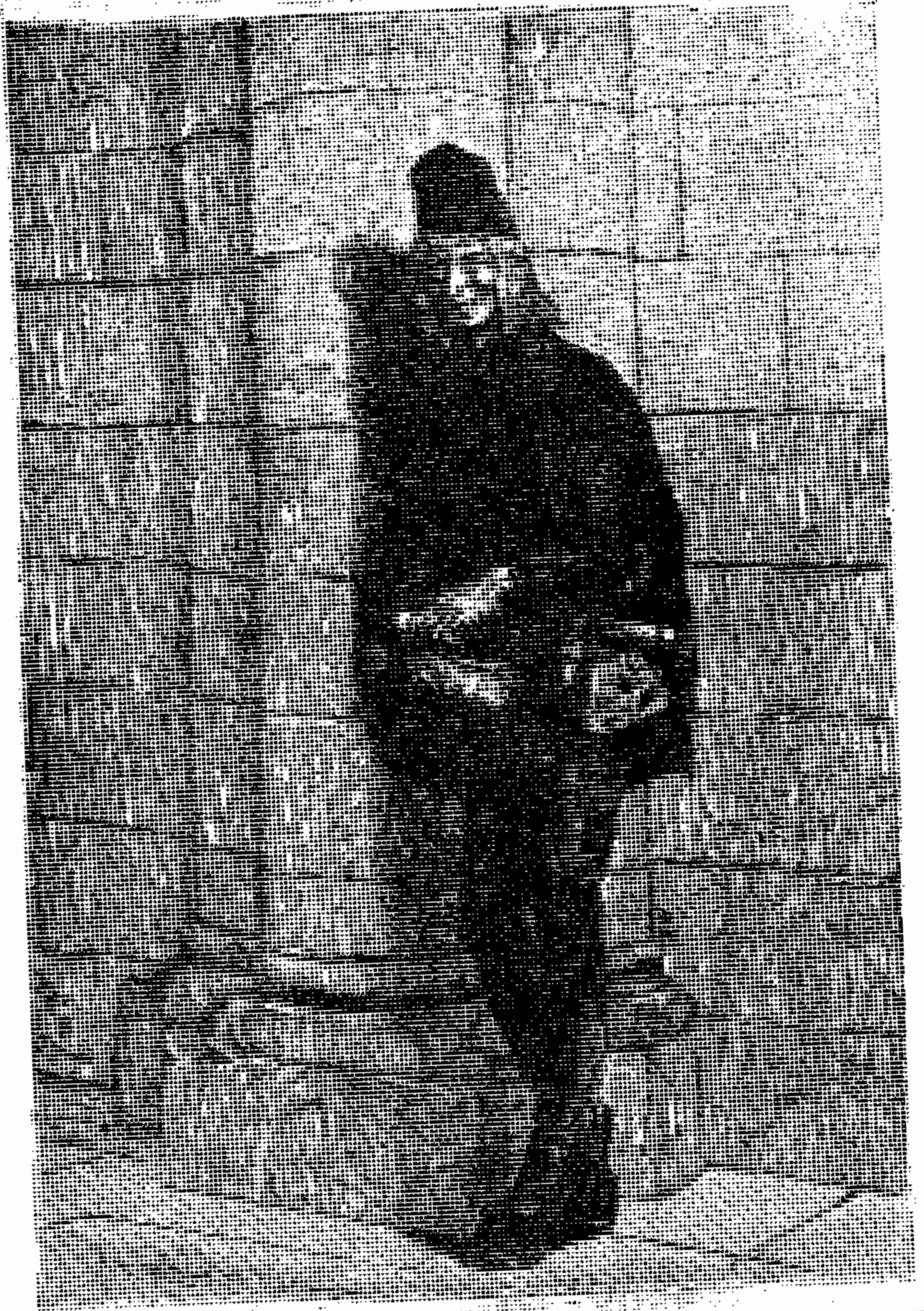
ـ آقایان‌بورژوا ، خانم‌های‌بورژوا ، مفتخریم که‌درحضورقدسی‌مآب آقای‌کاردینال نمایش اخلاقی‌جالبی‌بنام :

«قضاوت عادلانه حضرت باکرهٔ مقدس».

اجرا خواهیم‌کرد . دراین نمایش اینجانب نقش **ژوپیتر** را ایفاء میکنم .

حضرت قدسی‌مآب اینك بهمراه سفیرعالیجناب دوك اتریش در(پرت‌بوده)مشغول استماع خطابه‌آقای رئیس دانشگاه‌اند‌بمحض‌تشریف فرمائی‌قدسی مآب‌کاردینال نمایش را شروع می‌کنم .

مسلماً برای رهائی‌جان چهارنگهبان بدبخت نایب‌الحکومه ازمرك قطعی‌وسیله‌ای بهترازمداخلهٔ **ژوپیتر** نبود .لباس‌آقای **ژوپیتر** بحدی‌زیبا بود که‌توجه‌حضاررا بخود جلب کردوخشم‌آنانرا‌تسکین‌داد. **ژوپیتر** بحدی‌زرهی کوچك و برروی‌آن‌حریرسیاه رنگی با دگمه‌های زرین برتن‌کرده و کلاهی‌بادکمه‌های زرد وسپید برسرنهاده بود . اگرزیش سرخ دوشاخه‌ای طرفین صورتش نمی‌بود واگرطوماری اززرورق باتسمه هائی نمودار آذرخش بردست‌وپاپیچی‌شبیه یونانیان برپا نمیداشت‌کاملا شبیه‌یکی‌از کمانداران‌**برتون** آقای **بری** می‌شد .



پیر کرکگوار

-۲-

(پیر گرنگوار)

احساس رضایت وشگفتی حضار که از دیدن لباسهای **ژوپیتر** حاصل آمده بود با شنیدن سخنان وی زائل گشت. وقتی که ناطق باین‌نتیجه ناخوشایند رسیدو گفت که:

«بمحض تشریف‌فرمائی حضرت‌قدسی‌مآب نمایش را شروع میکنیم»

صدایش در میان هیاهوی رعدآسائی محوشد. مردم فریاد میزدند:

ـ شروع کنید! هم آلان نمایش را شروع کند! فوراً شروع کنید.

صدای **ژوان‌دومولندینو** چون نفیر شیپوری از میان صداها بگوش میرسید:

ـ فوراً شروع کنید! روبن پوسپن و طلاب دیگری که دم پنجره جمع شده بودند فریاد میزدند:

ـ مرك بر **ژوپیتر** و کاردینال بوربون!

جمعیت نیزهیاهوکنان فریاد میزدند:

ـ فوراً! بی‌معطلی! نمایش اخلاقی را شروع کنید! سزای مقلدین وکاردینالها چوبه‌دار است!

ژوپیتر تیره‌روز، مات و مبهوت، دستوپای خودرا گم کرده ورنك از رخسار سرخاب‌زده‌اش پریده، آذرخش از دستش افتاد. کلاه‌ازسر برگرفت. لرزان وتته‌پته کنان تعظیم نمود و گفت: حضرت قدسی‌مآب.... فرستادگان... مادام مارگریت... هاج واج ماند ونتوانست جملهٔ مناسبی برزبان راند. از ترس اینکه مبادابدارش‌زنند بخود میلرزید.

می‌ترسید مردم که از انتظار بجان آمده‌اندویاکاردینال ازاینکه منتظرش‌نمانده است بدارش زنند. در دوسوی وی پرتگاه مهیبی بنام چوبه‌دار قرار داشت.

در اینحال خوشبختانه کسی بیاریش شتافت‌واو را از بهت‌و حیرت در آوردوخود مسئولیت بردوش گرفت.

این شخص در فضای خالی واقع در میان میز مرمرین و تماشاگران پشت یکی از ستونها ایستاده بود، از اینرو قبلا کسی متوجه حضوروی نبود. او مردی باریك‌وبلند قد ولاغراندام‌بارنگی پریده وموی خرمائی بود. باوجود جوانی برپیشانی‌وگونه‌هایش

چین افتاده ،دارای دیدگانی‌درخشان و دهانی خندان بود بالباسی ازپارچه پشمین‌سیاه و نیمدار بمیز مرمرین نزدیك شد و به ژوپیتر بینوا اشاره کـرد . ولی ژوپیتر اصلا متوجه اشارات او نبود .

تازه وارد قدمی پیش نهاد و گفت :

ـ ژوپیتر ! ژوپیتر عزیز !

ژوپیترچیزی نمی‌شنید .

سرانجام جوان موخرمائی بلندقد باناشکیبائی بیخ گوش وی‌فریاد زد :

ـ میشل‌ژینورن !

ژوپیتر که گوئی از خواب گرانی برخاسته است گفت :

ـ کیه ؟

جوان سیاهپوش پاسخ داد :

ـ منم .

ژوپیتر گفت :

ـ آه !

جوان سیاهپوش گفت :

ـ نمایش را شروع کنید . مردم را باید راضی نگهداشت. من‌خود نایب‌الحکومه را قانع میکنم تا ایشان نیز رضایت آقای کاردینال را جلب کنند .

ژوپیتر نفس راحتی کشید وفریادکنان تماشاگران هوچی‌را مخاطب قرارداد :

ـ آقایان بورژواها ، هم‌اکنون نمایش‌را شروع میکنیم .

دانشجویان فریاد زدند :

ـ آفرین ژوپیتر! آفرین !

مردم فریاد برآوردند :

ـ نوئل ! نوئل !

حضار کف میزدند ، ژوپیترازفرصت‌استفاده کرده وپشت‌پرده رفت ، تالارازفریاد تحسین تماشاگران میلرزید .

جوان‌ناشناس که باچنین وضع سحرانگیزی بگفتهٔ کورنی‌قیافهٔ تالاررا عوض کرده وطوفانی‌ازشادی برانگیخته بود درصددشد بافروتنی‌بسایهٔ ستون خویش پناهنده شود .

مسلماً اگردوزن جوانی که درصف اول تماشاگران ایستاده وناظرمکالمهٔ وی با ژوپیتر بودنداورابسوی‌خود نمیخواندند یکباردیگردرپناه‌ستون ازانظار ناپدیدمیگشت .

یکی‌اززنان جوان به‌اشارهٔ دست اورا پیش‌خوانده وگفت :

ـ استاد ...

زن دیگر که بسیارزیبا ودرلباس عید بسیارطنازمی‌نمود گفت :

ـ لنیأرد عزیز، اینطور بااو صحبت نکنید ! او کشیش نیست مرد غیرروحانی‌است بجای استاد اورا (آقا) خطاب کند .

لنیأرد گفت :

ـ آقا ...

جوان ناشناس به نرده‌ها نزدیك شد وشتابان پرسید :

ـ دخترخانم‌ها فرمایشی داشتید ؟

لنیأرد شرمزد گفت :

ـ اوه ! نه خیر... خانم **ژیسکت اوژانسین** که کنارمن ایستاده است می‌خواست باشما صحبت کند .

ژیسکت سرخ شده و گفت :

ـ نه خیر. لنیأرد شمارا باسم (استاد) خواند . من بوی گفتم که بجای (استاد) بشما (آقا) خطاب کند .

دختران جوان سربزیر افکندند . ولی مرد جوان که به ادامهٔ صحبت بی‌میل نبود لبخندزنان بدانان نگریست و گفت :

ـ دخترخانم‌ها ، پس فرمایشی ندارید ؟

ژیسکت پاسخ داد :

ـ نه خیر !

لنیأرد نیزافزود :

ـ نه .

جوان بلندقد موخرمائی قدم بعقب گذاشت تابر گردد. ولی دختران کنجکاو نمیخواستند باین زودی او را رها کنند . **ژیسکت** بمانند دریچهٔ سدی که باز شود یازنی که تصمیم گیرد به تندی گفت :

ـ آقا ، این سربازی‌را که درنمایش نقش باکره مقدس‌را بازی‌میکند می‌شناسید ؟

ناشناس گفت :

ـ منظورتان نقش ژوپیتراست ؟

لنیأرد گفت :

ـ بله ! او اشتباه کرد ! ژوپیتررا می‌شناسید ؟

ناشناس گفت :

ـ **میشل ژیلبورن** را میگوئید ؟ بله خانم **می**شناسم .

لنیأرد گفت :

ـ چه ریش بلندی دارد !

ژیسکت باکمروئی پرسید :

ـ موضوع نمایش چطوراست . خوب است ؟

ناشناس بیدرنك پاسخ داد :

ـ موضوع نمایش عالی‌است !

لنیأرد گفت :

ـ موضوعش چیست ؟

ـ (داوری عادلانه باکره مقدس) یك نمایش اخلاقی‌است .

لنیأرد گفت :

ـ آه ! این نمایش چیزدیگری است .

لحظه‌ای‌چندبسکوت گذشت . جوان ناشناس گفت :

ـ این نمایش اخلاقی‌نمایش جدیدی است که تاکنون بازی نشده‌است .

ژیسکت گفت :

ـ پس ، ازاینقراراین نمایش‌بانمایشی که دوسال پیش هنگام ورود نمایندهٔ(پاپ) دیدیم فرق دارد ؟ درآن نمایش سه‌دخترزیبا بازی میکردند ...

لنیأرد گفت :

ـ دختران طنازی بودند .

مرد جوان افزود :

ـ سراپا هم لخت بودند .

لنیأرد عفیفانه چشم‌برزمین دوخت ، **ژیسکت** بوی‌نگریست . اونیزچشم برزمین دوخت . مردجوان‌بسخن خود ادامه داد :

ـ آن نمایش تفریحی‌بود. ولی‌امروزنمایش اخلاقی‌خاصی که جهت مادام **فلاندر** تنظیم شده اجرا میشود .

ژیسکت پرسید :

ـ آوازهای روستائی برژرت* هم میخوانند ؟

ناشناس گفت :

ـ هرگز! درنمایش اخلاقی ؟ انواع نمایش را نمیتوان باهم مخلوط کرد . اگر نمایش (ستی)** بود بازاشکالی نداشت .

---

*) **Bergerette** نوع خاصی‌ازآهنگها وآوازهای روستائی‌است .

) **Sotie نوعی‌نمایش درام قرن پانزدهم میلادی که درآن هنرپیشه‌ها نقش دیوانگان‌را بازی می کردند .

ژیسکت گفت :

ـ افسوس . دوسال پیش‌چنین روزی برسرچشمهٔ (پونسو) مردان‌وزنان سرودهای مذهبی«موته» وآوازهای روستائی‌می‌خواندند .

جوان ناشناس بلحن خشکی‌پاسخ داد :

ـ آنچه برای نماینده پاپ مناسب است برای شاهزاده خانمها برازنده نیست .

لنیأرد بسخن خود ادامه داد :

ـ درکنارآنها موزیك آهنگهای زیبائی هم‌ترنم می‌نمود :

ژیسکت دنبالهٔ سخن خود راگرفته وگفت :

ـ برای اینکه رهگذرهاگلوئی‌ترکنند از سه دهانه فواره چشمه ،شراب وشیرو هیپوکراس ☆ بیرون می‌جست وهرکس میتوانست ازآن استفاده کند .

لینأرد گفت :

ـ آنطرف (پونسو) در تری‌نیته تعزیهٔ شرح مصائب برگزار می‌شد . در اینجا بازیگران بدون اینکه لب بسخن گشایند نمایش مذهبی میدادند .

ژیسکت سخن او را بریده وگفت :

ـ بله . یادم‌است: خداوندرا بالای‌صلیب بادوراهزن درچپ وراست نشان میدادند !

در اینجا دو زن جوان و پرچانه ، بیاد مراسم ورود نماینده پاپ افتاده وهر دو باهم شروع به تعریف کردند .

ـ سابقاً در (دروازهٔ نقاشی) اشخاص ثروتمندی‌که لباس فاخر بر تن میکردند ساکن بودند .

ـ شکارچی چشمه (سنت اینوسان) هم با سروصدای زیادی باسگها غزالی را تعقیب میکرد .

ـ چوب‌بستهای قصابی پاریس نیز شبیه قلعه‌دیپ بود !

ـ ژیسکت میدانی چه شد ؟ وقتی که نماینده پاپ میگذشت بیکبار فرمان حمله داده شد و انگلیسها را قتل عام کردند .

ـ دم دروازه **شاتله**‌چه آدمهای نازنینی ایستاده‌بودند !

ـ پل (شانژ) که بالای‌آن معرکه بود یادت‌است ؟

ـ وقتی‌که نماینده پاپ‌ازروی پل میگذشت بیش‌از دویست دسته پرندگان‌مختلف را پرواز دادند . لنیأرد واقعاً چقدر عالی بود !

مخاطب آنهاکه بابیصبری بگفتارشان گوش فرامیداد سرانجام گفت :

☆) Hypocras شراب شیرین مخلوط باجوشاندهٔ دارچین وعسل ووانیل که در ضیافت‌های قرون وسطی مشروب مورد علاقهٔ مردم بشمار میرفت .

ـ نمایش امروز عالی‌تر خواهد بود .
ژیسکت پرسید :
ـ قول میدهید که این نمایش مذهبی عالی‌تر باشد ؟
جوان ناشناس با تبختر تمام گفت :
ـ مسلم است . خانمها ، نمایشنامه را خود من تنظیم کرده‌ام .
دختران حیران وشگفت‌زده گفتند :
ـ راست میگوئید ؟
جوان شاعر گفت :
ـ بله. در واقع ما دو نفریم : **ژان‌مارشان** تخته‌بند واطاقك تأتروچوب‌بستها را فراهم آورده ، من هم نمایشنامه را نوشته‌ام ، نام من **پیرگرنگوار** است .

نویسندهٔ نمایشنامهٔ (سید) هرگز باچنین غروری نگفته بود که : من (پیر ـ کورنی) ام .

خوانندگان لابد توجه دارند ، از هنگامی که (ژوپیتر) بدرون اطاقك بازگشت تا موقعی که مولف نمایشنامهٔ اخلاقی مورد اعجاب وتحسین ساده‌لوحانهٔ **ژیسکت وانیأرد** قرارگرفت مدتی گذشته بود . اما موضوع جالب توجه این بود که انبوه تماشاگران که تاچند دقیقه پیش ازشدت خشم وناراحتی بهیجان آمده بودنداینك بانرمی وگذشت تمام گفتهٔ مقلد راپذیرفته و منتظر بودند . واقعیتی که هرروز یکبار دیگر بثبوت میرسد آنست که بهترین‌راه برای آرام کردن‌خشم‌تماشاگران آنست که‌اعلام شود : « نمایش هم اکنون شروع میشود .»

بااینحال **ژان** دانشجو غافل نبود . در میان سکوت وانتظار حضار که جانشین بی‌نظمی و اخلال شده بود فریاد برآورد :
ـ اوه هوی ! ژوپیتر باکره مقدس ! آهای شاگردان ابلیس ! خودتانرامسخره میکنید ؟فوراً نمایش راشروع کنید . وگرنه‌ما شروع خواهیم کرد .

اخطاری جز از این لازم نبود .

از درون اطاقك صدای ترنم موزیك بگوش رسید، پرده بالارفت و چهاربازیگر بالباسهای رنگارنك وصورت بزك کرده ازآن خارج شده و از نردبام بالارفته‌ودربالای اطاقك روبروی تماشاگران صف کشیده و تعظیم غرائی کردند . در اینحال سمفونی خاموش و نمایش‌شروع گردید .

بازیگران پس‌ازاظهارتشکر نسبت به تحسین حضار،درسکوت‌روحانی‌عمیقی‌بعنوان مقدمه شروع‌بخواندن قصیده‌ای کردند . البته درآن ایام نیزبمانند عصرحاضرعده‌زیادی ازتماشاگران بلباس بازیگران بیش‌ازنقش‌آنها توجه داشتند .

بازیگران مزبور لباس زرد وسفیدی در بر کرده و فقط نوع پارچه لباس شان با یکدیگر تفاوت داشت. بازیگر اول پارچه‌ای زربفت باحاشیه زرین و سیمین، دومی پارچه‌ای ابریشم سومی پارچه‌ای پشمین وبازیگر آخر لباسی از کرباس بر تن داشت. بازیگر اول قداره ای کوتاه بازیگر دوم کلیدی زرین، بازیگر سوم ترازوو بالاخره بازیگر چهارم بیلی در دست داشت. برای رهبری ذکاوت های خفته و کسانیکه بحدکافی روشن بینی نداشتند در دامن لباس هریك از بازیگران بحروف سیاه کلماتی دوخته شده بود : در دامن لباس زربفت جملهٔ (من نجیب زاده‌ام) بچشم میخورد . بر لباس ابریشم جملهٔ (من روحانیم) و بر لباس پشمین جملهٔ (من بازرگانم) بالاخره درحاشیه پیراهن کرباس نیز کلمهٔ (من برزگرم) خوانده می‌شد .

دوتن از بازیگران لباس کوتاه مردانه پوشیده دو تن دیگر لباس بلندی بر تن و کلاهکی بر داشتند .

مضمون قصیده حاکی از آن بود که **برزگر همسر بازرگانان و روحانی همسر نجبا** است . این چهارزن و شوهرخوشبخت مشترکا فرزند زرینی داشتند که میخواستند زیباترین دخترجهان را بهمسری وی برگزینند . ازاینرو سراسرعالم را زیر پا گذاشته ولی زیبائی ملکهٔ **گل گوند**، شاهزاده خانم **طرابوزان**، دخترخان بزرك **تاتار** وغیره وغیره هیچیك نتوانسته بود موردپسندآنان قرار گیرد . ازاینرو برزگر و بازرگان وروحانی و نجیب‌زاده که برسرمیز بزرك مرمرین کاخ دادگستری رسیده بودند ، دربرابرحضار محترم به‌پند و اندرزو سوق مردم بسوی هنروتبلیغ بیمقداری دنیا می‌پرداختند .

نمایش واقعاً زیبا بود .

بااینحال درمیان جمع تماشاگران که هردم موجی ازاستعارات و کنایات بازیگران بدانها روی آورمی‌شد گوشی دقیق ، قلبی لرزان وچشمی رمنده و گردنی کشیده‌تر ازچشم و گوش و گردن وقلب مولف نمایشنامه ، یعنی **پیر گرنگوار** که لحظه‌ای پیش‌ازمعرفی نام خود بدودخترزیبا قلبش لبریز از شادی شده بود وجود نداشت . **گرنگوار** پشت ستون بازگشته وسراپاچشم و گوش شده بود. صدای کف زدن‌های صادقانه‌ای که‌شروع نمایش وی را استقبال کرده بود هنوزدرباطن وی طنین افکنده واورا بخلسه شیرینی که مولف از شنیدن بیانات و افکارخود از زبان بازیگردرمیان سکوت عمیق تماشاگران فرومیرود کشانده بود . ای **پیر گرنگوار** شایسته !

ناگفته نباید گذاشت که گرنگوار بزودی از این خلسه درآمد . گرنگوار هنوز ازجام‌سکرآور شادی و پیروزی لب‌ترنکرده بود که قطره زهرتلخی بدان آمیخته شد .

گدای ژنده‌پوشی که در انبوه جمعیت از انظارمخفی بودبرای‌اینکه توجه حاضرین را بخود جلب کند بر آن شد که خود را بالای بلندی رسانده و درخواست‌صدقه کند.از

اینرو هنگامی که بازیگران ،نخستین ابیات قصیده را میخواندند از ستون جایگاه بالا رفته وخودرا ببالای نرده‌ای که حدفاصل بین مردم و بازیگران بود رسانید . و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند کوشید تا توجه و حس ترحم حضار را با نشان دادن ژنده پاره‌هائی که برتن و زخم منکری که بر بازو داشت بسوی خود جلب کند .

سکوت ژنده پوش کوچکترین خللی به‌اجرای نمایش وارد نمی‌ساخت . ولی بدبختانه ناگهان چشم ژوان‌همان‌دانشجوی‌شیطان ، ازسرستونی که برآن‌جای گرفته بود بگدای ژنده‌پوش و(ننه‌من‌غریبم) * اوافتاد . **ژوان** شلیك خنده را سرداد وبدون‌اینکه از بهم خوردن نظم و سکوت مجلس باکی بخود راه دهد . فریاد برآورد :

ــ یارو زردمبو را ! صدقه میخواهد !

فریاد وگفتهٔ نامناسب **ژوان** در بحبوحهٔ‌دقت نظر و توجه حضار به‌سخنان‌بازیگران چنان تأثیری گذاشت که سنگی در مرداب پراز قورباغه یا تیری در میان‌دستهٔ‌پرندگان برجای میگذارد . **گرنگوار** از این پیشامد بمانند کسانی که گرفتار صاعقه شده‌اند برخود ارزید . قصیده فراموش شد ، سرها بیکبار بسوی‌ژنده‌پوش برگشت . مردمستمند بدون اینکه از این حادثه خود را بیازد فرصت را مناسب دانسته و بفکر استفاده از آن افتاد ، از اینرو با چشمان نیم‌بسته وآهنك غم‌انگیزی گفت :

ــ رحم کنید ! لطفاً رحم کنید !

ژوان فریاد زد :

ــ اوه‌هوی ! بجان‌خودم این‌گدا **کلوپن‌تروی‌فو** است. خوب رفیق‌تو که‌همیشه‌از زخم پایت می‌نالیدی چطور شدکه این بار بازویت رابسته‌ای ؟

در این‌ضمن بامهارت بوزینگان سکهٔ پولی بدرون کلاه نمدی گدا که در دست رنجورش گرفته بود پرت کرد . گدا صدقه وزخم زبان را درهوا قاپید و دوباره با لحن رقت‌انگیزی گفت :

ــ لطفاً رحم کنید !

این حادثه حواس تماشاگران را پریشان ساخت . عده زیادی که در رأس آنها **روبن‌پوس‌پن** وطلبه‌های‌دیگر قرارداشتند با خوشحالی‌تمام‌مکالمات بین‌الاثنین‌دانشجو وگدا راکه هریك بلحنی مطلب خویش ادا میکردند مورد تحسین قرار دادند .

ازاین جریان گرنگوار بسیارناراحت‌شد. وقتی که ازبهت وحیرت نخستین‌بخودآمد ببازیگران فریادزد :

نمایش‌را ادامه دهید ! بخاطرخدا ادامه دهید ! او حتی حاضر نبود که نگاهی‌ولو تحقیرآمیز بصورت گدا ودانشجو بیندازد .

---

*) **Simagrée** بمعنای ریا ، تصنع و ننه‌من غریبم .

درا ینحال کسی دامن لباس اورا گرفت . گرنگوار با اوقات تلخ برگشت ، برخود بسیارفشار آورد تالبخند زند . البته لازم بود لبخندزد زیرا بازوی ظریف وزیبای ژیسکت ژانسین ازمیان نرده‌ها لباس اورا گرفته وتوجهش را بسوی خود جلب نموده بود . دختر جوان پرسید :

ـ آقا ، نمایش ادامه دارد ؟

گرنگوار که ازاین سئوال یکه خورده بود گفت :

ـ البته .

دخترجوان بسخن ادامه داد :

ـ آقا ممکن است لطفاً توضیح بیشتری درباره سخنانی که ...

گرنگوارسخن اورا بریده و گفت :

ـ که بعداً بین بازیگران ردوبدل میشود بدهم ؟ بفرمائید گوش کنید !

ژیسکت گفت :

ـ نه خیرمنظورم سخنانی‌است که تاکنون بین آنها ردوبدل شده‌است .

گوئی کسی برزخم دردناک **گرنگوار** نیشترزد.ازجای برخاست . وزیر لب گفت :

ـ ای دخترك احمق وکودن !

ازآن پس یاد **ژیسکت** ازخاطرش محوشد .

اما بازیگران فرمان اورا بکاربسته و بادامهٔ نمایش پرداختند . تماشاگران نیز بسخنانی که بین‌آنها ردوبدل میشد گوش فرادادند . ولی بزیبائی نمایش لطمهٔ شدیدی وارد شده بود . از این حیث **گرنگوار** به‌تلخی‌درانديشه شد . بااینحال بتدریج سکوت برقرارگشت. دانشجو آرام گرفت ،ژنده پوش سکه‌های پولی‌را که درکلاه‌داشت می‌شمرد و نمایش ادامه داشت .

درحقیقت حال نمایش بسیارجالب بود واگر بااستفاده ازوسائل کنونی اصلاحاتی‌در آن بعمل می‌آمد مسلماً جالب‌ترمیگردید .

گرنگوار باطناً ازاینکه بوضوح و بسادگی تمام خواست خودرا بروی صحنه آورده است برخودمی بالید . چهار بازیگرازاینکه دنیارا زیرپاگذاشته وهنوزهمسرمناسبی برای فرزند طلائی‌خویش نیافته‌اند بسیارخسته بودند . سرانجام به **مارگریت فلاندر** گریز زده میشد . برزگروروحانی‌ونجیب و بازرگان سراسردنیا را بدنبال وی می گشتند .

فرزند طلائــی پسری جوان و زیبا روی‌وپیلتن‌واز اصالت خانوادگی پادشاهان برخوردار و شیربچه فرانسه بود . باید اعتراف کرد چنین استعاره و کنایــه‌ای بسیار هنرمندانه وجالب بودودر تاریخ‌تأترهرگز نظیر آن دیده نشده است.بلهٔچنین‌ترکیبات معلق ودرهم علاقهٔ تماشاگران را می‌انگیزد . اما انتقادی بدین‌نمایش‌جزاین‌واردنیست که همانا مولف روده‌درازی نموده بود ، زیرا شاعر نمیتوانست سراسر این جریان را

درکمتر از دویست بیت بیان نماید . اما نمایش می بایست بدستور آقای شاه بندر پاریس ازظهر تا ٤ بعدازظهر بطول انجامد و در هرحال لازم بود بوسیله‌ای این زمان خالی را پر کرد .

الحق که تماشاگران نیز باصبر و حوصلهٔ تمام بقصیدهٔ طویل گوش فرامیدادند .

ناگهان بهنگام جدال بازرگانان بانجیب‌زاده ، در لحظه حساسی که برزگراین مصرع قابل تحسین‌را برزبان میراند :

«دیگر در سراسر جنگل درندهٔ پیروزمندی‌دیده نمیشود »

درورودی جایگاه‌مخصوص باسروصدای زیاد باز شدومهردار بصدای رسا (ورود حضرت قدسی‌مآب آقای کاردینال‌دو بوربون) را اعلام داشت .

- ۲ -

«آقای کاردینال»

بیچاره **گرنگوار**! غرشی که از احتراق چال باروت دوگانـه **سن ـ ژان**، و یا تیراندازی دسته‌جمعی بیست قپوز برج **بیی** بهنگام محاصره پاریس بدست بورگینیون‌ها ویا انفجار مخزن مهمات بندر **تامپل** برخاست هرگز باندازهٔ سخنان ساده‌ای که ازدهان مهردار برای اعلام‌ورود حضرت قدسی مآب کاردینال بوربون در آمد برای گرنگوار گوش‌خراش نبود.

البته **گرنگوار** از آقای کاردینال نمی‌ترسید و یا نسبت بوی نفرت نداشت. **گرنگوار** مرد جبون وفضولی نبود. او از زمرهٔ مومنان پاکدل و استوار و آرام و معتدلی بود که میتوانند بخوبی تعادل خودرا در هر اوضاع و احوالی حفظ نموده و بامنطق آزادگی فیلسوفانه‌ای با حوادث روبرو شوند. فرزانگی بصورت کلاف نخی بدست چنین فیلسوفان پاکدل سپرده شده و آنها بمدد آن امورجهان وحادثات آنرا ازازل تاابد حل می کنند. فیلسوفانی ازاین قبیل همیشه وجود دارند و یابهتر بگوئیم هردوره‌ای برای‌خود چنین فیلسوفانی دارد. **پیر گرنگوار** یکی‌ازنمایندگان پاکدلان مزبوردرقرن پانزدهم بود.

باین ترتیب احساس نامطبوع **پیر گرنگوار** معلول نفرت ازکاردینال یا تحقیروی نبود. بلکه برعکس شاعرما بسیارمایل بود که نکات حساس نمایشنامه مخصوصاً قسمتی ازآن‌راکه‌وقف‌مدیحه‌سرائی از شیربچهٔ فرانسه است بگوش قدسی‌مآب کاردینال برسد. ولی‌طبع نجیب شاعرازسودجوئی بسیار بدوراست. بعقیده من اگرجوهروجود شاعر رابده قسمت کنند، بگفتهٔ **رابله** باتجزیهٔ شیمیائی آن، یك قسمت سودجوئی و نه قسمت عشق و علاقه بی‌شائبه بدست خواهد آمد. هنگامی که دربروی کاردینال گشوده می‌شد نه‌جزءعشق بی‌شائبه گرنگوارقدرت وشدت نامنتهائی یافته وآن یك جزء سود جوئی وی را بصورت ذرهٔ ناچیزی درآورده بود. البته این جزء بیمقدارخود ارزش‌فراوانی‌دارد، زیرا شاعر فقط بدینوسیله با واقعیت وانسانیت مرتبط وبدنیای زندگان وابسته است. گرنگوار با احساس و دیدار و لمس تحسین و استقبال تماشاگران ازشادی در پوست نمی گنجید. بی گفتگو او نیزدراعجاب‌وتحسین هنر نمائی باتماشاگران هم‌آواز بود. **لافونتن** بهنگام

تماشای کمدی **فلورانتین** از کسی پرسید :

«مؤلف این راپسودی کیست ؟

بنظرم گرنگوار نیز بسیار مایل بود از پهلودستی خود سئوال کند :

«این شاهکار عالی از کیست ؟»

با توجه باین نکات میتوان بتأثیر ورود ناگهانی و خشونت بارکاردینال بر روح گرنگوار پی برد .

با ورود حضرت قدسی مآب تماشاگران سر بسوی جایگاه مخصوصی بر گرداندند. دیگر صدائی جزاین بگوش نمیرسید :کاردینال !کاردینال ! اجرای نمایشنامهٔ تیره‌روز برای باردوم دچاروقفه شد .

کاردینال دمی درآستانهٔ جایگاه ایستاد ، با بی‌اعتنائی نظری بتماشاگران افکند . همهمه دوچندان شد . هر کس میخواست اورا بهترو بیشتر ببیند ، ازاینرو حضار از سرو کول‌هم بالا میرفتند .

کاردینال شخصیتی عالی‌مقام وواقعاًهم دیداراو از تماشای هر کمدی دیگری جالبتر بود .کاردینال **شارل بوربون** روحانی بزرك ،کنت ناحیهٔ **لیون** و کشیش اعظم(گل) بود . او ازسوی برادرش **پیر** که همسردخترارشد **لوئی یازدهم** بود با پادشاه فرانسه خویشی سببی‌داشت ، ازسوی مادر نیزازمنسوبین **شارل تمرر** بشمارمیرفت .

تملق و مداهنه و تظاهر به زهدوتقوی از خصوصیات کشیشان اعظم بود .خویشی دوجانبهٔ وی با **لوئی** و **شارل** غالباًبرای او ایجاد دردسرهای عجیبی می نمود .چه بسا که مجبور بود زورق روحانی خویش را از میان این تخته سنگهای مهیبی که پیش از وی **نمور** و**سن ـ پل** را درهم شکسته بود بسلامت ردکند . ولی یاری خدا ، او از این مسیر موحش گذشته و خودرا به **رم** رسانیده بود . بااینکه اینك بساحل‌مرادو سلامت رسیده بود درست بهمین‌دلیل هرگز تصادفات مختلف زندگی‌خودرا بدون‌دلهره واضطراب بخاطر نمیآورد . بارها میگفت که سال ۱۴۷۶ برای اوسال‌تاریك‌وروشنی بوده ،چه درآنسال مادرش **دوشس بوربون** و بدنبال وی عمویش **دوك دوبوربن** را از دست داده و بامرك دومی از عزای مادر تسلی یافته است .

کاردینال آدم خوبی بود . بخوبی‌وخوشی بزندگی کاردینالی‌خویش ادامه میداد ، به بهره برداری از املاك سلطنتی**شایو** دلخوش بود . نسبت بـه **ریشاردگـارمواز** و **تماس لاسایارد** لطف یکسانی داشت . بدختران زیبا بیش از زنان سالخورده صدقه میداد ، وبهمین دلائل مورد توجه **مردم** پاریس بود. هماره گروهی‌ازکشیشان و وعاظ عالیمقام‌وخوش محضرولیچارگو وسورچران‌دوروبرش براه میافتادند . حتی‌یکبارزهاد ساکن **سن ـ ژرمن دکمر** شب هنگام درحین عبوراززیر پنجرهٔ قدسی‌مآب **بوربون** از

شنیدن آوازی یکه خورده وافتضاحی براه انداختند . زیرا صدای همان کسی را که دعای ظهرو زبور داود میخواند در حال زمزمهٔ اشعاری در خمریات بنوای دوازدهم بگوش می شنیدند .

اگر کاردینال موردتوجه **مردم** پاریس نمی بود ، بی گفتگو بهنگام ورود درجایگاه و بهمزدن نظم نمایش بادر نظر گرفتن حالت روحی تماشاگران ازطرف آنان بوجه بسیار بدی پذیرائی می شد .

ولی اهالی پاریس مردمان کینه توزی نیستند . ازطرف دیگر آقای کاردینال **بوربون** مرد خوش ریختی بود و لبادهٔ سرخ رنك جالبی بر تن کرده بود . ازاینروز نان یعنی نیمی ازتماشاگران جانبداروی بودند . البته هوکردن کاردینال زیبا وخوش لباسی بصرف اینکه اجرای نمایش را چندی به تعویق انداخته است عملی عادلانه وازسرذوق نیست .

بهرحال کاردینال وارد جایگاه شد و باتبسم موروثی بزرگان در برابر مردم، بحضار سلام گفت. آنگاه باقیافه ای که گوئی بموضوعات دیگری می اندیشد بتأنی بسوی صندلی راحتی خود که تشکی ازمخمل داشت روان شد .

همراهان وی که بهتراست آنهارا افسران ستاد کاردینال نامید بیکباردرون جایگاه ریختند وبنوبهٔ خود کنجکاوی توأم باهیاهوی تماشاگران را برانگیختند . مردم همراهان کاردینال را بهم نشان داده ویااز آن میان بانام هر کسی که آشنا بودنداور ابدیگران معرفی میکردند : این آقا کشیش **مارسی** واسمش **آلده** است . آن یکی کشیش **سن دینس** ، این آقای زبرت **لس پیناس** آبه **سن ژرمن دوپره** است . آن یارو برادر عیاش یکی از رفیقه های لوئی یازدهم است . مردم همهٔ همراهان کاردینال را باحس تحقیروقال مقال غریبی بیکدیگر معرفی میکردند. اما دانشجویان دشنام داده بدوبراه میگفتند . زیراآنروز روز دانشجویان ، جشن شوریدگان وروزافراط درمیگساری وشادی وسرور بشمار میرفت.در آنروزهیچ ننك ورسوائی ممنوع نبود باوجودزنان پرحرف ودیوانه ای نظیر **سیمون کاتر لیور آینس و روبین** درمیان تماشاگران، نثار ناسزا و بدوبیراه به اصحاب کلیسیا واستهزای آنان بسیارفرح بخش بود . البته دانشجویان وطلاب علوم دینی که سراسرسال دهان شان ازترس داغ موحش **سن ـ لوئی** بسته بود حق داشتند که درچنین روزی باران فحش و ناسزا وسخنان درشت و کفرآمیزی را برسروروی کشیشان فروریزند . بیچاره **سن لوئی!** درکاخ شخصی خود باچه تحقیری روبرو میشد ! هریك از همراهان کاردینال در جایگاه مخصوص هدف دسته ای ازدانشجویان قرارگرفته بود . یکی لبادهٔ سیاه ، دیگری لباده خاکستری یا بنفش وسفید را بیاداستهزا گرفته بود . اماژان **فرولو مولندینو** که خود برادررئیس شماسان بود به کشیش قباسرخ حمله میکرد ودرحالی که بابیشرمی تمام چشم درچشم کاردینال دوخته بود فریاد میزد :

Cappa repleta mero!

بی گفتگو هیاهوی تماشاگران بحدی بود که جزئیات سخنانی که ازدهن‌دانشجویان درمیآمد درآن‌میان‌محو وپیش‌ازآنکه به‌گوش حاضرین درجایگاه مخصوص رسد ناپدید می‌شد.ازاین گذشته **کاردینال** نیز باتوجه به عرف‌وعادت وآزادی‌های روزمزبو رازاین‌حیث چندان متأثر نمیگردید .

درعین حال کاردینال گرفتاری خاطر دیگری داشت ، وآن توجه وی بسفیر **فلاندر** بودکه همزمان باورودجایگاه مخصوص شده بود .

البته گرفتاری خاطروی جنبهٔ سیاسی نداشت ، او به عواقب عروسی دخترعمویش **مارگریت** با **شارل** ولیعهد وین ویا به شم سیاسی‌دوك اطریش در وصلت با خانواده سلطنتی‌فرانسه ویاعکس‌العمل پادشاه انگلستان ازاین توهین غیرمستقیم نسبت بدخترش کمترازهرچیز دیگری فکرمیکرد . کاردینال از شراب محصول **شایو** با شادکامی جامها سرمی کشید ویقین داشت که با تقدیم چند بطرازاین شراب (که بوسیله کواکتیه پزشك مخصوص کمی تقویت شده باشد) به ادواردچهارم‌میتوان لوئی یازدهم راازشروی‌راحت کرد. حضورجناب سفیراطریش کاردینال را از نقطه نظردیگری ناراحت می‌نمود.چنانکه قبلا نیز گفتیم پذیرائی‌اجباری **شارل** بوربن پادشاه فرانسه ازبورژوای بیمقداری بنام سفیر فلاندر ، ویاپذیرائی کاردینال‌جلالتمآ بی‌ازیك **مشت دهاتی**، بالاخره‌پذیرائی‌فرانسویان بانشاط از فلاماندی هائی که هنری جزخوردن‌آبجو ،آنهم درملاء عام ندارند کمی‌زننده و دشوار بود . شاید این تنها موردی بود که قدسی‌مآب دربرابرفرمانهای شاهانه گره برابرومیزد .

وقتی که مهردار بصدای پرطنینی‌ورود (حضرات‌فرستادگان جناب دوك اطریش)را اعلام‌داشت وبالطف ومهربانی بی‌منتهائی، بسوی درنگریست . تماشاگران نیزفی‌الجمله متوجه سفیران فلاندرشدند .

دراینحال‌چهل‌وهشت‌تن فرستادگان **ماکزیمیلن** پادشاه اطریش که درراس آن‌ها پدرمقدس **یوهان** اسقف **سنت برتن** و صدراعظم **لوازن‌ردو ژاك‌گوا** نائب‌الحکومهٔ **گاند**قرارداشتند باتبختروممتانت‌فراوانی که کاملا نقطه‌مقابل ورودپر همهمهٔ‌هیئت‌کلیسای **شارل بوربن** بود دوبدو وارد شدند . مردم بزورجلوخنده‌راگرفته ودرسکوت نسبی‌به مهردارکه نام وعناوین عجیب وکاسبکارانه شخصیت های تازه وارد را برزبان میراند گوش میدادند . سرانجام‌کار بمعرفی جناب **لواروئلف** کشیش **لوون** ،آقای **کلی اتولد** کشیش بروکسل ، حضرت **پل بوئست** رجل برجسته **وارمیزل** وآقـای **ژان کولگن** شهردار **آلورسن**، جناب **ژرژموئر** روحانی‌شهر **گاند**وغیره‌وغیره رسید . نائب‌الحکومه کشیش،شهردار،شهردار، کشیش،نائب‌الحکومه‌همگی‌شق‌ورق،چاق‌وچله،فیس کرده‌ولباسی ازاطلس وحریرولباده‌هائی‌ازمخمل سیاه رنك با منگوله‌ها و یراق زرین قبرسی دربر داشتند . ازاین گذشته قیافه‌های آنها باوقاروعبوس وشبیه نمونه‌هائی بودکه **رامبراندر**



ژوپیتر

زمینهٔ سیاه تابلوی Ronde de nuit بطور برجسته‌ای نشان داده است . برجبین این شخصیت‌ها اعتماد کامل **ماکزیمیلن** دربارهٔ آنان خوانده می‌شد . آنها ازحیث‌شم سیاسی، دلاوری، تجارب زندگی واطاعت ازقانون ورعایت جانب حزم واحتیاط مورد توجه فرمانروای اطریش بودند .

تنها یك تن ازاین موضوع مستثنی بود . این شخص دارای چهره‌ای باریك وسیمائی محیل وباهوش بود ، قیافه‌اش به بوزینگان وسیاستمداران شباهت داشت . کاردینال در برابراین شخص سه‌قدم پیش گذاشته‌و تعظیم غرائی نمود . نام این شخص **گیوم ریم** ، مشاور و مستمری بگیر شهر **گاند** بود .

درآن روز کسی **گیوم ریم** را بخوبی نمی‌شناخت . مردمان با نابغه و استعداد های کم نظیر شگرفی، دردوران انقلاب برصحنه آمدند . درقرن پانزدهم میلادی چنین استعدادهائی تنها میتوانست درزمینه توطئه‌چینی‌و بقول دوك **سن‌ـسیمون** درخرابکاری‌ها هنرنمائی کند . **گیوم ریم** نخستین توطئه‌گراروپا بشمارمیرفت . **بالوئی** یازدهم سروسری داشت ودربرآوردن حوائج ضروری پادشاه فرانسه بوی یاری‌می‌نمود . البته مردم نسبت‌براز احترام وادب کاردینال در برابراین سیمای پریده رنك و نزارنائب‌الحکومهٔ فلاندر کاملا بی‌خبر بودند .

- ٤ -

« خواجه ژاك کوپنول »

هنگامی که مشاورومستمری بگیرشهر **گاند** با حضرت قدسی‌مآب بصدای آهسته و درگوشی‌مشغول تعارف و خوش و بش بودند مرد قدبلند وگشادچهره و چهارشانه‌ای میکوشیددوشادوش **گیوم‌ریم** وارد جایگاه شود . گوئی‌سك پوزه‌گردی بهمراه‌روباهی پیش‌میآید . کلاه دوگوشهٔ نمدی و نیم تنهٔ چرمی‌وی درمیان قباهای اطلس ومخمل‌حضار بمانند وصلهٔ ناجوری جلوه میکرد . پرده‌داربگمان‌آنکه این مرد مهتری است که راه گم‌کرده اورا متوقف ساخت .

ـ اوهوی رفیق ! ورود ممنوع است .

مردی‌که نیم‌تنهٔ‌چرمی‌دربرداشت بروی‌تنه‌زدو بصدای بلندی که توجه‌تماشاگران‌را جلب می‌نمود خندید و گفت :

ـ ناکس! مگر نمیدانی‌من کیم ؟

مهردارپرسید :

ـ نام سرکار ؟

ـ ژاك کوپنول .

ـ چه‌کاره‌اید ؟

ـ پاپوش‌دوز(سه‌زنجیر) شهر **گاند** .

پرده داربکناررفت . اعلام ورود رؤسای‌اصناف وشهرداران قابل‌تحمل ولی بردن نام پاپوش دوز بسیارمشکل بود .

کاردینال ناراحت ومردم‌گوش بزنك بودند . حضرت قدسی‌مآب از دو روز پیش میکوشید ، تاخرسهای فلاماندرا ظاهراً تاحدی شایسته معرفی‌مردم سازد ، بیملاحظگی کارمشکلی بود . دراینحال **گیوم‌ریم** بالبخندی به‌پرده‌دارنزدیك شده وآهسته‌بوی گفت:

ـ بنام (خواجه ژاك کوپنول) محرررؤسای اصناف شهر **گاند** معرفی کنید .

کاردینال بصدای بلند افزود :

ـ آقای پرده‌دار ! ایشانرا بنام (خواجه ژاك کوپنول) ، محرر رؤسای اصناف شهر نامی **گاند** معرفی کنید .

لغزشی پیش آمد. **گیوم ریم** میتوانست باتردستی برمشکل فائق آید ولی **کوپنول** گفتهٔ کاردینال‌را شنیده بود . ازاینرو بصدای رعدآسائی گفت :

ـ نه، بخاطر مسیح‌امرا بنام **(ژاك کو پول) پاپوش‌دوز** معرفی کنید . پاپوش‌دوزی شغل‌شریفی‌است . حتی‌یکباردستکش آقای ارشیدوك درمیان پاپوش‌های من جامانده بود.

صدای خنده و کف زدن برخاست . مردم پاریس شوخی‌و کنایه‌را بیك‌آن دریافته و برای‌آن کف میزنند .

ناگفته نباید گذاشت که **کوپنول** وهم‌چنین تماشاگران‌ازتودهٔ‌مردم بودند . ازاینرو ارتباط بی‌مانع وفوری و برق‌آسائی بین او وتماشاگران برقرارشد .

ـ ناسزای مغرورانه پاپوش دوزفلاماند ، ضمن تحقیردرباریان درروح پلبین های قرن ۱۵ پاریس احساسات مبهم وعمیق ونامعلوم ولی‌پرارزشی برانگیخته بود . این‌فکر شیرین که یکی‌ازافراد مردم‌عادی هم تراز‌جناب کاردینال قرارمیگیرد برمغزمردم بینوائی که حتی‌دربرابر پیشخدمت‌های نائب‌الحکومه و کشیشان دون پایه **سنت ژنویو** مجبور بادای احترام بودند راه می‌یافت .

کوپنول با غرور خاصی‌درمقابل‌کاردینال و بورژواهای قدرقدرت لوئی‌یازدهم تعظیم کرد . **گیوم ریم**، آن مرد باهوش‌وحیله گربانظری ازروی نیشخند وتحقیر بدانها نگریست .کاردینال ناراضی واندوهگین و **کوپنول** آرام‌وسربلند هر یك برجای خود نشستند .کوپنول بی گفتگوازداشتن عنوان (پاپوش دوزی) بیش‌ازهرعنوان‌دیگری‌لذت می‌برد وپیش خود میگفت که (ماری دوبورگنی) مادرهمان مارگریتی که امروزمراسم ازدواجش بعمل‌میاید به پاپوش دوزی چون وی بیش‌ازهرکاردینالی‌ارزش قائل است : زیرا اوکاردینالی‌نیست که مردم **گانت**را برای قتل‌عام مقربان دختر**شارل تمرر** تحریص نموده‌و یاکاردینالی نیست که بیك کلام مردم را علیه دوشیزهٔ فلاندرکه تا پای چوبهٔ دار التماس وزاری می‌نمود برانگیخته باشد .

بااینحال مصیبت‌کاردینال بیچاره بپایان نرسیده بود . لازم بود درمصاحبت چنین همراهان ناباب‌تاآخرین درد جام‌را سر کشد .

خوانندگان لابدگدای بی‌شرمی‌راکه از شروع نمایش در جوار حاشیهٔ جایگاه مخصوص کاردینال‌چمباتمه‌زده بود بخاطردارند . هنگامی که مدعوین‌وفرستادگان‌عالی‌مقام وارد تالارشدنداودرسراسرمدتی که بایرادخطابه‌های غلیظ فلاماندی میگذشت بهیچوجه راحتی‌خودازدست‌نداده بلکه ساکت وآرام‌برجای خودنشسته بود . دقت نظرمردم‌بسوی



کلوپن

دیگری معطوف شده و کسی متوجه گستاخی گدا نبود . او نیز با بی‌غمی خاص مردم ناپل سر براست وچپ گردانده وهردم یکبار بی‌اختیار زمزمه میکرد :

ـ آقایان ! رحم کنید ! لطفاً رحم کنید !»

مسلماً این گدا درمیان تماشاگران تنها کسی بود که هنگام مشاجرهٔ پرده‌دار و **کوپنول** توجهی بدانها نکرد . بحکم تصادف پاپوش‌دوز **گاند** درردیف اول جایگاه مخصوص در محلی بالای سر گدا جای گرفت !

این‌مرد که محبت تماشاگران را بخود جلب‌نموده بود چندی نگذشت که بافروتنی عجیبی دوستانه دست برسرشانهٔ گدای ژنده‌پوش نهادو با این عمل حس اعجاب حضار را برانگیخت . گدا سربرگردانید ، نگاههائی از تعجب وحق‌شناسی وحیرت بین آنها ردوبدل شد ، سپس بدون آنکه اعتنائی بدیگران کنند دست دردست هم نهاده بآهستگی گرم صحبت شدند . ژنده‌های گدا برروی پوشش زربفت جایگاه مخصوص بمانند کرمی برروی نارنج جلوه میکرد . دیدار این منظره برای تماشاگران بحدی غیرمنتظرهٔ و مایهٔ شادی و سرور بود که کاردینال بزودی بدان واقف گشت . کاردینال در جای خود نیم‌خیز شد وبپائین نگریست ولی ازجای‌خود نمیتوانست آنها رابخوبی‌ببیند ، ازینرو گمان برد که مرد مستمند از فرستادهٔ فلاندر صدقه میخواهد . ازاین گمان برسرخشم آمد و فریاد زد :

ـ آقای نایب‌الحکومه ، این مردك رذل را سر به‌نیستش کنید. **کوپنول** که‌هنوز دست دردست گدا داشت گفت :

ـ حضرت کاردینال ! برای خاطرخدا ! این مرد ازدوستان من است .

فریاد هلهله از تماشاگران برخاست . ازآن پس **خواجه کوپنول** درپاریس نیز بمانند **گاند** هواخواهان زیادی در میان مردم پیدا کرد .

کاردینال لب گزید و بسوی کشیش **سن‌ژیونو** که کنارش نشسته بود برگشت و آهسته گفت :

ـ جناب آرشیدوك، برای‌خواستگاری **مارگریت** چه‌فرستادگان وقیحی‌فرستاده‌اند!

کشیش پاسخ داد :

ـ این خوکهای فلاندر، نسبت‌به حضرت قدسی‌مآب بی‌احترامی می‌کنند :

مارگریت نصیب گراز شده (Margoritas ante porcos) .

کاردینال بالبخندی گفت :

ـ نه‌خیر بهتر است بگوئید گرازی نصیب مارگریت شده است .

Poros ante Margaritam.

گروه لباده‌پوشان از شنیدن این بذله گوئی در جلسه فرورفتند . کاردینال کمی

تسکین‌خاطر یافت و از خیال **کوپنول** فارغ‌شد. زیرا نیشخندش موردتحسین اطرافیان قرار گرفته بود.

اگر خوانندگان ما بقول معروف دارای قدرت تعمیم تصاویر وافکار باشند بخود اجازه میدهیم ازآنها بپرسیم که‌آیا بطور وضوح توانسته‌اندمنظرهٔ تالار مستطیلی‌شکل کاخ را درنظر مجسم سازند؟ قبلاً گفتیم که بر وسط دیوار غربی تالار جایگاه ویـژه زیبایی باپوشش‌زربفت‌قرارداشت، از درورودی کوچك‌آن اشخاص‌تراشیده نخراشیده‌ی بدنبال هم وارد جایگاه می‌شدند و پرده‌دار هر چند یکبار فریـادکنان ورود آنان را اعلام میداشت.

در ردیف اول جایگاه، مردان موقری بالباسهای‌فاخر مخمل واطلس جای‌گرفته بودند. دورادورجایگاه‌مخصوص همچنین‌پائین وروبروی آنرا جمع کثیری‌ازتماشاگران پرهیاهو فراگرفته و هزاران نگاه بچهرهٔ ساکنین جایگاه دوخته شده‌بود. با معرفی هر نامی هزاران حرف زیرگوشی بین تماشاگران درباره تازه‌واردین ردوبدل می‌شد. بی‌گفتگو چنین منظرهٔ جالبی در خور تحسین وتوجه تماشاگران بود. پس اطاقکی که در انتهای دیگر تالار برفراز میزچهارگوش‌قرار داشت‌برای چه بود؟این مرد سیاه پوش و پریده‌رنك چکاره است؟ ای‌داد وبیداد! خواننده عزیز اطاقك ومردسیاه‌پوش کسی و چیزی جز **پیر گرنگوار** وسن‌نمایش وی نیست.

شگفتا چه‌زود آنها را بدست فراموشی سپردیم!

پیر گرنگوار دقیقاً از چنین سرنوشتی وحشت داشت.

گرنگوار از بدو ورودکاردینال برای رفع وقفهٔ نمایش خویش بکار و کوشش برخاست. نخست بسوی هنرپیشگان رفت وبصدای کم وبیش بلند بدانان دستور داد تا نمایش را ادامه دهند. سپس چون توجه‌تماشاگران را بجای‌دیگری معطوف دید،خود آنرا متوقف ساخت. اما ازیك‌ربع ساعت باینطرف دائماً پابرزمین کوفته بتلاش وتقلا پرداخت، **ژیسکت** ولیئارد رامخاطب قرارداد تاتماشاگران را به ادامهٔ نمایش‌علاقمند سازد. اما همهٔ این‌کوششها بی‌نتیجهٔ ماند. درمرکز دائر وسیعی از اشعهٔ بصری یعنی در جایگاه مخصوص ازکاردینال و فرستادگان حرکتی‌مشاهده‌نشد. ضمناً بانهایت‌تأسف باید بگوئیم که‌دیگرنمایش‌نیزچنگی بدل تماشاگران نمیزد. زیرا تماشای کاردینال و اطرافیان وی بمراتب جالب‌تربود. ازاین‌گذشته نمایشی‌که بربام اطاقك و یا جایگاه مخصوص‌ایفاء می‌شدموضوع یکنواختی داشت: ایـن موضوع همانا اختلاف رعایا بـا روحانیون و مشاجره نجبا بابازرگانان بود. مردم مشاهده این مشاجره جاندار را در جایگاه مخصوص که از فرستادگان فلاندر وهیئت کشیشان پر بود به قصیده‌سرائی‌های ملال‌آوری که‌برصحنهٔ نمایش اجرامی‌شد ترجیح‌میدادند. برای‌آنها تجسم‌اختلاف‌مزبور

در نیم‌تنهٔ **کوپنول** جالب‌تر از تجسم آن درزیر نیم‌تنه‌های‌زردو سفیدی بود که **گرنگوار** برای هنرپیشگان خود برگزیده بود .

بااینحال مؤلف نمایشنامه بامشاهدهٔ آرامش نسبی تالار برای رهائی‌خود از بن‌بست به نیرنك تازه‌ای متوسل شد . بدینقرار که مرد تنومند و دلیروخونسردی‌راکه درهمان نزدیکیها ایستاده بود مخاطب قرارداده وگفت :

ـ آقا ، ادامه بدهیم یانه ؟

مرد تنومند پرسید :

ـ چه را ؟

گرنگوارپاسخ داد :

ـ نمایش را

ـ بسته بمیل تان است .

این تأیید نیمه‌کاره به گرنگوار رخصت داد تا بتقلای خویش ادامه دهد . ازاینرو درحالیکه میکوشید صدای خود را با همهمهٔ تماشاگران درهم‌آمیزد فریاد برآورد : نمایش‌را دوباره شروع کنید ! دوباره شروع کنید ! گرنگوارهیاهوی غریبی‌راه‌انداخته بودازاینروژوان‌مولیدینو گفت.

ـ این چه‌دادو بیدادی است؟ رفقا ، مگر نمایش تمام‌نشد ؟ میخواهندتکرارش کنند. دیگر غیرممکن است .

دانشجویان بیکبارفریاد برآوردند :

ـ نه خیر ، نه خیر . نمایش نمیخواهم . مرك بر نمایش !

اما گرنگوار بر تصمیم خود باقی بود . و فریاد برمیکشید :

ـ نمایش‌را ازنو شروع کنید ! تکرار کنید !

این فریادها توجه‌کاردینال را بخود جلب کرد . ازاینروازنائب‌الحکومه ، آن‌مرد سیاه سوخته‌ای که درچند قدمی‌او ایستاده بود پرسید :

ـ مگر اینجا نمازخانه‌است‌که این اراذل چنین هیاهوی جهنمی‌راه انداخته‌اند؟

نائب‌الحکومه ازقضات ذوجنبین ونوعی‌از شب‌پره های عالیمقام دادگستری بود ، ازینرودرعین حال شبیه موش وپرنده ودارای عنوان قضائی‌ولشگری بود .

نائب‌الحکومه به حضرت قدسی‌مآب‌نزدیك‌شد ، ازترس اینکه مبادا وی‌رابرآشفته سازد ، تته‌پته‌کنان ناراحتی‌و ملال مردم را بعرض وی رسانیده وگفت چون‌ظهر گذشته بود پیش ازآنکه حضرت قدسی‌مآب تشریف فرما شوند ، مقلدین از ترس جان مجبور بشروع نمایش شدند .

کاردینال زیرخنده زدوگفت :

ـ حضرت (گیوم ریم) نظر شما چیه؟ بعقیده من بهتر بود آقای رئیس دانشگاه نیز از مقلدین پیروی میکردند .

(گیوم ریم) پاسخ داد :

ـ عالیجناب ، باید خیلی خوشحال باشیم که اقلا از تماشای نیمی از کمدی راحت شده‌ایم . دراین حالات برد باتماشاچی است .

نائب‌الحکومه پرسید :

ـ اجازه میفرمائید یارو نمایش را ادامه دهند ؟

کاردینال گفت :

ـ ادامه دهند ، ادامه دهند . برایم علی‌السویه است . ضمن ادامه نمایش میتوانم کتاب دعایم‌را بخوانم .

نائب‌الحکومهٔ به کنارهٔ جایگاه مخصوص رفت و باشاره دست حضار را بسکوت دعوت نمود . آنگاه بصدای بلند گفت :

ـ بورژواها ، شهری‌ها ، دهاتیان ، برای ترضیهٔ خاطر عده‌ای که طرفدار شروع مجدد نمایش و آنهائیکه خواستار پایان دادن آن هستند ، حضرت قدسی‌مآب فرمان‌دادند که نمایش‌را ازهمانجا که متوقف مانده ادامه دهند .

هردوطرف این‌راه‌حل‌راپذیره شدند . بااینحال‌هم مؤلف‌نمایشنامه‌وهم‌تماشاگران کینه وبغضی‌ازکاردینال بردل گرفتند .

قهرمانان نمایش به مناظره ادبی‌خود ادامه دادند . **گرنگوار** امیدوار بود که‌لااقل نیمی‌از نمایشنامه‌اش‌را بشنوند . این امیدنیز بمانند رویاهای‌دیگر بزودی‌نقش بر آب‌شد. البته سکوت کم‌و بیش درسالن برقرارشده بود . ولی گرنگوارازاین موضوع غافل‌ماند که هنگامی که کاردینال اجازهٔ ادامهٔ نمایش‌راداده‌هنوزجایگاه مخصوص کاملا پر نشده بود. بدنبال فرستادگان فلاندرشخصیت های دیگری نیز بدان وارد میشدند . اینان همراهان فرستادگان بودند و نام هریك ازآنها باصدای رسای پرده داربگوش حضار میرسید . گفته‌های قهرمانان نمایش تحت‌الشعاع فریاد پرده‌دارقرارمیگرفت . پرده‌دار در وسط هر بیت یا نیم بیت هنرپیشگان بین‌الهلالین و بعنوان معترضه جملات زیررا بصدای بلند ادا می کرد :

حضرت ژاك شارمولو ، نماینده شاه درهیئت‌کلیسا !

ژان هارلی ، معلم سوارکاری ، رئیس دفتر سواران شب گردشهرپاریس !

جناب **گالیو دو ژنواهاك** ، شوالیه **بروساك** ، فرمانده مسئول توپخانه‌شاهی!

حضرت **دبنس لومرسیه** ، مدیر بنگاه‌نابینایان پاریس ! وغیره وغیره

دیگر تحمل ناپذیرشده بود .

نواخوانی پرده‌دار هردم اجرای نمایش را دشوارتـر میساخت . **گرنگوار** از اینکه میدید قسمتهای حساس نمایشنامه‌اش بااخلال پرده‌دارمصادف است برخودمی‌پیچید. وضع عجیبی بود.چهارهنرپیشه‌هاج وواج بنوحه‌سرائی‌خود ادامه‌میدادند. دراینحال‌مظهر (زهره) یا Vera incessu Patuit dea باپاچینی که‌علامت کشتی‌شهرپاریس برآن ملیله‌دوزی شده بود برآنها ظاهر شد . اوبپای خودبرصحنه آمده‌بود تانامزدی‌زیبا- ترین دختران را باولیعهد اعلام‌کند . صدای رعد **ژوپیتر** به پشتیبانی ازآلهه جمال از جایگاه لباس‌هنرپیشگان بگوش میرسید .

زبان حال ژوپیترآن‌بودکه (زهره) باید باجناب ولیعهد ازدواج‌کند . ناگهان دختربچهٔ زیبائی که لباسی‌ازحریر سپید رنك برتن‌وگل‌مینا(یا **marguerite**)دردست داشت برصحنه‌آمد و با (زهره) بجدال پرداخت. دخترك سپیدپوش‌همانا مظهردوشیزه مارگریت فلاندر بود . پایان نمایش نزدیك شد . پس‌از جر وبحث فراوان ، زهره و مارگریت‌بحکمیت (باکره‌مقدس)تن‌در دادند . نمایشنامه پرازنکات دقیق وریزه‌کاری- های فراوان بود صدافسوس‌که زیبائی‌های آن ازنظرتماشاگران پوشیده ماند وکسی باشارات آن پی‌نبرد . زیرا باورودکاردینال رشتهٔ‌سحرآمیز و نامـرئی شگفت آوری انظار را ازبالای میزمرمرین بسوی جایگاه مخصوص ، یعنی ازانتهای جنوبی‌تالار به دیوار غربی‌آن‌کشانده‌بود . دیگرنیروئی‌که بتواندتماشاگران راازتأثیرافسون‌کاردینال درآورد وجود نداشت . نگاه‌تماشاگران به‌جایگاه مخصوص وتازه‌واردین دوخته‌شده بودنام‌لعنتی ولباسهای‌گوناگون آنهاهریك انصراف‌خاطر حضار راازتوجه به نمایش فراهم می‌ساخت . منظرهٔ غم‌انگیزی بود . **گرنگوار** هرچند یکبار آستین **ژیسکت** و **لنیأرد** را می‌گرفت تا توجه‌شانرا بسوی نمایش جلب‌کند . ازبین تماشاگران‌این دو دخترگاهی روبسوی صحنهٔ نمایش‌برمیگرداندند . بغیراز مرد چاق وچلهٔ‌پرحوصله‌ای که درآن نزدیکی ایستاده بودکسی‌گوش بگفتهٔ هنرپیشگان نمیداد ونگاه‌کسی‌متوجه نمایش اخلاقی تیره روز نبود . **گرنگوار** جز نیم‌رخ تماشاگران چیزی نمیدید .

وه ، که شالوده‌کاخ نظم وافتخاراتش باچه مرارتی درهم میریخت ! آنهمه‌شور وهیجان‌مردم برای شروع نمایش‌که آنها را بشورش برضد نایب‌الحکومه و حتی قتل وی برمیانگیخت چه زود به‌بی‌اعتنائی مبدل شد ! خواست مردم چه جز رومدهای پایان ناپذیری دارد ! فکرکنید ، همین یکساعت پیش نزدیك بود نگهبانان نایب‌الحکومه را دار بزنند ! ازچنین‌اندیشه‌ای انسان‌غرق‌شادی میشود . وه که‌چه‌ساعت‌شیرین‌ودل‌انگیزی! هرچه در ازاء چنین‌ساعتی بخواهند انسان ازبذل آن مضایقه ندارد !

بالاخره تك‌مضراب‌های خشونت‌بار پرده‌دار قطع‌شد . همه مدعوین واردجایگاه مخصوص شده بودند. گرنگوار نفسی براحتی‌کشید . هنرپیشگان با دلگرمی بیشتری

بادامهٔ نمایش پرداختند. ولی ناگهان خواجه کوپنول کفاش فلاماند ازجای برخاست و در میان توجه عموم جلوچشم **گرانگوار** به ایراد خطابهٔ زنندهٔ زیر پرداخت:

ـ آقایان بورژواها و روستازادگان نجیب پاریس. بخداوندی‌خدا نمیدانم اینجا برای چه جمع‌شده‌ایم. این بازیگران (روحوضی) بجان هم افتاده‌اند. شما ها شاید چنین نمایشی را بپسندید. ولی بدانید که این نمایش بهیچوجه‌مایه‌تفریح‌نیست. آنهافقط با حرف بجان هم‌افتاده‌اند. همین ووالسلام. نمایش یکربع ساعت بیشتر است بطور یکنواختی ادامه دارد.

قیافهٔ تازه‌ای بصحنه نمیآید. سزای این احمقها جز فحش نیست. چه خوب بود که قبلا مشت بازانی از **لندن** یا **رتردام** بدینجا میآوردند؛ تا از دیدن ضربات مشت آنها لذت می‌بردیم؛ اینها نه‌نه‌من‌غریبم درآورده‌اند. بهتر بود لااقل یك برنامهٔ رقص ویا حقه‌بازی و تردستی ترتیب می‌دادند؛ من در این بارهٔ مطالب دیگری شنیده بودم. میگفتند (جشن‌شوریدگان) برپاست و مراسم انتخاب **پاپ** شوریدگان بعمل میآید.

بخداوندی خدا، ماها نیزدر**گاند** پاپ‌شوریدگان انتخاب می‌کنیم، ازاین‌حیث چیزی ازپاریس عقب نیستیم؛ اما شیوه انتخاب پاپ در شهرما بدینقرار است که مردم درمیدانی گرد میآیند. آنگاه هرکس بنوبت سرخود ازروزنی‌بیرون نموده اخم کرده و شکلك درمیآورد. آن که‌اخموتروزشت‌ترازدیگران‌باشد درمیان هیاهوی حاضرین‌بعنوان پاپ شوریدگان انتخاب میشود. به‌بینید چقدرجالب است. آقایان مایلید **پاپ** شماراهم بشیوهٔ شهر**گاند** انتخاب‌کنیم؟ گمان میکنم اینکاربسیارجالب‌تراز شروور این اوباش پرچانه باشد. خود اینهارا نیزاگربخواهند بنوبهٔ خود سرازروزنهٔ شیروانی‌درآورده واخم‌کنند ببازی می‌گیریم. حضرات، آقایان بورژوا عقیده‌تان‌دراین باره چیست؟ در اینجابحدکافی‌قیافه‌های مختلف وعجیب زنانه ومردانه جمع‌است، تامایهٔ خندهٔفلاندری‌ها شود. زشتی‌خود، مانیزبحدی است که امیدوارم بتوانیم بشایستگی‌اخم کنیم.

گرانگوارمیخواست پاسخ دهد. ولی‌شدت حیرت و خشم و تنفرش اورا از سخن بازداشت. ضمناً گفته‌های کفاش فلاماند که مورد علاقه‌مردم‌بود وبورژواهارا روستائیان نجیب‌زاده معرفی می‌نمود با چنان تمجید و هیجانی‌استقبال شدکه هرگونه مقاومتی‌در برابرآن بیهوده بود. دیگرچاره‌ای جزاین‌که خودرا بجریان سیل بسپارد باقی‌نماند. **گرانگوار**چهره خودرا زیردودستش پنهان‌ساخت. افسوس که او فاقد بالاپوشی‌بودکه بمانند**آگاممنون**بتواند چهره خودرا زیرآن بپوشاند.



پاپ شوریدگان

- ۵ -

« کازیمودو »

Quasimodo

بیك چشم بهم زدن تماشاگران آمادهٔ اجرای فکر **کوپنول** گردیدندو بورژواها ، دانشجویان ومیخوارگان‌دست بکارشدند . نمازخانهٔ کوچکی که درروبروی میزمرمرین قرارداشت برای‌نمایش اخم وشکلك اختصاص یافت . شیشه وسطی‌پنجره بالای‌درورودی نمازخانه راشکستند تاهر کس بتواندبنوبت‌سراز آن بیرون‌آورد.دو چلیك ازجائی‌بچنك آورده وبالای‌هم قرار دادند . مردم ازاین چلیك‌ها بالا رفته و یکایك خودرا بروزنهٔ نمایش می‌رساندند تا چهره اخم‌آلود خودرا ازآن‌بحضارنشان‌دهند . قراربرآن شدکه برای جلوگیری ازهرگونه اجحافی نامزدان چهره خویش پوشانده و تا رسیدن نوبت درنمازخانه پنهان‌گردند . دریك لحظه رقبای زیادی خود را به نمازخانه رساندند و پشت سرآنان دربسته شد .

کوپنولازهمانجائی که ایستاده بود ، مرتبأفرمان میداد،کارهارا روبراه میکرد. کاردینال که بماندگرنگوارازوضع جدید بسیارناراحت شده بود درمیان هیاهوی‌جمعیت، بعذررسیدگی‌باموروانجام نمازعصر باتفاق تابعین خویش از جایگاه خارج شد ،کسی‌از جمع تماشاگران که بهنگام ورودکاردینال‌آنهمه بهیجان‌آمده بودند متوجه بازگشت‌وی نشدتنها (گیوم ریم) متوجه‌اعقب نشینی‌عالیجناب گردید . توجه ودقت‌مردم بمانندخورشید هردم بسوئی‌معطوف میگردید . این توجه ازگوشه‌تالاربوسط‌آن وابنك بگوشهٔدیگر برگشته بود . دوران میزمرمرین وجایگاه مخصوص سپری شده ونوبت نمازخانهٔ**لوئی** یازدهم فرارسیده‌بود . اینك میدان برای هرنوع دیوانه بازی‌آزاد شده‌وجزفرستادگان **فلاندر**ومردم بی‌سروپاکسی‌درآن دیده نمی‌شد .

نوبت ادا و اصول فرارسید . نخستین چهره‌ای که برروزنه ظاهر شدباشلیك‌خندهٔ دیوانه‌وار حضار مواجه گردید . **هومر** بی‌گفتگو چنین خنده‌ای را فقط میتوانست بخدایان نسبت دهد . باپلکهای سرخ‌رنك برگشته ، دهان فراخ وپیشانی چین‌دار که به

چکمه‌های سواران امپراطور شبیه‌بود همه را بخنده‌انداخت. دراینحال تالار بزرك‌شبیه **المپ** خدایان بود. **ژوپیتر** مفلوك وگرنگوار بیش از هرکسی بدین شباهت اذعان داشتند. سپس چهره‌دوم وسوم برروزنه پدیدار شد. آنگاه نوبت بادا واصول نفربعدی و بعدی رسید. هردم هلهلهٔ شادی و خندهٔ حضار وصدای کف‌زدن وپایکوبی‌تماشاگران دوچندان می‌شد. این نمایش عجیب چنان سکرآور و گیج‌کننده بود که توصیف دقیق آن هرگز برای خوانندگان امروزه وتماشاگران دوران معاصر ممکن نیست.

چهره‌های گوناگونی بدنبال‌هم، باشکال مختلف هندسی از مثلث تاذوذنقه و از مخروط تاچندوجهی برروزنه ظاهر می‌شد. حالات روحی مختلف بشر ازخشم تا شهوت و سیمای سنین مختلف زندگی از اخم کودکان نوزاد تاچین‌وچروك دوران پیری، وهم چنین اشباح وغرایب مذهبی‌مختلف از **فون** تا**بعل‌زبوت** **Belzebuth** بالاخره نیمرخ جانوران مختلف از پوزه تا منقار براین چهره‌ها نقش‌شده بود.

گوئی‌تمام مجسمهٔ سرهای **پون ـ نف**، وکابوسهائی که ساخته **ژرمن ـ پیلون** است جان‌گرفته و یکایك با دیدگان شرربار بتماشاگران می‌نگرند. گوئی ماسك‌های کارنادال **ونیز** (**Venise**) بدنبال هم‌ازبرابردوربین حضار رژه میروند. سخن‌کوتاه (شهرفرنگی) از قیافه‌های رنگارنك بشری ایجاد شده بود.

بیش‌ازپیش جشن شوریدگان رنك **فلاماند** بخود میگرفت. دیگرازدانشجویان سفیران، بورژواها، مردان، زنان و کلوپن‌**تروی**،**ژیل‌لکورنو**، **ماری‌کاترلیور** یا **روبن‌پوس‌پن** خبری نبود؛ همهٔ آنها درگستاخی و لجام‌گسیختگی عمومی غـوطه میخوردند. تالار بزرك‌بصورت کورهٔ عظیمی از بی‌حیائی وشوریدگی‌درآمده،ازهردهن فریادی برخاسته و از هر دیده برقی بر می‌جست. درهرچهرهٔاخم وشکلك‌ودرهرفردی حالت‌خاصی بچشم میخورد. فریادشادی ازهمه‌جا برمیخاست، قیافه‌های عجیبی که‌بنوبت برروزنه ظاهرشده و دندانها را بهم‌می‌فشردند شبیه‌تکه‌های‌چوب‌خشکی بودکه برآتش شادی مردم افکنده شده وآنرا شعله‌ور سازد.

ازحضار بمانند دودی که ازکوره برخیزد هیاهوی تندوتیز وزننده‌ای شبیه صدای بال‌مگس‌ها بگوش میرسید.

ـ اوه‌هوی! لعنتی‌را!

ـ این یکی را به‌بین!

ـ تعریفی ندارد.

ـ یکی دیگر!

ـ **گیومت‌موژرپوئی**؛ پوزهٔ این یکی را ببین، شبیه گاومیش است فقط یك جفت شاخ‌کم دارد. این‌قیافه شوهر تونیست.

ـ اینهم یکی دیگر !
ـ اوهوی خیکی ، اینچه ادائی است ؟
ـ نه‌خیر ! تقلب نکن فقط باید صورتت را نشان بدهی !
ـ این **پیرت گالنوت** لعنتی است ! هر کاری بگوئی از او برمیآد .
ـ نوئل ! نوئل !
ـ دارم خفه میشوم !
ـ اونو به بینید گوشهاش از روزنه رد نمی‌شود !

در اینجا باید درباره دوستمان **ژوان** قضاوت عادلانه‌ای کنیم . در آن هیاهوی غریب بالای سرستون از دیگران متمایز و دیوانه‌وار در تلاش و کوشش بود . از دهان گشاده‌اش فریاد بلندی برمیخاست. فریادی که شنیده نمی‌شد. البته نه ازآن رو که این فریاد تحت‌الشعاع هیاهوی دیگران قرارداشت بلکه بدین‌علت که ارتعاشات آن ازحدصداهائی که گوش انسان‌می‌شنود یعنی بقول **سوور** از ۱۲۰۰۰ یا بقول **بیو** از ۸۰۰۰ ارتعاش‌متجاوز بود .

اما **گرنگوار** پس‌از لختی‌پریشانی‌حال‌عادی خویش بازیافت ودربرابرحریف‌قدعلم کرد . برای سومین بارخطاب بمقلدین‌که ماشینهای گویائی‌بیش نبودند فریاد برآورد: « ادامه دهید ! »

آنگاه قدم‌زنان جلومیزمرمرین‌آمد . یکباربهوس افتاد تاخودرا بروزنه‌نمازخانه رسانده ولااقل درمقابل این مردم نمك نشناس دهن‌کجی‌نماید ولی‌با خودگفت : نه ! این‌کارشایسته نیست. باید ازانتقام جوئی‌صرفنظر کرده ومبارزه را تاپایان ادامه داد . شعروغزل برروی مردم تأثیرشگرفی‌دارد . من باید مردم را بسوی خود جلب‌کنم . باید معلوم شود که آیا مردم طرفدار (اداواصول) اند یاهنر؟

صدافسوس که گرنگوارتنها تماشاگر نمایش خود بود !

بدتر ازهمه اینکه دیگرهمه پشت به‌صحنهٔ نمایش کرده بودند .

ولی‌اشتباه میکنم . مرد چاق وچاه‌ای که درلحظات بحرانی مورد شورقرار گرفته بود هنوز نگران صحنهٔ نمایش بود . اما **ژیسکت و لینار** ازمدتها پیش رفته بودند .

گرنگوار قلباً از وفاداری تماشاگران منحصر بفرد نمایش متأثرشد . بسویش رفت ، بازوی او را گرفت کمی‌تکان داد . چه مرد چاق وچله کمی‌چرت میزد : گرنگوار خطاب بوی گفت :

ـ آقا ، ازشما ممنونم .

مردچاق وچله دهن‌دره کرده گفت :

ـ برای چه ؟

شاعرپاسخ داد :

ـ می بینم که این هیاهومانع آنست که گفته‌های بازیگران را بشنوید . ولی ناراحت نباشید . آیندگان ازشما به‌نیکی یادخواهندکرد . ممکن‌است خودتانرا معرفی بفرمائید ؟

ـ نوکرشما (رنوشاتو) است ؛

گرنگوار گفت :

ـ آقا ، شما دراینجا نماینده منحصر بفرد قریحه شعروشاعری هستید .

مرد چاق پاسخ داد :

ـ جنابعالی مرد بزرگواری هستید .

گرنگوار گفت :

ـ شماتنها کسی‌هستید که نمایش‌را بطورشایسته‌ای تماشا کردید . نظرتان درباره نمایش چیست ؟

مردچاق وچله که تقریباً ازخواب بیدارشده بود گفت :

ـ های ! های !

گرنگوار نخواهی نخواهی باین پاسخ‌قانع شد ، زیرا دراینحال فریادشادی‌وتحسین رعدآسائی‌صحبت‌آنهارا قطع کرد . پاپ شوریدگان انتخاب شده بود . مردم از هرسو فریاد میزدند :

ـ نوئل ! نوئل ! نوئل !

دراین لحظهٔ مردی باقیافهٔ شگفت‌انگیزازروزن‌نمازخانه شکلك درمیآورد . پس‌از دیدن‌آنهمه چهره‌های پنج‌ضلعی وهشت‌ضلعی تنها دیدار چهرهٔ خارق العاده‌ای میتوانست این چنین مایهٔ اعجاب وتحسین تماشاگران گردد . این‌چهره بحدی‌عجیب بود که حتی‌خود **کوپنول** نیز آنرا ستوده و **کلوپن‌ترویفو** با آنهمه زشتی رخسار خودرا دربرابر آن مغلوب دید . بینی چهاروجبی ودهن نعل‌اسبی وچشم چپ هم‌افتادهٔ ، وابروی‌خرمائی پر پشت وزگیل بزرك‌بالای چشم راست، دندانهای نامنظمی شبیه دندانه‌های برج‌همچنین دهانی‌لب‌شکری که‌ازشکاف آن‌دندانی بمانند عاج‌فیل خارج‌شده‌بود باچانهٔ‌ای‌پهن، بالاخره حالتی‌حاکی از شیطنت وشگفت‌زدگی واندوه، جزئیات‌خطوط این‌چهره‌راتشکیل‌میداد. اگر خوانندهٔ کتاب مایل است میتواند چنین موجودی را درنظر مجسم سازد .

همه کف‌زنان وبسوی نمازخانه شتافتند تا پاپ نیك‌بخت شوریدگان را باپیروزی تمام ازآن‌جا بیرون آورند . ولی درست درهمین حال تحسین وشادی جای خودرا بـه شگفت‌زدگی داد . آنچه میدیدند شکلك نبود بلکه آنها باسیمای خوفناك واقعی‌مردی روبرو بودند .

این‌مرد ادا واصول درنمیآورد بلکه سراپای هیکلش زشت و زننده بـود . کلهٔ بزرگش را موهای خرمائی‌رنك سیخ‌شده‌ای پوشانیده بود. گوژپشت بود ولنك‌های کج



ازروزنه نمازخانه

و چوله‌اش شبیه دوداس بزرك بود که از دسته بهم چسبانیده‌اند. دستهای زمخت و پاهای پهن‌وی رعب‌انگیز بود. بااینحال قدرت وچالاکی وجسارت عجیبی‌داشت. گوئی برای قانون‌کلی طبیعت که همواره‌نیرو وزیبائی را بااندام موزون توام میسازد استثنائی قائل شده‌اند. آری‌شوریدگان دربرابر چنین (پاپ‌بی‌نظیری) به‌ستایش پرداختند.

گوئی هیولای خوفناکی را درهم شکسته وتکه‌پاره‌های آن را ناشیانه‌بهم‌جوش داده‌اند.

هنگامی که این **کیکلوپ** بیحرکت‌وخپله باهیکل درشت وتنومند وچهره‌ای برنك سرخ مایل به‌بنفش برآستانهٔ نمازخانه ظاهر شد عده‌ای ازدیدن سیمای زشت وی او را آناً شناخته و فریادبرآوردند:

ـ **کازیمودو**! گوژپشت نوتردام! ناقوس زن کلیسا! **کازیمودوی** یک چشم! «کازیمودوی کج‌وچوله»!

البته اینها برای کازیمودوی‌بدبخت نامهای بامسمائی بود. دانشجویان‌فریادمیزدند:

ـ زنان آبستن هشیار باشید!

ژوان فریاد میزد:

ـ مواظب باشید وگرنه شمارا خواهد برد.

واقعاً همزنها با دست‌صورت خویش رامی‌پوشاندند.

یکی ازآنها داد میزد:

ـ اوهوی! میمون‌نکره را به‌بینید!

دیگری فریاد برمیآورد:

ـ هرچه‌زشت‌تر بازیش بیشتر!

سومی جیغ میکشید:

ـ این‌مرد جز شیطان‌کسی نیست.

ـ بدبختی من اینست که با (نوتر ـ دام) همسایهٔ دیوار بدیوارم. هرشب او را درحالی‌که در کنارناودان کمین‌کرده است می‌بینیم.

ـ باگربه‌ها ور میرود.

ـ شبها همه‌اش روپشت‌بام ما است.

ـ ازراه بخاری جادوجنبل میکند.

ـ پریشب از دریچه بمن شکلك درآورد، نمیدانستم‌که. خیلی ترسیدم!

ـ حتماً شبها به‌انجمن جادوگران میرود.

ـ وای! چه گوژپشت زشت‌روئی!

ـ وای! چه‌روح پلیدی!

ـ ای وای !

اما مردان شاد وخندان برایش کف میزدند .

کازیمودو موضوع هیاهو وقشقرق، برآستانهٔ در نمازخانه ایستاده و با حالت محزون ورعبانگیز بحاضرین فرصت میداد تاهرچه بیشتر تماشایش کنند .

یکی ازدانشجویان که گویا **روبن پوس پن** بود پیش‌آمد واز نزدیك مسخره‌اش کرد . **کازیمودو** او را ازکمر گرفته و ده‌قدم دورتر بمیان مردم پرت کرد . کسی از اینکار متعرض اونشد .

خواجه **کوپنول** شگفت‌زده بوی نزدیك شد .

ـ پدر مقدس ! بخداوندی خدا ! توزشت‌ترین مردی هستی که درسراسرعمرخود دیده‌ام . شایستهٔ آنی که نه‌تنها درپاریس بلکه در رم نیزبمقام پاپ اعظم انتخاب‌شوی.

کوپنولدست برشانهٔ **کازیمودو** نهاده و با خوشروئی تمام‌بسخن‌خودادامه‌داد:

ـ تواعجوبه‌ای هستی که دلم میخواهد بامن سورچرانی کنی‌ولواینکه اینکاربقیمت بسیاز گرانی تمام شود . عقیدهٔ خودت چیست ؟

کازیمودو پاسخ نداد .

کفاش فلاماند پرسید :

ـ خدایا ! مگر کری ؟

بله **کازیمودو** کر بود .

دراینحال حوصلهٔ **کازیمودو** ازرفتار **کوپنول** سرآمد باناراحتی بیکباربسوی او برگشت دندانهارا بوضع‌وحشت‌آوری بهم‌سائید . فلاماندی‌غول پیکر بمانند سك بزرگی دربرابر گربه بعقب برجست .

دراطراف‌شخصیت شگفت‌آورمز بوردایره‌ای بشعاع پانزده پا ازتماشاگران‌تشکیل شد . اینان همه باترس‌آمیخته باحترام به **کازیمودو** می‌نگریستند . زن‌سالخورده‌ای به **خواجه کوپنول** اطلاع داد که **کازیمودو** کر است .

کفاش **فلاماند** قهقهه زد وفریادکنان گفت :

ـ واقعاً کر است ؟ دراینصورت(پاپ) ، حسابی‌است ودیگر نقصی ندارد .

ژوهان که ازسرستون خویش پائین‌آمده بودگفت :

ـ می‌شناسمش ! ناقوس زن‌کلیسیای برادرم است . سلام **کازیمودو** !

روبن پوس پن که هنوزدلخوربودگفت :

ـ شیطانی‌درجلدآدم است! گوژپشت‌است‌اما راست میآیتد !پاهایش کج‌وچوله‌است ولی‌راه میرود . یك‌چشم بیشتر ندارد ولی‌همه‌را می‌بیند . باوی‌صحبت‌می کنیدولی کراست.

ـ آه‌هان ! مثل‌اینکه حرف میزند ؟

زن سالخورده گفت :

ـ بله ، لال نیست ، حرف میزند . فقط ازصدای ناقوس کرشده‌است .

ژوهان گفت :

ـ همین یك عیب‌را دارد .

روبن پوس‌پن افزود :

ـ یك چشمش‌هم زیادی است .

ژوهان گفت :

ـ قبول ندارم. آدم‌یك‌چشم‌عجیب‌تر از کوراست. چه یك‌چشم میداند که‌چیزی کم‌دارد.

دراینحال‌همهٔ گداها ، نوکران وجیب‌بران بدانشجویان پیوسته ، تاجی‌ازکاغذمقوا ورددای‌مسخره آمیزی برای‌پاپ‌شوریدگان فراهم‌آوردند. **کازیمودو** باغرورتمام خودرا دراختیارتماشاگران گذاشت‌تالباس (پاپ‌شوریدگان)را برتنش کنند. آنگاه اورا برتخت روانی نشانده و دوازده تن از برادران شوریده حال او را بردوش گرفتند . وقتیکه **کیکلوپ** جمعیت انبوهی‌ازمردمان تندرست وخوش هیکل وزیبارا زیرپاهای معیوب و ناقص خوددید ، شادی تلخ وتحقیرآمیزی برچهره غم‌انگیزش نقش‌بست . آنگاه‌جمعیت هیاهوکنان بنابرسنت دالانهای‌کاخ را درپیش گرفت تاپس از عبورازآن چهارراهها و کوچه‌های شهرسرازیرشود .

- ٦ -

[اسمرالدا]

La Esmeralda

چقدرمایهٔ خوشوقتی است که خوانندگان بدانند که در تمام این مدت گرنگوار دست ازمقاومت برنداشت . بازیگران بدستور وی نمایش را ادامه میدادند و اوخود کاملا مراقب بود . یکه و تنها هیاهو و قشقرق راه میانداخت تا شاید توجه عده‌ای از مردم تماشاگررا بسوی نمایش جلب کند .وقتی که **کازیمودو** وکوپنول باتفاق موکب پاپ شوریدگان ازتالاربزرك درآمدند برقی ازامید دردل گرنگواردرخشیدن گرفت . گرچه انبوه تماشاچیان بدنبال پاپ‌شوریدگان براه افتادند بااینحال گرنگوارباخود گفت خوب شد (زباله)هاازتالارخارج میشوند. صدافسوس که‌جمعیت‌تماشاگرازمجموع همین‌زباله‌ها تشکیل می‌شد ــ ازاینروتالاربزرك دریك چشم‌بهم‌زدن خالی‌شد .

فقط چند تن ازتماشاگران ازپیرمردان وکودکان وزنان درپای ستونها‌تنها یاچند نفری دورهم جمع آمده و سرگرم صحبت بودند . چندتن از دانشجویان نیز دم پنجرها ایستاده ومیدان را تماشا میکردند .

گرنگوارباخود گفت هرچه باشد وجود همین عده درتالارکافی‌است که نمایش‌را تاپایان ادامه دهیم .گرچه تعدادشان کم‌است ولی‌بی‌گفتگواشخاص برجسته وتماشاگران با معرفتی‌هستند .

لحظه‌ای گذشت . دراینحال طبق قرارقبلی‌لازم بود ارکسترورود (باکره‌مقدس) را بصحنهٔ نمایش همراهی کند . ولی‌ازارکسترخبری نشد .گرنگوارناگهان متوجه شد که دستهٔ نوازندگان وی بهمراه‌پاپ شوریدگان‌رفته‌است . باپیشرمی گفت : بجهنم!

بچندتن ازبورژواها که ظاهراً بنمایش علاقمند بودند نزدیك شد . این چند جمله بین بورژواها ردوبدل میشد :

ـ آقای **شانتنو** ، مسافرخانهٔ **ناوارا** را می‌شناسید ؟

ـ همان که روبروی نمازخانهٔ **براك** است ؟

ـ بله ، ادارهٔ دارائی آنجارا بمبلغ شش لیره و نیم درسال برای **گیوم الکساندر** وقایع نگاراجاره کرده‌است .

ـ صاحبان مستغلات خوب پولی به‌جیب میزنند !

گرنگوار آهی کشید و گفت :

ـ به‌بخشید ، دیگران میخواهند صدای بازیگران را بشنوند .

ناگهان بچه‌شیطانی فریاد زد :

ـ رفقا . **اسمرالدا** ! اسمرالدا بمیدان آمده !

این‌سخن اثرسحرآمیزی داشت . آنهائی‌نیز که درتالارمانده بودندبسوی‌پنجره‌ها شتافته و ازدیوارها بالارفتند تا**اسمرالدا** را به‌بینند!

در اینحال از خارج تالار فریاد شادی و تحسین بگوش رسید .

گرنگوار با نومیدی دستها را زیربغل گذاشته و گفت :

ـ **اسمرالدا** کدام است ؟ آه ! خدایا مثل‌اینکه این‌بار نوبت دروپنجره‌هااست.

بسوی میز مرمرین بازگشت . نمایش قطع شده بود . در ایـن لحظه می‌بایست **ژوپی‌تر** با آذرخش خود درصحنه ظاهر شود . ولی ژوپی‌تر در پائین صحنه بیحرکت ایستاده بود .

نویسنده نمایشنامه ازخود بیخود شده فریاد زد :

ـ **میشل ژی‌بورن** ! آنجا چه‌میکنی ؟ مگرنوبت تونیست ؟ چرا بصحنه نمیروی؟

ژوپی‌تر پاسخ داد :

ـ افسوس که یکی ازدانشجویان نردبان‌را برداشته است .

گرنگوار بمحل نردبان نگریست . حق با ژوپیتر بود . ارتباط بین‌صحنهٔ نمایش و اطاقك بازیگران قطع شده بود .

گرنگوار زیرلب گفت :

ـ عجیب است ! ولی نردبان بچه‌دردش می‌خورد ؟

ژوپی‌تر بلحن رقت‌باری گفت :

ـ بتماشای **اسمرالدا** رفت ! میگفت این نردبان‌بدرد نمیخورد چه بهتر که از آن استفاده کنم .

گرنگوار این ضربت آخرین را باتسلیم ورضا تحمل کرد و به‌مقلدین گفت :

ـ مرده‌شور ترکیب‌تان را ببرد ! اگر پولی بمن‌دادند شمانیز مزدخواهید گرفت.
آنگاه سر بزیر افکند و بمانند سردارشکست‌خورده‌ای که تاآخرین نفس‌مقاومت کرده است‌عقب‌نشست .

هنگامی که از پله‌های پیچ درپیچ کاخ دادگستری پائین میرفت زیر لب غرغرکنان گفت :

ـ مردم پاریس همگی الاغ وکلاغ‌اند !

بتماشای نمایش‌می‌آیند ولی چشم‌وگوش برهم می‌نهند ! حواس‌شان‌ازکلوپن‌گدا و **کاردینال** و **کوپنول** و **کازیمودوی** عفریت همه‌جا متوجه بود ، فقط به نمایش حضرت (باکره مقدس) توجهی نداشتند. اگرقبلا میدانستم باکره های مقدس احمقی برای‌شان فراهم میکردم !افسوس که تمام‌مدت‌نمایش فقط‌تماشاگران رااز‌پشت سردیدم ! حیف که شاعری چون‌من‌قدروقیمت(شارلاتانها)ی‌دوافروش‌دوره گردرانیز ندارد ! **هومر** دهکده‌های یونان را برای‌دریوزگی تکه‌نانی زیرپاگذاشت **ناسون** نیز در تبعید میان مسکوی‌ها جان‌سپرد.ای‌کاش لااقل میدانستم که منظورشان از **اسمرالدا** چیست!به‌بینم این لغت چه معنائی دارد ؟ حتماً لفظ قبطی ومربوط به‌کولیان است !



اسمرالدا

بخش دوم

- ۱ -

[از چاه به چاله]✡

De Charydde en Scylla

درماه ژانویه شب بزودی فرا میرسد . هنگامیکه گرنگوارازکاخ دادگستری قدم بیرون نهاد همه جـا تاریك بود . او ازاینکه شب فرارسیده است قلباً خوشحال بود . میخواست هرچه زودتر به کوچه تاریك‌وخلوتی پناه برده و براحتی‌درتفکرات خویش‌غوطه خورد . شاید بتواندبکمك فلسفه مرهمی برروح شاعرانهٔ جریحه دارش بگذارد . اوغیراز فلسفه باقی پناهگاهی نداشت زیرا حتی نمیدانست که شب راکجا باید بروزآورد . پس‌از انهدام کاخ‌افتخار نمایشنامه‌اش دیگرجرأت نداشت قدم به‌آلونك خویش بگذارد. پرداخت کرایهٔ‌اطاقش شش ماه عقب افتاده ودوازده سکهٔ بزرك یعنی‌دوازده‌بار بیش‌ازآنچه از مال دنیا یعنی‌ازپیراهن وشلوارو کلاه دراختیارداشت بدهکاربود .

لحظه‌ای چند زیر گیشه ودخمهٔ خزانه‌دارسنت شاپل ایستاد . تا دربارهٔ نقطه‌ای که باید شب درآن بیتوته کند بیندیشد . پله‌های‌سنگی‌وتخته‌سنگهای پاریس‌را یکایك‌ازنظر گذرانید . بخاطر آورد که هفته پیش درکوچه کفاشان دم درخانه‌یکی‌ازمشاورین پارلمان سکوئی‌دیده که برای‌سوارشدن بر اسب ساخته‌اند . درآنروزباخود گفت که‌این سکو برای گدا و شاعردربدرنازبالش مناسبی‌است . ازاینکه چنین فکری بخاطرش رسیده مشیت الهی راشکر گفت . ولی‌پیش‌ازآنکه‌ازمیدان‌کاخ قدم به کوچه پیچ وخم‌دار کفاشان بگذارد

✡ De Charybde en Scylla ازگرداب (شاریبد) به تخته سنگ (سیلا) . گرداب و تخته سنگ مزبوردرتنگهٔ (مسین) قراردارد و درزمانهای قدیم مایه وحشت دریانوردان بود .

دستهٔ اسکورت‌پاپ شوریدگان باهلهله وهیاهوی زیاددرزیر نورمشعلها وارد کوچه‌مزبور شدند . پیشاپیش جمعیت ارکسترخاص گرنگواردرترنم بود . درتلخکامی‌حادثهٔ‌غم‌انگیز از هر آن چه خاطره روزعید را درنظرش بیدار میساخت ملول و مکدر می‌شد ، گوئی زخمش سرباز میکند .

گرنگوار درصدد شد بسوی پل (سن ـ میشل) روان گردد . در اینجا کودکان با مهتاب وموشك بچپ وراست میدویدند .

گرنگوار باخود گفت :

ـ مرده‌شورآتش بازی‌شان‌را ببرد .

راه خود کج کرده بطرف (پن‌اشانژ) روان شد . بربالای خانه‌ای که نزدیك پل قرارداشت سه‌پرچم بزرك باحترام شاه‌وولیعهد و مارگریت فلاندر وشش‌پرچم کوچکتر بافتخار کاردینال ودوك اطریش و بزرگان دیگر دو کشور در اهتزاز بود . مشعلهائی براین پرچمها نور می‌پاشید و درپای آن‌هاهیاهو وغلغله غریبی بپا بود .

گرنگوار آهی از دل بر کشید و گفت :

ـ ای ژان‌فوربو ! توچه نقاش خوشبختی بوده‌ای !

آنگاه برگشت ودربرابر خویش کوچه تاریك و خلوتی دید . گمان برد که در آنجا از انعکاس هیاهو و زرق وبرق جشن درامان خواهد بود . بیدرنك وارد کوچه شد . لحظه‌ای بعد درتاریکی پایش به‌مانعی برخورد ، تلوتلو خورد ونقش برزمین‌شد. این مانع چکمه (مه) بودکه کشیشان ازسپیده‌دم برای‌شکون و میمنت‌دم در رئیس‌پارلمان گذاشته بودند . **گرنگوار** تصادف با مانع را باحرارت و جسارت قهرمانانه‌ای تلقی کرد . ازجای خود برخاست (برج‌خونی) را پشت‌سرنهاد و خودرا به رودخانه رسانید. کوچه‌باغ پرگل ولای شاهی راکه‌درآن لجن تاقوزك پامیرسیددرپیش گرفت . لحظه‌ای به‌جزیرهٔ کوچك گاوچران که‌اینك برآن مجسمهٔ برنزی (پن ـ نف) قرار دارد نگریست . در تاریکی شبانگاه جزیره در میان جریان بی رنك آب‌سیاهی میزد . گرنگوار زیر لب گفت :

ـ خوشا بحال گاوچرانی که شبها دراینجا بیتوته میکند . نه بفکر کسب افتخار است ونه حاجتی به‌تهنیت گوئی دارد ! هرگز پروای عروسی پادشاهان ویاشاهزادگان بورگونی ندارد . مارگریت دیگری جز گل مینا که بهنگام بهارسر ازخاك بر میدارد نمی‌شناسد ! اما من ، شاعر دماغ‌سوخته ، ازسرما برخود میلرزم وتخت کفشم بحدی نازك شده که میتوان ازآن بجای کاغذفانوس‌استفاده کرد . گاوچران عزیزسپاسگزارت‌هستم!

بادیدار کلبهٔ نوپاریس رافراموش کردم؛ دراینحال صدای انفجار ترقه‌ای که‌از کلبهٔ گاوچران بگوش‌میرسید **گرنگوار** را از رؤیای شاعرانه‌اش بیدار ساخت. گاوچران نیز با آتش بازی در جشن وشادی شرکت میکرد .

از صدای ترقه مو بر تن گرنگوار سیخ شد برآشفته گفت :

ـ ای جشن لعنتی ! میخواهی همه‌جا دنبالم کنی ؟ حتی در جوار کلبهٔ گاوچرانان نیز دست از گریبانم برنمیداری ؟

به رود **سن** که زیرپایش درجریان بود نظری افکند وسوسهٔ خطرناکی بردلش راه یافت باخود گفت :

ـ اگر آب سردنبود خودم را غرق میکردم !

در اینحال نومیدانه راه‌حلی بنظرش رسید چون پی‌برد که بهیچ‌قیمتی نمیتواند از چنك مراسم وتشریفات جشن‌دیوانگان ، دیدار پرچمهای رنگی **ژان‌فورلو** چکمهٔ **مه** وترقه‌های شادی‌بخش رهائی‌یابد برآن شد که داخل جمعیت شده و تا میدان‌اعدام‌همراه آنان باشد .

ـ شاید هم آنجا بتوانم باجرعه‌ای گرم شوم ویا باخرده‌نانهای سفره شاهانه که در بوفه‌شهر چیده می‌شود ازعذاب گرسنگی رهائی یابم .

- ۲ -

میدان اعدام

امروزازمیدان اعدام سابق جز نشانهٔ ناچیزی باقی نیست . این نشانه همان برج زیبائی است که درگوشه شمالی میدان بچشم میخورد . ولی افسوس که هر روز روی ریزه کاریهای آن را بادوغاب گچ پوشانده وظرائف سنگتراشی آنرا ازدیده‌ها نهان میدارند . چندی نخواهد گذشت که تمام نماهای زیبای باستانی عمارات پاریس درمیان ساختمانهای بزرك وبیریخت نوبنیاد ازنظرها محوخواهد شد .

کسانی چون ماکه جز بانگاه حسرت باورقت انگیز قدم بمیدان نمیگذارند باتوجه به برج مزبور که درمیان دوعمارت مخروبه زمان (لوئی پانزده) فشرده شده است میتوانند بآسانی منظرهٔ عمومی میدان وعماراتی بسبك گوتیك را که این برج درقرن پانزدهم میلادی بدان تعلق داشت درنظر مجسم سازند .

این برج ازذوذنقهٔ منظمی تشکیل شده بود که یك ضلع آن بارانداز کناررودخانه و سه ضلع دیگرش مجاورخانه‌های بلندبالا وتنك وتاریك بود . درروشنائی روز ریزه کاریهای حجاری ومنبت کاری عمارات توجه عابرین را بخود جلب می نمود . ساختمان خانه‌ها بسبك معمول قرون و سطی وحاوی نمونه‌های مختلف این سبك درفاصلهٔ قرون یازده یاپانزده میلادی بود . ولی شب هنگام ازمجموع بناهای فوق چیزی جز کنگره سیه فام بامها که بازوایای حاده‌ای بهم وصل میشد ندیده نمیشد . فرق ساختمانهای کنونی باابنیهٔ قرن پانزدهم درهمین نکته است که امروزه نمای خانه‌ها توجه را جلب می کند ولی درقرن پانزدهم فقط کنگره بناها دروهله اول بچشم میخورد .

دروسط حاشیهٔ شرقی میدان بنای عظیمی که ازسه ساختمان مجاورهم تشکیل میشد قرارداشت . این بنا سه اسم مختلف داشت وهریك ازآنها تاریخ ساختمان ، سرنوشت و سبك معماری آنرا ظاهر میساخت : شارل پنجم دردوره ولیعهدی خویش درآن مسکن گزیده

واز اینرو به (کاخ ولیعهد) معروف بود مرکـز شهرداری شهر و از ینرو بنام (مارشاندیز) نامیده میشد . ضمناً چون ستونهای بزرگی‌داشت نام(کاخ ستوندار)بخود گرفته بود .

دراین بنا هرآنچه لازمهٔ شهر بزرك وزیبائی مثل **پاریس** است وجود داشت : نمازخانه‌ای برای ستایش خداوند ، تـالاری برای تشکیل جلسات محاکمه و رسیدگی بخواست مردم بالاخره انبار مهماتی بـرای روز مبادا . بورژوا های پاریس بخوبـی میدانستند که برای حفظ آزادی شهر تنها توسل بخدا یا تقدیم دادخواست بشاه کافی نیست ازینرو همواره در انبار عمارت شهرداری چندخمپاره‌انداز زنك زده آماده‌داشتند.

میدان اعدام درآن روز چنین منظره‌ای داشت . ضمناً زندان وقصاص گاه یا بقول قدیمی‌ها محکمه و نردبانی همیشه کنار هم برسکوئی بچشم میخورد . دراین‌سکوی‌شوم که عده بیشماری درعین صحت وسلامت بدست نزغ سپرده‌می‌شدند، پنجاه‌سال بعد کشنده ترین بیماریها ، یعنی بیماری وحشت از چوبه‌دار که بلای زمینی است اشاعه یافت .

بهتر است این نکتهٔ تسلی‌بخش رانیز باختصار بیان کنیم که هول‌وهیبت مجازات اعدام پس‌ازآنکه‌مدت سیصدسال باچرخهای آهنین‌چوبه‌های سنگی‌دار ووسائل گوناگون شکنجه وآزار بالاخره سکوی دهشتناك میدان اعدام وحبس‌خانه‌های متعدد کشیشان و قدسی‌مآبان وپیش‌نمازان ، وغرق محکومین در رودسن باکیفرهای عجیب وشکنجه‌های هولناك که‌هرپنجسال‌یکبار میزچرمی‌عذاب کلیسای بزرك را فرسوده می‌ساخت ،هرروز بیش از روز پیش درمواد قوانین موضوعهٔ به‌تحلیل‌رفته واینك درشهری‌چون پاریس جز (میدان اعدام) بی‌اعتباری باگیوتین محقر وسرشکسته‌واهانت دیده‌اش که ازترس‌جان بمحض اجرای حکم اعدام ازنظرها پنهان میگردد چیزی باقی‌نمانده است .

- ۲ -

Besos para Golpes

گرنگوار لرزان و رنجور برمیدان اعدام قدم نهاد . برای احتراز از شلوغی جمعیت و پرچم‌های کوچك (ژان‌فوربو)راه (پل‌آسیابانها) رابرگزید . ولی بهنگام عبور ازکنارآسیاب‌های کشیش‌شهر ، ازترشح‌آب وگل خیس شد . حس میکرد که با ناکامی نمایش‌نامه‌اش ازسرما عاجزتر شده است . ازاینرو بسوی‌خرمن‌آتشی که دروسط‌میدان برافروخته بودند شتافت . ولی جمع کثیری دورآتش حلقه زده بودند . گرنگوار که شاعر و درام‌نویس واقعی بود همواره باخود درگفتگو بود :

ـ پاریسی‌های‌لعنتی ! نمیگذارند بآتش نزدیك شوم! چقدر نیازمندم که کناربخاری به‌نشینم . تخت کفشهایم پاره است . آسیابهای لعنتی‌هم چقدربسرولباسم اشك‌ریختند! مگراین اوباش‌وارازل راه‌بازمی‌کنند؛ راستی احمق‌ها آنجا چه میکنند ؟ هیچ.دورآتش جمع شده‌اند گرم شوند . چه تفریح خوبی ! شعله های آتش را تمـاشا می‌کنند . چه منظره‌ای !

ولی وقتی درست توجه‌کردپی‌بردکه حلقهٔ جمعیت خیلی بیش از آنست‌که‌برای گرم‌شدن دورآتش جمع می‌شوند . بی‌گفتگو مردم فقط برای تماشای شعله‌های آتش بدانجاروی‌نیاورده بودند.

در محوطهٔ نسبتاً وسیعی که بین آتش وجمعیت قرار داشت دختر کی میرقصید .

گرچه گرنگوارفیلسوفی‌شکاك‌وشاعری‌بی‌اعتنا بود بااینحال‌ازدیدن‌این‌منظره‌بحدی منقلب شدکه‌درلحظهٔ‌اول تشخیص اینکه دخترك مزبورآدمیزاده‌یا پریزاد و فرشته‌است برایش غیرممکن بود .

دخترك قدی متوسطداشت ولی بحدی زبروزرنك درجست‌وخیز بود که بلند بالا بنظر میرسید . چهره‌ای گندم‌گون داشت ولی تردیدی نبود که در روشنائی روز پوست

بدنش جلوهٔ زرین تن‌زنان‌اندلس ورومی خواهدداشت . ساق‌پاهایش نیز شبیه‌پای‌اهالی اندلس‌ودرکفشهای ظریف چسب وراحت بخوبی جای گرفته بود . دخترك میرقصید ، بهرطرف‌می گشت وچون گردبادی برروی یك‌قطعهٔ قالیچهٔ کهنه ایرانی که با بی‌اعتنائی زیرپاافکنده بود چرخ میخورد . هربار که چهرهٔ زیبایش متوجه تماشاگران می‌شد از دیدگان سیاه بزرگش شرری جستن میکرد .

جمعیتی که دور وی حلقه‌زده بود با نگاه ثابت و دهان باز بوی می‌نگریستت . هنگامی که دایره زنگی را دردست گرفته و بازوان پرگوشت وسالم‌را بالای‌سرمیبرد. بلوز زری‌بی‌چین‌وپیراهن‌رنك‌وارنك‌پف کرده‌اش، باشانه‌های عریان وپاهای ظریف که هرچند یکبار از زیردامن لباسش بیرون میافتاد ، بالاخره گیسوان سیاه و چشمان پر شراره‌اش اورا موجودی غیرعادی‌وآسمانی جلوه‌گر میساخت .

گرنگوار با خودگفت :

ـ بی‌گفتگو این دخترك یاسمندر یانمف و یا الهه است . شاید هم راهبه‌ایست که ازکوه (مناله) سرازیر شده‌است .

دراینحال یکی‌ازگیسوان بافته شده سمندر بازشد و تکه مسواری که بدان بسته بود برزمین اُفتاد . گرنگوارگفت :

ـ نه‌خیر !کولی است .

رشتهٔ تخیلات ورؤیاها پاره شد .

دخترك برقص‌خود ادامه داد . دو قداره از زمین برداشت نوك‌آنها رابرپیشانی خود تکیه داد و درجهت مخالف حرکت خودآنها را بچرخش درآورد . معلوم بود که کولی‌تمام عیاری است . گرچه گرنگوار از نفوذ سحررها شده بود با اینحال مجموعهٔ این تابلوی تماشائی خالی از لطف سحرآمیز نبود . شعله‌های آتش چهره‌های رقاص و تماشاگران را برنك سرخ‌لرزانی روشن می‌ساخت و ازیکسو برنمای قدیمی سیاه و خط‌خطی کاخ ستوندار و ازسوی دیگر برباروی سنگی چوبه‌دار سایه های مرتعشی از حضار می‌افکند .

در میان هزاران‌چهره‌ای که شعله‌های آتش برآنهارنك‌ارغوانی می‌پاشیدچهره‌ای بیش‌از دیگران مفتون دلربائی دخترك رقاص بود . صاحب این چهره مردی عبوس و آرام وگرفته بودکه از بالاپوش خود چون مانعی در برابر دید تماشاگران استفاده میکرد . ظاهراً بیش ازسی‌وپنج‌سال نداشت کله‌اش طاس بود فقط برروی شقیقه هایش چندتار موی خاکستری‌رنك دیده می‌شد . پیشانی پهن و بلندش را چین‌هائی‌فراگرفته

ولی دردیدگان گودافتاده‌اش نیروی جوانی خارق‌العاده ، زندگی پرشور وشر و تحمل رنج وشکنجهٔ فراوانی خوانده‌می‌شد . دیدگان پرفروغ وی‌محو تماشای کولی بود . با رقص دیوانه‌وار دخترك شانزده ساله که سبکبال بشادی تماشاگران دست می‌افشاند ، رؤیاهای مبهم و دورو درازوی‌هردم ظلمانی‌تر می‌گشت . هرچند یکبارلبخندی‌برلبانش نقش می‌بست و آهی سرد از سینه برمیکشید . ولی لبخندوی ازآه درونش‌دردناکتر بود

دخترك سرانجام نفس‌زنان رقص بپایان رسانید و مردم با شوق و شور برایش کف زدند . آنگاه کولی (جالی) را صدا زد .

گرنگوار ناظر صحنه بود . بزسفید کوچك قشنگی ، که شاخها وسمهایش با اکلیل زرد برنك طلائی درآمده وطوقی زرین بر گردن‌داشت وتا آن‌هنگام‌درگوشه‌ای روی قالیچه نشسته و برقص صاحبش می‌نگریست پیش رفت .

دخترك کولی روبه‌بز کرده و گفت :

ـ جالی حال نوبت شما است .

با نازو کرشمه برزمین نشست و دایره زنگی را جلوبز گـرفت ـ آنگاه بسخن ادامه داد :

ـ (جالی) ماه چندم سال است .

بزدست خود بالابرد و ضربه‌ای بردایره زنگی‌نواخت . واقعاً هم ماه اول سال بود . جمعیت کف زدند .

دخترك دایره زنگی‌را طرف دیگربزبرده پرسید :

ـ (جالی) ، چندم ماه است .

(جالی) دست زرین خود بلند کردوشش‌باربردائره زنگی‌زد .

کولی‌دایره زنگی‌را بوضع دیگری پیش بز گرفت وپرسید :

ـ (جالی) الان چه ساعتی‌است ؟

(جالی) هفت باربردائرهٔ زنگی‌زد : دراینحال اززنك ساعت بزرك‌کاخ ستوندار هفت ضربه متوالی‌بگوش رسید .

حاضرین دچاربهت رحیرت شدند .

صدای مشئومی‌ازمیان جمع بگوش رسید :

ـ اینجا سحروجادو درکاراست .

صاحب صداهمان مردکله طاسی‌بود که آنی‌دخترك کولی‌را ازنظردورنمیداشت.

دخترك لرزید ، برگشت ولی‌صدای مشئوم بداندیش درمیان کف‌زدن ها و تمجید

تماشاگران محو شد .

تحسین حضاربحدی شدیدبود که اثر نفوس بدرا بزودی ازخاطردخترك کولی زائل ساخت . دوباره ازبزپرسید :

ـ (جالی)آقای (گیشارگرانرمی) فرمانده Pistobers هنگام دعای شامگاه چه می کند ؟

(جلی) روی پاهای عقب بلند شد وباوقارخاصی شروع بقدم زدن وبع بع کرد . از دیدن این منظره حضارشلیك خنده راسرداده وبشدت کف زدند .

دخترك ازتشویق تماشاگران برسروجدآمده و گفت :

ـ (جلی) آقای (ژاك شارمولو) نماینده شاه درکلیساچگونه موعظه میکند ؟

بزروی دوپا راست ایستادودرحالیکه دستهای جلورا بسرعت حرکت میدادشروع به بع بع کرد . این عمل بحدی بجا انجام میگرفت که گوئی خودآقای (ژاك شارمولو) بزبان لاتینی وفرانسه موعظه می کند .

مردم بازهم بشدت کف زدند .

مرد طاس یکباردیگربصدا درآمد و گفت :

ـ بمقدسات توهین نکنید ! کفرنگوئید !

دخترك کولی یکباردیگر برگشت و گفت :

ـ آه ! همان مرد اکبیراست !

سپس لب پائین خودرا بروی لب بالا کشاند واخم کنان روی پاشنه پا چرخید.دایره زنگی بدست شروع بجمع کردن هدایای مردم شد .

سکه های کوچك وبزرك ، پول های سفید و سیاه چون باران بردایره زنگی فرو میریخت . ناگهان از برابر گرنگوار گذشت . گرنگوار بهت زده دست درجیب برد . دخترك ایستاد . گرنگواروقتی باواقعیت یعنی خالی بودن جیب خودآشنا شد گفت :

ـ لعنت برشیطان !

ولی دخترك زیبا روبروی اوبود ودایره زنگی را بسوی اودراز کرده ودرحالیکه برچهره اش می نگریست بانتظارایستاده بود. قطرات درشت عرق برپیشانی گرنگوار نشست.

اگرشاعربینوا مالك ثروت های (پرو) می بود مسلماً بدخترك زیبا می بخشید . ولی (پرو) به گرنگوارتعلق نداشت ، حتی آمریکا نیزهنوز کشف نشده بود.

خوشبختانه حادثه ای بیاریش شتافت .

صدای زیروزننده ای ازگوشه تاریك میدان برخاست :

ـ ملخ قبطی بالاخره دست بر نمیداری ؟
دخترك وحشت‌زده روی بر گردانید . این بار بجای مرد که طاس زنی او را مخاطب قرارمیداد . این صدا ازشخصی پارسا وموذی بود .
این فریاد زیر که کولی را دچار وحشت ساخت برشادی کودکانی که در آنجا پرسه میزدند افزود .
همگی خنده را سر داده و گفتند :
ـ این زن راهبهٔ برج (رلان) است . ژنده پوش است که غرمیزند!
مگرشام نخورده ؟ قدری ته ماندهٔ غذای ناهارشهرداری برایش ببریم .
همگی بسوی کاخ ستوندارشتافتند .
دراین ضمن گرنگوار بااستفاده از حواس پرتی رقاصه درگوشه‌ای پنهان شد . از فریاد کودکان بیادش آمد که او نیزهنوزشام نخورده‌است . ازینرو بسوی ناهارخانه‌شتافت. کودکان تندتراز او میدویدند . گرنگوار وقتی به ناهارخانه رسید ظرفهارا خالی یافت . حتی تکه نانی نیزنتوانست بچنك آورد . بردیوارها جز نقش چند شاخهٔ رعنای زنبق کـه با بوته‌های گل سرخ بهم بسته شده وبسال ١٤٣٤ بدست (ماتیو بی‌ترن) نقاشی‌شده بود چیزی دیده نمیشد . ولی‌این پرده نقاشی‌غذای بسیارناچیزی بود .
سر بی‌شام برزمین نهادن بسیاررنج آوراست . ولی‌مضحك‌تر ازآن این که انسان نداند کجا میتواند شب‌را بروز آورد . گرنگوارچنین حالی‌داشت . نه نانی نـه کلبه‌ای . احتیاج ،احتیاج بی‌امان ازهرسو اورا درهم می‌فشرد . ازمدتها پیش باین حقیقت‌پی‌برده بود که(ژوپیتر) انسان‌را درمنتهای بدخوئی آفریده ودرسراسرعمرسرنوشت مردفرزانه، فلسفه او را درحلقهٔ محاصره میگیرد . اما شخص او هرگزبچنین مخمصه‌ای دچار نشده بود ، اینك معده‌اش طبل گرسنگی می کوبید و سرنوشت نـاهنجار، فلسفهٔ‌اورا دچـار قحطی‌زدگی‌می‌ساخت .
این‌رؤیای‌مالیخولیائی بیش‌ازپیش گرنگوار‌رادرخود فرومی‌برد . ناگهان آوازی، آوازنامفهوم ولی‌دلنشینی‌اورا بخودآورد . دخترك کولی آواز میخواند !
آهنك صدای او بمانند رقص و زیبائیش عجیب و گیرا بود . بهتر ازاین آواز اورا نمیتوان توصیف کرد که صدای وی صاف وپرطنین وآسمانی بود .آوازاو ازملودیهای مختلف پست شدن ناگهانی‌صدا ، جمله‌های ساده‌ای بصورت نت های بلند و صفیرزن ، جهش ازپرده‌ای به پردهٔ بالاتر چه‌چهی بمانند بلبل خوش الحان که هماره از هم‌آهنگی کاملی برخورداربود بالاخره زیروبم اکتاوها که بمانند سینهٔ دخترك‌آواز خوان بالا و

پائین میرفت تشکیل می‌یافت . صورت زیبای دخترك با تحرك شگفت‌آوری ازشوق و شورباطنی آشفته تاپاکدامنی بی‌آلایش‌صدای‌وی‌راهمراهی‌مینمود . گاهی‌جلوه‌شوریدگان وزمانی‌وقاروطمأنینهٔ شهبانوان بخود میگرفت .

اشعاروی‌برای گرنگوارنامفهوم‌بود ظاهراً خوددخترك نیزازمعنای‌آن‌خبر نداشت. شیوه بیانش بیش‌ازمعنی‌متوجه ظاهر زیبای جملات بود . باشادی دیوانه واری این‌چهار بیت‌را برزبان میراند :

Un cofre de gran riqueza
Hallaron dentro un pilar
Dentro del' nuevas handeras
Con figuras de spantar .

لحظه‌ای بعدگرنگوارازشنیدن لحن کلام زیر:

Alerabe de Cavallo

Sin poderse menear
Con espadas' y los cuellos
Ballestas de bueu echar

اشك دردیدگانش‌حلقه میزد . بااینحال آهنك آوازش شادی‌بخش بود گـولی بلبلی از روی صفای باطن و بیغمی چه‌چه میزند .

آواز دختر کولی بمانندقوی‌زیبائی که‌آرامش سطح آب رامی‌شکند رشتهٔ‌رؤیاهای گرنگوار را درهم گسست . گرنگوار باشیفتگی و بیخبر ازعالم بدین‌آوازگوش میداد. پس از ساعتهای طولانـی اینك از احساس رنج فـارغ شده بـود . ولی این خوشی دیری نپائید .

صدای گوش‌خراش زنی که رقص‌کولی را بهم زده بود یکبار دیگر آواز او را قطع‌کرد . ازگوشهٔ‌تاریك میدان یکبار دیگر فریادی برآمد :

ـ جیرجیرك دوزخ خفه شو !

(جیرجیرك) بینوا برجای ایستاد . گرنگوارگوشهای خود راگرفت وفریادزد :

ـ ازه لعنتی حیفت نیامد بربط ظریف را درهم شکستی !

دراینحال تماشاگران دیگر نیز باگرنگوار هم‌آواز شدند :

احتمالا شیطان شادی‌شکن از اعتراض‌به‌کولی زیبا پشیمان‌شده بود . دراینحال موکب پاپ شوریدگان‌در روشنائی‌مشعل‌ها پس‌از عبور ازکوچه‌ها وچهارراه‌ها بمیدان

اعدام رسید .

پس از خروج ازکاخ دادگستری عده زیادی ازجیب‌بران ، دزدان ، ولگردان و بیکاره‌ها به اردوی پاپ شوریدگان پیوستند . این جمع بادبدبه وجلال خاصی بمیدان اعدام رسید .

دستهٔ کولیان پیشاپیش جمعیت راه میرفت (دوک‌قبطی) سردستهٔ کولیان سوار بر اسب و کنت‌های‌او درحالیکه‌دهنه‌اسب‌ورکابهای‌آن‌را گرفته بودند پیاده رامی‌پیمودند. فریاد کودکان برروی دوش کولیان برآسمان میرسید .کولیان از صدر تاذیل لباسهای ژنده وکثیفی برتن داشتند . بدنبال آنان ملکوت (آرگو): یعنی رجاله‌های فرانسه‌از جیب‌برها گرفته تادزدان با سابقه بترتیب مقام روان بودند . ستونی چهار بچهار از شلها،لنگان ، اشخاص یکدست، کوتوله‌هاوگدایان، زوار ژنده پوش و رعشه‌ای ، کچلهای‌نظر کرده* خال بازان‌وولگردان‌زردمبوو بیکاره‌های نزارومسخره وحقه بازان و لاتهای آسمان‌جل رژه میرفت . شاه‌رجاله‌ها درمیان‌اطرافیان برارابه‌ای که‌دوسگ بزرگ آنرا میکشید نشسته بود . بدنبال آنها امپراطور نصاری باجامه‌ای داغوانی‌رنگ که برروی‌آن لکه‌های شراب دیده میشد با تبختر تمام حرکت میکرد . اطرافیان وی با هیاهوی زیاد پای کوبان و رقص کنان بدنبالش می شتافتند . آنگاه دستهٔ ندیمان پاپ شوریدگان با تخت روانی بر دوش که بر روی آن شمع های مومی بزرگی روشن بودفرارمیرسید. برتخت روان پاپ منتخب شوریدگان یا ناقوس زن کلیسای نتردام یعنی **کازیمودوی گوژپشت** باهیبت و جلال نشسته بود

پیشاپیش هرگروهی دستهٔ موزیک مخصوصی درترنم بود .کولیها دائره‌رنگی ، رجاله‌ها مزقان وکرنا ، نصاری چندسازسیمی کودکانه می‌نواختند . ولی بهترین دسته ارکستر پیشاپیش پاپ شوریدگان درحرکت بود . این ارکسترازعده‌زیادی سازسیمی و بادی‌تشکیل‌میشد،صدافسوس ! چنانکه‌خوانندگان بخوبی‌بخاطر دارنداین‌ارکسترهمان دستهٔ ارکستر گرنگوارشاعر ناکام بود .

بیان شگفت زدگی‌و سیمای گرفته‌وغمین وپرچین **کازیمودو** بهنگام ورودبمیدان اعدام امرفوق‌العاده‌مشکلی‌است. اوبرای اولین‌باردرزندگی‌طعم خودخواهی‌رامی‌چشید. گوژپشت نتردام تاآن شب چیزی‌جز تحقیروتوهین‌ازدیگران ودل مردگی‌ازوضع خویش ندیده بود .گرچه فاقد شنوائی‌بود با اینحال بخوبی‌فریاد های تحسین و استقبال انبوه جمعیت را احساس مینمود .

*) گداهائی که مدعی‌اند درائر معجزه (سن‌ون) شفایافته‌اند .

اینکه پیروان وی مشتی دیوانه و شوریده حال یا دزد و گدا بودند مهم نبود. بلکه اوفقط ازتوجه بدین نکته که برگزیدهٔ جمع کثیری است لذت می برد. اوفریادتحسین سخریه آمیزحاضرین راجدی می پنداشت. ولی ناگفته نباید گذاشت که درعین حال به شادی دیوانه وارآنان ترس خفیف ومبهمی درمیآمیخت. اوگوژپشت ولی موجودی تنومند، کج پا ولی بسیار فرز و زرنك، گنك ولی بسیار موذی بود: مرد مضحك از این سه خصلت مهیب برخوردار بود.

بی گفتگوروحی که پاپ شوریدگان درکالبد علیل خویش داشت خودازبرخی جنبه ها علیل بود. ازینروآنچه ازاین جریان بی سابقه وهیاهوی بسیاردرك میکرد بسیارناچیز ومبهم وناهشخص بود. ولی درهرحال احساس شادی ونخوت میکرد. هاله ای ازغرور وشادی بالای این سیمای تیره روزبچشم میخورد.

هنگامی که **کازیمودو** سرمست ازبادهٔ پیروزی ازبرابرکاخ ستوندار میگذشت، تماشاگران باحیرت وترس مشاهده کردند که مردی خودرا بروی گوژپشت انداخت وبا خشم فراوان عصای زرین چوبی مطرانی را ازچنگش درآورد.

این مرد گستاخ، باسرطاس، همان کسی بود که لحظه ای پیش دربساط معرکه گیری باسخنان تهدید آمیزوپرکینهٔ خویش دخترك کولی را برجای میخکوب نموده بود. لباس رئیس شماسان دربرداشت. هنگامی که ازمیان جمع درآمد گرنگوار اورا بازشناخت و فریاد برآورد:

ــ ای دادوبیداد. این مرد (کلودفرولو) استاد علوم خفیهٔ من است! خدایا اواز جان این مردزشت روی تیره روزچه میخواهد؟ هم الان بدست گوژپشت نابودخواهدشد.

فریادرعب انگیزی برخاست. **کازیمودوی** هول انگیزخودرا ازتخت روان بزیر افکند و زنان برای اینکه ناظرکشته شدن رئیس شماسان بدست گوژپشت نباشند روی برگرداندند.

کازیمودو براهب حمله ورشد. اما بمحض اینکه اورا شناخت بزانودرآمد.

راهب تاج پاپی ازسروی برگرفت، عصای مطرانی اوراشکست ولباده اش را درهم درید.

کازیمودو هنوززانو برزمین زده سر بپائین افکنده ودستهارا بهم پیوسته بود.

آنگاه بین آنها بصورت شگفت انگیزی بوسیلهٔ علامات و ادا و اطوار مکالماتی ردوبدل شد. هیچیك ازآندوسخن برلب نیاوردند.

راهب مغروروعصبانی وتهدیدکنان برجای ایستاده ولی **کازیمودو** التماس کنان بحالت

خضوع زانوزده بود. اما تردیدی نمیتوان داشت که کازیمودو باشاره انگشت میتوانست راهبرا نقش زمین سازد.

سرانجام رئیس شماسان بشدت شانه‌های نیرومند **کازیمودو** را تکان‌دادو باشاره‌ای بوی دستورداد تاازجای برخاسته وبدنبالش روان شود.

کازیمودو برخاست.

درا ینحال حواریون پاپ شوریدگان که بهت وحیرت نخستین‌شان زائل شده بود درصدد دفاع ازارباب مخلوع خویش برآمدند. کولیها ورجاله‌ها دورراهب جمع‌شدند.

کازیمودو قدم پیش گذاشت. عضلات پنجه‌های نیرومندش بحرکت درآمد. بمانند پلنك خشمگینی‌دندانهارا بهم‌سائید وبجمعیت‌پرخاشگر نگریستن‌آغاز کرد.

راهب وقارا بهام‌آمیزخودبازیافت. به **کازیمودو** اشاره کرد و درسکوت کامل راه خود پیش گرفت.

کازیمودو پیشاپیش وی‌راه‌میرفت، وجمعیت‌را ازسرراه خود دور کرده برای راهب کوچه بازمیکرد.

وقتی که ازمیان جمع‌ووسط میدان دورشدند، انبوه بیکاران چون سایه‌ای‌بدنبال آنان روان شد. دراینحال **کازیمودو** وظیفه (عقبدار)ی‌را برعده گرفت وبدنبال‌رئیس شماسان چون جانورمهیب‌وخشمناکی‌عقب‌عقب براه افتاد. دندانهای پیشین خودرا بمانند گرازوحشتناکی‌نمایان‌میساخت‌وچون‌ددان‌میغرید وبااشارات‌یااداهائی‌مشایعت کنندگان‌را بهول وهراس میانداخت.

سرانجام به کوچه تنك وتاریکی‌وارد شدند. دراینجا دیگر کسی‌ازانبوه جمعیت جرأت نکرد که درکوچه تاریك و خلوت‌جان خود برخطرافکند. شبح **کازیمودو** درحالیکه دندانهارا بهم میسائید مدخل کوچه‌را سد کرده بود. **گرنگوار** باخود گفت:

ـ خیلی‌عجیب است! ولی‌تکلیف شام شب چه میشود؟



نیمه شب در کوچه‌های خلوت

- ٤ -

عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک

گرنگوار دل بدریا زده بتعقیب کولی جوان پرداخت. دخترك طناز بهمراه بز خود راه کوچه (کوتیلیه) را در پیش گرفت. گرنگوار باخود گفت:

ـ چرا که بدنبالش نروم؟

گرنگوار فیلسوف مشرب که تمام کوچه پس کوچه‌های پاریس را می‌شناخت متوجه شد که چیزی بهتر از آن نیست که انسان در تعقیب دختر زیبائی که مقصدش را نمیداند برؤیاهای دررودراز خود خوش باشد. گوشه گیری اختیاری از دیگران وقضاوت آزاده دربارهٔ شخص خود باخیال پردازیهای رنگارنك حاصل ازآن واقعاً عالمی‌دارد. دراینحال انسان از طرفی خود را مستقل وآزاد و از طرف دیگر مطیع کور کورانه می بیند. گرنگوار از اینکه بین بردگی وآزادی‌پرسه میزندغرق شادی بود. اودرمرکز تلاقی تمایلات طبیعی بشر قرار گرفته ودر جوار وی‌این تمایلات باضداد خویش خنثی‌می‌شدند. گرنگوار خودرا شبیه قبر پیامبری میدانست که میان آهن رباهای گران بین زمین و آسمان در حال صعود و نزول در میان سمت رأس وسمت قدم معلق است.

اگر **گرنگوار** در حال حاضر زنده می‌بود. بی گفتگو مقامی بین نویسندگان کلاسیك و رمانتیك میداشت!

صدافسوس که او بمانند انسانهای اولیهٔ عمرطولانی سیصدچهارصد ساله نداشت. وه که‌چقدر جای او در دوران ما خالی است!

برای تعقیب رهگذران در کوچه‌پس کوچه‌ها مخصوصاً اگراین رهگذران‌ازجنس زن باشند عاملی مساعدتر از بیخانمانی نمیتوان یافت.

ازینرو **گرنگوار** فکورانه بدنبال دخترك کولی که شتابزنان قدم برمیداشت روان بود.

گاهی دخترك قدم تندتر میکرد و بز او نیز یورتمه کنان بدنبالش دویده از برابر آخرین دکان هائی که تا آن ساعت شب باز بود میگذشتند. **گرنگوار** با خود میگفت :

ـ لابد دخترك لانه وکاشانه‌ای دارد. کولیها آدمهای مهربانی هستند. کسی‌چه میداندکه ؟...

معلوم نیست **گرنگوار** چرا از جملهٔ ناقص اخیر خود لذت می‌برد ؟

هرچند یکبار سخنانی‌که بین دکاندارها ردو بدل می‌شد بگوش وی میرسید و چرت شیرین او را پاره میکرد.

مثلا دو پیرمرد بهم میگفتند.

ـ اوستا **تی‌بوفرینل** . میدانی چقدر سرد است ؟

(گرنگوار این مطلب را از اول زمستان میدانست)

ـ بله. مثل اینکه امسال هم زمستان مثل سه‌سال پیش سرد خواهد شد. در آن سال‌قیمت‌هر بغل هیزم به‌هشت‌شاهی‌رسیده بود.

ـ اینکه چیزی‌نیست. سال ۱۴۰۷ازاول تا آخر زمستان یخبندان بود. مرکب قلم منشی‌پارلمان سه‌کلمه که‌می نوشت‌یخ‌می بست. و ازینرو مذاکرات را قطع‌میکردند.

کمی دورتر دو تن از زنان همسایه شمع در دست دم پنجره صحبت میکردند.

ـ مادمازل **بودراك** ، شوهرتان جریان حادثه را برایتان تعریف‌کرد ؟

ـ نه‌خیر. مادمازل **ترکان** ممکن است شما برایم تعریف کنید.

ـ اسب آقای **ژیل‌گودن** رئیس محضر ازدیدن دسته نمایش فلاماندها رم‌کرده و آقای **فیلیپوآوریلو** را زمین‌زده است.

ـ راست میگوئید ؟

ـ بله.

ـ اسب بورژواها تعریفی ندارد. اگر اسب سوارەنظام بود خرد و خاکشیرش می‌کرد !

پنجره‌ها بسته شد ولی رشتهٔ تخیلات گرنگوار که پاره شده بود بزودی گره خورد. دختر کولی و (جالی) در پیش روی او بود. این دوموجود ملیح وزیبا باپاهای ظریف وروشن فرز وچابك از نظر فرزی وچابکی و طرز راه رفتن بصورت دو بز قشنك جلوه گری میکرد.

رفته‌رفته کوچه‌ها خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. زنگ خاموشی از مدتها پیش بصدا درآمده و فقط گاه‌گاه رهگذری برپیاده‌رو یا نور چراغی از پنجره‌ای دیـده می‌شد. **گرنگوار** ازکوچه‌های تنگ و چهارراه‌ها و از مقابل دالانهائی که بمانند کلاف سردر گمی گورستان سنت اینوسان را دربرگرفته بود بدنبال دخترک کولی میرفت و باخود میگفت در ساختمان این کوچه‌ها از هیچ منطقی پیروی نشده است! هردم که دخترک بکوچهٔ آشنائی می‌پیچید گرنگوار در عزم خویش برای تعقیب وی راسخ‌تر گشته و با اطمینان خاطر قدم بداخل آن کوچه میگذاشت.

گرنگوار ازچندلحظه پیش توجه دخترک را بخود جلب‌نموده بود. کولی زیبا بااضطراب ونگرانی هرچند یکبار سربرمیگردانید و بوی می‌نگریست. حتی‌در برابر نوری که ازدکان نانوائی به‌بیرون می‌تابیدایستاد تامردتعقیب‌کننده را بخوبی‌بشناسد. گرنگوار بیک‌نظر مشاهده کرده که دخترک قیافهٔ عبوس بخودگرفته است.

گرنگوار در اندیشه شد. این اخم ملوس حاکی ازاستهزا و تحقیر بود. ازاین اندیشه سربپائین افکند ودورا دور به تعقیب دخترک پرداخت. اما درخم کوچه‌ای کولی زیبا فریادی بر کشید.

گرنگوار قدم تندتر کرد.

کوچه غرق ظلمت بود. اما چراغ موشی پای شمایل مریم گوشه‌ای‌ازآنراروشن می‌ساخت. گرنگوار بدقت بدان سمت نگریست. دخترک کولی در میان بازوان‌دومرد که میکوشیدند با دست‌جلو دهن او رابگیرند دست وپا میزد. بزك بیچاره نیزوحشت زده بع‌بع میکرد. گرنگوار فریاد برآورد:

ـ آهای. آقایان توطئه گر!

آنگاه بسرعت بسوی آنها دوید. مردی که دخترك را دربغل‌گرفته بودبرگشت این مرد **کازیمودوی** وحشت‌انگیز بود.

گرنگوار فرار نکرد. ولی قدمی نیز پیش نگذاشت.

کازیمودو بسوی وی آمد. بیك تکان اورا برسنگفرش خیابان افکند و درحالی که دخترك را چون‌پارچهٔ‌حریری زیر بغل زده بود در تاریکی کوچه ناپدید شد. همراه وی بدنبالش میرفت بزك بینوا نیز بع‌بع‌کنان بدنبال آنان میدوید.

کولی‌بدبخت فریاد میزد:

ـ کشتند ! کشتند !

دراینحال مرد سوارومسلحی که ازچهارراه سررسید فریاد رعدآسائی بر آورد :

ـ ای بیچاره‌ها ! چه‌می کنید ! این‌تیکه‌را بمن واگذارید . این مردیکی‌ازافسران کماندار گارد شاهی‌بود وقداره‌ای دردست‌داشت .

افسردخترك کولی‌را ازچنك **کازیمودو** درآوردو برخانهٔ زین‌نهاد . اما گوژپشت مهیب که ازبهت وحیرت اولیه درآمده بودبراوحمله‌ورشد تاشکارخویش‌ازوی بازستاند.

دراین حال ده پانزده نفرسربازکماندارکه از پشت سرافسرخویش روان بودند شمشیرکش سررسیدند . این عدهٔ قراولانی بودندکـه بفرمان حضرت ربرت استوتویل شاه بندرپاریس برای جلوگیری ازعملیات شبگردان شبها درپاریس گشت میزدند .

بزودی **کازیمودو** دستگیروطناب پیچ شد . اوباخشم وکین می‌غرید . دست‌وپا میزد ، گازمیگرفت . اگراین حادثه درروزروشن اتفاق میافتاد بی گفتگو کمانداران از دیدن قیافهٔ وحشت زای **کازیمودو** که‌ازفرط خشم موحش‌ترشده‌بود پابگریزمی‌نهادند. تاریکی‌شب سلاح موحش‌گوژپشت‌را که زشتی‌صورتش بود بی‌اثرساخته‌بود .

اما رفیق راه‌کازیمودو راه خود درپیش گرفته و درااثنای جدال ناپدید شده‌بود.

دخترك کولی‌راست برخانهٔ زین نشست دست برشانهٔ افسرجوان نهاد و لحظه‌ای چند نگاه برصورت وی دوخت . گوئی‌قیافهٔ زیبای او را پسندیده و ازکمك بموقع وی حق شناسی می کند.آنگاه سکوت را درهم شکسته وباصدای نرم ودلنشینی گفت :

ـ آقای ژاندارم اسم سرکارچیست ؟

افسربرخاست و گفت :

ـ خانم زیبا خدمتگزارشما **فوبوس دوشاتوپر** نام دارد !

دخترك تشکر کرد .

افسرسواربشیوهٔ بورگین‌یون‌ها سبیل خویش تاب داد .

دراینحال دخترك بچابکی‌ازاسب بپائین خزید وچون تیر پرانی‌راه فرار درپیش گرفت .

فـراراو ازجهش برق نیزسریع‌تر بود .

افسرسوار، درحالیکه طنابهای **کازیمودو**را محکم‌ترمیکرد گفت :

ـ ای پاپ نیم روز ؛ اگر بجای تو می‌بودم تیکه خوشگلم را بهتر از تو محافظت می کردم .

یکی‌ازژاندارمها پاسخش داد :

ـ آقای‌کاپیتن ، حواستان کجاست ؟ وقتی چکاوك پرید شب پره بچه درد می‌خورد ؟

- ۵ -

[گرفتاریهای بعدی]

گرنگوار که در اثر ضربهٔ سقوط گیج‌ومنگ شده و در برابر شمایل مریم مقدس مدهوش افتاده بود کم کم بهوش آمد. نخست دقیقه‌ای چند درعالم رؤیا غوطه می‌خورد و بین‌خواب‌وبیداری‌چهرهٔ ملکوتی‌دخترك کولی‌وبزك ملوس‌رااز‌اثرمشت‌گران‌کازیمودو منطبق‌برهم میدید. این حال کمی‌طول کشید.

تنش ازتماس‌باسنگفرش‌خیابان بچندش‌افتاد وسرمائی‌سراسروجودش‌رافرا گرفت واورابحال خویش‌آورد. باخودگفت: چرا یخ‌کردم؟ چشم بازکرد وخودرا درمیان جوی کنار کوچه یافت. زیرلب غرغر کرد:

ـ گوژپشت یك چشم لعنتی!

خواست برخیزد. ولی هنوزمنگ وکوفته‌بود. بهمان حال‌باقی‌ماند. دستش‌آزاد بود. آنرا بدماغ خود برد بوکشید وگفت:

ـ ازتعفنش پیداست که لجن پاریس است.

با خود اندیشید که‌آلونکی‌جزجوی پرلجن‌آب پیدا نخواهدکرد. راستی‌هم اگر انسان درچنان‌حالی‌نیندیشد چه‌کند؟ باخودگفت:

ـ لجن های پاریس حتماً دارای مقدار زیادی املاح‌فرارآزت است. آقای **نیکلا فلامل** وکیمیاگران دیگرنیزبهمین عقیده‌اند.

از تکرار لفظ (کیمیاگران) بیاد استاد خود **کلود فرولو** افتاد. بدنبال‌آن صحنه‌های عجیبی که درآنشب دیده بود ازدست وپازدن کولی‌درآغوش دومرد ناشناس، ازاینکه **کازیمودو** یکی‌ازآن دوناشناس بود، قیافهٔ بلندبالا وگرفتهٔ رئیس شماسان بطورمحو ومبهم درخاطرش مجسم شد. باخودگفت:

ـ بسیارعجیب است!

برپایه این مقدمهٔ عجیب‌شروع باستنتاج کرد . فرضیه‌های‌وهم‌انگیزی بمیان‌آورد، سپس یکبار‌دیگر‌متوجه دنیای واقعیت شد وفریاد زد :

ـ ای بابا ! یخ کردم !

جائیکه گرنگوار‌درآن خفته بود دمبدم‌آسایش از وی برمیگرفت . هر‌قطرهٔ‌آب مقداری ازحرارت بدن اورا می‌بلعید . رفته رفته تعادل موحشی بین گرمای تن او وآب جویبار برقرارمی‌شد .

ملال خاطر دیگری بوی‌روی‌آور شد .

گروهی از کودکان ولگرد وپابرهنه‌ای که همواره برسنگفرش کوچه‌های پاریس ویلانند ، همان کودکانی که در دوران کودکی ما ، بهنگام خروج ازکلاس‌درس بجرم‌اینکه پاچه شلوارمان پاره نیست سنگباران‌مان میکردند ، آری گروهی از ایـن کودکان از چهارراه بسوی **گرنگوار**روان بودند . فریاد شادی وخنده‌آنان ازبیقیدی نسبت بخواب و استراحت همسایگان حکایت داشت . کیسهٔ بزرگی بدنبال می کشیدند هیاهو وهمهمهٔ آنها حتی مردگان را نیز ازخواب ابدی بیدار می‌ساخت . گرنگوار که هنوز نفسی در سینه داشت از جای برخاست . کودکان فریاد میزدند :

ـ اوهوی **هنگن‌داندش** ! اوهوی **ژان‌پنس‌بورد** ! پیر مرد **اوستاش‌موبون** مرده است‌میخواهیم‌تشك‌کاهی اورا آتش‌بزنیم . فلاندرها در پاریس‌اند .ماهم‌میخواهیم آتش‌بازی کنیم .

تشك‌کاهی را بیکسو پرت‌کردند . تصادفاً درست روی سر **گرنگوار** افتاد . بچه‌ها او را نمیدیدند . یکی ازآنها مشتی‌کاه از تشك درآورد تا با چراغ موشی زیر شمایل‌مریم‌آنرا‌آتش‌زند . **گرنگوار** زیرلب‌گفت :

ـ آیا اینطور باید تنم راگرم‌کنم ؟

لحظهٔ بحرانی‌فرارسید. واودرمیان‌آب وآتش‌گیر کرده بود .چنان‌کوشش‌خارق‌العاده‌ای کرد که‌گوئی سکه‌زنی‌را میخواهند در دیگ آبجوش اندازند و اوبرای‌رهائی خویش‌تقلا می کند . گرنگوار سرپاایستاد تشك را بسوی‌کودکان ولگرد پرتاب کرد و پابفرار نهاد .

کودکان فریاد برآوردند :

ـ یا باکره مقدس !گدای پیرزنده شد !

وهریك ازآنها ازگوشه‌ای فرارفتند .

تشك گاهی در میدان نبرد باقی ماند . **بلفوره** شبان کلیسا و **کوروزه** قاضی شهرسوگندمیخورند که روزبعد باتشریفات زیادی ازطرف کلیسا تشک مزبور را بعنوان گنجینه‌ای به **سنت ـ اپورتون** حمل کردند و تا سال ۱۷۸۹ بعنوان تبرك منبع‌درآمد خوبی برای کلیسا بود واین‌سخن دهن‌بدهن می گشت که معجزه‌ای در پای شمایل‌حضرت مریم درکوچه **موکوئیس** بوقوع پیوسته‌وشب هفتم ژانویه ۱٤۸۲ **اوستاش‌موبون** که بهنگام مرك‌حقه‌زده وروح خودرادرون تشك‌گاهی‌پنهان کرده‌بودزنده‌شده‌است

- ٦ -

[کوزه شکسته]

شاعر بیچاره پس‌ازآنکه مدتی هراسان در کوچه‌های تنك و تاریك بهرسو دوید ، و بارها سرش بدرو دیوار خورد . ناگهان نفس زنان برجای ایستاد . گرچه توقف او دراثرخستگی بود ولی‌درعین حال فکری بخاطرش رسید و دست برپیشانی‌خویش نهاد وبا خود گفت :

ـ خوب ،آقای گرنگوار ، مثل دیوانه ها کجا میدوی ؟ کودکان ولگرد کمتر از تو نترسیده‌اند . مگر صدای پایشان را که پا بفرار گذاشتند نشنیدی ؟ آنهـا روبسمت جنوب گریختند توراه شمال را درپیش گرفتی. ازدوحال خارج نیست : یاآنهاگریخته و تشك‌کاهی‌را ازترس جاگذاشته‌اند . مگرازصبح تاحال بفکررختخواب راحتی نبودی ؟ خوب ، مریم باکره معجزآسا این تشك‌گرانبهارا بپاداش اجرای نمایش اخلاقی‌ودرازاء جزع و فزع فراوانت بتورسانده است . یااینکه بچه‌ها فرارنکرده‌اند دراینصورت تشك کاهی طعمه‌آتش شده است و بخوبی میتوانی لباسهای خود را در برابر الوآن خشك وخودرا کمی گرم کنی. درهردوصورت‌آتش دلچسب یاتشك راحتی‌درانتظارتست. ازکجا معلوم‌که شمایل مقدس مریم مخصوصاً دراین شب برای خاطرتو باعث مرك (اوستاش مورلون) نشده است . بله‌آقای **گرنگوار** فرارتوعملی‌دیوانه‌وار واحمقانه‌است .آنچه را که درروبرو بدنبالش میگردی پشت‌سر نهاده‌ای !

آنگاه برگشت وبادقت همه جارا درجستجوی تشك‌کاهی وارسی کرد گوش بزنك بود ولی‌افسوس‌که کوشش وی بی‌فایده ماند . همه جا جزخانه ها و دالانها وگذرهای یکنواخت ،کوچه‌های تنك وتاریك چیزی دیده نمیشد . سرانجام صبروحوصله از دست داد و فریاد برآورد :

ـ لعنت به چهارراه ها ! دوراهی‌ها ساخته وپرداخته شیطان است !

ازاین بیان کمی سبکبارشد . دراینحال‌درانتهای یکی‌از کوچه‌های باریك شعلهٔ‌سرخ فامی بنظرش رسید . وازدیدن‌آن قوت قلب یافت . باخود گفت :

ــ خدارا شکر، همانجااست ؛ تشکم‌راآتش زده‌اند . خودرا به‌ناخدائی که درشب ظلمانی بسفردریا رود تشبیه کرد و با سوزدل گفت :

ــ Salve ، maris stella ! ☆

ولی‌این جمله کوتاه ازاورادطویل وی‌خطاب به که بود ؟ به‌مریم یا کره‌یاتشك کاهی؟ مسئله‌ایست که ما ازآن بی‌خبریم .

گرنگوارهنوزچند قدمی‌بیش درکوچه سراشیب تنك و باریك پیش نرفته بود که برکف پرگل ولای‌آن‌چیزهای عجیبی‌مشاهده کرد . کوچه خلوت‌نبود . درگوشه و کنار اجسام بی‌شکل و مبهمی میخزیدند . همه این خزندگـان بسوی روشنائی انتهای‌کوچه روان‌بودند . گوئی‌حشرات‌بسیاربزرگی‌درتاریکی‌شب ازمیان علفها بسوی روشنائی‌آتش شتابان پیش میروند .

جیب خالی‌مردرا ماجراجو بارمیآورد . **گرنگوار** بی‌محابا‌پیش‌رفت وبزودی‌بیکی ازکرمهای خزنده رسید . دراینحال دریافت‌که این خزندهٔ مبهم مرد افلیجی‌بیش نیست. این مرد‌که روی دست ها برمی‌جست به عنکبوت مجروحی‌که دوپا بیشتر ندارد شباهت داشت . وقتی‌که‌گرنگوار ازکناراین عنکبوت‌آدم نما میگذشت ، صدائی از مرد افلیج برخاست :

ــ لابوئونا مانچیا ، سین‌یور! لابوئونا مانچیا ! ☆☆

گرنگوار گفت :

ــ لعنت برتو . واگرمن هم چیزی ازگفته‌ات فهمیدم لعنت برمن وتو!

وازبرابراوگذشت .

یـکی‌دیگرازاین موجودات متحرك رسید . این یکی‌شل بود وبا پای چوبی پیش میرفت . گرنگوار که درفن قیاس استاد بود پیش خود اورا به‌سه پایهٔ جاندار (وولکن) تشبیه کرد .

سه پایه جاندارسلامش کرد ولی کلاهش‌را بمانند لگن‌روشوری سلمانیها زیرچانهٔ

☆) ای ستارهٔ راهنما بدادم برس !

☆☆) La buoua maпnia ، Signor ! جملهٔ لاتینی‌بمعنای صدقه‌بدهید،آقا . یایه‌چیزی درراه خدا بدهید !

گرنگوار گرفت و بیخ گوشش فریاد زد :

-Sénor caballero para comprar nn pedaso de pan ! ☆

گرنگوار باخود گفت :

ـ مثل اینکه این یکی هم حرف میزند . ولی چه زبان مشکلی دارد . واقعاً اگر حرف خودرا بفهمد ازمن خوشبخت تراست .

سپس دست بر پیشانی خود زد و گفت :

ـ نه ، راستی منظور ازلفظ (اسمر الدا) چیست ؟

قدم تندتر کرد ولی موجود دیگری راه براو بست . این موجود سوم مردنابینائی بود که چهره‌ای شبیه جهودان وریش بلندی داشت . بکمك چوبدستی خود پرسه میزد و سك بزرگی بهمراه داشت . مردکور به لهجهٔ غلیظ مجارها تودماغی گفت :

\- Facitote Carit atem :

پیر گرنگوار گفت :

ـ خدارا شکر ! لااقل این یکی بزبان مسیحیان صحبت میکند . لابد باجیب خالی ظاهر بسیار آراسته و بخشایشگری دارم که این چنین از من صدقه میخواهند . رو به مردنابینا کرد و گفت :

دوست عزیز ، هفته پیش آخرین پیراهنم را هم فروختم . اگر بزبان (چی چرون) بخواهی :

Vendidi hehbdoma dc nupes translta me am nlt imam chemisam.

این بگفت و روی برگردانید و راه‌خود در پیش گرفت . ولی مرد کور نیز قدم تندتر کرد ، مرد افلیج و شل نیز شتابان خودرا بوی رسانیدند . پای چوبی وعصای آنها روی سنگفرش غلغله‌ای راه انداخته بود . سپس هرسه لنك لنگان بدنبال **گرنگوار** بینوا براه افتادند و هریك گفتهٔ خویش تکرار کردند :

مردکور فریاد میزد :

ـ کاری تاتوم !

گدای افلیج ناله میکرد :

ـ لابوئونا مانچیا !

☆) جمله اسپانیولی برای درخواست صدقه

مرد شل جملهٔ آهنگدار خود تکرار مینمود .

ـ اون پداسو دوپان !

گرنگوار گوشهای خود را گرفت و گفت :

ـ ای داد . اینجا برج بابل(*) است !

آنگاه پابفرار نهاد . مرد نابینا بدنبالش دوید . مردشل نیز آن دو را تعقیب نمود . افلیج نیز بسرعت بدنبال آنها روان شد .

هرقدر گرنگوار بانتهای کوچه نزدیك‌تر می‌شد کوروشل و افلیج او را بیش‌از پیش دوره میکردند . اشخاص علیل وناقص‌العضو دیگری ازکور ویك‌چشم و خوره‌ای از پس‌کوچه‌ها و روزنه‌ها و پنجره‌ها بپائین جسته و بدنبال آنان درکوچهٔ پر از لجن روبسمت روشنائی می‌شتافتند . هیاهو و قشقرق عجیبی راه افتاد بود .

گرنگوار که از طرف سه‌مرد علیل هماره تعقیب می‌شد . بدون هدف پیش‌میرفت و برسر راه خود ارروی افلیجان و معلولین بمانند ناخدای انگلیسی که در گودال پر از خرچنك‌فروافتاده بود برمی‌جست .

یکبار درصدد شدبرگردد . ولی دیگردیرشده بود . لژیونی‌از افرادناقص‌العضو راه بروی سدنموده وسه گدای کذائی‌او را دستگیر نموده بودند . گرنکوار دراثرفشار موج این جمع‌شکست‌ناپذیر واز شدت ترس سرگیجه‌آور در دل شب مه‌آلود باز هم بجلو رانده شد .

سرانجام به‌آخر کوچه رسید . کوچه بمیدان وسیعی که درآن هزاران شعلهٔ آتش ظلمت‌مه‌آلودشب را ازهم‌میدریدمنتهی‌می‌شد. گرنگوار خود را بآغوش میدان افکند تا شاید بتواند با استفاده ازسرعت در فرار ازچنك سه شبح علیل و موحش رهائی یابد . در اینحال مرد شل چوبهای زیر بغل را بیکسو افکند و فریاد برآورد :

ـ **Ondé vas hombr !**

و دوان دوان بادوپای سالم به‌تعقیب او پرداخت . کسی بــه فرزی و استادی او تاکنون برسنگفرشهای پاریس ندویده است .

ضمناً مرد افلیج از زمین برخاست لاوك‌سنگین خویش‌برسر گرنگوار نهاد . مرد

---

*) بنابروایت تورات پسران نوح درصدد برآمدند تابرج بلندی ساخته و آسمانها را مسخر شوند . دراثر خشم خدا پیروان آنها ازفهم زبان هم عاجز مانده وهریك بزبانی تکلم کردند بالنتیجه کار ساختمان برج بپایان نرسید .لفظ بابل دراصل (باب‌ایلو) یا بمعنای دروازه خدا بوده‌است .



شهر عجایب

نا بینا نیز باچشمان شرربار شروع بنگریستن بوی کرد .

شاعر بینوا وحشت‌زده گفت :

ـ اینجا کجاست ؟

شبح دیگری بدانها نزدیك شد و پاسخ داد :

ـ اینجا سرزمین عجائب است .

گرنگوار گفت .

ـ واقعاً همینطور است . کورها نظاره میکنند . افلیجان هم راه میروند . پس (نجات دهنده) کو ؟

بجای پاسخ،شلیك‌خنده مشئومی از تعقیب کنندگان برخاست . شاعر بینوا باطراف خویش نظر افکند . واقعاً بسرزمین عجائب و محل وقوع معجزات وحشت آور ، یعنی جائیکه هرگز مرد شرافتمند در آنوقت شب پابدان نمیگذارد، روشن‌تر بگوئیم به‌محلی که افسران و سربازان شبگرد را درآنجا قطعه قطعه میکنند یعنی بمحلهٔ دزدان یازخم مکروه چهرهٔ پاریس قدم نهاده بود . این محله مجرای گندابی بود که ازآن هربامداد نهری از رذالت وگدائی و ولگردی پاریس سرازیر می‌شد اما شب هنگام اراذل و اوباش باغنائم خودبدان‌بازمی‌گشتند . زباله‌های اجتماع ، ازکولی‌وراهب‌ازدین‌برگشته و دانشجوی گریزپا گرفته تا هرزه‌گردانی از ملیت‌های مختلف اسپانیائی و ایتالیائی و آلمانی و دارای مذاهب متنوع یهودی و مسیحی و مسلمان و بت‌پرست ، همچنین گدایانی بازخم‌های مصنوعی که شبها بصورت راهزنان مهیب درمیآمدند در آنجا جمع می‌شدند . سخن کوتاه ،آنجا رخت‌کنی بود که بازیگران کمدی‌جاودانی که درخیابانهای پاریس نقش دزدی و فحشاء و جنایات را برعهده دارند در آن تغییر لباس میدادند .

میدان مزبور محوطه وسیعی بود که با سنگفرش نامرتب و بهم‌ریخته‌ای مفروش شده ودر دو نقطه آن خرمن‌آتشی مشتعل بود . دورشعله‌های آتش دسته‌های چندی از افراد جنایتکار وول خورده و بیابرو و قشقرق عجیبی‌راه‌انداخته بودند. صدای‌خنده‌های مستانه و نالهٔ کودکان وآواز زنان بگوش میرسید . دست‌وسر اینجمع شگفت‌آور که در زمینهٔ درخشان آتش،سیاهی میزد هزاران شکل عجیب بخود میگرفت .گاهی برروی زمین در روشنائی شعلهٔ آتش وسایه‌های لرزان جمع سگی شبیه انسان ویا مردی شبیه سك‌میگذشت . در اینجا بمانند دوزخ سرحد بین نژادها و انواع مختلف‌جانداران‌محو شده بود .

گوئی درمیان این جمع مردان وزنان وجانوران ، درهرسن وازهرجنس ، ازسالم و بیمار وجه مشترکی یافته ، درهم ریخته وبصورت هفت جوشی در آمده است . هریك از حاضرین جزئی ازیك کل موحش بود .

گرنگوار در تابش لرزان وناچیز آتش ، ودرمیان هرج ومرج وبی نظمی ها متوجه شد که دورادورمیدان خانه های قدیمی سازی که گذشت زمان نمای خارجی آنها را پراز چین وچروك وشکاف وسوراخ ساخته قراردارد . روزنه های منحصر بفرد وروشن آنها در ظلمت شبانگاه بمانند چهره های پیرزنانی بود که دور میدان صف کشیده و برمجلس جادوگران چشمك زنان می نگرند .

بیك کلام میدان مزبورعالم مجهول وناشناخته ای بود که چون اژدهای بدشکل و هراس انگیزی میجنبید .

گرنگوار بیش از پیش غرق حیرت شد . گداها بمانند گیره ای او را درمیان گرفته بودند . چهره های شگفت آوروگوناگونی درداوربرچون گله های بیشمارسك وگوسفند بچشم میخورد . **گرنگوار** بینوا میکوشید به نحوی پی برد که آنچه می بیند درخواب است یا بیداری ؟ صدافسوس که کوشش او بیهوده بود. رشتهٔ خاطرات وافکاروی ازهم گسسته شده ودائماً این سئوال برای او مطرح میشد : ــ زنده ام ؟ پس این صحنه چیست ؟ آیا با واقعیت چنین صحنه ای بازهم من زنده ام ؟

دراینحال صدای مشخصی درمیان هیاهو وجنجال حضار برخاست :

ــ اورا پیش پادشاه ببریم ! اورا پیش پادشاه ببریم !

گرنگوار زیرلب گفت :

ــ یا مریم باکره ! چه غولی دراینجا سلطنت میکند ؟

حضار بیکبارفریاد برآوردند :

ــ پیش پادشاه ! پیش پادشاه !

گرنگواررا کشان کشان بردند . هرکس به نحوی چنك بر وی میانداخت ولی گداهای سه گانه هرگزازاو دست بردار نبودندو بهیچوجه نمیگذاشتند که گرنگوار بدست دیگران افتد . این سه دائماً فریاد میزدند :

ــ مال ماست !

دراین میان ، واپسین دم کلیجهٔ پاره پورهٔ **گرنگوار** که بحال احتضار افتاده بود فرارسید .

حیرت شاعر بینوا بهنگام عبور ازمیدان وحشت بارزائل شد . چند قدم پیش تر رفت آنگاه حس تشخیص‌واقعیت بوی بازگشت . بتدریج با محیط خو میگرفت . درنخستین برخورد ، کله‌پرشورشاعرانه‌وی یا اگر تعارف راکناربگذاریم معده خالی‌او دود یا مه غلیظی‌بین او وکابوسی که بوی روی‌آورشده بود حائل نموده واشباح‌لرزان‌وهراسناك ظلمات را به نیروی تخیلات واوهام چندین بار دهشتناك‌تراز واقعیت جلوه داده بود . اما بتدریج پریشانی‌خاطرجای خودرا به نگاه دقیق و باریك بینی‌داده‌و اجسام بزرگی واقعی‌خویش بازمی‌یافتند . واقعیت‌پرده ازرخسار برمیداشت ورؤیای پریشان وآشفته‌وی بکمك نیروی بینائی‌ولمس بادست وپا جای خودرا به بیداری میداد . در اینحال متوجه شدکه او برخلاف تصورقبلی بجای چرکاب جهنم ☆ در میان‌گل و لای قدم برمیدارد . پی‌برد که بجای موکلین عذاب دردست راهزنان اسیرشده و دراین دوزخ زمینی‌روح او درمعرض شکنجه نیست بلکه باید جان خودرا برسراین ماجرا بگذارد .

وقوع این مصیبت حتمی‌بود زیرا گرنگوارفاقدکیسه پول بود واین‌درست همان وسیله‌ایست‌که میتواند بین دزد و مرد شرافتمند مایهٔ سازش قرارگیرد . بالاخره وقتی به انبوه حضارنگریست برایش مسلم شدکه بجای مجلس شبانهٔ جادوگران در خرابات سقوط‌کرده است .

(سرزمین عجائب) خرابات عادی نبود بلکه خرابات دزدان یعنی خراباتی بود که در آنجا همه‌چیز از شراب تاخون‌سرخ رنك است .

منظره‌ای‌که در برابر دیدگان گرنگوار گسترده شده بود بهیچوجه احساسات شاعرانهٔ وی را حتی برای توصیف دوزخ برنمی‌انگیخت . این منظره بکلی‌پست‌ومبتذل وغیرشاعرانه و آئینه‌تمام‌نمای واقعیت میخانه‌ها بود .

خرمن آتشی برتخته سنك بزرگی زبانه میکشید . میزهائی بطورنامنظم‌اطراف آن قرار داشت . برروی میزها خمره‌هائی پراز شراب و دورآنها مردانی میخواره که چهره‌های‌شان از اثرشراب و انعکاس شعله هـای آتش سرخی میزد دیده می‌شد . یکطرف مردشکم گنده‌ای باشادمانی تمام زن روسپی‌چاق وچله‌ای را درآغـوش خود میفشرد . کمی‌دورتر شیادی که‌لباس‌سربازی برتن‌نموده بودسوت‌زنان باندزخم ساختگی‌خود را عوض‌کرده و زانوی خودراکه ازصبح زود باریسمان محکمی بسته بود می‌مالید . پشت‌یکی از میزها شیاد دیگری باخون‌گاو پای خون‌آلودی برای خودآماده‌میساخت.

☆) بنابه‌اساطیر **Styx** همان چرکاب‌های جهنم‌است.

تافردای آنروز بآسانی بتواند بدریوزگی پردازد . پشت‌میز دیگر مرد رذلی درلباس زوار بالحن رقت‌انگیز وتودماغی اشعار مرثیهٔ (ملکه‌باکره) را تمریــن می‌نمود . در گوشه‌ای پیرمرد ژنده‌پوشی نیرنک‌غش وحمله‌را به‌گدای خردسالی یاد میداد :

تکهٔ کوچکی صابون‌توی دهان‌گدای خردسال‌میگذاشت تادهانش کف‌آلودشود. درکنار آنها مردی که‌ظاهراً استسقا داشت بادشکم خودخالی میکرد و به‌چهار پنج‌زن بچه‌دزد که برسر تصاحب‌کودکی با هم سرچنك داشتند می‌توپید . دو قرن بعد از این تاریخ‌اوضاع(سرزمین‌عجائب) موضوع نمایشی شد که در تماشاخانهٔ **پتی‌بوربون** در حضور شاه بروی صحنهٔ آمد . ولی بطوریکه ناظرین تأیید‌کرده‌اند حتی‌ده‌یك‌واقعیات (سرزمین‌عجائب) نیزدرآنزمان‌بروی‌صحنه نیامده بود.

ازهرگوشه‌ای صدای خندهٔ مستانه و تصنیف وقیح‌وخلاف‌آزرمی بگوش میرسید . هرکس خود میریخت و خود میخورد . فحش میداد و توجهی بصحبت‌پهلودستی‌نداشت. دمبدم پیاله‌ها بهم‌می‌خوردند و بابهم‌خوردن آنها نزاع وغوغا بپا می‌شد و با جامهای گلین‌شکسته ژنده‌ها را درهم میدریدند .

سك بزرگی روی دم نشسته وبآتش‌می‌نگریست . کودکانی نیز درمیان جمع‌بچشم میخورد. کودکی که دزدیده‌شده بود مرتباً جیغ میکشید .کودك چهار ساله دیگری بر نیمکت بلندی نشسته وپاها را بزیرانداخته بود. میزتابرابر چانه‌اش بیشتر نمیرسیدولی دم نمیزد .کودك سوم روی میز خم شده و با انگشت پیه‌داغ شمع روشنی را بروی میز میکشید . بالاخره کودك دیگری در میان‌گل نشسته ودیك بزرگی‌را با تکه‌سفالی برای دورکردن **Stradivarius** می‌خراشید .

کنارآتش چلیکی وارونه قرار داشت وبرروی آن گدائی نشسته بود . این‌گدا پادشاه (سرزمین عجائب) و چلیك واژگون تخت‌سلطنت وی بود .

سه‌مردگداگرنگواررا کشان‌کشان‌پای چلیك‌آوردند . میخوارگان جزازکودکی که با دیگ ور میرفت لحظه‌ای سکوت‌کردند .

گرنگوار نفس درسینه حبس‌کرده وجرأت آن نداشت‌که چشم از زمین‌بردارد. یکی ازگدایان بسخن درآمد وگفت :

– **Hombre quita tu sombrero**

هنور**گرنگوار** معنای این جمله را نفهیده بود که گدای دوم‌کلاه از سر وی برگرفت.

گرنگوار آه از دل برکشید. پادشاه (سرزمین عجائب) بسخن درآمد و پرسید:

ـ این رذل کیه ؟

گرنگوار بخود لرزید . لحن پادشاه تهدیدآمیز بود بااینحال **گرنگوار** بخاطر آورد که صبح همان روز ، این صدا برای باراول نظم نمایش وی را بهم‌زده است .این صدا ازکسی بود که زاری کنان گفته بود :

ـ آقایان رحم کنید!

گرنگوار سر برداشت و (کلوپن‌ترویفو) را دربرابر خود یافت .

(کلوپن‌ترویفو) لباسهای سلطنتی دربرکرده و زخم بازویش ازبین رفته بود . تازیانهٔ چرمینی که‌درآن زمان چماقداران برای عقب‌راندن انبوه جمعیت بکار می‌بردند دردست داشت . کلاه گردی برسرنهاده.بود تشخیص اینکه درآن تاریکی افسر شاهی یا قنداق کودکی برسرنهاده است مشکل‌بود .

در اینحال **گرنگوار** از اینکه میدید گدای لعنتی تالار بزرك بصورت پادشاه سرزمین عجائب درآمده است کمی قوت قلب یافت وتته‌پته کنان گفت :

ـ حضرت آقا .. خداوندگارا .. جناب اشرف ... شما را باید بچه عنوان و لقبی بخوانم ؟

پادشاه پاسخ داد :

ـ مهم نیست . هرچه بخواهی‌خطاب کن ، برای من حضرت‌آقا اعلیحضرت ، یا رفیق یکی‌است .

هرچه زودترازخود دفاع کن !

گرنگوار باخودگفت ، ازاین جمله هیچ خوشم نیامد .آنگاه رشته سخن بدست گرفت :

ـ من همان کسی‌هستم که امروزصبح ...

کلوپن میان حرفش دوید :

ـ آهای‌رذل پست فطرت ! لازم نیست غیرازاسم‌خودچیزی بگوئی. گوش‌بده.اینك در پیشگاه‌سه‌فرمانروای‌مقتدری؛این‌سه‌فرمانرواعبارت‌ازمن(کلوپن ترویفو) پادشاه‌اراذل **وماتیاس هونگاردی** دوك‌قبطیان (بوهم) همان مردسرخ موئی که‌مشعلی‌بالای‌سرش روشن است‌بالاخره **گیوم روسو** پادشاه (جلیلیان) است که بدون‌توجه بما آن روسپی‌را نوازش میدهد . ما داوران محکمه هستیم . توجزو اوباش نیستی‌ولی‌بقلمرو اراذل قدم

گذاشته ومقررات شهرمارا نقض نموده‌ای . ازاینرو محاکمات میکنیم . باید مجازات شوی زیرا جزو دسته جیب‌بران ، دزدان یا گدایان‌شیاد وولگردان نیستی.آیا جزواین اشخاصی ؟ خصائل خودرابرشمار.باید احرازهویت کنی.

گرنگوار گفت:

ـ صد افسوس که چنین افتخاراتی نصیبم نیست ، من نمایشنامه نویسم ...،

(تروی‌فو) سخن اورا بزید و گفت :

ـ کافی‌است ، ترا دارمیزنیم ، قضیه روشن است ،آقایان بورژواهای شرافتمند در قلمرو خود همکاران ما را بمجازات اعدام محکوم می‌کنند . مانیز معامله بمثل‌خواهیم نمود هرمعامله‌ای با دزدان وراهزنان میکنید ، راهزنان نیز با شما خواهند کرد . اگر این مجازات ظالمانه است تقصیر متوجه ما نیست . زیاد هم بدنیست که گـاهگاه چهره اخموی آقایان‌شرافتمندرا بربالای گردن‌بند کتانی تماشا کنیم . یاالله رفیق لباس‌ژنده‌هایت را بین خانم‌ها تقسیم کن . ترا برای‌تفریح و شادی خاطر دزدان دار خواهم زد . توهم هرچه توجیب داری بعنوان پول‌چائی بدانها خواهی‌داد . اگرمیخواهی زاق‌وزوقی کرده یا ادا و اطواری درآری میتوانی برابر مجسمهٔ سنگی که از (سن‌پیر) دزدیده‌ایم بجای آوری . برای اینکار نیز چهاردقیقه بیشتر وقت نداری .

خطابهٔ موحشی بود . امپراطور (جلیلیان) فریاد زد :

ـ بسیار خوب ! راستی(کلوپن‌ترویفو) عجب وعظ میکنی هیچ دست کمی‌از(پاپ) نداری .

گرنگوار بخونسردی پاسخ داد :

ـ حضرات ، امپراطوران وپادشاهان ، نام‌من **پیرگرنگوار** وخود همان‌شاعری هستم‌که هم امروز در تالار بزرك‌کاخ دادگستری نمایشنامه‌ام را بمعرض‌اجرا گذاشتند.

(کلوپن) گفت :

ـ آه‌هان! ارباب توئی ؟رفیق صبح اینهمه حوصله‌مـان را سرمی‌بردی که شب دارت نزنیم ؟

گرنگوار در اندیشه شد :عجب‌جائی گیر کرده‌ام . با اینحال بکوشش خودادامه داد و گفت :

ـ معلوم نیست چرا شعرا را جزو اوباش و رجاله‌ها بحساب نمیآورند . کـدام ولگردی بپای (ازوپ) و کدام گدائی بپای (هومر) وکدام دزدی بپای(مرکوریوس) می‌رسد . . .

کلوپن میان حرفش دوید و گفت :

ـ بنظرم میخواهی با یاوه‌گوئی فریب‌مان‌دهی.چه بهتر که مثل آدمیزاد بالای دار بروی و اینقدر ادا و اصول درنیاوری !

گرنگوار که قدم‌بقدم دفاع‌کنان عقب‌می‌نشست گفت :

ـ اعلیحضرتا معذرت میخواهم . لحظه‌ای ، فقط لحظه‌ای توجه فرمائید. تصور میکنم سخنم ارزش شنیدن دارد... گوش‌کنید .. آنگاه فرمان لازم صادر کنید ..

صدای شاعر بیچاره در میان غوغای حضار محو شد .کودك خردسال دیك‌خالی را با هیاهوی بیشتری بصدا در میآورد . قوزبالاقوز آن بودکه پیرزنی کماجدان پراز پیه را روی آتش گذاشت و از آن صدای جلزو ولز چربی که به آتش می‌چکید شبیه هیاهو و فریاد کودکانی که دستهٔ کارناوال را دنبال کنند برخاست .

در اینحال کلوپن برآن شد تا باسردستهٔ کولیان و سلطان اوباشان به کنگاش پردازد . سلطان اوباشان مست ومدهوش بود .کلوپن فریاد برآورد :

ـ ساکت !

صدای دیك و جلزو ولز چربی هنوز بگوش میرسید . ازاینروکلوپن از بالای بشکه بپائین جست بالگدی دیك وبچه را ده‌قدم دورتر پرتاب کرد و کماجدان را نیز بروی آتش سرازیر ساخت . آنگاه بدون اینکه اعتنائی به ناله و فریاد کودك یا غرولند پیرزن کند بجای خود برگشت و روی تخت خویش قرارگرفت .

باشارهٔ کلوپن سردستهٔ اراذل و اوباش دور وی‌گرد آمدند . نیمدایرهٔ بزرگی ازلباسهای ژنده ، چنگك‌ها ، تبرها و پاهای چوبی و بازوان ستبر وبرهنه وچهره‌های نفرت‌انگیز وبیحالت وخرفت‌گرنگوار را درمیان‌گرفت

کلوپن تروی‌فو که ازفراز تخت خود برروی چلیك بمانند پادشاهی‌در میان بزرگان‌کشور یا پاپ درکنارکشیشان براین سنای جیب‌بران وولگردان واراذل‌مسلط بود روبه‌گرنگوارکرده وگفت :

ـ گوش‌کن . اصلا چراکه دارت نزنیم ؟ میدانم بدت میآید . آخر نه اینکه‌شما بورژواها همه‌تان همین‌طورید؟ نه‌اینکه به بوسیدن چوبه‌دار عادت نکرده‌اید؟موضوع را بزرگتر ازآنچه هست در ذهن خود مجسم میکنند . چون بدی ترا نمیخوانم راهی پیش‌پایت میگذارم . شایدبدانوسیله بتوانی گلیم خود ازآب بیرون‌کشی . آیا حاضری در سلك‌کسان ما درآئی ؟

قضاوت درباره حالت روحی گرنگوار وپی‌بردن به‌پاسخ وی بدین‌پیشنهادمشکل

نیست . ازاینرو بی‌محابا گفت :

ـ البته که حاضرم .

ـ حاضری در زمرهٔ چاقوکشان نام‌نویسی کنی ؟

گرنگوار پاسخ داد :

ـ البته که حاضرم .

ـ حاضری تبعیت دولت **آرگو** را بپذیری .

ـ بله .

ـ حاضری‌جزو جمعیت(تروان) بشمارآئی ؟

ـ حاضرم .

ـ حاضری در سلك (کاسبکاران‌آزاد) درآئی ؟

ـ حاضرم .

ـ از جان ودل ؟

ـ بله از جان ودل .

سلطان اراذل گفت :

ـ اما باید بدانی که بااین تفصیل سردارخواهی رفت ...

شاعر بینوا گفت :

ـ چطور ؟ خدایا !

کلوپن بسخن خود ادامه داد :

ـ البته کمی دیرتر باتشریفات بیشتر وبخرج شه‌بندر پاریس وبرچوبهٔ‌قشنگی که مردان شرافتمند برایت بپا میکنند اعدام خواهی شد . بازجای شکرش باقی است .

گرنگوار گفت :

ـ تابع امر شما هستم .

ـ دراینصورت ازمزایای‌بسیاری برخوردارمیشوی . کسی که در سلك(کاسبکاران آزاد) درآید از پرداخت پول‌تنظیفات وروشنائی ودادن صدقه‌به گدایان معاف‌میگردد.

شاعر گفت :

ـ بسیار خوب ، من‌حاضرم . حاضرم درزمرهٔ دزدان و جیب بران و راهزنان و کاسبکاران آزاد و چاقوکشان وهرآنچه شما بخواهید درآیم . از مدتهاپیش نیزجزو آنان بوده‌ام‌زیرا من‌فیلسوفم بقول معروف :

Et omnia in philosophia omne ln philosopho continenture

سلطان اراذل روترش کرد و گفت :

ـ آهای رفیق چه خیال کردی؟ بزبان آرگوی جهودان کولی‌چه نوائی‌می‌خوانی؟ من عبری نمیدانم . برای راهزنی همدانستن زبان عبری ضروری‌نیست . من‌دزدی‌نمیکنم شانم اجل است . من جنایتکارم . سرمی‌برم ولی جیب‌نمی برم .

گرنگوار برآن شد تا زبان به پوزش خواهی بگشاید شاید بتواند از شدت خشم سلطان اراذل بکاهد :

ـ خداوندگارا . پوزش میطلبم. خیلی ببخشید آنچه گفتم عبری نبودلاتینی بود.

کلوپن ازکوره دررفته و گفت :

ـ یکبار گفتم که‌من‌جهود نیستم، تراهم‌مثل این‌جهودنزول‌خور که کنارت‌ایستاده‌است درون کنیسه بچهار میخ خواهم کشید !

در اینحال با انگشت به مردیهودی کوچك اندامی که کنار گرنگوارایستاده بود اشاره کرد .

سرانجام حضرت آقای **کلوپن** آرامش خود باز یافت و رو بشاعر کردو گفت:

ـ آهای رذل پست‌فطرت ، حاضری در سلك اوباشان درآئی ؟

شاعر پاسخ داد :

ـ البته !

ـ خواستن کافی نیست ، توانستن شرطاست . باایمان قلبی میتوان‌به‌بهشت‌رفت. اما قلمرو راهزنان و اوباش با بهشت تفاوت دارد . برای‌اینکه ترا در سلك اوباشان بپذیرند بایـد ثابت کنی کـه بدرد کاری میخوری از اینرو باید جیب هـای مترسك را بگردی .

گرنگوار بی‌محابا گفت :

ـ هرطور دلتان خواست میگردم .

باشارهٔ کلوپن چندتن ازاراذل از میان‌جمع‌خارج شده ولحظه‌ای بعد بازآمدند.آنها دوچوبهٔ بلند و پایه‌دار که بخوبی برروی زمین قرار میگرفت بهمراه آوردند بربالای چوبه‌های مزبور تیر چوبی دیگری بطور افقی قراردادند . باین‌ترتیب‌بیك‌چشم‌بهم‌زدن چوبهٔدار زیبائی در برابردیدگان‌گرنگوار بپاشد نقصی در چوبه‌دار دیده نمی‌شد حتی طناب محکمی زیر تیر افقی در نوسان بود. گرنگوار مضطرب شد و باخودگفت :

ـ عاقبت این‌کارچه‌خواهد شد ؟

در اینحال صدای زنگوله‌ای برخاست وبه‌اضطراب ونگرانی وی‌پایان داد .

اراذل مترسکی رابدارمیآویختندمترسك لباس‌سرخ‌رنگی دربرداشت‌وزنگوله‌های زیادی برآن‌آویزان شده بود. دراثر نوسان طناب زنگوله ها مدتی بصدا درآمدند. سپس بنا بقانون حرکت نوسانی(پاندولی) بیحرکت وخاموش شدند.

دراینحال(کلوپن)چهارپایهٔ لق‌ولرزانی‌را که پای چوبه دارنهاده‌بودندبه‌گرنگوار نشان داد وگفت:

ـ بروبالای چهارپایه.

گرنگوار دردل گفت:

ـ ای داد وبیداد دارند مرا دارمیزنند. چهارپایه‌شان‌هم که لنك لنگان است.

کلوپن دوباره گفت:

ـ بروبالا.

گرنگوار بالای چهارپایه رفت پس‌ازارتعاش ونوسان سرودست سرانجام مرکز ثقل‌آنرا پیدا کرد.

سلطان اراذل گفت:

ـ حالا پای راستت را روی پای چپت بینداز. وروی پنجهٔ پای چپ‌بلند شو.

گرنگوار گفت:

ـ خداوندگارا لابد میخواهید دست وپایم بشکند؟

کلوپن سرتکان داد وگفت:

ـ دوست من، خیلی‌وراجی‌میکنی. دوکلمه‌گوش‌کن تا مقصود مارا دریابی‌تو باید روی پنجهٔ پا بلند شوی تادستت به جیب مترسك برسد. دراینصورت باید دست درجیب مترسك‌کرده وکیسه‌ای که درون‌آنست بیرون‌بیاوری. این عمل‌را باید طوری انجام‌دهی که‌هیچیك اززنگوله‌ها بصدا درنیایند. دراینصورت شایستگی‌ولگردی وجیب‌بری‌داری. فقط هفت هشت روزباید روزانه کتك مفصلی نوش‌جان‌کنی.

گرنگوار گفت:

ـ لعنت برشیطان، اگر زنگوله‌ها بصدا درآمدند چه‌باید کرد؟

ـ بالای دارخواهی‌رفت، همین وبس. فهمیدی؟

گرنگوار گفت:

ـ اصلا نمی‌فهمم.

ـ یکبار دیگر گوش‌کن، باید جیب مترسك را بگردی و از درون‌آن کیسه‌ای بیرون‌آوری. اگرضمن عمل یکی‌ازاین زنگوله‌ها تکان‌خورد بدارآویخته خواهی‌شد.

تااینجا فهمیدی ؟

ـ بله تااینجا فهمیدم .آنوقت ؟

ـ اگرموفق شدی ، جیب‌برمحسوب‌می‌شوی وهشت روزمتوالی باید ضربات‌تازیانه نوش جان‌کنی؛ حالا لابد فهمیدی ؟

ـ نه خداوندگارا ، نمی‌فهمم ، موفقیت من چه حاصلی دارد یا حلق‌آویزم می کنید یا تازیانه‌ام میزنید ...

ـ عجب . مگر نمیخواهی‌جیب‌برووِلگردشوی ؟کتك خوردن بنفع تست، تنت نرم می‌شودوبه‌تازیانه خوردن عادت میکنی.

شاعر گفت :

بسیارمتشکرم .

پادشاه اراذل لگد برچلیك زدوگفت :

ـ یاالله زود باش.جیب مترسك‌را بگرد تاتکلیفت روشن شود. یکباردیگر بدان که اگرصدای زنگوله‌ای برخیزد به‌جای مترسك قرارخواهی گرفت .

خیل دزدان واراذل سخنان کلوپن را باکف زدن استقبال کرده و دایره وار با خندهٔ وحشت‌آورو بیرحمانه‌ای دور**گرنگوار**و چوبهٔدارحلقه زدند .گرنگوارپی‌بردکه اراذل ازخونسردی وی لذت‌می‌برند اماهنوزامید بسیارضعیفی‌برای رهائی‌ازچنگال‌اعدام برای وی باقی‌مانده بود . ازاینرودرصدد استفاده‌ازآن برآمد . نخست ازاینکه‌میخواهد دست درکیسهٔ مترسك کند ازوی پوزش خواست وبالتماس پرداخت . بنظر او مترسك دلی‌رقیق‌ترونرم‌ترازاوباشان داشت . زنگوله‌های مترسك و زبانه های مسی‌آن بمانند افعیانی‌بودکه برای گزیدن وی دهن بازکرده‌است .گرنگوارباخود میگفت :

ـ ایوای .آیا واقعاً زندگی‌رمرك من وابسته بصدای این زنگوله‌هااست ؟

دراینحال دست هارا بهم پیوست وگفت :

ـ ای‌زنگوله‌ها ، ای زنگها ، تکان نخورید وبصدا درنیائید !

یکباردیگرپادشاه اراذل‌را مخاطب قرارداد وپرسید :

ـ اگردراینحال بادی وزید ؟

سلطان اراذل بی‌محابا پاسخ داد :

ـ بدارآویخته خواهی‌شد .

وقتی‌دید ازمهلت وراه فرارخبری نیست جسورانه دست بکارشد . پای راست را روی پای چپ انداخت وروی پنجه پای چپ بلند شد ولی‌وقتی‌که خواست دست درجیب

مترسك برد ازاینکه تکیه‌گاه ناچیزی بیش‌نداشت تعادل از دست داد و بشدت برزمین خورد . دستش بهنگام سقوط برمترسك خورد و صدای زنگوله‌ها برخاست . مترسك به نوسان افتاد وصدای زنگوله ها چون ضربت پتکی برمغز گرنگوارطنین افکن شد . گرنگوارفریاد برکشید :

ـ ای بدشانسی !

وچون مرده‌ای برجای ماند .

در اینحال فریاد موحش هلهلهٔ دزدان و صدای زنگها بگوش رسید . **ترویفو** بیاران گفت :

ـ این رذل‌را بلندکنید وزود دارش بزنید .

گرنگوار برخاست . مترسك را از بالای دار پائین‌آوردند . تا جای اورا بشاعردهند .

دزدان‌گرنگوارا بالای چهارپایه بردند . کلوپن پیش‌آمد وطناب داررا برگردنش انداخت . دستی بشانه‌اش زدو گفت :

ـ رفیق خدا حافظ ! دیگر نمیتوانی جان سالم بدربری ، ولو با روده های پاپ درون یك دیگ بجوشی !

کلمهٔ (رحم) برلبان‌گرنگوار نقش بست . نظری باطراف افکند ولی‌راه امیدی نیافت . همه می‌خندیدند .

کلوپن روبه ولگردی نموده گفت :

ـ **بل‌وینی**، بروبالای تیرافقی.

بل‌وینی بچابکی بالای تیررفت ، دریك‌چشم بهم‌زدن گرنگواروقتی‌سر بالا کرداورا بالای سردید .

کلوپن بسخن ادامه داد :

ـ**آندره** سرخه وقتی‌کف دستها را بهم زدم چهارپایه را با پا بیکسو بینداز . **فرانسوا** توازپاهای یاروآویزان شو بل‌وینی‌توهم خودت را بروی شانه‌های اوبینداز. درست فهمیدید هرسه بیك حرکت وظیفه‌تانرا انجام دهید .

گرنگواربرخود لرزید .

کلوپن روبه سه ولگرد مزبورکرد وگفت : حاضرید ؟

ولگردان بمانند عنکبوتی که درکمین مگس نشسته باشندآماده حمله به‌گرنگوار

بودند. کلوپن شاخه‌های خشکی رادرون آتش جابجا کرد لحظات وحشت‌آوری بر گرنگوار گذشت. پادشاه اراذل یکباردیگر گفت:

ــ همه حاضرید؟

دستهارا ازهم باز کرد تابهم بزند، یك ثانیه بیش بآخر کار باقی نمانده بود.

ولی ناگهان برجای ایستاد. فکری بخاطرش رسیده بود. رو باراذل کرد و گفت:

ــ صبر کنید. فراموشم شده بود. رسم ما براینست که پیش‌ازاعدام گناهکاران‌از زنان می‌پرسیم که‌آیا کسی‌طالب آنهااست یا نه؟

رفیق این‌آخرین شانس تست. یا باید شوهر یکی‌اززنان ولگرد شوی و یا اینکه طناب داررا ببوسی.

این‌قانون کولیان‌شاید بنظرخوانندگان بسیارعجیب آیدولی‌در کتابهای‌قانو نگذاری قدیم انگلیسی‌مضبوط است.

گرنگوار نفسی براحت کشید. درعرض مدتی کمتر از نیمساعت دو بار ازمرك جان بدرمی‌برد. بااینحال اطمینان کامل نداشت.

کلوپن بالای تخت خودرفت وفریاد بر آورد:

ــ آهای. زنها! از جادوگر گرفته‌تاگربه ماده‌اش، بین شماها کسی مایل‌است که این ولگرد را بشوهری برگزیند؟آهای **کلت**! الیزابت، سیمون، ماری، **تون** برار می‌شل، کلود، ایزابو بیائید، به‌بینید! مردی مفت ومجانی نمیخواهید؟

بی‌گفتگو گرنگوار در آن حال فکار چنگی بدل نمیزد. زنان ولگرد پیشنهاد را با خونسردی تلقی کردند. **شاعر** بینوا مرتباً کلمات: نه! نه! دارش بزنید تاهمه بخندیم! را بگوش می‌شنید.

با اینحال سه‌تن از زنان‌ولگرد ازصف خارج وبوی‌نزدیك شدند. زن‌اولی‌خپله‌ای بود وصورت چهار گوشی داشت. بدقت سروروضع‌فیلسوف را برانداز کرد. لباسهایش مندرس بود ازاینرواخم کرد وزیر لب گفت: مثل علم پاره پوره‌ای است! آنگاه‌رو به گرنگوار کرد و گفت:

ــ شنلت کو؟

ــ گمش کرده‌ام!

ــ کلاهت کو؟

ــ از سرم برداشتند.

ـ کفشهایت چطوره ؟
ـ تخت ندارد .
ـ چقدر پول داری ؟
گرنگوار بهالتماس افتاد :
ـ یکشاهی هم ندارم .
ـ در اینصورت اگر دارت زدند باید ممنونشان باشی !
زن خپله پشت بوی کرد .
دومی عجوزی سیاه‌سوخته و زشت‌رو ودر زشتی درشهر عجائب شهره بود . دور گرنگوار چرخید . **گرنگوار** از وحشت برخود میلرزید که مبادا این‌زن نیز قبولش نکند . عجوزه زیرلب غرید .
ـ لاغراست . بدرد نمیخورد .
و براه خود رفت .
سومی دخترك جوان وترگل ورگلی بود . از زیبائی نیز بی‌بهره نبود . شاعر بینوا التماس کنان آهسته بوی گفت :
ـ نجاتم دهید !
دخترك لحظه‌ای ازراه دلسوزی بروی‌نگریست، سپس چشمها را برزمین دوخت دامنش را تکان داد و بی‌اراده بر جای ایستاد . گرنگوار مواظب حرکات‌وی بود . او آخرین نور امید بشمار میرفت . دخترك سرانجام بسخن درآمد و گفت :
ـ نه ! **گیوم‌لوئك‌ژو** کتکم میزند.
این بگفت و داخل جمعیت شد .
کلوپن گفت :
ـ رفیق بدآوردی .
آنگاه برروی‌چلیك بپاخاست‌و بمانند کسی که جنسی‌را حراج کند فریادبرآورد:
ـ کسی نمیخواهد ؟ یك . دو . سه !
باسر به چوبه‌دار اشاره کرد .
بلوینی وآندره‌سرخه وفرانسوا به‌گرنگوار نزدیك شدند :
در اینحال از میان‌کولیان صدائی برخاست .
ـ اسمرالدا ! اسمرالدا !
گرنگوار بر خود لرزید و بسوی صاحب صدا برگشت . جمعیت بـدختر زیبائی

کوچه داد .

دختر زیبا . همان کولی خوش‌رقص بود .

گرنگوار در حال بهت وحیرت وغرق هیجانات باطنی نام **اسمرالدا**را برزبان راند . این نام خاطرات حوادث روزپیش را در ذهن او بیدار ساخت .

این مخلوق عجیب ، زیبائی‌ولطف جاذبه‌خویش‌راحتی‌از سرزمین عجایب‌نیزدریغ نمیداشت . ولگردان از زن و مرد راه عبور برای وی باز میکردند و از دیدن روی او سیمای خشونت بارشان شکفته می‌شد .

اسمرالدا باقدم‌های شمرده به محکوم نزدیك‌شد . **جلی** زیبابدنبالش‌می‌شتافت گرنگوار بمردگان بیش از زنده‌ها شباهت داشت . دخترك کولی لحظه‌ای برچهره او نگریست . وبا تحکم ازکلوپن پرسید :

ـ این‌مرد را میخواهید دار بزنید ؟

پادشاه اوباشان گفت :

ـ بله ، خواهر . اگر تو بشوهری قبولش نکنی سردار خواهد رفت .

اخم زیبائی برلب پائین دخترك نقش بست . به‌کلوپن گفت :

ـ قبولش دارم .

گرنگوار یقین کردکه از صبح تاکنون خواب میدیده‌واینك شاهد بقیهٔ‌رؤیاست. فرجام کار شیرین ولی بسیار تکان دهنده‌بود .

گره‌طناب راگشوده و شاعر را از چهارپایه بزیرآوردند . از فرط هیجانات نتوانست سرپا ایستد . ازینرو برزمین نشست .

سردستهٔ قبطیان بدون اینکه‌کلمه‌ای برزبان راند . کوزهٔ گلینی پیش آورد . دخترك کولی کوزه را بدست‌گرنگوار داد وگفت : این کوزه را بشکن .

کوزه برزمین خورد و چهارتکه شد . سردستهٔ قبطیان دست برپیشانی گرنگوار و اسمرالدا نهاد وگفت :

ـ برادر تا چهار سال این زن تواست . خواهر تا چهار سال این شوهر تست . بروید خوش باشید .»

- ۷ -

« شب عروسی »

چند لحظه بعد ، شاعرجوان در اطاق کوچك دربسته وگرم و راحتی، پشت میزی که احتمال داشت بزودی روی‌آن با خوراکیهای رنگـارنك پرشود نشسته بود . جعبهٔ چوبی‌دریك سمت ودختر زیبائی‌درروبرویش قرارداشت . ماجرا بجاهای شیرین وحساس میرسید . **گرنگوار**خودرا قهرمان افسانه‌های پریان می‌پنداشت وهرچند یکبار باطراف نظرمی‌انداخت تا مگرارابهٔ‌آتشینی راکه به اشباح بالداربسته شده و او را دریك چشم بهم‌زدن ازدوزخ به بهشت‌آورده است بچشم به‌بیند .آنگاه نگاه خویش را مصرانه به پارگی‌کلیجه‌اش میدوخت تا بیکبار از دنیای واقعیات دورنیفتد . فرزانگی وی درمحیط تصورات تنها به‌این رشتهٔ باریك بسته بود .

دخترجوان توجهی‌بحال اونداشت ، بی‌اعتنا میرفت و برمیگشت ، چهارپایه هارا پس‌وپیش میکرد وبصدای بلند با (بزك) حرف میزد و یااخم میکرد . مدتی بدینحال گذشت . دخترجوان سرانجام پیش‌آمدو کنارمیز نشست ،**گرنگوار**دیگرمیتوانست‌چهرهٔ اورا ازنزدیك براحتی‌تماشا کند .

خوانندهٔ عزیز، شماهر کسی‌باشید روزی‌کودك خردسالی‌بوده‌اید وازاین‌روخودرا خوشبخت میدانید . شکی‌نیست‌که روزی از روزهای‌کودکی‌سنجاقك زیبای سبز یاآبی رنگی‌را درکنارآب روان برروی گلهاو‌بوته‌ها دنبال‌کرده‌اید . بیادآوریدانديشه‌ونگاه شما دراینحال باچه‌کنجکاوی ودلبستگی‌به پروازسنجاقك زیباکه چون نسیمی‌از شاخه‌ای برسرشاخهٔ دیگر پریده‌وبالهای ارغوانی ولاژوردین خویش‌را شتابان به‌تموج درمیآورد دوخته شده‌است . بی گفتگوحشره‌سبکبارازلرزش بالهای زیبایش بمانندشبحی‌وهم‌انگیز وغیرقابل لمس جلوه میکرده‌است . ولی‌هنگامی‌که سرانجام برشاخهٔ‌باریك می‌نشست . شما میتوانستید نفس درسینه حبس‌کرده وبالهای ظریف و بلند وتنهٔ‌مینائی و دو حباب

بلورین روی آنرا نظاره کنید ، دراینحال تاچه حد شگفت‌زده می‌شدید و از ترس اینکه مبادا یکباردیگرچون سایهٔ گریزانی بصورت اشباح درآینه برخورد میلرزیدید ! این تأثرات‌را بخاطر آورید تاحال **گرنگوار** ازدیدار اندام‌ظریف **اسمرالدا** که بهنگام رقص وآوازو آشوب چون نسیمی بچابکی‌دورخود می‌چرخید درنظرتان مجسم شود .

گرنگوار که بیش از پیش غرق تخیلات ورؤیا ها شده بود با خود میگفت : **اسمرالدا** چیست ؟ موجودی آسمانی ! یارقاصه‌ای دوره گرد ؟ هم این وهم‌آن ! امروز به‌نمایشم ضربت نهائی زد و هم امشب مرا از مرگ حتمی نجات داد . **اسمرالدا** دیو همزاد ودر عین حال فرشته نگهبان من است ! شك نیست که این زن زیبا دیوانه وار عاشق من شده وگرنه هرگز مرا بهمسری‌خویش‌برنمی گزید . ـ گرنگوار در اندیشه شد سپس باعزم راسخ ازجای برخاست وگفت :

ـ بهر تقدیر من همسر او هستم !

باچنان مبارزه‌جوئی ومعاشقه‌طلبی جلورفت که دخترك قدم بعقب نهاد وگفت .

ـ از من چه میخواهی ؟

ـ ای **اسمرالدای** قابل پرستش این چه سئوالی است که میکنی ؟

دختر کولی دیدگان درشت خود بازکرد وگفت :

ـ منظورتان را نمی‌فهمم .

گرنگوار بیش‌ازپیش تحریك شده وگفت :

ـ دوست نازنینم مگر من مال تونیستم ؟مگر تو مال من نیستی ؟

آنگاه دست درکمراوانداخت.

پیراهن دخترك کولی بمانند پوست مارماهی زیر دست وی لغزید . **اسمرالدا** بیك‌خیز خود را به‌انتهای اطاق رسانید . خم‌شد و دوباره سر برافراشت، خنجرتیزی‌در دستش میدرخشید . **گرنگوار** که نمیدانست این خنجر ازکجا بدست آمده از چابکی دختر کولی در شگفت شد . اسمرالدا خشمگین و مغرور بنظر میرسید . لبانش برآمده و پره‌های دماغش مرتعش ، گونه‌هایش گلگون شده بود . دیدگانش برق میزد . در اینحال بزك‌ملوس‌پیش‌پای اسمرالدا باشاخهای تیزوزرین حالت دفاعی بخود گرفته‌بود. سنجاقك بی‌آزار بصورت زنبور سرخ نیش‌داری درآمده‌وآمادهٔ گزیدن بود .

فیلسوف جوان هاج واج نگاهی به دختر کولی و بزك سفید انداخت . لحظه‌ای چند گذشت . وقتی شگفتی نخستین برطرف شد بسخن درآمد وگفت :

ـ خدایا ، چقدر جسوراند !



عروسی عجیب

دخترك کولی نیز خاموشی را درهم شکست و گفت :

ـ مثل اینکه توهم مرد مسخره جسوری هستی !

گرنگوار لبخندزنان گفت :

ـ دخترخانم ، معذرت میخواهم . پس بچه‌منظوری همسر من‌شدید ؟

ـ میخواستی بگذارم اعدامت کنند ؟

شاعرجوان که خواب شیرین عاشقانه‌اش تعبیر نشده بود گفت :

ـ پس اینطور ! منظورتان این بود که مرا ازچوبه‌دار نجات‌دهید ؟

ـ البته !

گرنگوار لب بدندان گزید و گفت : ـ من هنوز در عشق پیروز نشده‌ام چرا کوزه شکستند ؟

خنجر **اسمرالدا** و شاخهای بزك هنوز آمادهٔ دفاع بودند . شاعر به سخن ادامه داد :

ـ خانم ، من حاضر به سازشم . اهل جر وبحث نیستم . قول میدهم که تا اجازه ندهید بشما نزدیك نشوم . دراینصورت تکلیف شام شب چه میشود ؟

گرنگوار کشتهٔ شهوت نبود . او از زمرهٔ شوالیه‌ها و تفنگدارانی که جان در راه دختران مینهند بشمار نمیرفت . درزمینهٔ‌عشق نیز بمانندمسائل دیگر زندگی بدفع‌الوقت وحداقل قانع بود . ازاین گذشته صرف‌شام‌باهمسفرهٔ زیبائی پس‌ازآنهمه‌سختی‌ها بهترین وسیله استراحت وتجدید قوا بود .

دخترك کولی پاسخی نداد ، به‌تحقیر اخم کرد ، چون‌پرنده‌ای سر برداشت شلیك خنده راسرداد ، خنجرظریف بهمان چابکی که‌ظاهر شده‌بود ناپدیدگشت ، **گرنگوار** از تشخیص نهانگاه نیش‌زنبور عاجز ماند .

لحظه‌ای بعد‌کمی‌نان چاودارو تکه‌ای پیه خوك با چند سیب پلاسیده و یك پارچ آبجوخوریCervoise برسرمیز بود. **گرنگوار** باولع تمام‌شروع بخوردن‌غذا کرد.صدائی که‌از برخورد چنگال‌آهنین‌وی با بشقاب چینی برمیخاست‌چنان مینمود که سراپای عشق‌او تبدیل به اشتها شده‌است .

دخترجوان روبروی او نشسته واورا بحال خودگذاشته بود . دخترك غرق افکار و اندیشه‌های خود بود ، هرچند یکبارتبسمی برلبانش نقش می‌بست وبادست نرم‌ولطیف خویش سر بزك ملوس‌راكه بزانوی وی میفشرد نوازش میکرد .

شعلهٔ شمع‌مومی‌زرد‌رنگی برصحنهٔ‌درنده‌خوئی‌ووهم‌آلودموجودپرتوافشانی‌می‌کرد .

وقتی **گرنگوار** کمی ازدرد گرسنگی فراغت یافت شرمگین شد ، زیرا جزسیبهای پلاسیده چیزی باقی نگذاشته بود . ازاینرو پرسید :

ـ مادموازل **اسمرالدا** شما چیزی نمیخورید ؟

دخترك باشاره سرپاسخ منفی داد ونگاه فکورانه‌اشرا برسقف اطاق دوخت.

گرنگوار درانديشه شد ، تاراز گرفتگی خاطر دخترك رادریابد . او باخودميگفت: محال است که مجسمه بیریخت سنگی بالای گنبد توجه اورا تااین حد بخود جلب کرده باشد .

بصدای بلندتری گفت :

ـ دخترخانم !

اسمرالدا گویا صدای اورا نشنید .

گرنگواریکباردیگر بصدا درآمد :

ـ **خانم اسمرالدا !**

کوشش بیحاصلی بود . حواس دخترزیبا جای دیگری بود . صدای گرنگوارتوانائی اینکه آنرا بخودآورد نداشت . خوشبختانه دراینحال بزك آستين صاحبشرا بنرمی بسوی خود کشید ، دخترکولی که گوئی ازخواب گران برخاسته است شتابان پرسید :

ـ جلی چه میخواهی ؟

گرنگوار برای اینکه سرصحبترا بازکند گفت :

گرسنه است .

اسمرالدا قطعه نانی‌را خردکرد و برکف دست خویش ریخت . (جلی) ملوس بنرمی شروع بخوردن کرد .

گرنگوار ازفرصت استفاده کرد وسئوالی پیش کشید تااورا ازرفتن درعالم رؤیا باز دارد .

ـ پس شما مرا شوهرخود نمیدانید ؟

دخترك نگاه تندی بوی افکند وگفت :

ـ نه .

گرنگوار پرسید :

ـ عاشق‌تان چطور ؟

دخترك اخم کرد و گفت :

ـ باز هم نه .

ـ دوست تان ؟

اسمرالدا بوی نگریست کمی فکر کرد و آنگاه گفت :

ـ شاید .

لفظ (شاید) درنظر **گرنگوار** بسیار پرارزش بود ، ازاینرو برسرجرأت آمد و پرسید:

ـ میدانید دوستی چیست ؟

دختر کولی پاسخ داد :

ـ بله . دوستی یعنی برادرخواهری. یعنی دوروح که چون انگشتان دست بهم نزدیك اند ولی درهم نمیآمیزند .

گرنگوار پرسید :

ـ عشق چیست ؟

دخترك باصدای لرزان ودیدگان شرزبازی گفت :

ـ عشق یعنی یك روح دردوبدن . مردوزنی باهم جوش میخورند و بصورت فرشته‌ای درمیآیند . عشق موهبت آسمانی است .

زیبائی رقاصهٔ کوچه گرد ، ضمن ادای این کلمات بطورشگفت آوری بردل گرنگوار اثر گذاشت . بنظرمیرسید که شاعرجوان ازشنیدن سخنان وی با شوروجذبهٔ خاورزمین خاص آشنا شده است . برلبان گلی رنك و پاکیزه‌اش تبسم ملایمی میدوید . پیشانی بلند و بازش بمانند آئینهٔ صافی که زنك آه گیرد گرفته‌ترمیشد . مژگان بلند وسیاهش روشنائی مبهم و غیرقابل وصفی باطراف پخش میکرد وبه نیم رخ او جلوهٔ تابناك مادری و ملکوتی تابلوی باکره مقدس رافائل را می بخشید .

گرنگوار برسرسخن بازگشت وپرسید :

ـ چه کسی دلخواه شما است ؟

ـ کسی که مرد است .

ـ مگرمن مرد نیستم ؟

ـ مرد دلخواه من کسی است که خودآهنین برسر وشمشیرتیز بدست ومهمیز زرین برپاشنه دارد .

گرنگوار گفت : ـ بله مردپیاده که مرد حساب نمیشود . عاشق کسی هستید؟

ـ عاشق ؟

ـ بله عاشق کسی شده‌اید ؟

ـ شاید بزودی عاشق شوم .

دراینحال شاعرجوان پرسید .

ـ چرا هم امشب عاشق نمیشوید . چرا عشق مرا نمیپذیرید ؟

کولی نگاه تندی بوی افکند و گفت :

ـ مردی‌را دوست دارم که بتواند ازمن حمایت کند .

گرنگوار سرخ‌شدوساکت ماند . معلوم بود که دخترك به وضع بحرانی‌دوساعت پیش اشاره میکند . ماجراهای بعدی، این حادثه را از خاطر او زدوده‌بود . از اینرو به پیشانی‌خود زد .

ـ مادموازل ، حق باشماست ، من‌می‌بایست ازهمان دم شروع کنم . از پریشان حواسی‌خود پوزش میخواهم . راستی‌چگونه ازچنگال **کازیمودو** رها شدید ؟

ازاین پرسش دخترك کولی برخود لرزید . بادست چهرهٔ خودرا پوشانده‌وگفت :

ـ آه ، گوژپشت لعنتی!

گرنگوار که بهیچ قیمتی‌دست بردارنبود پرسید :

ـ راستی‌چگونه رها شدید ؟

اسمرالدا لبخندزد وآه کشید ولی‌چیزی نگفت .

گرنگوار کوشید تابطورغیرمستقیم برسرپرسش خود بازگردد ازاینرو گفت :

ـ میدانید چرا تعقیب‌تان میکرد ؟

ـ نمیدانم . ولی‌شما چرا تعقیبم میکردید ؟

گرنگوار پاسخ داد :

ـ راستش‌را بخواهید ، خودم هم نمیدانم .

کمی بسکوت گذشت . گرنگوار باکارد میزرا خط خطی‌میکرد ، دخترك نیزلبخند میزد . توگوئی درپشت دیوار ها به منظرهٔ زیبائی خیره شده است . ناگهان شروع بخواندن‌آوازکرد :

Quando las pintadas aves
Mudas estàn , y la tierra ...

بیکباراز‌آوازخواندن بازایستاد و به نوازش (جلی) پرداخت.

گرنگوار گفت :

ـ حیوان ملوسی‌است .

دخترك پاسخ داد :

ـ خواهرم است .

مرد شاعر پرسید :

ـ چرا اسم تان‌را **اسمرالدا** گذاشته‌اند ؟

ـ خودم هم نمیدانم .

ـ چطور مگر ؟

دخترك كيسهٔ كوچكی‌را كه ازگردنش آويخته بود از زير پيراهن خود درآورد . ازاين كيسه بوی تندكافورشنيده ميشد وروی آنرا با پارچه ابريشم سبزرنگی پوشانده بودند . درون‌آن شيشهٔ سبزرنگی بمانند زمرد بدلی ميدرخشيد . دخترك شيشهٔ سبزرا به شاعر نشان داد وگفت :

ـ شايد باين مناسبت مرا **اسمرالدا** می‌نامند .

گرنگواردست درازكرد تاكيسه‌رابگيرد . ولی‌دخترك قدم‌بعقب‌گذاشت وگفت :

ـ دست نزنيد . طلسم است . ممكن‌است جادو بشما ظفربرساند .

برحس كنجكاوی شاعر بيش‌ازپيش افزوده شد . ازينروپرسيد :

ـ اين جادورا ازكجا بدست‌آورده‌ايد؟

دخترك انگشت برروی لب نهاد و طلسم را ميان پستانهای خود پنهان ساخت . گرنگوارپرسشهای ديگری پيش‌كشيدولی‌دخترك پاسخ درستی‌نميداد . شاعرپرسيد:

ـ **اسمرالدا** يعنی‌چه ؟

ـ خودم هم نميدانم .

ـ اين لغت بچه زبانی‌است ؟

ـ بنظرم لغت‌كولی‌است .

گرنگوار گفت :

ـ حدس ميزدم . شما فرانسوی نيستيد ؟

ـ نميدانم .

ـ پدرومادرتان زنده‌اند ؟

دخترك زيرآوازز‌د وبآهنك قديمی‌اين شعر برخواند :

پدرم پرنده‌ای است .

مادرم پرنده‌ای است ،

من بی‌زورق از آب ميگذرم

من بدون کشتی از دریا میگذرم .
مادرم پرنده‌ای است .
پدرم پرنده‌ای‌است .
گرنگوار گفت :
ـ به‌به ! وقتی که قدم بفرانسه گذاشتید چندساله بودید ؟
ـ کودك خردسالی بودم .
ـ کی به پاریس آمدید ؟
ـ سال گذشته . وقتی که از دروازهٔ (پاپ) وارد شهرمی‌شدیم چکاوکها چون‌رشتهٔ نازکی در آسمان درپرواز بودند . ماه **اوت** به‌پایان می‌رسید . درآنروز گفتم که : زمستان سختی در پیش است .
گرنگوار که ازگرم‌شدن صحبت مشعوف بود گفت :
ـ واقعاً هم‌زمستان سختی بود ، سراسرآن زمستان دستهایم یخ کرده بود . راستی پیشگوئی‌هم بلدید ؟
دخترك باز برسر پاسخهای موجزومبهم برگشت وگفت :
ـ نه .
ـ مردی که رئیس قبطیان می‌نامید ، سردستهٔ قبیلهٔ شما است ؟
ـ بله .
شاعر با ترس‌ولرزگفت :
ـ همان رئیس قبیله‌تان مارا بهم‌عقد کرد .
دخترك اخم کرد وگفت :
ـ نامت چیه ؟
نام من ؟ **پیرگرنگوار** .
ـ من نامی بهتر ازاین سراغ دارم .
شاعر گفت :
ـ باشد . با این حرف‌ها از جادرنمی‌روم . اگر مرا بهتر بشناسید شاید بیشتر دوستم بدارید . شما سرگذشت‌تانرا برایم تعریف کردید . من‌هم باید سرگذشت خودرا با شما درمیان گذارم . نام‌من **پیرگرنگوار**است. پسریك نفر دهقانم . بیست سال پیش . بهنگام محاصره پاریس **بورگنیون**ها پدرم را دار زدند وشکم مادرم را دریدند . در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم . یتیم شدم و سنگفرشهای پاریس تخت

کفشم گردید . نمیدانم چگونه به‌سیزده سالگی رسیدم . میوه‌فروشی گوجه‌ای کف‌دستم می گذاشت. نانوائی تکهٔ نانی برویم می‌انداخت . شب هنگام شبگردان بزندانم میبردند تابرروی تودهٔ کاه شب را بروزآورم . این‌مصیبت‌ها مانع رشد من نشد . هرروز قد میکشیدم ولاغرتر می‌شدم . زمستانها در آفتاب جلوخان مهمانخانه سانس‌خودرا گرم میکردم . از اینکه‌آتش افروزی(سن ـ ژان) در فصل گرما انجام میگرفت غرق‌حیرت می‌شدم . بهرکاری دست زدم . خواستم سرباز شوم ، فاقد رشادت وجسارت بودم . خواستم‌کشیش شوم . زهد و تقوی نداشتم‌وبه‌شرابخوارگی‌عادت‌کرده بودم .ازنومیدی به نجاری روی‌آور شدم ، ولی نیرو وتوان‌کافی نداشتم . برآن شدم‌آموزگاری پیشه کنم . البته سواد نداشتم ولی‌این امرمانع‌آموزگاری نبود . سرانجام پی‌بردم که‌چیزی کم دارم . وقتی یقین‌کردم که بدردهیچ‌کاری نمیخورم‌باکمال میل شاعری‌وآهنگسازی را برگزیدم . ولگردان غالباً این راه را برمی گزینند . چنانکه دوستان راهــزن من میگفتند هرچه‌باشد شاعری‌از دزدی‌بهتراست . خوشبختانه روزی به‌جناب **کلودفردلو** رئیس شماسان‌کلیسای (نتردام) برخوردم . مورد توجه ایشان قرارگرفتیم . از اینکه امروز مرد باسوادی شده‌ام مرهون زحمات ایشانم . زبان لاتینی را از مقالات چیچرو تا ادعیهٔ خاص مردگان خوانده وبا علوم اسکولاستیك وقواعد نظم و قوانین موسیقی وکیمیاگری آشنا شده ام . نمایشی‌که امروز درکاخ دادگستری با موفقیت و استقبال مردم اجرا شداثرطبع‌من‌است . اینك‌کتابی در ششصد صفحه راجع به‌ستاره دنباله‌داری که بسال ١٤٦٥ باعث دیوانه شدن یکنفر شددردست تألیف دارم . موفقیت‌های‌دیگری نیز تاکنون نصیبم شده است . چون‌کم‌وبیش‌از فن‌درودگری توپخانه مطلعم‌درساختن توپ بزرك (ژان‌موك)شرکت داشتم . این‌توپ بطوریکه‌میدانید بهنگام‌آزمایش‌منفجر شد و ٢٤ نفر را بهلاکت رسانید .

باین‌ترتیب می بینید که بحدکافی‌شایستگی‌ازدواج باشما را دارم . شیرین‌کاریهای زیادی به بزك ملوس‌تان یاد خواهم داد . مثلا یاد میدهم که چگونه ادای اسقف‌پاریس این ریاکار متقلب راکه آسیاهایش در (پل‌آسیابانها) رهگذران را خیس و گل‌آلود میکند ،درآورد . ازاین‌گذشته اگر حق‌التالیف نمایشنامه‌ام را بپردازند مبلغ هنگفتی گیرم میآید . خانم دانش و ادبیات من‌وهمچنین‌شخص‌خودم برای‌خدمت بشمادراختیارتان خواهد بود . حاضرم تاپایان عمر اگر بخواهید بمانند زن وشوهر و یا خواهر وبرادر با شما بسر برم .

گرنگوار لب‌فروبست. میخواست تأثیر نطق بلیغ خودرادردخترك کولی‌به‌بیند.

دخترك چشم برزمین دوخته بود وزیرلب کلمهٔای را تکرار میکرد :

ـ فوبوس ...

روی به گرنگوار کرد و گفت :

ـ فوبوس یعنی چه ؟

گرنگوار بی آنکه به ارتباط این کلمه باگفتار خویش پی برد ، بمهربانی گفت :

ـ فوبوس لغت لاتینی و بمعنای (خورشید) است .

دخترك گفت :

ـ خورشید !

گرنگوار توضیح داد :

ـ فوبوس نام یکی از خدایان کماندار است .

دخترك کولی گفت :

ـ نام یکی از خدایان است ؟

لحن کلامش حاکی ازگرفتاری خاطر وعشق باطن بود.

درابنحال یکی از بازوبندهایش برزمین افتاد . **گرنگوار** خم‌شد تاآنرابزدارد وقتی سربرداشت ، دختر کولی و (جلی) ناپدید شده بود . صدای بسته‌شدن کلون دررا شنید بی گفتگو درکوچکی بین‌اطاق او با اطاقك دیگر حائل بود .

فیلسوف باخودگفت :

ـ به‌بینم لااقل رختخوابی برایم گذاشته است ؟

دور اطاقك گشت . جز صندوق چوبی با درمنبت‌کاری شده چیزی نیافت . برروی صندوق‌درازکشید . احساسی شبیه احساس **میکرومکاس** بهنگام خوابیدن برروی کوه آلپ بوی دست داد . درابنحال گفت :

ـ باشد . باید مقاومت کرد . ولی چه‌شب عروسی شگفت‌انگیزی!

صد افسوس ! اما سادگی این عروسی‌ماقبل تاریخ که با شکستن کوزه‌ای شروع شد چقدر برایم نشاط‌انگیز بود .

بخش سوم

- ۱ -

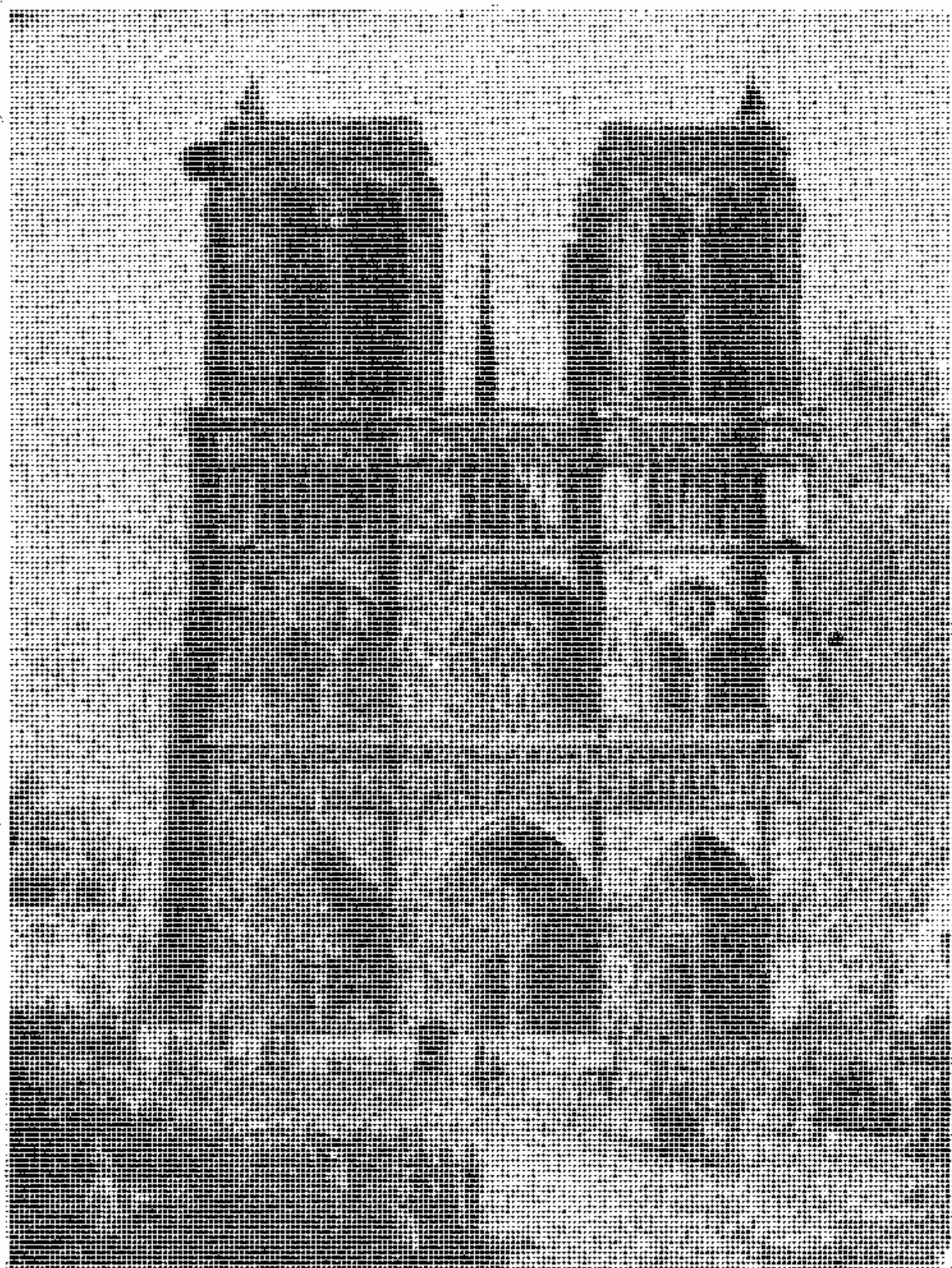
نتردام

هنوزهم کلیسای (نتردام) پاریس بنای بلند و بسیار باشکوهی است . این‌ساختمان عظیم و باصلابت گرچه پس از طی‌قرون متمادی هنوز پابرجاست ولی نمیتوان‌جز با آه و افسوس تماشاگر رخنه‌هاولطماتی بود که بر آن راه یافته است. بر پیکر بنای باشکوه و پرافتخار از بیداد زمان و جور مردمان جراحات و ضربات جان فرسائی واردآمده واین‌یادگارپرارزش‌باستانی که ساختمان آن‌در دوران‌شارلمانی آغاز گشته‌ودرزمان‌فیلیپ اگوست بپایان رسیده متحمل مصائب بیشماری‌شده است .

برچهرهٔ عروس ساختمانهای‌کلیسیائی ما،درکنارهرچین وچروك جای التیام‌زخمی بچشم میخورد . زمان نابینا و بشر منك است .

اگرفرصت آن می‌بود که قسمتهای مختلف این‌کلیسیای کهنسال رابهمراه‌خوانندهٔ کتاب بررسی کنیم باین نتیجه میرسیدیم که سهم زمان ومرور ایام در تخریب‌این بنای باستانی بمراتب کمتر و کم‌ضررتر از سهم مردمان بخصوص هنرمآبان‌بوده است .سردر ونمائی بزیبائی **نتردام** نمی‌توان یافت .آنچه دربارهٔ سردرکلیسیا گفتیم‌درنمای‌خارجی عمارت بلکه سراسر ساختمان کلیسیا نیز صادق است . زیبائی و شکوه کلیسیای‌پاریس راکم و بیش میتوان درکلیساهای قرون وسطی جلوگرداندنست. ساختمان این‌بنای‌بزرك متناسب و منطقی است . با توجه به قسمتی از بنای کلیسیا میتوان درباره سراسر آن قضاوت کرد . اگر انگشت پای غولی را اندازه گیریم‌باقیاس لازم میتوانـم بطول قد آن پی‌بریم

اینك بشرح نمای نتردام می‌پردازیم .



نتردام در ۱۸۴۲

امروزه این نمای زیبا سه عنصرخویش از دست داده است . پلکان یازده پله‌ای و ردیف پائین مجسمه‌ها که درطاقچه‌ها و رف های درهای بزرك ورودی سه گانه قرار داشت ، هم چنین ردیف بالای آن که شامل مجسمه بیست‌وهشت تن ازپادشاهان فرانسه بودبکلی‌ازبین‌رفته‌است . پلکان مزبور دراثر بالاآمدن تدریجی سطح زمین ومدطولانی کف خیابانهای‌پاریس‌معدوم شده است . گرچه گذشت‌زمان پلکان یازده پله‌ای‌ساختمان نتردام را بیاد غارت برده ولی‌بیش ازآنچه اوگرفته بوی بازپس داده است . گذشت زمان برچهرهٔ درخشان نمای‌کلیسای نتردام رنك خاص دوران پیری کـه خود زیبائی بی‌حدی دارد بخشیده است .

ازپلکان کهن بگذریم . آیا دوردیف مجسمه‌های زیبا را چه کسی برداشته و جای آنهارا خالی گذاشته است ؟ طاق بیضی‌شکل فرم جدید را چه کسی بردرگاه با شکوه وسطی کنده است ؟ این درچوبی سنگین وبیریخت عهد لوئی پانزدهم را چه کسی‌درجوار اسلیمی‌های دوگوش جای‌داده‌است ؟ پاسخ روشن‌است : چنین هنرنمائی‌ها فقط ازدست معماران و هنرمندان معاصرساخته است .

قدم بدرون بنای کهنسال میگذاریم . مجسمهٔ بزرك سن **کریستوف** که در عظمت بین‌مجسمه‌های‌هم تراز خود درتالاربزرك‌کاخ‌بمانندبرج استراسبورك بین برج‌کلیساهای دیگربود بدست چه کسی واژگون شده است ؟ هزاران مجسمهٔ پیادگان و سواران و مردان وزنان و کودکان وپادشاهان و کـشیـشان وژاندارمها که ازسنك ومرمر وطلاونقره و مس وموم ساخته شده ودرفاصله بین ستونها گذاشته شده بود بدست‌چه کسی ناپدید شده‌است ؟ البته این‌کارکار گذشت زمان نیست .

آیا بجای محراب کهنسال سبك گوتیك باآنهمه صندوقهای ظریف‌تبرك واشیاء مقدس‌آن بدست چه کسی جای خود به این ضریح مرمرین سنگین یـا نمونهٔ ناهنجار **انوالید**یا **والدوگرای** سپرده است ؟ کدام احمقی برخلاف معمول این سنك‌را برپایه های‌کارلوونژین قرارداده است ؟ بله دراینمورد لوئی ۱٤ وصیت لوئی‌سیزدهم را باین قراربکاربسته است .

بجای‌آنهمه شیشه های رنگی کوچك چه کسی‌این شیشه های سفید و خنك‌را قرار داده است ؟ بربام‌کلیسـای بزرك برویم و آثار هزاران وحشیگری را نادیده بگیریم . آن برج ظریف که سربرآسمان می‌سود بچه روزی افتاده است ؟ بسال ۱۷۸۷ معماری آنرا نابود ساخته وجای زخم را باسرپوشی ازسرب بمانند در دیك پوشانده است.

هنرشگفت‌انگیز قرون وسطی درتمام کشورها بخصوص درفرانسه باچنین گستاخی وبی‌اعتنائی روبرو شده است . برخرابه‌های هنرمزبورسه زخم مهلك بچشم میخورد :

گذشت زمان درهرقدم اثری ازرخوت‌وپوسیدگی وزنك‌زدگی برجای نهاده‌است انقلابات سیاسی ومذهبی‌نیز که فطرتاً کوز وخشم‌آلودند بدان یورش برده وزیورآلات آنرا ازحجاری‌ها وگچ بریها درهم‌ریخته ، پنجره‌های مشبك‌را ازجای‌کنده طوقه‌های اسلیمی‌را درهم شکسته ، تاج زرین و سیمین از سر مجسمه ها ربوده است . بالاخره مدپرستی احمقانه وخشونت‌بارکه با انحرافات رنسانسی خود موجد انحطاط در سبك معماری شده‌است بزرگترین لطمه ها را برپیکرهنرمعماری قرون وسطی وارد آورده است . مدپرستی‌به شالودهٔ بنا و استخوان بندی‌آن حمله‌ور شده ، بناهای با شکوه را بریده ، دریده وبیریخت ساخته ، شکل وسمبول ومنطق بنا وزیبائی‌آنرا لگدمال کرده است . مدپرستی‌نه تنها ضربات‌کاری برپیکرهنرقرون وسطی‌زده است بلکه بانیرنك و دغلکاری لطمه‌ای راکه ازدست‌گذشت زمان و انقلابات ساخته نبود بدان وارد آورده است . مدپرستی‌با بیشرمی‌تام بعنوان‌تعمیرات وبنام (ذوق‌سلیم) برشکستگیها وجراحات معماری‌گوتیك با وصله های مرمرین و یا فلزی دیگـر بصورت جـذام واقعی تاخت آورده است .

ازآنچه‌گفتیم تاکنون سه یغماگرمختلف بربنای‌گوتیك‌کهنسال یورش برده واز سه جهت‌آنرا دگرگون ساخته‌اند . چین و چروك قشرخارجی‌بنا معلول‌گذشت زمان ، ضربات وحشیانه ، شکستگی‌ودرهم ریختگی‌هاکارانقلابات‌دوران **لوتر** تامیرابووبالاخره مثله‌کردن ، وصله‌پینه‌و (تعمیرات)مضحك نتیجهٔ‌کارپرفسورهای هنرمآب است .آری هنر شگفت‌انگیزی‌که ساختهٔ دست (واندالها) بودبدست اعضاء فرهنگستان زنده بگورشده است . بدنبال قرون واعصار وانقلابات بزرك‌که دست‌کم باعظمت و بیطرفی‌کامل همه چیزرا بسوی انهدام میکشاند خیل معماران مدرسه دیده و قسم خورده سررسیده و با بیذوقی‌تمام تزئینات برك‌کانسی دوران‌لوئی‌پانزدهم‌راجانشین‌تزئینات نفیس‌گوتیك یعنی بزرگترین افتخارات **پانتئون** نموده‌اند . این درست بمانند ضربهٔ لگدی است‌که خر برشیرمحتضرمی‌زند .گوئی تنهٔ بلوط‌کهنسالی خالی‌شده وکرم های بیریختی‌چون‌خوره بجان وی افتاده‌اند .

یاد ایامی‌بخیرکه (ربرت‌کانالیس) در مقام مقایسه (نتردام پاریس) را از هرحیث برترازمعبد(دیان) در (افس) میدانست .معبدی‌که بت پرستان اینهمه دربارهٔآن دادسخن داده و(اروسترات) درآثارخود نام‌آنرا جاودانی ساخته است .

کلیسای نتردام پاریس بنای کلاسیك ومربوط بسبك معینی نیست این بنا به سبك رومی یا گوتیك ساخته نشده است . گنبد آن هرگز بمانند گنبد صومعهٔ (تورنوس) گرد و عریض نیست . نتردام هرگز از حیث طاق بیضی شکل خود شباهتی به کلیسای عظیم **بوژرس** ندارد . نتردام را نمیتوان در ردیف کلیسا های ظلمانی اسرارآمیز و کوتاهی که ساختمان آنها شبیه ابنیه باستانی مصری است قرارداد . ابنیه مزبور پراز خطوط هیروگلیف، اشارات و کنایات استودرتزئینات آنها خطوط منکسر و اشکال لوزی بیش ازگل وبوته وگل‌وبوته بیش ازشکل حیوانات ، وشکل حیوانات بیش از تصویر انسان بچشم میخورد . ابنیه‌مزبور بمحصول کار معمار بیش‌ازهنر کشیشان شباهت دارد . همچنین **نتردام** را نمیتوان در ردیف کلیساهای سر بفلك کشیده‌ای که پنجره‌های بزرك‌وروشن وحجاریهای فراوان دارندقرارداد .دراین‌کلیساها معمولا اشکال فشرده و کاسبکارانه و . گوئی کنایه‌ای از سیاست آزاد منشأنهٔ بورژوا ها است . پیدایش این سبك که دومین تحول در هنر معماری بوده و درآن ساختمان‌ها از خطوط هیروگلیفی و تاریکی و ابهام‌سابق آزاد و بصورت مترقی و توده‌ای در میآید مصادف با بازگشت جنگجویان صلیبی از شرق زمین است . نتردام دوپاری نه از سبك خالص دسته اول و نه ازسبك‌خالص عربی دستهٔ دوم است .

نتردام‌دوپاری دارای سبك بینابین و برزخ است . وقتی که معمار ساکسون از ساختمان ستونها و جرزهای رواق‌کلیسا فراغت یافت طاق بیضی شکلی را که بتوسط صلیبیان از مشرق زمین رسیده بود برروی آنها قرار داد . طاق بیضی‌شکل ازآن‌پس سبك مسلط دوران شد . ضمناً هنگام بنای نتردام بعلت عدم تجربه کافی هنوز جرأت نکردند برطاقها مناره‌های نوك‌تیز قرار دهند . گوئی این‌منار‌ه‌ها در ابنیهٔ بعدی از سرستونها و جرزهای محکم وسنگین رومی جوانه زده وسر برآسمان برداشت . سبکهای بینابین ودوران تحول‌ازسبك رومی‌به‌گوتیك خود درخور مطالعهٔ‌فراوان‌است. در اینجا میتوان حد فاصل بین طاق هلالی و بیضی شکل را تحت بررسی قرار داد .

نتردام پاریس یکی از نمونه‌های برجستهٔ سبکهای بینابین است . هر سنك و هرنمائی از این ساختمان باشکوه نه‌تنها صفحه‌ای از تاریخ کشور فرانسه بلکه تاریخ علم وهنر است . در اینجا بدون اینکه وارد جزئیات‌شویم نباید ناگفته گذاشت که(درب سرخ) که‌ازحیث ظرافت وزیبائی خودبپای‌هنر گوتیك‌میرسدمربوط بقرن‌پانزدهم‌وستونها وگنبد عظیم مربوط بدوران بنای صومعه‌های کارلو ونژین درسن‌**ژرمن‌دوپره** است. پس بین ساختمان (درب‌سرخ) و جرزها و ستونها شش قرن تمام فاصله است . حتی کیمیاگران نیز میتوانند در اشارات ورموز درگاه بزرك نکات بسیاری از اسرار کار

خود بیابند . ازآنچه گفتیم چنین برآمد که سبك ساختمانی و تزئینات و رموز واشارات کلیساها وصوامع دیگر با هم تلفیق و ترکیب شده و در ساختمان بنای عظیم **نتردام** بکار رفته است . این کلیسای بزرك بین کلیساهای کهنسال پاریس بمانند جاندارشگفت آوری است که سرودست و پای آن هریك به اعضای جانداری شباهت دارد .

بایدیکبار دیگریادآور شد که بررسی این بناهای تلفیقی بجای خود برای‌هنرمند و باستان‌شناس و مورخ بسیار جالب وسودبخش است . از بررسی آنها نیز بمانندابنیهٔ تاریخی کهنسال از قبیل دهلیزهـای **کیکلوپ** و اهرام مصر و معابـد هندو میتوان بخصوصیات معماری بدوی‌پی برد وباین نتیجه رسید که معماری بیش ازآنچه جنبهٔانفرادی داشته بـاشد محصول کار اجتماعی است . و در آثار معماری بزرك ذوق و حسابهای کودکانه اقوام و ملل بیش از حسابگریهای نوابغ آنها بچشم میخورد . آثاری که از ملتی باقی می‌ماند هم‌چنین رسوباتی که جوامع بشری برجای میگذارند بالاخره انواع تشکل‌آنهارا میتوان با مطالعهٔ سبك‌های‌التقاطی‌روشن ساخت . امواج زمان‌ونژادهای مختلف آثار رسوباتی‌ازخود برابنیه‌تاریخی باقی گذاشته و هرفردی از افرادبشر سنگی ازآن را فراهم میآورد . کارانسان نیز دربنای ابنیهٔ تاریخی بمانندکار بیدستر و زنبور عسل است . (بابل) سمبول‌عظیم معماری جهان بیش ازهرچیز به‌لانهٔ زنبورشباهت‌دارد.

ابنیهٔ بزرك نیز بمانندکوههای بلند ساختهٔ وپرداختهٔ قرون متمادی است . گاهی هنر تغییررنك میدهد ، سبك‌نوین‌بربقایای سبك‌سابق پدیدارشده و خودرا باآن‌تطبیق داده و درتکمیل‌آن باذوق و تخیلات نوین میکوشد . اینکار بدون اخلال و اعمال‌زور و بدون بروز عکس‌العمل بنابقانون‌آرامش طبیعی صورت می‌پذیرد . گوئی‌پیوندی بـر شاخهٔای زده‌اند و شیره نباتی یا بردباری ومتانت‌جریان یافته وشاخهٔ نوینی‌بیارمیآورد. البته این‌چنین پیوندها ازنظر تاریخ عمومی وتاریخ بشر درخور مطالعهٔفراوان‌ودارای نتایج بسیار پرارزشی است وچه بسا که کتابهای قطوری در این باره میتوان نوشت : نام هنرمندان وافراد بشر بر این توده متراکم عظیم که موجد آن نامعلوم است محو میشود فرزانگی انسان جای همهٔ آنها را قرار میگیرد . زمانه معمار و مردم بنای این ابنیه‌اند .

- ۲ -

[منظرهٔ پاریس]

برای خوانندهٔ کتاب کلیسای نتردام‌را توصیف کردیم ولی آنچه ازقلم افتاد مطلبی اساسی تر یعنی وصف منظرهٔ شهر پاریس درقرن پانزدهم میلادی است .

خوانندهٔ کتاب پس‌از آنکه درپیچ وخم ظلمانی واقع بین حصارشهرها وبرج های کلیساها کورمال کورمال پیش رفت به منطقهٔ بازو روشنی‌میرسد وچشم وی بشهر کامل وهم‌آهنك وزیبائی به سبك گوتیك‌میافتد . نمونهٔ چنین‌شهرهائی‌راهنوزهم در (نورمبرك) باویر یا (ویتوریا)ی اسپانیا میتوان دید .

پاریس درسیصدوپنجاه سال پیش ، پاریس قرن پانزدهم میلادی ، خودشهر بسیار بزرگی بود . غالباً فرانسویان ازتوسعهٔ شهر پاریس دراین‌چند صدسال اخیردراشتباه‌اند. ازدوران حکومت (لوئی‌پانزدهم) باینطرف بیش‌از $\frac{1}{3}$ بروسعت پایتخت فرانسه افزوده نشده است . پاریس‌آنچه ازحیث زیبائی ازدست داده‌است نتوانسته است از حیث عظمت بدست‌آورد .

شهر پاریس درجزیرهٔ کهنسال (شهرقدیم)چشم بدنیا گشوده ساحل رود سن نخستین حصارو خودآن اولین خندق شهر بشمارمیرفت .

شهرپاریس قرنها بصورت جزیره‌ای بود که بوسیلهٔ دوپل درشمال ویکی‌درجنوب بساحل‌چپ رودخانه‌راه می‌یافت . این پلها بمثابهٔ دروازه‌ها وقلعه های شهر بود. سالیان درازی جزیره ناچیز برای شهرپاریس تنگی‌میکرد . ازینروخانه های شهرقدم بآنسوی رودخانه نهادند .کمی بعد حصاری درآنور رود خانه دور شهر کشیده شد و شهر قراء خارج ازجزیره‌را نیزدربر گرفت . صدسال‌پیش‌آثاراین حصار باستانی‌هنوز بچشم میخورد ولی امروز جزخاطره‌ای ازآن باقی‌نمانده است . رفته رفته امواج منازل مسکونی که

ازدل شهر برمیخاست به کناره‌هاهجوم‌آورشده وحصارشهررا زیرضربات شکننده‌خویش قرارداد . خانه‌هائی‌خارج ازحصارشهر بناشد . و **فلیپ اوگوست** بناچاردورشهری که وسعت یافته بود حصارنوینی‌کشید . شهرپاریس درمیان یکرشته برجهای مدوروبزرك ومحکم و بلندزندانی‌شد . قریب‌صد سال خانه های پاریس درون این زندان بهم فشرده و بیش از پیش برتعداد طبقات عمارت افزوده شد . عمارات سر برآسمـان میافراشت گوئی شیرهٔ نباتی درختی است که جزبالا رفتن راهی‌ندارد . دراینحال هر کس سر از پنجره اطاق درمیاورد تا مگرهوای‌تازه‌ای تنفس کندویاازروشنائی کافی‌بهره‌ای‌برگیرد. کوچه ها بیش‌ازپیش گود وباریك ومیدانهای شهر ناپدید می‌شد . سرانجام عمارات‌شهر ازحصارآهنین قدم فراتر گذاشتند . دردشت نشاط بخش منازل نوینی‌که بمانند از بند رستگان‌پای‌بند هیچ نظم و ترتیبی‌نبودندساخته‌شد . باغها ومزارع فراوانی تبدیل‌بمنازل مسکونی گردید . ازسال ۱۳٦۷ به‌بعدشهرحومه‌رادربرگرفت وبناچاربنای حصاردیگری لازم‌آمد . این حصار بدست شارل پنجم ساخته شد . ولی‌شهری بمانند پاریس درطغیان دائمی‌است . حقاً هم چنین شهرهائی‌شایستگی‌مرکزیت دارند .

این شهرهابمثابه گودالهائی‌است که جریانات جغرافیائی وسیاسی واخلاقی‌وفکری کشورو تمایلات طبیعی‌ملت بدان منتهی‌میشود .

این‌شهرها بمانند چاههای‌آب تمدن وفاضل‌آبهای‌آنست . تجارت وصنعت وذکاوت و تراکم جمعیت، بیك‌کلمه‌آنچه مایهٔ حیات وروح یك ملت محسوب میشود در طی قرون متمادی قطره قطره درآن چکیده وصاف میشود . حصارشارل‌پنجم نیزبسر نوشت‌حصار **فیلیپ اوگوست** گرفتارشد . ازقرن پانزدهم به بعد بازهم‌شهر توسعه یافته وحومه‌را بدورمیراند . درقرن شانزدهم ظاهراً شهرشروع‌بعقب نشینی‌کرده وبیش‌ازپیش به(شهر قدیم) پناهنده‌میشود . شهرقدیم باساختمانهای نوین‌آراسته میگردد . باین ترتیب شهر پاریس دردوران توسعهٔ خویش‌بمانندکودکی که درحال رشد لباسهای سال قبل‌راکنار میگذارد چهاردیوارمتحدالمرکزرا درهم شکسته است .

ازآن‌پس نیزظاهراًپاریس‌وسعت‌می‌یابد،ولی نتوانسته است جزحصار مغلوك لوئی پانزدهم را که از گل و چینه ساخته شده است خرد کند .

درقرن پانزدهم میلادی شهرپاریس ازسه‌منطقه‌کاملا مجزا ومشخص تشکیل میشد. این‌سه منطقه که هریك دارای منظره ، خصوصیات ، اخلاق وعادات وامتیازات وتاریخ

مخصوصی بودبترتیب عبارت بودند از:

منطقه **شهر قدیم ـ کوی دانشگاه و شهر جدید .**

شهر قدیم همان جزیرهٔ کهنسال و بشمابهٔ ما در دو منطقهٔ دیگر بود و به پیره زن سالخورده‌ای که درمیان دودخترجوان قرارگیرد شباهت داشت. کوی دانشگاه درساحل چپ **رود سن** وشهرجدید درساحل راست‌آن قرارداشت .

چنانکه گفتیم‌هر یك ازسه منطقهٔ فوق برای خود شهرکاملی بود ووجهی ازپاریس را نمایان می‌ساخت . شهرقدیم پرازکلیسیاها ، شهرجدید پرازکاخ‌ها وکوی‌دانشگاه‌پر از مدرسه بود . جزیره مرکز نفوذکشیشان ، ساحل راست منطقهٔ فرمانروائی شاه‌بندر پاریس و ساحل چپ ازآن رئیس دانشگاه بود . شاه‌بندر پاریس که منتخب‌شاه بودبر هرسه منطقهٔ شهر فرمان میراند . شهر قدیم به کلیسیای **نتردام** ، شهر جدید به **لوور** و مهمانخانه بزرك و دانشگاه بوجود **سر بن** می‌نازید . به‌جرائمی که دانشجویان‌درساحل چپ رودخانه مرتکب می‌شدند در قسمت شهرقدیم رسیدگی می‌شدولی مجازات محکوم جرم در ساحل راست رودخانه بعمل میآمد . اینهم امتیازی برای دانشجویان بودکه در هرمنطقه‌ای مرتکب جرم شده‌اند در منطقهٔ خاص خودشان بالای چوبهٔ‌دار روند .

در قرن پانزدهم میلادی در حدود پاریس پنج جزیره (*) میان رود سن وجود داشت . وشهر قدیم بوسیلهٔ پنج پل(*) باخارج‌مربوط بود . فیلیپ‌اوگونت شش‌دروازه(*) برمنطقهٔ کوی دانشگاه ساخته بود .

خندق عمیقی پایه دیوارهای حصار شهر حفر شده بود و سیلابهای سن در فصل زمستان باسرعت زیادازآن میگذشت . شب‌هنگام دروازه‌ها را بسته وخندق را پراز آب میکردند در اینحال شهر پاریس بخواب راحت فرو میرفت .

منظرهٔ هوائی کوچه‌های سه‌منطقهٔ فوق بمانند تاروپود درهم لباس کشبافی بود بااینحال در اولین نگاه معلوم بود که سه‌منطقهٔ فوق‌پیکر واحدی را تشکیل میدهند . دوخیابان طولانی بطور موازی از سراسر این سه منطقه گذشته و بوسیلهٔ پلهائی آنها را بهم می‌پیوست . گرچه این خیابانها در هرمنطقه بنامی خوانده می‌شد ولی درهرحال خیابان‌های اصلی شهر پاریس وشریانهای حیاتی آن بشمار میرفت . خیابانهای فرعی هرسه منطقه ازآن‌ها منشعب می‌شدند .

---

*) ویکتورهوگو از جزائر وپلها ودروازه‌های مزبور به‌تفصیل نام می‌برد . ولی‌چون‌این‌جزئیات برای خوانندگان ایرانی جالب نیست‌برای دوری ازاطناب کلام ازذکرآنها خودداری‌می‌شود.

(مترجم)

گذشته ازخیابانهای اصلی فوق مناطق سه گانه هریك دارای خیابانهای کم‌وبیش عریضی بود . خیابان وسیعی درمنطقهٔ کوی دانشگاه قرارداشت که بمجازات رود سن کشیده شده وخیابانهای اصلی را از عرض قطع میکرد .

حال به‌بینیم شهر پاریس در ۱۴۸۲ ازبالای برج‌های نتردام چه‌منظره‌ای داشته است ؟ کسی که خودرا ببالای برج‌های نتردام می‌رساند درنظراول ازدیدن انبوهی‌از پشت‌بام‌ها،دودکش بخاری‌ها، کوچه‌ها ، پل‌ها ، میدان‌ها ، برج و ناقوس کلیساها غرق شگفتی می‌شد . نگاه وی در اعماق این دالان پرپیچ و خم گم‌می‌شد . هربنائی اصالت ومنطقی بودن و زیبائی خودرا ازنظرهنری محفوظ داشت . ازخانهٔ محقر وساده گرفته تاکاخ پادشاهی ازپشت بام پست تاسقف وستون وبرج وباروهمه‌جا زیبائی بچشم‌میخورد.

شهر قدیم بمانند کشتی بزرگی بود که در میان امواج رودسن غرق شده‌است. بی‌گفتگو آرم شهرپاریس که نشان کشتی بادبانی است ازهمین‌شکل شهر قدیم اقتباس شده است . تاریخ نیمه‌دوم قرون‌وسطی را باید درآرم‌ها ونشانهای شهرهاوخانوادهها مطالعه کرد . برای بررسی نیمه اول آن نیز باید به ساختمان کلیساها مراجعه نمود آرم شهرها و خانواده‌ها (هیروگلیف) فئودالها پارموزوکنایاتی‌است که‌جانشین‌رموز وکنایات کشیشان شده است .

پاریس قرن پانزدهم نه‌تنها شهرزیبائی بشمارمیرفت‌بلکه ازهم‌آهنگی‌خاصی‌ازنظر معماری‌وتاریخی قرون وسطی‌برخورداربود . این شهر فقط از دوطبقهٔ تشکیل‌می‌یافت. یك طبقه آثار رومی و طبقهٔ دیگر آثار گوتیك : طبقهٔ اخیر جانشین آثار رومی شده بود . اما از تمدن (سلت) حتی درحفاریها نیز اثری بدست نیآمد .

گرچه پنجاه سال بعد هنگامیکه با پیدایش رنسانس تجملات بی‌حد وحصری از هنر یونان وگوتیك وحجاریهای ملایم وایدآل ، باتزئینات اسلیمی و برك‌های کنگر درهم‌آمیخت وبرزیبائی شهر پاریس‌افزوده شد ولی پنهان نمیتوان داشت که‌هم آهنگی آن از نظر دید و تفکر کاملا از دست رفت . افسوس که این درخشندگی دیری نپائید . زیرا رنسانس بجای اینکه بیطرفانه بمیدان آید و تنها بـه ایجاد هنری بکوشد بـه جانبداری پرداخت و دست به‌تخریب و انهدام زد . البته رنسانس میخواست جا برای خود بازکند . حداعلای تکامل پاریس لحظه‌ای بیش دوام نیافت . چند روز از پایان بنای (سن ـ ژاك دولا بوشری) نمیگذشت که‌کاخ کهنسال (لوور) را منهدم‌ساختند .

ازآن پس شهر بزرك هرروز تغییر صورت داده و پاریس **گوتیك** که جانشین

پاریس رومی شده بودخودجای به پاریس دیگری پرداخته است .این (پاریس دیگر) چه نامی دارد ؟ هفت جوش غریبی که از هرچمن گلی در آن توان یافت .

پاریس عصرحاضر ، قیافهٔ عمومی خاص ومشخصی ندارد بلکه مجموعه‌ای از نمونه سبکهای معماری قرون مختلف و متمادی است که زیباترین آنها دستخوش انهدام ونیستی شده است . هرروز برتعداد خانه‌های پایتخت افزوده میشود ولی چه خانه‌هائی! ازقرار معلوم هر پنجاه سال یکبار قیافهٔ پاریس عوض خواهد شد . باین ترتیب مفهوم تاریخی معماری آن هرروزازبین میرود وتعدادبناهای تاریخی هرروز روبکاهش میگذارد. گوئی آنها را درمیان منازل مسکونی غرق می کنند . پدران ما پاریسی از سنگ داشتند ولی فرزندان ما پاریسی از گچ خواهند داشت .

بخش چهارم

- ۱ -

نیکوکاران

شانزده سال پیش از وقوع داستان حاضر، صبح یکی از یکشنبه‌ها در کلیسای نتردام پاریس روبروی مجسمهٔ بزرك (سن کریستوف)هیولائی را برتخت‌چوبی کوچکی که کودکان سرراهی را درآن جای میدادند گذاشته بودند. معمولا اشخاص نیکوکار کودکان را از جایگاه مزبور برداشته و پرورش آنان را بر عهده میگرفتند.پیشاپیش تخت‌چوبی نیز کاسهٔای مسین برای جمع صدقات و نذورات قرارداشت.

موجودٔ زنده‌ای که صبح روز یکشنبه پس‌از عید فصح سال ۱٤٦۷ میلادی برتخت چوبی‌کلیسای نتردام میلولید ظاهراً حس کنجکاوی عدهٔ بیشماری را برانگیخته بود. حضار که اکثریت‌شان را جنس‌لطیف بخصوص پیرزنان تشکیل میدادنددورتخت چوبی حلقه زده موجود عجیب نیز از انبوه جمعیت دچار هول و هراس شده و گریــه را سرداده بود.

در صف اول تماشاچیان چهار بیوه‌زن سالخورده درلبادهٔ راهبان بروی تخت خم شده و سخنانی بدینقرار باهم ردوبدل میکردند:

ــ خواهرجان این چیه؟

ــ بااین بچه‌هائی‌که درست میکنند خدا آخر عاقبت‌مان را بخیرکند.

ــ مگر این آدمیزاد است؟ بنظر من نگاه‌کردن بچنین هیولائی گناه دارد

ــ نه‌خیر آدمیزادنیست.

ــ میمون عجیب‌الخلقه‌ای است.

ــ خواهر معجزه است.

ـ ایوای سومین معجزه‌ای است که در عرض یك هفته روی میدهد .

ـ جانور پلیدی است !

ـ چه زوزه‌ای میکشد . خفه شو زوزه‌ای !

این جانور ترسناك بچه مسیحی نیست بچه‌جهودی است که از بطن ماده‌خوك بدنیا آمده است . در هرحال آدمیزاد نیست . بایدآنرا به‌آب انداخت و یادرآتش‌سوزاند !

ـ امیدوارم که کسی پرورش آنرا برعهده نگیرد .

ـ وای خدایا . دلم بحالم دایه‌هائی میسوزد که درشیرخوارگاه انتهای کوچه لب‌رودخانه کودکان سرراهی را شیر میدهند . بنظرمن شیردادن به شبکور خون آشام بهتر از این کودك است .

ـ خواهرجان این جانور لااقل چهارسالش است . سیخ کباب را بـه سرپستان دایگان ترجیح خواهد داد .

موجودی که در جایگاه کودکان سرراهی گذاشته بودند نوزاد نبود بلکه تـودهٔ گوشت واستخوانی بود که درون کیسه‌ای قرارگرفته فقط سرش سری بزرك باموهای زبر و انبوه خرمائی رنك از آن بیرون بود . یك چشم وی کوردهنش فراخ بوددندانهایش گرازی شکل بود .

دیده‌اش اشك میریخت ، دهنش فریاد برمیکشید ودندانهایش آمادهٔ دریدن طعمه بود جانور عجیب ازدیدارتماشاگران درون کیسه بشدت دست وپامیزد .

زن ثروت مند ونجیبی بنام (آلوئیز گوندلوریه) که دست دختربچه شش‌ساله‌اش بدست گرفته ونوارتوری بلندی از کلاه زرینش آویزان بود ضمن عبور دربرابرجایگاه کودکان سرراهی ایستاد . لحظه‌ای بموجودتیره‌روز نظرافکند دخترش کلمات : (کودکان پیدا شده) راکه برتابلوی جایگاه نوشته شده بود بزحمت هیجی میکرد . خانم‌ثروتمند روی برگردانید وباالوقات تلخی گفت :

ـ گمان میکردم که این تخت فقط مخصوص کودکان سرراهی است .

این بگفت وسکهٔ طلائی درکاسه‌مسین انداخت . چشمان حسرت بارزنان فقیرو نیکوکار لحظه‌ای درخشیدن گرفت .

کمی بعدآقای (ربرت میستریکول)دفتردارسلطنتی سررسید . کتاب دعای قطوری زیربغل داشت و زن‌زیبایش‌زیربازویش‌راگرفته بود . گوئی دو وسیلهٔ مطمئن تنظیم و

تعدیل روحی‌وجسمی‌خویش‌را بهمراه دارد . کمی‌موجود عجیب‌را برانداز کردو گفت:

ـ کودك سرراهی! ظاهراً کناررودخانه **فلوتو** بدنیاآمده است !

زنش گفت :

ـ روی یك چشمش زگیل بزرگی‌است .

ـ زگیل نیست . تخمی‌است که نطفهٔ دیوی درآن نهان است . خود آن دیو نیز تخمی‌برچشم ونطفهٔدیو دومی‌رادرون‌آن دارد . آنهم همینطور...

زنش پرسید :

ـ ازکجا میدانید ؟

ـ یقین دارم .

کسی‌پرسید :

ـ آقای دفتردارازدیدن این موجود عجیب چه پیشگوئی‌میکنید ؟

دفتردارپاسخ داد :

ـ باید منتظربزرگترین بلایا بود .

پیرزنی‌گفت :

ـ آه ، خدایا ، سال‌گذشته بلای طاعون نازل شد . میگویندانگلیسها بزودی در (هارفلو) پیاده خواهند شد .

ـ شاید همین امرمانع بازگشت ملکه بپاریس شود وضع بازارخیلی‌خراب‌است!

(ژان تارم) گفت :

ـ بنظرمن مردان جاهل پاریس بهتربود این بچه جادوگررا بجای تخت‌چوبی برکنده هیزم جای میدادند .

پیرزن افزود ،

ـ وزیرآنراآتش میزدند .

دفتردار اظهارعقیده کرد :

ـ شرط احتیاط هم همین بود .

ازچندی پیش کشیش جوانی‌به‌بیانات دفتردارومخاطبینش گوش میداد . این جوان قیافه‌ای مصمم ، پیشانی‌عریض و نگاه نافذی داشت .

بآرامی‌جمعیت را بکنارزد . نظری به (بچه جادوگر) انداخت و دست بسوی او

برد . و گفت :

ـ این بچه را برمیدارم .

بچه را زیرلباده‌اش زد و بسرعت دورشد . حاضرین بادیدگان وحشت زده اورا بدرقه کردند . کمی بعد کشیش ازدرب سرخ خارج شد و ناپدید گشت . وقتی حاضرین از شگفت زدگی اولیه درآمدند ، ژان تارم زیرگوش زن سالخورده‌ای گفت .

ـ خواهرجان ، دیدی حق داشتم میگفتم که آقای (کلود فرولو) کشیش جوان جادوگر است .

- ۲ -

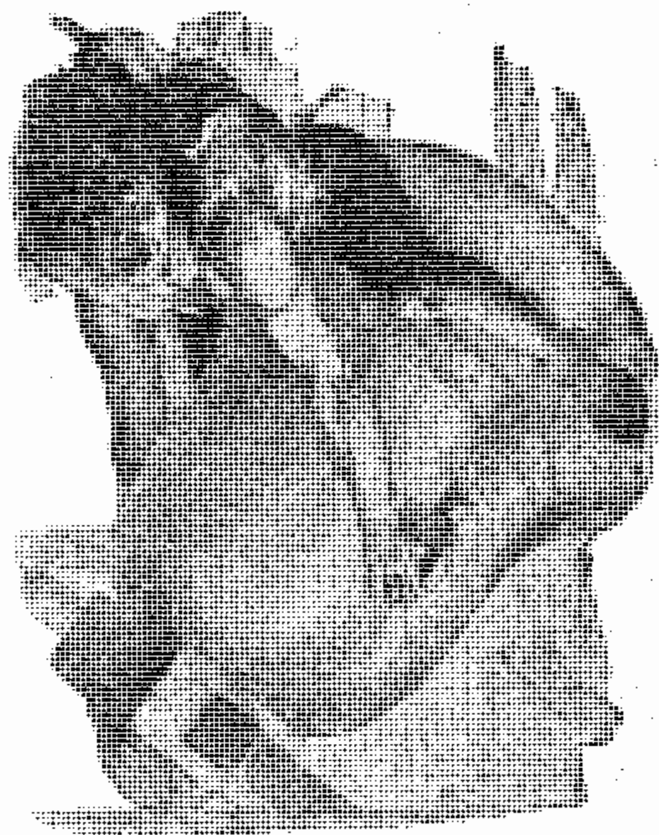
[کلود فرولو]

کلودفرولو یك مرد معمولی نبود او یکی از خانواده‌هائیکه حد فاصل بین بورژوازی ونجبا بوده‌ودرقرون وسطی بنامخانواده‌های متوسط نامیده می‌شدتعلق‌داشت. املاك (تیرشاب) از طرف برادران **پاکله** کشیش بزرك پاریس باین خانواده سپرده شده بود.

کلودفرولو ازدوران کودکی بخدمت کلیسیا سپرده‌شد. زبان لاتینی‌رابخوبی فراگرفت. ضمناً طوری بارآمدکه بتواندچشم‌هارا برزمین دوخته وآهسته صحبت کند. در خردسالی پدرش او را به مدرسه (تورشی) سپرد. در این مدرسه ادعیه و اصول کلام را فراگرفت.

کلودفرولو ذاتاًکودکی گرفته و خشن و جدی و شاگردی تیزهوش وسریع‌الانتقال بود. هرگز درساعات تفریح هیاهو راه نمی‌انداخت. بهیچوجه در آشوب و اغتشاشاتی‌که وقایع‌نویسان‌سال ۱٦٤۳ ازآن بنام (اغتشاشات ششم دانشگاه)نام‌می‌برند شرکت نداشت. حتی یکبار نیز طلاب ژنده پوش را بیاد مسخره نگرفته بود. همواره مورد توجه بود. بهنگام تدریس مسائل حقوقی ازطرف عالیجناب (من‌پیردووال) در ردیف اول می‌نشست و شتابان گفته‌های استاد را یادداشت میکرد. استاد درس احکام هرصبح دوشنبه **کلودفرولو** را میدیدکه نفس زنان خودرا به‌مدرسه میرساند. در شانزده‌سالگی طلبه جوان دوره الهیات عرفانی را در پیش یکی از پدران کلیسیا و الهیات کلیسیائی را در محضر یکی از پدران عضو انجمن‌کشیشان، بالاخره الهیات تأویلی را نزد یکی از استادان **سوربن** بپایان رسانید.

پس از الهیات شروع به‌تحصیل در رشته اصول احکام نمود و از آن پس به علم پزشکی وفنون‌آزادروی‌آورشد. علم گیاه‌شناسی‌وخواص‌مرهم‌هاوضمادهارامطالعه کرد



در معالجهٔ تبها و زخمها ودملها استاد شد . در امراض درونی وجراحی تخصص یافت. در تمام رشته‌های علوم و فنون بدرجه اجتهاد رسید . برزبـانهای مقدس سه گانه یعنی لاتینی و یونانی وعبری کاملا مسلط شد. کلودفرولو شیفتهٔ دانش بود . بسن ۱۸ سالگی ازچهاردانشکده فارغ التحصیل شده بود . بنظر طلبهٔ جوان زندگی هدفی جزدانش نداشت.

در این زمان تابستان شوم سال ۱٤٦٦ فرارسید . بیماری طاعون بیش ازچهل هزارتن را در خطهٔ پاریس نابود ساخت . حتی منجم مخصوص شاه نیز ازخطر بیماری نتوانست جان بدر برد . بدانشگاه خبر رسید که طاعون در (تیرشاپ) بیداد کرده است پدر ومادر **کلودفرولو** در ملك تیول خویش بسر می‌بردند . طلبه جوان بسراغشان شتافت . وقتی قدم بدرون خانهٔ پدری نهاد پی برد که پدر و مادر شب پیش جان سپرده‌اند. برادر خردسالش که بچه قنداقی بود تك وتنهادر گهواره فریاد می کشید . ازتمام خانواده جزاین برادر شیرخوار کسی برای **کلودفرولو** باقی نمانده بود . برادر رادرآغوش گرفت و اندیشناك از خانهٔ پدری درآمد . تاآن روز طلبهٔ جوان بخاطر دانش زنده بود ولی ازآن پس بناچار واقعیت زندگی را نیز درنظر گرفت .

این حادثه بحران بزرگی در وجود **کلود** ایجاد نمود . در۱۹ سالگی پدرومادر خود را ازدست داده و رئیس خانواده خویش شده بود لذا از عالم خیال ورؤیا بصحنهٔ واقعیت قدم گذاشت . ازشدت تأثر ورقت برآن شد تا درراه نجات برادر تن بفداکاری دهد. مهر برادری کسی که تاآنزمان جز بکتابها دلبستگی نداشت واقعاً بسیار شگفت انگیز می نمود .

مهر برادری در روح بی آلایش وی بصورت عشق واقعی درآمد . **کلود** ازدوران کودکی ازپدر ومادر دورافتاده ودرحصار کتابها زندانی شده بود . او حرص عجیبی بآموختن داشت . فکر وهوشش در صحنهٔ دانش هر روز بیش از پیش رشد می یافت . ولی تصورات وتخیلات وی ازحدودخطوط کتابها قدم فراتر نمی گذاشت. این دانشجوی کاری هنوز بمقام دل درزندگی پی نبرده بود . اینك برادر کوچکتری که از پدر ومادر یتیم شده وازآسمان برآغوش وی افتاده بود بکلی وی را منقلب میساخت . اوپی می برد که انسان غیر ازمطالب مورد بحث **سوربن** و اشعار **هومر** بمهر ومحبت نیز نیازمنداست. برایش مسلم می شد که زندگی بدون عشق ومحبت ارابه خشك وپرسروصدائی بیش نیست. ولی **کلودفرولو** درسن وسالی بود که فقط رؤیائی بجای رؤیای پیشین بگذارد . از اینرو وجود مهر برادری وعلائق خویشاوندی را برای کمال زندگی کافی پنداشت .

باین ترتیب **کلود فرولو** دل بمهر عمیق ژان برادر کوچك خویش بست. این موجود ضعیف وزیبا وبوریتیم که جز یتیم دیگری حامی و پشتیبان نداشت روح برادر بزرگتررا تکان داد. **کلود** که شخص متفکری بود درباره **ژان** با عطوفت ومهربانی بی‌پایانی‌دراندیشه شد. غم اورا بدل گرفت و بمانند جسم شکننده‌و ظریفی بمراقبت و مواظبت وی‌پرداخت. اونه‌تنها برادربلکه جای مادر کودك یتیم بود.

ژان بینوا هنوزشیرخوار بود که مادرخویش‌را ازدست‌داد. **کلود** اورا بدایه‌سپرد. غیرازتیول (تیرشاپ) ملك دیگری ازپدربوی بارث رسیده بود. این ملك تپه‌ای بود که‌آسیابی‌بالای آن قرارداشت. زن‌آسیابان‌دارای بچهٔ شیرخوارزیبائی‌بود. منزل‌آنها تا دانشگاه نیزچندان دورنبود. **کلود** خود **ژان** را پیش زن‌آسیابان برد.

ازآن پس **کلود** جوان باری بردوش خود احساس می‌کرد ازاینرو‌بزندگی‌بانظر جدی‌تری می‌نگریست. فکر برادرنه تنها ساعات‌فراغت اورامیگرفت‌بلکه‌هدف‌تحصیلات وی نیزبشمارمیرفت. حتی‌برآن شد که برای جوابگوئی درپیشگاه خداوند زن نگیرد تا مسئولیت تربیت‌کودك دیگری برگردنش نیفتد. از اینرو بیش‌از پیش به الهامات روحانی‌دل بست. شایستگی، دانش وهم چنین وابستگی‌باکشیش بزرك پاریس درهای کلیساهارا بروی وی بازمیکرد. در بیست سالگی با اجازه نامهٔ واتیکان بمقام اسقفی کلیسای **نتردام** رسید.

دراینحال بیش‌ازپیش بمطالعه پرداخت وجز ساعتی که بسراغ‌آسیا میرفت هرگز ازکتابهای‌گرانبهایش دورنمیشد. علاقهٔ بی‌پایان وی به دانش و ریاضت‌کشی، که برای جوانانی بسن وسال **کلود** امربیسابقه‌ای بود اورا شایستهٔ تحسین و احترام دیرنشینان قرارداد. شهرت وی ازدیواره های صومعه پا فراترنهاد وتودهٔ مردم اورا مرد دانشمند یا بقول خودکشیش جادوگری شناختند.

درآنروزیکشنبه پس‌از عید (پاك)، هنگامیکه **کلودفرولو** از مجلس وعظ باز میگشت درسمت راست درکلیسا، مجاور شمایل مریم مقدس عدهٔ زیادی ازپیرزنان را که دورجایگاه کودکان سرراهی‌جمع شده بودند مشاهده کرد.

کلود فرولو بموجود تیره روزی که مورد نفرت وتهدید حاضرین قرار گرفته بود نزدیك شد. ازتیره بختی‌و تنهائی‌کودك بیاد برادرافتاد با خودگفت اگرمن مردم **ژان** عزیز نیزازیکسی‌برتخت چوبی‌کودکان سرراهی‌افکنده خواهد شد. برقت افتاد وتصمیم‌گرفت تاکودك را باخود ببرد.

کودك را ازکیسه درآورد. واقعاً موجود ناقص‌الخلقه‌ای بود. زگیل درشتی

برروی چشم چپ داشت . سرمیان شانه‌ها فرورفته ، ستون فقراتش کمانی و استخوان سینه‌**اش** برآمده وپاهایش تاب داربود . با اینحال زبروزرنك بنظرمیرسید . گرچه از فریاد وفغان وی چیزی دستگیرنمیشد بااینحال آهنگ صدای او حاکی‌ازنیرو وتوش و توان وسلامت وی بود . حس‌تعاون **کلود فرولو** بجوش‌آمد . برآن شد تااین موجود زشت رورا بخاطرمهر برادرپرورش دهد و حسنات ناشی‌ازآن‌را بحساب اعمال نیك‌وبد بعدی برادرخویش بگذارد وباین ترتیب دربهشت‌برین جائی‌برای او ذخیره کند .

کودك ناقص‌الخلقه‌را غسل تعمید داد و اورا بنام (کازیمودو)* نامگذاری کرد . شاید ازاین نامگذاری به روز پیدایش کودك ویا بمعنای دیگر این لغت . یعنی (نیمه آدم) توجه داشت . زیرا **کازیمودو** کودکی‌یك چشم وگوژپشت وکج پائی‌بیش‌نبود.

---

*) Quasimodo نخستین یکشنبه بعدازعید (پاك)

- ۲ -

[صدای زنگها]

ازآنچه گفته شد دیگر **کازیمودو** بسال ۱۴۸۲ بزرك شده وازسالها پیش وظیفهٔ نواختن زنگهای کلیسیای **نتردام** را ازجانب پدرخوانده‌اش **کلودفرولو** بعهده گرفته بود. **کلود فرولو** بمراحم جناب **لوئی بومون** ارباب خود بمقام ریاست شماسان رسیده وارباب وی نیز پس‌ازمرك اسقف پاریس بسال ۱۴۷۲ جانشین وی شده بود.

خلاصه کلام **کازیمودو** ناقوس زن کلیسیای نتردام بود.

باگذشت زمان رشته الفت عجیبی بین کلیسیا و ناقوس زن پیدا شده بود. کازیمودو که دراثردوحادثه مشئوم یعنی سرراه ماندن وقیافهٔ زنندهٔ خویش ازاوان کودکی ازجهان خارج دورافتاده بود درمیان دیوارهای بلند وسربفلك کشیدهٔ **محیط مذهبی** محصورماند و **نتردام** باقتضای سالهای مختلف زندگی برای اودرحکم پوستهٔ تخم‌مرغ، آشیانه ومسکن ومیهن و جهان گردید.

بی گفتگو يك نوع هماهنگی قبلی بین‌ساختمان‌عظیم کلیسیا وساختمان بدن کازیمودو وجود داشت. وقتی که این کودك‌خردسال درزیر گنبدهای تاریك **نتردام** خودرا برخاك میکشید چهرهٔ انسان نما ودست وپای حیوانی‌وی بمانند خزندهٔ عظیمی که دردالانهای مرطوب وزیرسایهٔ شگفت‌آورسرستونهای رومی‌میلولد جلوه میکرد.

بعدهاوقتی که بی‌اراده برطناب برج‌چنك‌زده وناقوس را بصدا درآوردکلودفرولو گمان کرد که فرزند خوانده‌اش زبان بازکرده وبسخن درآمده است.

رفته‌رفته با اقامت طولانی درکلیسیا، زندگی و خورد وخواب درآن، و دوری از عالم خارج فشار اسرارآمیزی از محیط‌بروی وارد آمده ووجود اورا بتدریج‌شبیه خود ساخت. ساده‌تر بگوئیم کازیمودو بصورت جزئی ازکلیسیادرآمد. حتی‌کاربجائی رسید که این کودك ناقص الخلقه نه‌تنها یکی از ساکنین **نتردام** بشمار میرفت بلکه



گوژپشت نتردام

بهترین مضمون و محتوی طبیعی کلیسای بزرك بود . گازیمودو بمانند حلزونی که شکل پوستهٔ خویش گیرد شکل کلیسای بزرك را گرفته بود . نتردام در عین حال منزلگاه ، بیغوله و پوستهٔ روی وی بود. بین او و کلیسای کهنسال دلبستگی غریزی عمیقی از نظر معنوی و مادی حاصل آمده بود .کازیمودو و نتردام بمنزله لاك پشت و کاسه آن بودند. بحث بر سر اینکه او انس والفت عجیبی به زوایای تاریك گوشه و کنار نتردام گرفته بود زائد است. فقط موجودی چون **کازیمودو** میتوانست معتکف چنان دیری باشد. ازپستی‌ها و بلندیهای نتردام هیچ گوشه عمیق و تاریکی خارج از نفوذ وی نمانده بود. بارها بر حجاریهای نمای عمارت دست گرفته وازآن بالا رفته بود . بارها بدون ترس از لغزش و سر گیجه بمانند سوسمار چابکی خود را ببالای برجهای بلند ووحشت‌آور و دوارانگیز کلیسیا رسانیده بود .

نرمش ومهارت اودربالا رفتن از برجها چنان می نمود .که برجها دست آموز کازیمودو است.در اثر تمرین فراوان برای بالارفتن ازدرودیوار وستونها وبرجهای بنای عظیم کازیمودو بمانند کودکان بندرکالابر که شنا را پیش از راه افتادن فرا میگیرند چابکی ومهارت میمونها و غزالها را یافته بود .

باید گفت که کازیمودو نه تنها ازصورت ظاهر بلکه روحاً نیز باکلیسای کهنسال هم‌آهنك شده بود ، بیان وضع روحی وپیچ‌وخم‌های روانی او بدنبال زندگی وحشیانه وگوشه گیرش کار آسانی نیست . کازیمودو کور ولنك وگوژپشت بدنیا آمده و فقط درسایهٔ کوشش فراوان وبیدریغ **کلودفرولو** سخن گفتن آموخته بود . مصیبت بزرگی بزودی دامنگیر کودك سرراهی شد و نوازندهٔ زنگهای کلیسای نتردام درچهارده سالگی درد تازه‌ای یافت و ازهرجهت علیل شد . پردهٔ گوش کازیمودو پاره‌شد وتنها روزنه‌ای که طبیعت ازدنیای خارج بروی او باز گذارده بود برای همیشه مسدود گشت .

باسته‌شدن روزنهٔ مزبور آخرین اشعهٔ شادی که بروح وقلب **کازیمودو** می تابید خاموش شد . ظلمت عمیقی برروح وی چیره گشت . مالیخولیای درمان ناپذیری به موجود تیره‌روز روی آورشد . او قدرت شنوائی را از دست داد و این امر تاحد زیادی باعث گنگی وی شد . زیرا از روزی که پرده گوشش پاره شد برای اینکه مستمسکی بدست مخاطبان برای خنده واستهزاء خویش ندهد خاموشی برگزید ،تنها بهنگام تنهائی مهر سکوت ازلب برمیداشت . **کلودفرولو** باهزاران زحمت گره‌اززبان وی برداشته بود ولی او خود داوطلبانه گره باز شده را فروبست . کاربجائی رسید که حتی هنگامی که بناچار

میخواست لب بسخن گشاید زبانش بروانی دردهن نمی‌چرخید وناشیانه بمانند دری که پاشنهٔ آن زنگ زده باشد اصوات وکلماتی ادا میکرد.

اگرمیتوانستیم ازپشت پوستهٔ ضخیم وزمخت بیرونی تن در ژرفنای روح کازیمودو رسوخ کنیم و به‌اعماق تیره و تاریک آن دست یابیم ، یا اگرممکن می‌شد که با مشعلی ماورای دیوارپرصلابت ومحکم پیکراورا روشن سازیم و واقعیت حال این (پسی‌شه) زنجیری را دراعماق غارهای مهیب درنظر آریم بی‌گفتگو موجود تیره روزرا در وضع وحال فلاکت‌بار و پژمرده‌ای شبیه زندانیان ونیزی که باپشت دوتا برروی جعبهٔ سنگی پست وکوتاهی پیرمیشدند میدیدیم.

روح درجسم علیل به تحلیل میرود. **کازیمودو** احساس میکرد که روحی‌هم‌شکل خود کور کورانه‌درون کالبدش درحرکت است. اشیاء خارجی پیش‌ازآنکه بمرکزاحساس وی رسند بشدت‌شکسته ومنحرف می‌شدند. مغزاو محیط خاصی‌داشت: افکارسالمی که بدان می‌تابید بشکل پیچ‌وخم داروتاب خورده‌ای ازآن‌بیرون می‌تراوید. تفکرات‌ناشی ازاین شکستگی‌وانحراف،خود پراکنده ومنحرُف بود.

هزاران خطای باصره ، اشتباه درقضاوت ، انحرافات فکری که‌گاه بسوی جنون وزمانی‌بسوی نابخردی متمایل بود ازاین حال وی نتیجه میشد.

وجود ناقص او پیش‌از همه این نتیجه‌را ببارمیآورد که نگاه او از اشیاء تصویر دقیقی‌ضبط نمیکرد. دنیای خارج بنظراو دورترازماها میآمد.

دومین نتیجه بدبختی‌او شرارت وی بود.

واقعاًهم شریر بود وشرارت وی‌ازوحشیگری ووحشیگریش از زشتی ناشی میشد. اونیزطبعاً بمانند اشخاص سالم منطقی‌خاص خود داشت.

نیروی جسمی او که بطور خارق‌العاده‌ای رشدکرده بود برشرارتش می‌افزود. بگفتهٔ **هابس** نیرومندی مایه افزایش شرارت است **(Malus puer robustus)** ولی‌شرارت‌او ذاتی‌نبود. دراولین‌برخورد بادیگران نخست بوجود خودآنگاه برسوائی خود پی‌برد. ازآن پس بال وبرشکسته ومطرود شد. صحبت مردم درنظرش مسخره و دشنامی بیش نبود. باگذشت زمان نفرت دیگران را نسبت بخود احساس میکرد. این نفرت در وجودش تبدیل بشرارت عمومی‌شد. او خود سلاحی‌راکه باآن زخمی‌شده بود بدست‌آورد.

ازآن پس دیگرمیل به دیدار دیگران نداشت. کلیسیا برای او بس بود. بنای

کهنسال پر از تصاویر و مجسمه‌های مرمرین پادشاهان وقدیسین و کشیشان بود . مجسمه‌ها اهل تمسخر و ریشخند نبودند و جز با نگاه ثابت و نیکوکارانه‌ای بوی نمی‌نگریستند . مجسمه‌های دیگری نیز از هیولاها ودیوان هرگز مایهٔ نفرت **کازیمودو** نبود چه خودنیز بدانان شباهت داشت

بهتر بگوئیم آنها بهمراه **کازیمودو** دیگران را بسخریه میگرفتند . قدیسین جملگی یاران گوژپشت بودند ودرحق وی دعا میکردند . دیوان نیز ازدوستان وموکلین او بشمار میرفتند . **کازیمودو** باهمهٔ آنها راز دل میگفت . ساعت‌هادرپیشگاه مجسمه‌ها زانومیزد و درخلوت باآنها به راز ونیاز می‌پرداخت . اگر کسی در اینحال سرزده وارد میشد **کازیمودو** چون عاشقی که بخلوتگاه رازش پی برده‌اند راه فرارپیش میگرفت .

کلیسا نه تنها جامعه‌ای بود که **کازیمودو** درآن زندگی‌میکرد . بلکه برای او بمنزلهٔ جهان وطبیعت بود . ازدار بست‌ها جز شیشه‌های رنگین ، از سایه درختان جز زیر شاخ و برك سنگی سرستونها، از کوه‌ها وتپه‌هاجز برجهای کلیساوازاقیانوس‌ها جز **پاریس** که زیرپایش میغرید اثری درمخیله‌اش نبود .

کازیمودو درآشیانهٔ خویش زنگهای کلیسارا بیش‌ازهرچیزدیگردوست داشت؛ روح او ازحرکت زنگها پروازدرآمده وبالهای ضعیف آن که درغار زندگی تاریکش بهم افتاده بود ازهم بازمیشد . درکنارزنگها احساس خوشبختی میکرد .

کازیمودو زنگهارا ازجان و دل دوست داشت ، دست نوازش برسروروی آنها میکشید . باآنها رازدل درمیان‌می‌نهاد وبیان آنهارا بگوش دل میشنید . اوبهمهٔ زنگها اززنگوله‌های کوچك گرفته تا ناقوس بزرك بالای سردرکلیسا مهرمیورزید . درنظر وی برج ناقوس بالای سردر و برجهای طرفی آن بمانند قفسهای بزرگی بود که درون آن مرغکان دست پرورده وی برای خاطر او سربرآواز برمیداشتند . با اینحال همین زنگها نیروی شنوائی‌را از او بازگرفته بودند . ولی مگر مادر از میان فرزندان خود کودکی‌را که ازقبال وی بیش‌ازهمه رنج ومصیبت تحمل کرده‌است دوست ندارد ؟

صدای زنگها تنها صدائی بود که هنوز بگوش‌وی‌میرسید . ازاینرو ناقوس‌بزرك را بیش از همه گرامی میداشت . اودر میان زنگوله‌ها و زنگهای بیشماری که‌درروزهای عید چون دختر کان برقص درمیآمدند دل درگروناقوس‌بزرك گذاشته بود . این‌ناقوس بنام (مریم) معروف و خواهر ناقوس متوسط دیگری بنام (ژاکلین) بود که‌درون‌قفس کوچکتری درکنار وی قرار داشت . دربرج دوم شش زنك بزرك وبالای روزنه‌سردر

یك زنك چوبی وشش زنگوله قرارداشت . از اینرو **کازیمودو** در حرمسرای خـود پانزده زن داشت و (مریم) بزرگترین آنها سوگلی وی بود .

شادی او در روزهای عید و بهنگام نواختن زنگها را نمیتوان تـوصیف کرد . بمحض اینکه رئیس شماسان باشاره‌ای بوی‌رخصت میداد **کازیمودو** سریعتراز کسانی که پائین آیند ببالای برج می‌شتافت . نفس‌زنان وارد اطاقك ناقوس بـزرك می‌شد . لحظه‌ای باتامل و بنظر عاشقانه درآن می‌نگریست . سپس با دست ناقوس را بمانند اسبی آمـادهٔ سواری و تاخت کـه مورد نوازش قرارگیرد نوازش میکرد و آنرا مخاطب قرار میداد و ازاینکه باید آزارش دهد ازوی پوزش میخواست .

آنگاه بدستیاران خود که در طبقه پائین برج بودند فرمان میداد تا زنگها را بصدا درآورند . دستیاران به طناب زنگها می آویختند . چرخ طناب زوزه میکشید و زنك بزرك فلزی بحرکت درمیآمد . **کازیمودو** غرق هیجان وشادی بانگاه حرکت آنرا تعقیب میکرد . از اولین برخورد زنك باچکش،چوب‌بستی که گوژپشت روی آن می‌ایستاد بلرزه درمیآمد . **کازیمودو** هم‌آهنك باناقوس مرتعش می‌شد . و با خندهٔ مستانه‌فریاد میزد . به به ! دراینحال برسرعت حرکت زنك افزوده‌می‌شد ، دامنهٔ‌نوسان آن افزایش می‌یافت و چشم**کازیمودو** بیش ازپیش برق‌میزد . سرانجام نوبت‌نواختن همهٔ زنگها فرا میرسید چوب‌بست‌ها و چهارچوبه‌ها و دیواره ها بلرزه افتاده و سراپا می‌غرید . در اینحال **کازیمودو**چون دریای خروشانی می‌جوشید ، میرفت ، برمیگشت بهمراه‌برج‌سراپای‌وجودش‌میلرزید. ناقوس دیوانه‌وار به‌چکش‌برمیخوردوازدهانه‌برنزی آن‌صدای مهیب‌ورعدآسائی که‌تاچهارفرسنگی‌میرسدبرمیخاست. **کازیمودو** دربرابراین دهانه جامیگرفت ، چمپاتمه‌میزدوبابازگشت ناقوس‌ازجای‌برمیخاست. بپایین به‌میدانی که‌در عمق دویست‌پا زیرپایش‌بود وزبانهٔ‌مسین زنك که‌بیخ گوشش‌زوزه می کشید می‌نگریست. این فریاد یگانه صدائی بود که می‌شنید . ناقوس یگانه کسی بود که باوی سخن‌میگفت وخاموشی‌مطلق اورا بهم‌میزد . چون‌پرنده‌ای که درآفتاب بهاری بال وپر گشایدمنبسط می‌شد . ناگهان مستی و مستانگی ناقوس بوی‌سرایت میکرد ، نگاهش از حال‌عادی خارج می‌شد غریو وهیاهوی ناقوس بمانند صدای بال وپر مگسی که بگوش عنکبوت رسد بگوشش میرسید . در اینحال برفراز پرتگاه خودرا بروی‌ناقوس میافکند بازانو و قوزك پا و پاشنه‌ها بدان می چسبید و با وزن بدن و حرکت آن بر شدت نوسانات آن‌می‌افزود . دراینحال برج بارتعاش در میآمد و**کازیمودو** فریادبرآورده‌ودندانهارا بهم‌می‌سائید ، موهای سرخ‌رنك‌سرش‌سیخ می‌شد . ازصدای تنفسش چون‌صدای‌دم‌کوره

آهنگری می‌شد . ازچشمش برق پرنوری جستن میکرد . ناقوس بزرك در زیرسنگینی پیکرش به زاری میافتاد در اینحال دیگر از ناقوس **نتردام** و **کازیمودو** خبری نبود بلکه رؤیائی، گردبادی، طوفانی بوقوع پیوسته ، شبحی برپشت اسب بالدار نشسته وجانور عجیب‌الخلقه و هیپوگریف زنده برنجی که سرش شبیه انسان و تنه‌اش بمانند ناقوس بود بجنب‌وجوش درآمده بود .

حضور موجود شگفت‌آوری چون **کازیمودو** درسراسر کلیسا نفس مبهمی ازحیات می‌دمید . بعقیدهٔ مردم گوژپشت نتردام بالمس سنگهای نتردام وسرکشی بگوشه وکنار و اعماق آن بکلیسای کهنسال روح خاصی می‌بخشید . توجه بوجود گوژپشت‌در **نتردام** این توهم را بیار میآورد که هزاران مجسمهٔ راهروها و سردرها جان‌گرفته وبحرکت درآمده‌اند . کلیسای عظیم چون موجود رام وسربراهی در اختیار گوژپشت‌بود ،حاضر بود که باشارتی از سوی وی فریاد برکشد . **کازیمودو** همزاد و شبح درون کلیسا بود و نبض بنای عظیم را در دست‌داشت . وجود گوژپشت در همه جای نتردام احساس می‌شد . گاهی باوحشت فراوان ، کوتولهٔ عجیبی را برفراز یکی ازبرجها میدیدند که چهاردست‌وپا از آن بالا رفته و بالای آن خزیده و از برجستگی دیوارها برمی‌جست تا خود را به آشیانهٔ کلاغی برساند . این کوتولهٔ عجیب **کازیمودو** بود . گاهی‌دریکی از زوایای تاریك کلیسا شبحی راکه بر جای نشسته بود میدیدند . این شبح همانا **کازیمودو** بود که در دریای افکار خود غوطه میخورد . گاهی موجودی با کلهٔ بزرك ودست وپای کج وکوله که با بیباکی‌وگستاخی باطناب‌ناقوس تاب میخورد دیده‌میشد. این موجود کازیمودو بود که‌زنگهای‌کلیسا را بصدا میآورد . گاهی درظلمات شب شبح خوفناکی برلبهٔ بامهای‌کلیسا درحرکت بود . این شبح خوفناك به‌کسی جز گوژپشت نتردام تعلق نداشت .

در این هنگام شبح مزبور به نیروی تخیل و اوهام بصور دهشت باری در نظر همسایگان جلوه‌گرمی‌شد . و از مجسمه‌های جانورانی مختلف که بردیوارهای کلیسا حجاری شده بودصدای پارس سك و فش‌فش اژدها بگوش میرسید . حتی درنیمه‌شب‌های عید نوئل ، هنگامی‌که ناقوس کلیسا مؤمنین را به‌نماز میخواند نمای تیره و گرفتهٔ کلیسا و پنجره‌های درگاه بزرگشان چون درنده‌ای‌که برای‌بلع رهگذران‌دهن‌گشوده است جلوه میکرد . این توهمات ناشی از وجود **کازیمودو**درکلیسا بود . کاهنان‌مصر بی‌گفتگو اورا خدای معبدانسته و مردمان‌قرون وسطی آن را دیوکلیسا می‌پنداشتند.

یك کلمه گوژپشت روح نتردام بود .

با مرگ **کازیمودو** نتردام از رونق افتاده ومتروك و بیجان گردید .هم امروز بخوبی حس میتوان کرد که چیزی از کلیسیا ناپدید شده است . امروز دیگر کالبدعظیم نتردام خالی است و به اسکلتی شباهت دارد . روح از این کالبد درآمده فقط جسم بر جای مانده است . **نتردام** امروز چون جمجمه‌ایست که کاسه‌های چشم آن برجااست‌ولی در آن اثری ازنگاه نیست .

- ٤ -

[سگ و صاحب سگ]

بااینحال **کازیمودو** یکی‌ازافراد بشررا ازشرارت ونفرت خویش‌معاف کرده‌بود. گوژپشت‌نه‌تنها بوی کین‌نمیورزید بلکه اورااز‌جان ودل وبرابرباکلیسیا دوست‌میداشت. این شخص **کلودفرولو** بود.دلیل‌امرواضح‌است. **کلودفرولو** اوراکه بچه بی‌کسی‌بود ازسرراه برداشته بفرزندی خودقبول کرده ودرپرورش وی کوشیده بود . گوژپشت در دوران کودکی بهنگام حملهٔ سگان یاکودکان‌دیگربدامن **کلودفرولو** پناهنده می شد . **کلودفرولو** گفتن،خواندن‌ونوشتن‌رابفرزند خوانده خودآموخته ووظیفهٔ‌نواختن‌ناقوس کلیسیا نیزازجانب‌او به **کازیمودو**واگذارشده‌بود . هنگامی‌که زنك‌بزرك نتردام بعقد **کازیمودو**درآمد چنان می‌نمودکه ژولیت بدست **رومئو** سپرده شده‌است .

کازیمودو حس حق‌شناسی‌عمیق وبی‌پایانی‌نسبت به‌پدرخوانده خود داشت .

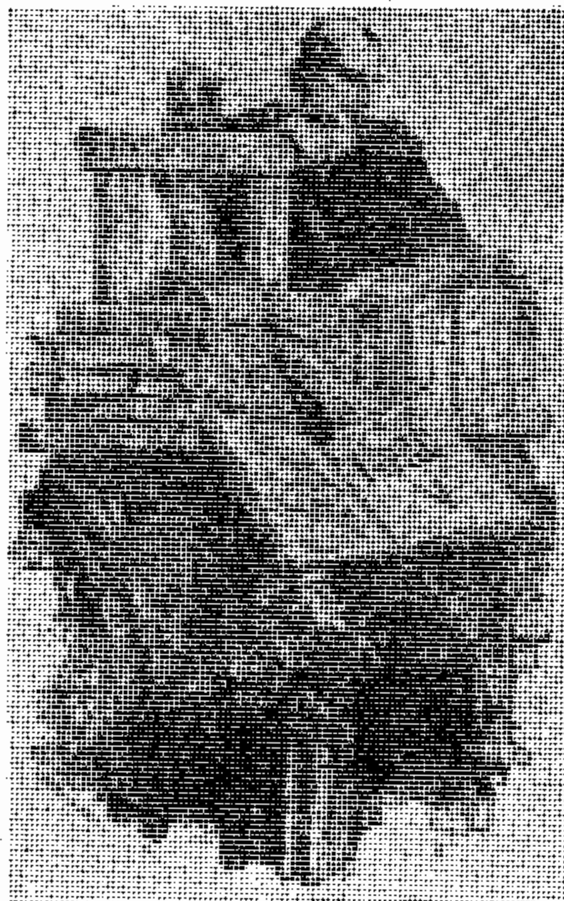
کلودفرولو چهره‌ای دژم و بیانی‌موجزوسخت وتحکم آمیزداشت بااینحال این خصائص چیزی ازحس احترام وقدرشناسی گوژپشت نسبت بوی نمی‌کاست . **کازیمودو** سربراه ترین برده و فرمانبردارترین نوکرو و فادارترین سك رئیس شماسان بود . هنگامی‌که نوازندهٔ بینوای زنگهای‌کلیسیا حس شنوائی‌خودرا ازدست داد زبان‌شرطی واشارتی‌خاصی‌بین او و **کلودفرولو** برقرارشد . این زبان بسیار مرموز بود وجزآن دوکسی‌ازرازآن خبرنداشت . از اینرو رئیس شماسان تنهاکسی‌بودکه ارتباط وی با **کازیمودو** برقرارماند .گوژپشت در جهان بزرك فقط با دو چیز ارتباط داشت : **نتردام**و**کلودفرولو**.

نفوذ رئیس‌شماسان برروی نوازندهٔ ناقوس ودلبستگی‌کازیمودو به‌رئیس‌شماسان را نمیتوان باروابط اشخاص دیگری مقایسه‌کرد . تنها یك‌اشارهٔ **کلودفرولو** کافی‌بود که‌کازیمودو صرفاً برای رضای خاطر پدر خوانده خویش خودرا ازفرازپشت‌بام‌کلیسیا برزمین اندازد . نیروی بدنی عظیم **کازیمودو** بمیزان قابل‌ملاحظه‌ای میرسید . این



سك و صاحبش

نیرو به نحو شگفت‌انگیزی دراختیار کلودفرولو گذاشته شده بود . بی گفتگو در این امر محبت فرزند نسبت به‌پدر ودل‌بستگی خدمتگزار به ارباب نقشی برعهده‌داشت .اما دراینجا شیفتگی روحی بروح دیگر رانیز که ناشی از نیروی جذب افسون‌است‌نمیتوان نادیده‌انگاشت . وجودبینواوعلیل‌وتازه‌کاری دربرابر نبوغ وتوانائی وبرتری‌بزرگتری بادیدگان‌تضرع‌آمیز سر بپائین‌می‌افکند . بالاخره حس حق‌شناسی بالاتر از این‌عوامل بود . این حس بدرجه‌ای ازقدرت وقوت رسیده بود که تصورآن بسیار مشکل‌ومقایسه آن با امردیگری غیرممکن است . نظیرفضیلت‌اخیر **کازیمودو** راحتی‌در گرانمایه‌ترین افراد بشر نیز نمیتوان سراغ‌کرد . ازاینقرار **کازیمودو** رئیس‌شماسان را بیش‌ازهر سك و اسب و فیل که بصاحبش دل‌بندد دوست میداشت .



رئیس شماسان

- ۵ -

[دنباله سرگذشت کلودفرولو]

بسال ۱۴۸۲ کازیمودو قریب بیست وکلودفرولو سی‌وشش سال داشت: یکی از آندو بزرك شده ودیگری پابسن پیری گذاشته بود.

کلودفرولودیگر همان‌طلبهٔ مدرسه (تورشی) ، حامی کودك بی‌پناه و فیلسوف جوان روبه آینده و محصور درمیان معلومات ومجهولات نبود. دراین سن و سال او کشیش عبوس و سختگیر وبداخمی بود که عدهٔ زیادی‌زیردست خود داشت وجناب‌رئیس شماسان دومین شخص‌کلیسیا بشمارمیرفت. صدوهفتاد وچهار کشیش ولایات مطیع‌اوامر او بودند. او مردگرفته و با انضباطی بود. سخن خود بکرسی می‌نشانید و کودکان سرودخوان‌کلیسیا ازدیدار او بخود میلرزیدند. هنگامی که باجبروت وغرق‌درافکاراز جلو جایگاه سرودخوانان میگذشت، دستها را آویخته وسر را بپائین می‌افکند و از چهره جزپیشانی بلند وسربی‌مویش چیزی دیده نمی‌شد.

به جناب **کلودفرولو**مطالعهٔ‌علوم وپرورش برادر کوچکتر را هرگز بدست فراموشی نسپرد. اما باگذشت زمان این سرگرمیهای خوشایند باچند عامل تلخ و ناگوار بهم‌آمیخته بود. آری **پل‌دیاکر** خوش‌گفته است‌که (بهترین روغن‌ها هم بو میگیرد). **ژان‌فرولو** خردسال که باشاره بزادگاهش (دومولن) نـامیده می‌شد. باوجود زحمات زیاد **کلودفرولوی**مطابق میل او بارنیامد. برادر ارشد تصورمیکرد که ژان جوانی باایمان ومطیع وشرافتمند خواهد بود. ولی پسرجوان بمانند نهالهای تازه‌ای که علیرغم کوشش باغبان باسرسختی بسوی نور وهوا متوجه می‌شوند، جز در جهت تنبلی و نادانی وهرزگی شاخ وبرك نمی‌داد. ژان‌شیطان واقعی و جوان بی‌نظم وترتیبی بود ازینرو ابروان **کلودفرولو** همواره بهم گره میخورد. اما در عین حال گشاده‌روئی وکارهای‌شگفت وی‌باعث تبسم‌برادر می‌شد. **کلودفرولو** برادرزا بمدرسه

(تورشی) که خود سالیان اول تحصیل را درآن گذرانده بود سپرد . ولی‌ازآن‌می‌ترسید که نام (فرولو) که سابقاً درکانون مقدس‌مدرسه به‌نیکی یادمی‌شده درنتیجهٔ اعمال برادر لکه‌دار شود : بارها به **ژان** تذکرات لازم داد ، او را وادار کردکه در اصلاح خود بکوشد ، حتی اورا به ادای سوگند مجبور ساخت.جوان سبکسر ، جوانی‌خوش‌قلب‌بود، واین خود مسئله‌ایست که درسر گذشت‌های مضحك‌غالباً بچشم‌میخورد . اما ادای‌سوگند اورا از ارتکاب به‌حرکات ناشایست باز نمیداشت . گـاهی بشیوه مرسوم تمام مدارس سر بسر محصلین تازه وارد میگذاشت‌وزمانی دررأس گروهی‌از دانشجویان چماق بدست به میخانه‌ای میریخت وآنرا بیادغارت گرفته‌حتی بشگه‌های شراب را واژگون‌میساخت. در اینحال گزارش‌لاتینی بالابلندی‌ازطرف ناظم مدرسه (تورشی) به‌جناب **کلودفرولو** تقدیم می‌شدکه حاشیهٔ دردناکی بدین‌قرار داشت :

Rixa ‘ prima causa vinum optimum potatum

بالاخره درباره این جوان ۱۶ساله سخنان‌دیگری‌هم بمیان‌میآمد . برخی باوحشت تام میگفتندکه حتی پای‌وی به کوچهٔ (کلاتین‌یی) نیز بازشده است .

کلودفرولو ازشنیدن این اخبار و دیدن وضع نابسامان برادر غرق اندوه و دلمردگی می‌شد و مهر بشردوستی وی جریحه‌دارمیگردید .ازاینرو بدامن علوم،خواهر مهربانی‌که لااقل از استهزاء انسان بدور است پناهنده می‌شد . درنتیجه‌بیش از پیش درجهٔ دانش وی بالا میرفت . وطبیعت پرصلابت‌کشیشان و چهره غمزدهٔ انسان‌هـا را باز می‌یافت . ذکاوت هرکس دائماً موازی با آداب واخلاق وسجایای وی درحال‌رشد و افزایش است . فقط انقلابـات شدید روحی قادر است که این توازی و تعادل را برهم زند .

کلودفرولو ازعنفوان جوانی قدم بدایره تحصیل معلومات مشته ومجاز نهاده ودر این راه چندان پیش‌رفته بود که دیگر امکان توقف برایش باقی نمانده بود . از اینرو پس‌ازآنکه دررشته‌های مزبور بسرحدکمال رسید بناچار درصدد جستجوی غذای روحی نوینی برآمد . کنایهٔ باستانی ماری‌که دم خویش‌رانیش‌میزند دربارهٔ دانش‌صادق است . این مسئله‌را زندگی **کلودفرولو** به‌ثبوت رسانید . بسیاری ازسرشناسان‌معتقدند که رئیس شماسان پس‌ازتحصیل کمالات‌علوم ظاهری جرأت‌آن یافت‌که قدم بدایره‌علوم خفیه گذارد . بعقیدهٔ آنها **کلودفرولو** یکایك‌سیب‌های درخت‌معرفت راچشیده‌وسرانجام یا از فرط‌گرسنگی ویا از کج‌ذوقی میوه ممنوعه را گاز زد . این‌طالب‌علم بنوبتعدر

کنفرانس عالمان دین، فیلسوفان، متکلمین و پزشگان حاضرآمده و مائده‌هائی را که از این چهار مکتب معرفت تراوش میکرد یکایك فروبرده بود. ولی این‌همه غذاهای گوناگون نتوانسته بود اشتهای پایان ناپذیر اورا درکسب علم تسکین دهد. آنگاه **کلودفرولو** قدم‌پیش‌تر نهاده و ازسرحد علوم محدود مادی گذشته و در برابر میز اسرارآمیز کیمیاگری ونجوم و خفیات یعنی یادگار **آوروس**، **گیوم‌دوپاری** و **نیکلا فلامل** درقرون وسطی که منشأءآن بنوبهٔ خود از مشرق‌زمین و از روشنائی شمع‌های هفتگانه تا سلیمان و فیثاغورث و حتی زرتشت است زانو زده بود.

ما باصحت وسقم‌این ادعاکاری نداریم. فقطمیدانیم که مردم دربارهٔ **کلودفرولو** چنین نظری داشتند.

اما مطلبی‌مسلم است. رئیس شماسان غالباً به‌گورستان سن - اینوسان میرفت. گرچه پدر و مادرو عده‌زیادی ازبستگانش که ازطاعون سال ۱۴۶۶ تلف شدند درآن گورستان مدفون بودندولی **کلودفرولو** درآن‌جا به مقبرهٔ **نیکلا فلامل** و **کلودپرنل** بیش‌از هرچیز توجه داشت.

ضمناً این مطلب روشن است که **کلودفرولو** غالباً خود را به‌کوچه **لمبارد ها** رسانیده شتابان به خانهٔ کوچکی که‌درگوشه کوچه(نویسندگان)قرارداشت‌داخل میشد. این خانه را **نیکلا فلامل** ساخته و بسال ۱۴۱۷ در آنجا درگذشته بود. ازآن پس خانهٔ مزبورمتروك مانده وروبه خرابی‌نهاده‌بود. معمولا کیمیاگران بردرودیوار خانهٔ مزبورنام خود بیادگارثبت‌میکردند. برخی‌ازهمسایگان شهادت میدهندکه یکبار ازروزنه‌ای **کلود** را درحال‌کندن و بهم‌ریختن خاك زیرزمین‌های‌آن دیده‌اند. علامات مرموزی بدست نیکلا فلامل بردیوارهای این زیرزمین‌ها نقش شده بود. مردم برآن بودندکه **فلامل** خود دراین زیرزمین‌ها بدنبال اکسیراعظم میگشته است. تا دویست سال‌بعد ازوی نیزکیمیاگران دیگربه‌کندوکاو ادامه دادند تاسرانجام خانه‌ای که ازپای بست ویران شده بود فروریخت.

ضمناً همه میدانندکه رئیس شماسان با علاقمندی وافروعجیبی‌به سردر پرازاسرار نتردام دل باخته بود. **گیوم دوپاری** کشیش معروف خطوط ناخوانا و سحرآمیزی با سنك برآن نوشته و سردررا بصورت عنوان دوزخی کتاب شعر بنای با عظمت درآورده بود. **کلود** رئیس شماسان به مجسمهٔ عظیم و اسرارآمیز **سن - کریستف** نیز بانظرپرمعنائی‌می‌نگریست. اما بیش‌ازهمه بردیوارهٔ جلوگاه‌کلیسا نشسته وبه حجاری

های سردردقیق میشد . نگاه او گاهی به مجسمه دوشیزگان فرزانه‌ای که چراغی روشن دردست دارند و زمانی به مجسمهٔ دوشیزگان بی‌خردی که چراغ شان واژگون شده‌است دوخته می‌شد . **کلود فرولو** گاهی نیز به کلاغ سنگی‌عجیبی که برسردرچپ قرار داشت نظرمیدوخت .

صورت این کلاغ به‌گوشه اسرارآمیزی درکلیسیا که شاید هم اکسیراعظم درآن قرارداشت متوجه بود . مطلبی‌را نیز ناگفته نباید گذاشت که درآن دوره کلیسیای نتردام دچارسرنوشت عجیبی‌شده بود . دو موجود متفاوت ازدونظرگاه کاملا مختلف بدان دل بسته بودند . این دو موجود یعنی **کلود** و **کازیمودو** یکی‌از روی غریزهٔ نیمه انسانی که‌مفتون زیبائی، استحکام وهماهنگی آن ودیگری بسائقه تصورات علمی‌درجهت‌جستجوی معنای اسراروکنایات حجاریها دلباختهٔ‌آن‌بودند .

رئیس شماسان ورودکشیشان‌را بدون اجازه قبلی به اطاقك اسرارآمیزی که‌دربین برجهای مقابل میدان اعدام ونزدیك جایگاه ناقوس‌کلیسیا بود ممنوع کرده بود . پیش ازاین کشیشی بنام (هوگو دوبزانسون) دراینجا جادوشده بود . کسی از محتویات اطاق مزبورخبرنداشت ولی‌غالباً شب هنگام ازروزنه‌ای که درپشت برجها بازمی‌شد روشنائی سرخ‌رنگی که دائماً روشن‌وخاموش‌میشد‌بچشم میخورد . این روشنائی بسیارشگفت‌انگیز و به شعله‌های‌آتش بیش‌ازنورچراغ شباهت داشت . درمیان ظلمات شبانگاهی ازدیدن روشنائی‌مزبوراین توهم به افراد عادی دست میداد که : رئیس شماسان آتش دوزخ را باد میزنند .

دراینجا صحبت‌جادوگری دربین نبود ولی‌ازظاهرامروازدود غلیظی که برمیخاست حدس زده میشد که واقعاًآتش روشن است . ازاینرو رئیس شماسان شهرت بسیاربدی پیداکرده بود . ضمناً ناگفته نباید گذاشت که درآنزمان جادوگری و سحر وافسون و احضارارواح،دشمنی‌سرسخت‌ترازاولیای نتردام نداشت .

آیا این دشمنی‌ازروی حسن نیت بود یا برای پرده پوشی کارهای خود و مصداق مثل‌آی دزد آی دزد ؟ کسی نمیداند . بهرحال رئیس‌شماسان درپیچ وخم دهلیزهای‌دوزخ و ظلمات علوم خفیه دست وپا میزد . مردم نیزدراشتباه نبودند . عقل سلیم فتوی میداد که **کازیمودو** دیوی است که **کلودفرولو** آنرا بجادو اسیر خود ساخته است . برای مردم عامی‌این مسئله روشن بود که دیو بدسرشت مدت معلومی کمربخدمت رئیس‌شماسان بسته است‌تاسرانجام‌بپاداش خدمت،روح‌ویرا قبضه کند . باوجودعلومقام رئیس‌شماسان،

هر کشیش دون پایه‌ای که شم درستی داشت میدانست کـه **کلودفرولو** بوی سحر و افسون میدهد .

وقتی پا بسن میگذاشت دانش وی به پرتگاه هولناکی رسید . این پرتگاه درقلب وی نیز منعکس شد . دقت در سیمای وی نشان میداد که روح او پشت ابرهای تاریکی پنهان است . پیشانی عریض وسرطاس او که هماره بپائین خم شده بود و سینهٔ پردردش که باآه های مداوم بالا میرفت خود حاکی ازاین امربود . آیا چه رازی در افکار او نهفته بود ؟ لبخندهای تلخ او هنگامی که ابروان رابمانند دوگاو جنگی بهم می‌پیوست ناشی ازچه بود ؟ چرا چند تارموئی که برسرش باقیمانده بود دراین سن وسال خاکستری شده بود ؟ آتش درونی وی که درنگاه نافذش منعکس می‌شد ودیدگان اوزا بمانند روزنهٔ اجاقی نشان میداد ازچه بود ؟

بهنگام وقوع این داستان گرفتاریهای خاطراو بمنتهای شدت رسیده بود . یکبار یکی ازکودکان گروه آوازخوان که اورا تك وتنها درکلیسیا دیده بود از نگاه عجیب و نافذ وی گرفتار وحشت شده وپا بگریز نهاده بود . باردیگر بهنگام خواندن سرود های مذهبی کشیشی که درصدر کلیسیا پهلودست وی می نشست متوجه شده بود که رئیس شماسان جملات معترضهٔ نامفهوم عجیبی درفواصل بین اشعارسرود برزبان میراند . زن رختشوی بارها با وحشت تمام جای ناخن و انقباض انگشتان دست را برروی لباسی جناب رئیس شماسان دیده بود .

درعین حال برشدت انضباط وسختگیری وی افزوده میشد . بشدت اززنان احتراز می‌جست ، و این کار بدرجه‌ای رسیده بود که گوئی از زنان نفرت دارد . بمحض دیدن پاچین ابریشمی باشلق خودداروی دیدگان خویش میکشید . دراین زمینه شدت احتیاط را بجائی رسانیده بود که حتی دردسامبر سال ۱۴۸۱ ازپذیرفتن دخترپادشاه که برای دیدن او به نتردام رفته بود بـه مستمسك قوانین کلیسیا ونص کتاب سیاه سرباززد . و اصرار دستیاران به رفع ورجوع مطلب اثری دروی نبخشید .

ظاهراً ازچندی پیش ترس ووحشت وی ازکولیها دو برابرشده بود . از اسقف خواسته بود تا بشدت ازرقص کولیان بادایره زنگی درمیدان جلو کلیسیا جلوگیری کنند. ضمناً ازچندی‌پیش بایگانی کپك‌زدهٔ پرونده‌ها واحکام دادگاهی کلیسیارا برای جمع آوری موارد سوزاندن و دارزدن جادوگران مخصوصاً آنهائی که بمدد بزو ماده خوك جادو می کنند زیررومیکرد .

-٦-

(کراهت در انظار)

گفتیم که رئیس شماسان و نوازندهٔ ناقوس کلیسا را از بزرگ و کوچك کسی دوست نداشت . غالباً هنگامی که **کلود** و **کازیمودو** بهمراه یکدیگر از کلیسا خارج می‌شدند . و گوژپشت بدنبال رئیس شماسان روان می‌شد ، در کوچه‌های سرد و تنك و تاریك حوالی نتردام یکی دشنامشان میداد و دیگری کنایه و طعنه میزد .. فقط گاهگاه **کلودفرولو** بر جای ایستاده و سر بالا میگرفت و رهگذران از دیدار چهره عبوس وی لب فرو می بستند .

کلود و **کازیمودو** درست حال (شاعرانی) را داشتند که **رن‌یی** از آنها بدین بیت یاد میکند :

کسانی از هرقبیل بدنبالشان روان .
و بمانند چکاوکها بدنبال جغدان فریاد میزنند

گاهی کودك لوده‌ای گوشت و استخوان خود را برای تفریح و خندهٔ دیگران بخطر میانداخت و بر گوژ کازیمودو سیخی فرومیکرد. زمانی دخترك زیبائی با بیشرمی تمام دامن لبادهٔ رئیس شماسان را گرفته و باگستاخی آوازی بدین مضمون میخواند: «بیائید ، بیائید ، شیطان را گرفتم . » گاهی نیز دسته‌ای از مردان سالخورده‌ای که بر پله‌های جلوخان سرپوشیدهٔ خانه‌ای نشسته بودند با ادا و اصول بیکدیگر می گفتند: « بیا ! این یکی روح خودرا بصورت جسم آن‌یکی در آورده است . » یا دسته‌ای از دانشجویان و جوانان شوخ طبع سلام کنایه‌آمیزی داده ودسته جمعی فریاد میکشیدند :

Eia ! Eia . claudus cum claudo

ولی کلود و کازیمودو غالباً دشنامها و کنایه‌ها را نمی‌شنیدند . زیرا نوازندهٔ ناقوسها کر و رئیس شماسان غالباً غرق در افکار درونی خویش بود .

(بخش پنجم)

- ۱ -

[راهب سن مارتن]

شهرت **کلودفرولو** عالمگیر شده بود . این شهرت بجائی رسید که حتی مادام (بوژو) دختر پادشاه را برای دیداروی بهوس انداخت . ولی‌اوازاین دیدارسر باززد و خاطرهٔ آنرا برای همیشه نگهداشت .

شبی پس‌ازانجام مراسم‌مذهبی **کلودفرولو** درتردام بحجرهٔ خویش رفت . درون حجره صرفنظرازچند شیشه و قرابه‌ای پرازگرد وضع عادی داشت . و بهیچوجه درآن چیزعجیب واسرارآمیزی بنظر نمیرسید . فقط برديوارها یادداشتهائی‌ازآثار دانشمندان بزرك دیده میشد . رئیس شماسان پشت میزی که برروی‌آن کتابهای خطی‌متعددی قرار داشت زیر روشنائی چراغ موشی سه شعله‌ای نشسته و آرنج خود را بر کتــاب قطور (هونوریوس دتون)تکیه داده ومشغول‌مطالعهٔ جزوهٔ چاپی‌منحصر بفردی بود . کلودفرولو دراندیشه‌های دورودرازی غوطه میخورد ، ناگهان درزدند ، مرد دانشمند بلحن غرش سگ گرسنه‌ای که استخوان ازپیش رویش بردارند پرسید : ــ کیه ؟

صدائی‌ازبیرون بگوش رسید :

ــ دوست شما **ژاك كواكتيه** .

رئیس شماسان دررا بازکرد .

تازه وارد پزشك مخصوص پادشاه ومردی پنجاه ساله باقیافهٔ خشن ونگاه محیلانه بود . مرد دیگری نیز بهمراه داشت . آندو لبادهٔ پوستی خاکستری و سیاه رنگی برتن و کلاهی بهمان رنك برسر داشتند . دست ها زیر آستین و پاها پشت دامن لباده

و دیدگان‌شان زیر کلاه پنهان بود .

رئیس شماسان درحالیکه‌آنهارا بدرون حجره هدایت میکرد گفت :

ـ آقایان ، لطف خدا شامل حالم باشد ! در چنین ساعتی بهیچوجه انتظار چنین ملاقات پر افتخاری را نداشتم .

کلودفرولو ضمن‌بیان جملهٔفوق که‌درنهایت فروتنی‌ادا می کردنگاه پژوهنده‌ای به پزشك وهمراه وی افکند .

دکتر **کواکتیه** با طمأنینهٔ تمام پاسخ داد :

ـ بازدید ازدانشمند بزرگی‌ بمانندجناب **کلودفرولو** درهرساعتی که مقدور باشد مغتنم است .

آنگاه بین پزشك و رئیس شماشان بشیوه‌آن عصرتعارفات‌گرمی ردوبدل شد . البته این تعارفات بهیچوجه مانع نفرت قلبی‌آنان ازیکدیگر نبود . درحال حاضر نیز وقتی که دهان دانشمندی بادای احترام وتعارف دربارهٔ دانشمند دیگری بازشد زردآب آغشته به عسلی‌ازآن بیرون می‌ریزد .

تعارفات **کلودفرولو** و **ژاك کواکتیه**بیشتر درحول امتیازات اخیری که‌نصیب پزشك حاذق‌شده‌بوددورمیزد . پست حساس درباری او وعلاج بیماری‌های شاه‌بالاخره کشف کیمیای جدیدی بحال اکسیراعظم موضوع صحبت بود .

ـ راستی‌آقای‌دکتر **کواکتیه** تازگی شنیده‌ام که قلمرواسقفی **آمین**به برادرزادهٔ شما حضرت **پیرورسه** سپرده شده است .

ـ بله ،آقای رئیس شماسان ، لطف ومرحمت خداوندی شامل حالش است .

ـ میدانید که در روز نوئل واقعاً در رأس همراهان‌تان جلوه و شکوه خاصی داشتید ؟

ـ جناب‌کلود . افسوس !

ـ نظیر خانهٔ باشکوه وجدیدتان درخیابان سنت ـ آندره راکجا میتوان‌یافت ؟ يك کاخ **لوور** واقعی است . باغ زردآلوی شما را که بردر آن بشوخی نوشته‌اید (A l ' Abri – cotier) بسیار دوست دارم .

ـ ولی آقای **کلود** ، ساختمان این‌عمارات برایم بسیار گران تمام شده است . هرچه ساختمان بالاتر میرود من بسوی ورشکستگی می‌شتابم .

ـ ای‌بابا ! درآمدهای کاخ ومال‌الاجاره خانه‌ها ومغازه‌ها را بحساب نمیآورید . واقعاً پستان‌گاو خوبی میدوشید .

ـ قلعهٔ (پواسی) امسال درآمدی نداده است .

ـ درعوض حق راه داری تریل ، سن‌جمس وسن‌ژرمن که همیشه خوب است .

ـ ۱۲۰ سکه طلا بیشتر گیرم نیامده است .

ـ بعنوان مشاور مخصوص‌شاه حقوق مکفی دارید .

ـ بله ، **کلود** جان ولی ازاین ملك خراب‌شدهٔ **پولین‌یی** که اینهمه دربارهاش سروصدا راه انداخته‌اند ، محصول‌خوب باید باشد بیش از شصت سکه طلا گیرم‌نمیآید .

تعارفات جناب **کلود** خطاب به **ژاك کوکتیه** با لحن نیشدار و زنندهٔ و کمی مسخره‌آمیز ادا می‌شد . چنان می‌نمود که مرد فزون‌مایهٔ و تیره بختی‌به‌بیفرهنگی‌وگولی مردعامی و تازه بدوران رسیده‌ای لبخند غم‌انگیز وبیرحمانه میزند . امامردعامی‌متوجه جریان نبود . سرانجام **کلود** درحالیکه دست اورا می‌فشرد گفت :

ـ از اینکه شمارا درمنتهای سلامت وشادابی می‌بینم خوشحالم .

ـ آقای کلود متشکرم .

جناب کلود پرسید :

ـ راستی حال مریض دربار چطور است ؟

دکتر نظری بهمراهش انداخت وگفت :

ـ قدر پزشگش را نمیداند ومزدکافی به‌طبیبش نمیدهد .

ـ همراهش گفت :

ـ ولی آقای کواکتیه شما بلدید که چگونه جبران کنند .

این سخنان که بالحن شگفت‌زدگی وسرزنش ادا می‌شد توجه رئیس شماسان را بسوی‌همراه ناشناس دکتر جلب کرد . البته بهتربود که با وجود شخص ناشناسی در حجره تاحدی‌رعایت حال‌دکتر کواکتیه‌پزشك‌عالی‌رتبهٔ‌لوئی‌یازدهم‌می‌شد. **ژاك کواکتیه** رو به کلود کرده‌وگفت :

ـ راستی جناب **کلود** یکی ازهمکاران‌مان‌راکه‌صیت شهرت‌تان بگوشش رسیده وعلاقمند دیدار شما بود بهمراه آورده‌ام .

رئیس شماسان نگاه نافذ خویش بهمراه‌کواکیته دوخته وگفت :

ـ آقاهم اهل علم‌اند ؟

دیدگان تیزبین ناشناس نیز بمانند چشمهای کلود میدرخشید.

در روشنائی ناچیزچراغ ، ناشناس مرد شصت‌سالهٔ بیمار وشکسته‌ای‌بنظرمیرسید.

بیرخ او شبیه کاسبکاران ولی دارای حالتی جدی ومصمم بود. دیدگانش در گودی کاسه چشم زیر طاق ابروان پرپشتش بمانند نوری در ژرفنای غار میدرخشید. ظاهراً کلاه پوستی او که تا روی ابروان پائین کشیده شده پیشانی عریض و حاکی از ذکاوتش را میپوشانید.

مرد ناشناس خود درپاسخ رئیس شماسان بسخن درآمدو گفت:

ـ حضرت استادی، شهرت شما بگوشم رسید. خواستم ملاقاتتان کنم. مردده‌اتی ساده‌ای بیش نیستم، مردی که در برابر دانشمندان کفش از پای در میآورد.

شایدهم نام مرا بدانید. (تورانژو) است.

رئیس شماسان باخود گفت:

ـ برای یك مرد عامی چنین اسمی اسم غریبی است.

کلودفرولو خودرا بامرد جدی و نیرومندی روبرو میبافت. ذکاوت سرشار بوی حکم میکرد که (تورانژو) نیزمرد باهوشی است: ازینرو تبسم تمسخرآمیزی که از دیدار **ژاك کواکتیه** برلبانش نقش بسته بود برطرف گردیدو چهرهٔ گرفته وغمزده‌اش بمانند فجر صبحگاهان دمبدم بازتر شد. ساکت وآرام برروی صندلی دسته‌دار نشسته وبعادت دیرین آرنج خودرا برمیز تکیه داد و دست برپیشانی خویش نهاد. لحظه‌ای چند در اندیشه شد آنگاه تازه واردین را به‌نشستن دعوت کرد. (تورانژو) رامخاطب قرار داده وگفت:

ـ استاد، شما درچه رشته‌ای ازعلوم مایلید مشاوره کنید؟

تورانژو پاسخ داد:

ـ قدسی‌مآبا، بیمارم، مرض سختی‌دارم. میگویند شما **اسکولاپ** دورانیدآمده‌ام تاازنظرپزشکی دستورهائی بگیرم.

کلودفرولو، سر به اعتراض تکان داد وگفت:

ـ پزشکی!

لحظه‌ای مکث کرد، گوئی نیروهای خودرا بیکجا گرد میآورد. آنگاه بگفتهٔ خود ادامه داد:

ـ میگوئیدکه نام شما **تورانژو** است. بسیار خوب تورانژوی استاد بدانسوی دیواربنگرید پاسخ تان بردیوارنوشته است.

تورانژو روی برگردانید وبالای سراین نوشته را بردیوارخواند:

پزشکی‌زادهٔ خیالات واهی است. (ژامبلیك).



پاسخ تان بردیوار نوشته شده است!

دکتر **ژاك کواکتیه**، از پرسش همراهش در خشم شده بود، از پاسخی که **کلودفرولو** بوی داد خشمش بیشتر شد. کمی خم شد وزیر گوش **تورانژو** آهسته گفت:

ــ مگر قبلا بشما نگفتم که این مرددیوانه است. وشما باز مایل بملاقات‌اوشدید!

تورانژو بهمان لحن و بالبخند تلخی بوی گفت:

ــ بله احتمال میرفت که این دیوانه نیز منطقی برای خود داشته باشد.

کواکتیه بلحن خشکی گفت:

ــ هرطور دلتان بخواهد!

آنگاه رو به‌رئیس شماسان کرده وگفت:

ــ جناب **کلود**، شمادرکار خیلی جسور وچالاك‌اید. برخورد شما باطب‌بقراطی بدتر از بازی میمون با فندق است. میفرمائید که پزشکی‌زادهٔ اوهام است! بی گفتگو داروگران از شنیدن این حرف سنگسارتان خواهند کرد. شما منکر اثر مهرگیاه در خون وروغن‌ها برگوشت بدن‌اید! شما این داروخانهٔ ابدی پرازگلها و فلزات را که جهان نامیده می‌شود و برای تداوی بیمار ابدی یعنی انسان خلق‌شده است نفی میکنید!

جناب کلود بلحن سردی گفت:

ــ من نفی نمی‌کنم. منکر وجود داروخانه و بیمار نیستم. بلکه پزشك را قبول ندارم.

کواکتیه با حرارت تمام گفت:

ــ در اینصورت قبول ندارید که نقرس نتیجه سودای درون بدن است؟ قبول ندارید که زخم چهارپاره را میتوان باموش سرخ شده در روغن معالجه کرد؟ قبول ندارید که دم‌کرده مخصوص خون وقتی‌وارد رگهای پیرمردان شود جوانی بازمیآورد؟ قبول ندارید که‌دو دوتا چهارتاست؟

رئیس شماسان باخونسردی گفت:

ــ در مواردی طرز فکر من با شما تفاوت دارد.

کواکتیه از خشم سرخ شد.

در اینحال **تورانژو** لب بسخن‌گشود وگفت:

ــ کواکتیه عزیزم، ناراحت نشوید. جناب رئیس‌شماسان دوست مااست.

کواکتیه آرام‌گرفت و یکبار دیگر زیرلب گفت:

ــ از هرچه بگذری این مرد دیوانه است!

کمی بسکوت گذشت. **تورانژو** افزود:

ـ ای کلود استادمرا ببخشید. میخواستم در دو مورد باشما مشورت کنم یکی ازاینده درباره سلامتی و دیگری در زمینهٔ ستاره اقبالم بود .

رئیس شماسان پاسخ گفت :

ـ آقا ، اگر چنین خیالی در سرداشتید بهتر می بود که خود را بابالا آمدن از پله‌های حجرهٔ من خسته نکنید . من به پزشگی اعتقاد ندارم . بقول منجمین نیزمعتقدنیستم.

تورانژو شگفت‌زده گفت :

ـ واقعاً !

کواکتیه بزور لبخند زد و زیرلب گفت :

ـ آقای تورانژو ، دیدید دیوانه است . به نجوم اعتقاد ندارد !

کلودفرولو بسخن خود ادامه داد :

ـ بله ، نجوم تصور واهی بیش نیست . قبول این‌نظر که اشعهٔ نورانی ستارگان رشته‌هائی است که بسرنوشت انسان بسته است بسیار ساده‌لوحانه است .

دراینجا **تورانژو** فریاد برآورد :

ـ پس در اینحال شما بچه چیز معتقدید ؟

رئیس شماسان لحظه‌ای ساکت ماند . سپس لبخند مبهمی که گوئی پاسخش را تکذیب میکند گفت :

Credo in Deum (بخدا معتقدم)

تورانژو صلیبی بر سینهٔ خود کشید و گفت :

Dominum nostrum (بخداوندگارما)

کواکتیه نیز افزود : آمین .

تورانژو دنباله سخن را گرفت و گفت :

ـ استاد قدسی‌مآب ، روحاً از اعتقاد محکم مذهبی شما خوشوقتم . ولی شما که خود دانشمند بزرگی هستید چطور دانش را نفی میکنید ؟

رئیس شماسان دست **تورانژو** را گرفت وبرقی در دیدگانش درخشید :

ـ نه ، من دانش را نفی نمیکنم . مدتها درغارپرپیچ‌وخم تاریك مجهولات‌خزیده پیش رفته و در انتهای آن از دور روشنائی آزمایشگاه مرکزی شگفت‌آوری‌را که‌در مرتاضان و حکیمان خدا را شناخته‌اند دیده‌ام .

تورانژو سخن او را برید و پرسید :

ـ پس بنظر شما حقیقت مسلم چیست ؟

ـ کیمیا

کواکتیه بازبصدا درآمد و گفت :

ـ جناب کلود ، البته کیمیا حقیقت مسلمی است ولی چرا پزشکی و نجوم را تکفیر میکنید ؟

رئیس شماسان آمرانه پاسخ داد :

ـ دانش شما دربارهٔ بشر وآسمان به پشیزی نمیارزد!

پزشك مخصوص طعنه‌زنان گفت :

ـ **اپیدوروس وکلده** چقدر عاقبت بخیر شده‌اند !

ـ حضرت آقای ژاك ، من نه پزشك مخصوص شاهم ونه اعلیحضرت باغ(ددالوس) را برای رصدگیری ستارگان بمن بخشیده است . دلخور نشوید درست توجه کنید . من از پزشکی که دیوانگی محض است صحبت نمیکنم ، درزمینهٔ نجوم به کدام حقیقتی پی برده‌اید؟ خطوط (خرچنك قورباغه) بوستروفدون قائم ، و اعداد **زیروف و زفیرود** چه خاصیتی دارند ؟

کواکتیه گفت :

ـ می‌توانید نیروی سمپاتیك استخوان ترقوه راکه علم سیمیا بدان وابسته‌است منکرشوید .

ـ حضرت آقای ژاك ، اشتباه می‌کنید ! فرمول های شما هیچیك رابطه‌ای با حقیقت ندارد . ولی‌علم کیمیا به اکتشافاتی نائل آمده‌است . آیا میتوان منکرشدکه یخ پس‌از هزارسال درزیرزمین تبدیل به بلورمیشود ؟ آیا می‌توان منکرشدکه سرب‌مادر فلزات دیگراست (البته طلا را نمیتوان جزو فلزات دانست ، زیرا طلا نورمجسم‌است). آیا میتوان‌منکرشد که گذشتن چهارمرحله دویست ساله کافی‌است که‌سرب بصورت‌ارسنیك سرخ وارسنیك سرخ بصورت قلع و قلع بصورت نقره درآید ؟ تصور می کنیدکه این واقعیت ها قابل انکاراست ؟ اما اعتقاد به خواص وآثاراستخوان سینه و سعد و نحس کواکب بااعتقادموهوم‌پرستانی که‌گمان دارند مرغ انجیرخوار به‌موش کور ودانه گندم به ماهی‌سفید تبدیل میشود چه فرقی‌دارد ؟

کواکتیه فریاد زد :

ـ من هم تحصیل علم کیمیا کرده‌ام و قبول دارم که ...

رئیس شماسان سخنش‌را قطع کرده گفت :

ـ من هم تحصیل پزشکی ونجوم و کیمیا کرده‌ام .

در اینحال **کلودفرولو** قرابه پر ازگرد را که روی میز قرار داشت نشان داد وگفت :

ـ حقیقت روشنائی اینجاست . بقراط و حکمت او رویائی بیش نیست ! **اورانیا** رویائی بیش نیست . اما **هرمس** فکرصحیحی است . طلا خورشید و زرسازی رسیدن بمقام خداوندی است . علم واقعی منحصر بفرد همین است . من درزمینهٔ پزشکی و اختر شناسی کندوکاوها کرده‌ام ولی بی‌پرده میگویم که درآنجا اثری ازواقعیت وحقیقت نیست. تن انسان تاریك ، و ستارگان ظلمانی‌اند !

باقیافه توانا والهام زده‌ای برکرسی خود تکیه زد . **تورونژو** ساکت و آرام بروی می نگریست . **کواکتیه** می‌کوشید تا نیشخند زند . شانه ها را بالا می‌افکند وآهسته میگفت :

دیوانه است ! دیوانه است !

ناگهان **تورانژو** پرسید :

ـ آیا به نتیجهٔ مطلوب رسیده‌اید ؟ آیا تاکنون موفق به زرسازی شده‌اید ؟

رئیس شماسان بسخنان شمرده‌ای پاسخ داد :

ـ اگربه نتیجهٔ مطلوب رسیده بودم نام پادشاه فرانسه **کلود** بود نه‌لوئی.

تورانژو اخم کرد . **کلودفرولو** لبخند زنان گفت :

ـ چه میگویم ؟ تخت پادشاهی فرانسه برای کسی کـه براز بزرك پی‌بـرد چه حاصلی دارد ؟

ـ تورانژو گفت :

ـ آفرین .

کواکتیه زیرلب گفت :

ـ ای دیوانه بیچاره !

رئیس شماسان درحالی که گوئی باخود حرف میزند بسخن خویش ادامه داد :

ـ ولی هیهات ، هنوز من خزیده پیش میروم ، صورت و زانوان خودرا بسنگها وصخره های زیر زمین می‌مالم ، نوری بچشمم میخورد ولی هنوز قادر بتماشا نیستم ، کلمات را هیجی می کنم ، هنوز نمیتوانم کتاب حقیقت رابخوانم !

تورانژو پرسید :

ـ اگرموفق بخواندن کتاب شوید آیا می توانید طلا بسازید ؟

رئیس شماسان گفت :

شکی نیست !

ـ دراینصورت ، حضرت مریم میداند که چه نیازی به پول دارم ، مشتاقم که در مکتب شما درس بخوانم . حضرت استادی بگوئید به بینم دانش شما مایهٔ ملال خاطر حضرت باکره مقدس نیست ؟

جناب **کلود** باآرامش خاطر کامل پاسخ داد :

ـ خیال میکنید مقام ریاست شماسان کلیسای حضرت باکره مقدس (تردام) که بمن عطا شده موهبت کیست ؟

ـ صحیح‌است . استاد بزرگوار ، آیا ممکن است مراهم در تهجی کلمات بهمراه خود بپذیرید ؟

کلود با جلالتمابی تمام گفت :

ـ ای مردسالخورده این سفر سالیان درازی بطول میکشد . ولی عمر شما بدان اکتفا نخواهد کرد . موهای سر شما خاکستری رنك است ! کسی که در جوانی وارد غار شگفتیها شود با موی سپیدازآن‌درخارج‌میشود . دانش چهرهٔ شاداب جویندگان را زرد و خشك و پژمرده‌میسازد . اما توجهی بصورت پرچین سالمندان ندارد . بااینحال اگر اشتیاق فراوانی به تحصیل علم دارید و اگر میتوانید انضباط سخت و شکننده دانشجوئی را تحمل کنید پیش من آئید تاشما را بیازمایم . من‌شما پیرمرد را برای‌تماشا و بررسی اهرام مصر وبرج بابل و معبد مرمرین هندی (اکلنیگا) روانه نخواهم کرد. خود نیز بیش ازشما سبك معماری کلدانی و یا معبد مخروبهٔ سلیمان و یا دروازه‌های سنگی درهم شکسته مقابر پادشاهان اسرائیل را ندیده‌ام . من و شما بمطالعهٔ کتاب کیمیائی که در همین‌چادر دسترس داریم قناعت خواهیم کرد . من رموز واسرارمجسمهٔ کریستوف مقدس سمبول (سمور) و فرشتگان سردر (سن ـ شاپل) را که یکی دست در خاك ودیگری دست برآسمان دارد برای شما بیان‌خواهم نمود...

در اینجا **ژاك کواکتیه** اختیارازدست داده وبمانندداشمندی که‌اهل‌علم‌رامخاطب قرار دهد گفت :

ـ (☆) Erras amice Claudi ـ شما کنایه را بجای واقعیت و **اورفه** را بجای **هرمس** گرفته‌اید .

رئیس شماسان بپاسخ گفت :

☆) دوست من **کلود** ، اشتباه میکنید .

ـ شما خود دراشتباهید . **ددالوس** زیربنا ، ارفه دیواره و **هرمس** سراسر بنا است . آنها جزءاند ،کیمیا کل است .

آنگاه رو به **تورانژو** کرده گفت .

ـ هروقت خواستید تشریف بیاورید . من ذرات طلائی را که در بوته آزمایش **نیکلا فلامل** باقیمانده است بشما نشان میدهم . این ذرات را با ذرات طلای **گیوم** دوپاری مقایسه میکنیم . خواص و معنای کلمه رمزیونانی (پیریسترا) را بشما شرح میدهم ولی پیش از همه طرزخواندن علائم وخطوط الفبای مرمرین را درصفحات کتاب گرانسنك بشما می‌آموزم . پس از بازدید سردر **گیوم** بسراغ **سن ـ ژان لورون** وسن **شاپل** میرویم . سپس ازخانهٔ نیکلا فلامل درکوچهٔ **ماریو** دیدن میکنیم .آنگاه سری به مزار سن **اینوسان** در **مونمرانسی** میزنیم . من حروف هیروگلیف گیره های آهنی سردر بیمارستان **سن ـ ژروه** را بشما یاد میدهم . سپس باهم نمای **بنای سن ـ کوم**،**سنت ژنویو ـ سن** ـ مارتن را می بینیم ...

ظاهراً **تورانژو** با همه هوش وذکاوتش ، دیگر چیزی ازگفته‌های آقای **کلود** سردرنمیآورد . ازاینرو سخن اورا برید وگفت .

ـ خدایا منظور شما کدام کتابها است ؟

رئیس شماسان پنجره حجره را بازکرد و با انگشت خویش به کلیسای بزرك نتردام اشاره کرد وگفت :

ـ این یکی از آن کتابها است .

شبح تیرهٔ کلیسا با دو برج بلند و دیواره‌های سنگی خویش آسمان پرستاره را دو نیم کرده و به **ابوالهول** عظیمی که در میان شهر نشسته باشد شباهت داشت .

رئیس شماسان لحظه‌ای چند ، بنای باعظمت را نگریست سپس آهی بر کشیدو وبا دست راست به جزوهٔ چاپی روی میز و بادست چپ به (نتردام) اشاره کرد ،نگاه غم‌انگیزی ازکتاب برگرفت و بسوی کلیسا افکند وگفت :

ـ افسوس که آن بدست این منهدم خواهد شد .

کواکتیه سرپیش برد کتاب‌را نگریست وشتابان گفت :

ـ یعنی‌چه . این کتاب مدتها است در نورمبرك چاپ شده و **JIssa eqstolas** نام دارد . مؤلف آن (دپولی) است . این کتاب چه‌خطری دارد ؟ آیا ازچاپی بودن‌آن وحشت دارید ؟

کلودفرولو که غرق افکار خود بود انگشت برجزوهٔ چاپی گذاشته پاسخ داد :

ـ شما خود چنین گفتید . افسوس ! صدافسوس ! که امور جزئی نتایج کلی ببار میآورد . موش رودنیل تمساح را ازپای درمیآورد ، شمشیر ماهی ، نهنگ را می کشد . کتاب چاپی نیز بناهای باعظمت را از بین خواهد برد .

هنگامی که **دکترژاک** ترجیع بند دائمی خود را بدین‌شرح تکرار میکرد : « ـ این‌مرد دیوانه است » زنگ خاموشی کلیسیا بصدادرآمد . **توراانژو** درپاسخ همراهش گفت : ـ بنظرم صحیح است .

از اینساعت به‌بعد دیگر شخص بیگانه‌ای حق نداشت درکلیسیا بماند . دومهمان از جای برخاستند . **توراانژو** هنگام خداحافظی بارئیس شماسان گفت :

ـ استاد . من به‌دانشمندان و مردان بزرگ احترام میگذارم . علاقه عجیبی نسبت بشماپیداکرده‌ام. فردا بکاخ **تورنل** تشریف‌بیاورید وسراغ‌راهب **سن ـ مارتن‌دوتور** را بگیرید .

رئیس شماسان مات ومبهوت به حجره خویش بازگشت هویت واقعی کسی را که خود را **توراانژو** نامیده بود بازشناخت . راهب سن ـ مارتن‌دوتور مورد توجه کامل پادشاه فرانسه بود . بسیاری برآنندکه از این پس رئیس شماسان با **لوئی** یازده ، هنگامیکه او بپاریس می‌آمد خلوت میکردند و افزایش‌شأن و اعتبار **کلودفرولو** به‌جناب **ژاک‌کواکتیه** بسیارگران میآمد .

-۲-

[آن بدست این منهدم خواهد شد]

اگر لحظه‌ای درراه بررسی اندیشه رئیس شماسان و گفتارمرموزوی بدین مضمون: (آن بدست این منهدم خواهد شد) یا کتاب چاپی بناهای با عظمت را از بین خواهد برد درنك میکنیم ازخوانندگان پوزش می‌طلبیم.

بنظرما این فکردو وجه متمایزداشت. نخست آنکه بیان اندیشهٔ کشیشی بود که از پیدایش عامل نوینی بنام صنعت چاپ بوحشت افتاده بود. منبروعظ وکتابهای خطی، هم چنین خطابه ومقالهٔ کتبی دربرابر مطالب چاپی گرفتار هول وهراس‌شده وگنجشك ازدیدن فرشته‌ای که شش میلیون بال داشت متوحش شده بود. گوئی پیامبری ازشنیدن غریو وهیاهوی بشریت ازبندرسته لب به پیشگوئی‌میگشاید و میگوید: بزودی معرفت بشر، ایمان او ونظریات‌شخصی‌معتقدات مذهبی‌وی‌را ازمیان خواهد برد. یافیلسوفی در آئینهٔ حال‌آینده را چنین می‌بیند که زیر نفوذ مطبوعات، اندیشه بشربه تباهی گرائیده و این مظروف گرانبها ازظرف الهیات تبخیرخواهد شد. این فکردرست‌شبیه‌آن بود که سربازی بادیدن دستگاه قلعه شکن فریاد زند: عنقریب برج و بارو درهم خواهد شکست. سخن کوتاه: نیروئی‌جانشین‌نیروی دیگرشده وکلیسیارا منهدم خواهدساخت. اما وجه دوم این‌فکر که حدس‌آن آسان وردآن‌آسانترمی‌نمود بینش فلسفی خاصی بود که جنبهٔ علمی‌وهنری‌آن برجنبهٔ مذهبی‌اش می‌چربید. بینش مزبور براین پایه‌مستقربود که تغییرشکل اندیشه بشرملازم با تغییرشکل بیان‌آنست. ازینرو ایدهٔ اساسی نسلهای مختلف هرگز با مواد مشابهی ثبت نمیشود. بناچارکتاب مرمرین‌گرانسنك محکم‌و پایدارگذشته جای خودرا به‌کتاب‌کاغذی محکم‌تر وپایدارتر میدهد. باین ترتیب‌حکم مبهم رئیس شماسان معنای دیگری‌نیزداشت و مفهوم حکم مزبوراین بود که هنری‌هنر سابق‌را از تخت بزیرمیافکند. منظورکلود این بود که: صنعت چاپ معماری را منهدم

خواهد ساخت.

از دیرباز تاقرن پانزدهم میلادی معماری کتاب بزرك بشریت و بیان کنندهٔ رشد فکری و نیروهای وی بوده است.

هنگامیکه حافظه نسلهای اولیه بشر انباشته شد. زمانیکه صندوقچه خاطرات نوع انسان بحدی سنگین ومبهم‌شد که دیگرجملات شفاهی‌فرار نتوانست بسلامت بمقصد آینده برسد، سنت هارا در زیربناها قراردادند.

بقول موسی‌نخستین بناها ازقطعات‌سنگی ساده‌ای که هرگزآهن آنرا لمس‌نکرده بود تشکیل می‌یافت. معماری نیز بمانند هرخط و ربط دیگری ازالفباء شروع‌می‌شد: نخست سنگی‌را بطورقائم برزمین قرارمیدادند. این سنك نشانهٔ یك حرف از حروف رمزی هیروگلیف بود. هیروگلیف ها نیز بمانند سرستونها بنوبه خود هریك محتوی گروه خاصی از ایده‌ها بود. نژاد های اولیه‌بشردرآن واحد درنقاط مختلف‌ازهم‌اینجا شروع‌بکارکردند. سنك های یادگاری‌قوم‌سلت‌درسیبری‌ودشتهای‌آمریکاشبیه‌هم است.

سپس به ساختن‌کلمات پرداختند. سنگی برسنگی‌قرارداده و هجاهای خاررا بهم جفت‌کردند. ترکیبی ازعبارات بدست‌آمد. **دولمن‌ها** وکروملش های اقوام سلت، تومولوس اهالی پرنیه وگالگال عبریان کلمات وبرخی ازآنها بخصوص تومولوس‌ها اسم خاص‌اند. درموارد بخصوصی‌نیزهنگامیکه سنك فراوان ومحوطه وسیعی‌دراختیار بود به نگارش جملات‌کامل پرداختند سنگهای منطقهٔ **کارناك** ازاین جمله است.

سرانجام به تألیف‌کتابها پرداختند. سنت ها، کنایات ورموز خاصی‌بارآورده و خود بمانند تنهٔ درختی‌که زیرشاخ وبرك خود رود ناپدید شده بود.

این رموز وکنایات که‌بشریت بدان ایمان داشت روزبروز درحال رشد وافزایش بود. دیگر بناهای سادهٔ نخستین نمی‌توانست اینهمه‌کنایات را در برگیرد. از اینرو برطول وعرض‌سنگهای‌یادگاری‌ازهرطرف‌افزوده می‌شدوترادیسیون‌بدوی‌بزحمت‌ازخلال آن خوانده میشد. لازم بودکه رموزوکنایات درخود بنامدغم شود. از اینجا معماری توأم با رشد فکربشررشد یافت و بصورت غول هزارسرودست درآمد وسمبولیسم‌دیرین بشکل جاوید قابل‌رؤیت وقابل لمس تثبیت یافت.

هنگامیکه **ددال** باقدرت گزمیکرد و**ارفه** بافرزانگی‌آواز می‌خواند، ستون که بمنزلهٔ یکی‌ازحروف الفباء وطاق‌که بمنزله هجاوهرم که بمنزلهٔ کلمه‌ای ازکلمات‌است بیکبار به تبعیت ازقوانین هندسی وشعر بجنبش درآمده‌باهم ترکیب شده، جوش‌خورده

بالا و پائین رفته ، مقابل هم قرارگرفته و بفرمان ایده عمومی دوران معینی کتابهای زیبا و شگفت‌آوری بمانند معبد **اکلینگا** و رامسیون مصر و معبد سلیمــان را بوجود آورده است .

ایده اساسی یاکلام نه تنها ازمضمون بلکه از ظاهرشکل این بناها نیز خوانده میشد . مثلا معبد سلیمان نه تنها جلدکتاب مقدس بلکه خود تورات بود . درهریك از حصارهای متحدالمرکزآن ،کهنهٔ باستانی‌ایده‌اساسی کلام‌را خوانده وترجمه میکردند. تغییرات محرابهارا یکایك درنظرگرفته و سرانجام به خرگاه مقدس که شکل انتزاعی کامل‌آن زائیدهٔ معماری و بنام قربانگاه هیکل نامیده میشد رسیدند . از اینرو نه تنها بنا محتوی‌کلام بود بلکه صورت ظاهرآن نیز بمانند لفاف روی چهرهٔ مومیائی شکل واقعی‌آنرا نشان میداد .

برای پی‌بردن به افکار بناکنندگان نه تنها توجه به شکل ظاهربنا بلکه‌انتخاب محل‌بنانیزدرخوردقت وتأمل بود . یونانیان وهندوان برای بیان‌کنایات روشن‌وتاریك خود قله روشن‌کوهها یا اعماق‌زیرزمین راکه هیکل‌عظیم فیلها برسرراه‌آن بودبرای معابدخویش انتخاب میکردند .

باین ترتیب طی مدت نخستین شش هزار سال از زمان بنای‌کهنسال‌ترین معابد هندوستان تا زمان بنای‌کلیسیای (کلنی) ،معماری‌کتاب عظیم بشریت بوده‌این واقعیت بخوبی‌ثابت شده‌استکه نه تنها اشارات و رموز مذهبی بلکه یکایك اندیشه‌های بشری صفحه‌ای ازاین‌کتاب بزرك را بخود اختصاص داده‌است .

تمدنهای‌گوناگون بشرازحکومت روحانیون شروع وبه دموکراسی‌منتهی‌میشود. قانون استقرارآزادی بجای حکومت فردی در معماری ابنیهٔ تاریخی نقش شده است . آری معماری‌چنان قدرتی‌داردکه نه‌تنها اساطیروکنایات ورموز مذهبی‌را باهیروگلیف‌ها برصفحات سنگی‌نقش می‌زندبلکه‌میتواند قوانین اسرارآمیزرا نیزبرآن بنگارد . اگر جزاین می‌بود بهنگام بحرانهای مذهبی‌یعنی هنگامیکه کنایات و رموز مقدس در برابر اندیشه های‌آزاد محو می‌شد ، یا زمانی‌که بشرخودرا ازقید فرمان راهبان وکشیشان آزاد میساخت ، یا موقعی‌که پیشرفت فلسفه وسیستم های‌آن چون خوره‌ای بجان‌مذهب می‌افتاد ، دیگر معماری در وضع وحال جدیــد محکوم بزوال میگردید وکتاب بزرك ناتمام میماند . ولی‌حال بدینمنوال نیست .

قرون وسطی‌را بعنوان‌مثال درنظرآریم . این عصرچون بدوران ما نزدیکتراست

بطوروا‌ضح تری می‌توانیم درباره آن قضاوت کنیم .

درنخستین دوره های قرون وسطی، «حکومت‌کلیسیا» اروپا را متشکل میسازد و واتیکان عوامل لازم را برای ایجاد (روم) نوینی برخرابه های (کاپیتول) دورهم جمع میکند ، ضمناً مسیحیت در بقایای تمدنهای قبلی بجستجو پرداخته و از بازمانده‌های آن جامعهٔ هیرآرشی نوینی که‌روحانیون‌مقتدرترین عامل وکلید‌گنبد آنند ایجادمی کند. در این (حیص وبیص)معماری متروك یونانی وروسی نخست‌بصورت‌گنك ومبهم وسپس در اثر نفوذ مسیحیت بدست اقوام بربر سراز خاك درآورده و بصورت سبك معماری اسرار آمیز رومیانی که خواهر معماری مذهبی مصر وهند ونشان خدشه ناپذیر سبك کاتولیکی‌خالص و**هیروگلیف** پابرهای اتحاد (پاپی) است بمیدان میآید . اندیشه‌های آن دوران دراین سبك مبهم‌رومیانی ضبط است . از سراپای بناهای این‌سبك،سلطه، وحدت ، خـودرائی و مطلقیت **گرگوار** هفتم بچشم میخورد . اینجا نشانی از مردم نیست ، همه چیز نمودار وجود کشیش است . همه‌جا مظهر طبقات و صنوف است ولی از اقوام و خلایق سخنی درمیان نیست . اما دوران جنگهای صلیبی فرا میرسد و جنبش بزرك مردم شروع می‌شود . نهضت‌های خلق اعم از علل وهدفهای مختلف‌روح آزادی را بدنبال دارد . تازگیهائی بظهور می‌پیوندد . مرحلهٔ طوفانی **ژاکری ، پراگری** و(لیك)ها پیش‌میآید . سلطهٔ‌روحانیت برطرف ووحدت ازهم گسیخته می‌شود . فئودالیته خواستار تقسیم قدرت با روحانیون میگردد . باید بانتظار مردم بود که خواه ناخواه سررسیده و سهم شیر را مطالبه کند . نجبا و اشراف پهلوی روحانیون را درهم می‌درند مردم عادی نیز پنجه روی اشرافیت می کشند . سیمای اروپا دگرگون میشود. سیمای معماری نیز عوض میشود ؛ کتاب معماری نیز بمانند تمدن ورق میخورد و آمادهٔ ثبت افکار نوین زمان میگردد .

جنك های صلیبی طاق بیضی شکل و آزادی ملتهـا را بارمغان میآورد . روم قطعه‌قطعه میشود ، معماری رومیانی نیز جان می‌سپارد . هیروگلیف از کلیسیاها رخت بربسته و بربرج قلعهٔ فئودالها بمدیحه‌سرائی‌می‌پردازد . حتی‌کلیسیا که سابقاً بنای‌جزمی کامل بود دروازه‌های خودرابروی بورژوازی وعوام‌الناس‌می گشاید وسلاح آزادی آنرا ازکف کشیش وذوق و سلیقه وی گرفته بدست هنرمند می‌سپارد . ازاین‌پس‌هنرمند بمیل خویش دست بـاختمان کلیسیا می‌زند وتعزیه‌ها و اساطیر وقانون خدشه ناپذیر (خدا نگهدار) می گویند . ازاین‌پس دیگر خیالپردازی وهوس‌یکه‌تاز میدان میشود . کشیش بمحراب ومنبر دلخوش دارد ودم‌نمیزند ولی‌دیوارهادراختیارهنرمند است. کتاب‌معماری

دیگر ازآن روحانیت ومذهب و رم نیست بلکه به تصورات شاعرانه ومردم‌تعلق‌دارد . ازاینجا تغییرات تند و بیشماری دروضع معماری پیش میآید . مدت سه‌قرن پس ازقرنها تحجر و رکود جنبش شگفت آوری در مکتب معماری رومیان بچشم میخورد . هنر با قـدمهای بـزرك پیش میرود . نبـوغ و اصالت هنری مردم آنچه را کـه کشیشان انجام میدادند برعهده میگیرد . هر نـسلی‌ضمن‌گذر ازپیشگاه‌کتاب بزرك سطری برآن مینگارد .

هیروگلیف های کهنسال ازپیشانی‌کلیساهای رومی‌زدوده می‌شود . فقط ازگوشه وکنار،جمودفکری‌سابق ازمیان رموز واشارات نوین‌خودی نشان‌میدهد . استخوان‌بندی مذهبی بزحمت ازورای پرده‌ها ونقش ونگارتوده‌ای تشخیص داده میشود . چهارچوبه‌ای که بتوان هنرمندان را در بنای ساختمانها حتی‌کلیساها در آن محدود و مقید ساخت نمیتوان یافت .

سرستونهای سالن‌کاخ دادگستری با مجسمه‌های گستاخانه‌ای ازهم آغوشی‌راهبان و راهبه هاآراسته میشود و برسردر بزرك **بورژس** ماجرای‌کشتی‌نوح با تفاصیل‌تمام نقش میخورد . برحوض خانهٔ دیر (بوشرویل) تصویرکشیش شرابخواری را کـه گوشهای درازی‌چون درازگوش دارد و ریشخندکنان جام شراب دردست‌گرفته است میکشند . دراین دوران‌معماری‌که برای‌بیان افکاربکارمیرود ازآزادی وامتیازات خاصی نظیرمطبوعات دوران معاصر برخوردار و بعبارت دیگرآزادی معماری برقرار است .

اما کاراین‌آزادی بجاهای باریك میکشد . گاهی سردر ، نمای عمارت یا سراسر ساختمان‌کلیسائی پرازرموزوکنایات غیرمذهبی‌حتی‌ضدکلیسائی‌است .

گیوم دوپاری و **نیکلا فلامل** درقرون سیزده وپانزده میلادی چنین صفحات آشوبگرانه‌ای بیادگارگذاشته‌اند .

درآن دوران‌آزادی فقط در زمینه معماری تأمین بود . و اندیشه های‌آزاد فقط درکتاب ابنیهٔ باشکوه نوشته میشد . در زمینه های دیگر اشارتی به‌آزادی‌کافی بودکه کتاب ونویسنده‌آن را دچارشعله های‌آتش سازد . آری اندیشه‌منقوش برسردرکلیساها مدتها شاهد شکنجه‌اندیشه‌های مکتوب دردفاتربود. ازاینروکلیساهای‌متعددی‌درسراسر اروپا ساخته شد . تمام نیروهای مادی و فکری جامعه در نقطه ثابتی بنام (معماری) متمرکزگردید. ازاینرو به بهانهٔ بنای‌کلیسا برای خدای بزرك ، هنردرمقیاس وسیعی توسعه یافت .

درآنزمان هرکس روح شاعرانه‌ای داشت به معماری روی‌آورمیشد . نبوغ نهفته

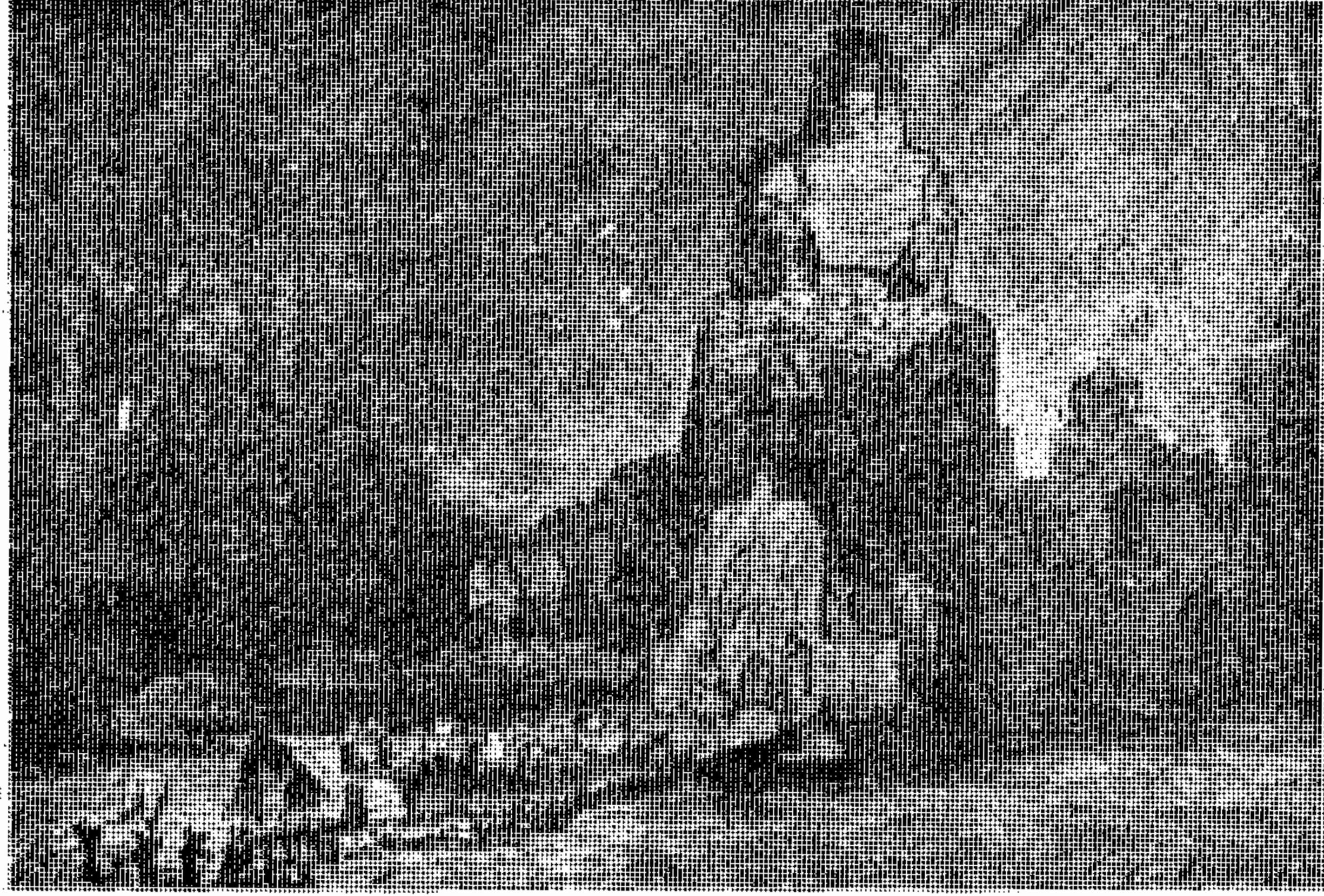
در تودهٔ مردم مفری جز معماری نمی‌یافت . فقط از راه هنر معماری امکان تجلی بدست آورده و **ایلیاد**های آن شکل ساختمانهای عظیم کلیساها را بخود میگرفت . هنر در زمینه‌های دیگر خودرا تحت اختیارمعماری قرار میداد . هنرمندان دیگر ،کارگران اثر بزرك بودند . معمار و شاعر و استاد هنر شخص واحدی بود . مجسمه‌ساز وحجار نمای عمارات را آراسته و نقاش به پنجره های آن رنك ورو می‌بخشید . موسیقی درخدمت ناقوس‌ها و ارگ‌های کلیساعرض‌وجود میکرد . حتی شعر بینوا نیز که لابلای کتابهای خطی را جولانگاه خویش میدانست بصورت سرودهــای مذهبی بفرمــانبرداری کلیسا گماشته می‌شد .

از اینرو تا پیدایش گوتمبرك ، معماری‌نوشته‌اساسی وعمومی عالم بشمارمیرفت. تالیف این کتاب خارای عظیم که از مشرق‌زمین سردرآورده بود در ایام باستان‌یونان ورم ادامه یافت وآخرین صفحات آن درقرون وسطی نوشته شد . پیدایش معماری ملل بدنبال‌معماری (کاست)هاهمانند پدیده‌های‌دیگری از جنبش فکری بشر دراعصارمختلف تاریخی است . بطور خلاصه در شرق باستان یعنی مهد تمدن بشر سبك معماری هندو جای خود را به معماری توانگر فنیقی و زادهٔ آن سبك معماری عرب سپرد . معماری مصری نیز با بناهای شگفت‌آور و پیچ درپیچ خود جای خویش را به‌معماری یونان و سبك رومی که‌همانا ادامهٔ‌معماری (کارتاژ) است بازگذاشت . در عصر معاصر نیزمعماری سبك گوتیك جانشین‌معماری رومیان گردید. وقتی این سه گروه جداگانه راکنارهم‌قرار دهیم سه‌سبك اصیل دیرین هندو ، مصری و رومانی با سمبولهای سه‌گانهٔ فرمانروائی روحانیون ، کاست ، و اتحاد طبقات ویا سه‌سمبول‌جزمیات واساطیر و خدا بدست‌میآید. اما سبکهای سه‌گانه منشعب ازآنها یعنی سبك معماری فنیقی و یونانی وگوتیك‌باتمام اختلافات ظاهری وطبیعی‌آن نمودار سه سمبول :

آزادی ، مردم و بشر میباشد .

در بناهای باستانی هندی و مصری‌و رومی مراد از برهمن و کهنه و پاپ همان روحانیون بوده وجزآن چیزی منظور نظر نیست . امادر معماریهای متعلق بمردم‌وضع از اینقرار نیست . این سبك‌ها بسیارغنی‌وهمه‌جانبه بوده و کمترجنبه تقدس دارد . از ابنیه فنیقی بوی تجارت و از بناهای باشکوه یونان بوی جمهوریت و از ساختمانهای گوتیك بوی سوداگری بورژوازی بمشام میرسد .

خصوصیات اساسی معماری مذهبی ، ثبات وضع ووحشت آن از هرگونه پیشرفت



خاور زمین نقاشی ازویکتورهوگو

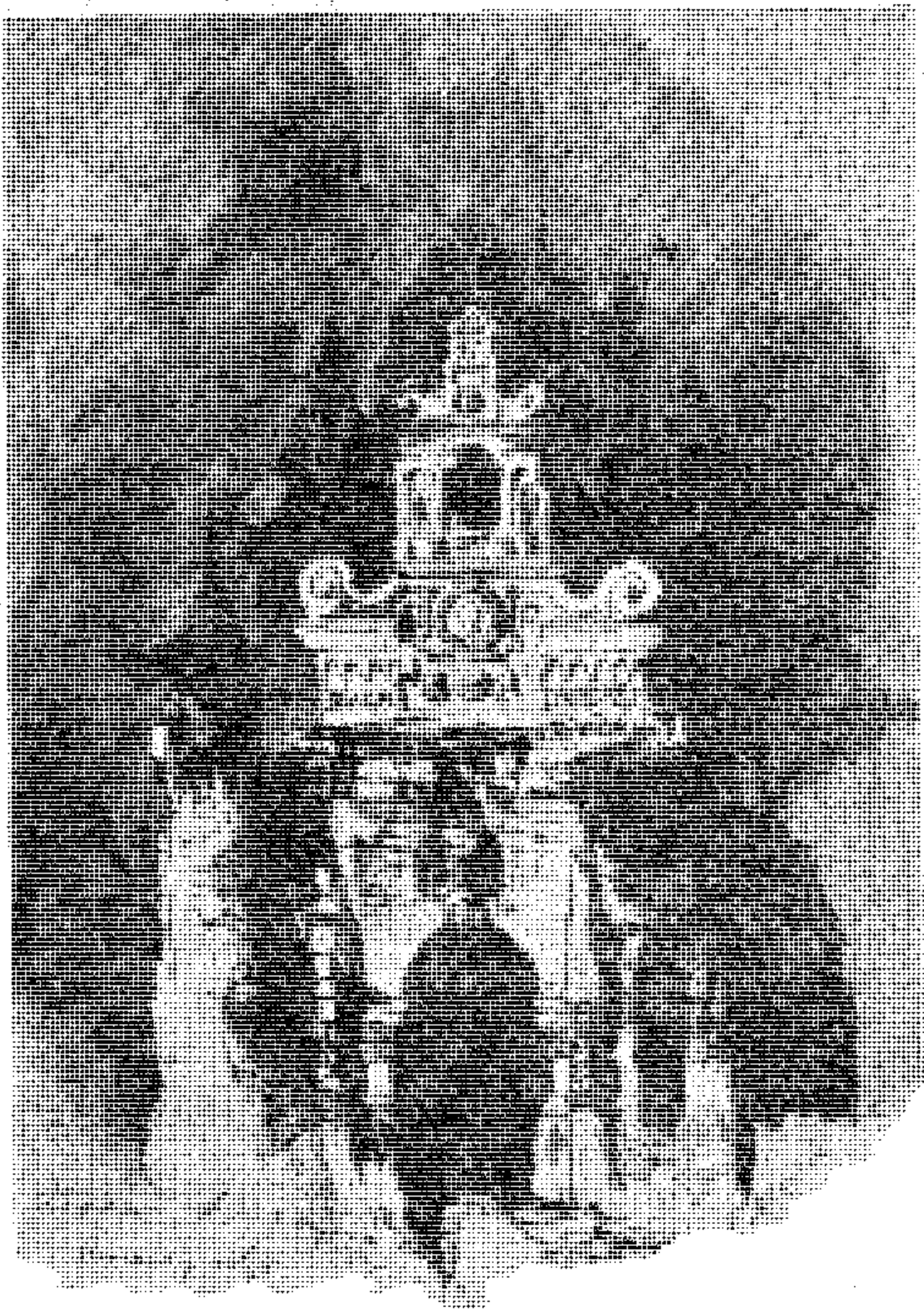
بالاخره محافظه‌کاری و اصرار درحفظ خطوط‌اصلی سنت‌هاوتقدیس و تجلیل‌ازمدلهای اولیه و قربانی‌کردن اشکال انسان وطبیعت در برابر هوسهای مبهم ونامفهوم کنایات ورموز است. بناهائی بدین خصوصیات کتابهای‌تاریکی هستند که فقط متخصصین‌آشنا بکشف اسرار ورموز به‌تشریح آنها قادراند.ضمناً هرشکل عادی ویا غیر طبیعی مفهوم و معنای خاص وغیرقابل تجاوزی دارد . هرگز نباید از معماران هندی ، مصری و یـا رومی منتظر اصلاح‌طرح‌هاونقشه‌هاویاشکل‌مجسمه‌های‌شان بود . آنها هر نوع‌دستکاری در شکل وطرح اولیهٔ آثار راکفر محض میدانند . گوئی در این سبك معماری خشونت وجزم یکباردیگرسنگها را متحجر ساخته است . اما تنوع ، میل بترقی اصالت و غنی بودن ،بالاخره تحرك از خصوصیات عمدهٔ معماری مردم است . این معماری بحدکافی‌از مذهب فاصله دارد ازینرومنعکس‌کنندهٔزیبائی است و هردم تزئینات آن ازحیث‌مجسمه‌ها وگچ‌بریها در دست اصلاح و بهبود است : این بناها زاده عصرخود بوده و دائماً جنبهٔ انسانی خاصی به‌کنایات آسمانی آنها افزوده میشود. ازینرو بناهای مزبـور در روح بیندگان اثر عمیقی برجای میگذارند وهر شعور و تصوری را زیرنفوذ خود میگیرند. گرچه درآنها نیز کم‌وبیش اثری ازکنایات ورموز پابرجا است بااینحال بمانند طبیعت قابل فهم و قابل درك‌اند . بین معماری مذهبی و سبك معماری مردم همان تفاوت زبان کتابهای مذهبی و زبان محاوره‌ای وهیروگلیف و هنر و بالاخره **سلیمان** و **فید یاس** موجود است .

اگربقید اختصارآنچه تاکنون گفته شد خلاصه‌کرده وهزاران‌مواردجزئی‌وتجارب عملی‌راکناربگذاریم‌باین‌نتیجه میرسیم که‌معماری‌تاقرن پانزدهم میلادی دفتر اصلی‌بشریت بوده ودراین دوران‌همواره افکارکم‌وبیش بغرنج‌دربناها منعکس‌می‌شده است.ایده‌های مردم نیز بمانند احکام شرع بناهائی خاص خود داشته و اندیشه‌های بشر سراپادرکتاب خارا نقش بسته است . دلیل امر ساده است . زیرا هر فکر مذهبی و فلسفی میخواهد جاودان مانده‌وازنسلی به نسل‌دیگر نفوذیابدتااثرخوددرامحفوظدارد، کتابهای‌خطی‌بسیار نااستوا**ر**ند ! اما بناهای باشکوه کتاب محکمی‌هستندکه سالیان درازی‌پابرجامی‌مانند؛ برای انهدام هرکتاب خطی وجود ترك مشعل بدستی‌کافی است . اما انهدام بناهای با شکوه فقط ازدست انقلابات اجتماعی و انقلابات ارضی ساخته است .

اقوام نیمه‌وحشی از فراز **کلیزه** وطوفان نوح از فراز اهرام مصرگذشته‌اند .

اما در قرن پانزدهم میلادی اوضاع بکلی عوض میشود .

اندیشه بشر راه تازه‌ای برای‌خلود خویش پیدا میکند . این راه نه‌تنها پایدارتر



رنانس نقاشی از ویکتور هوگو

ازمعماری بلکه درعین حال بسیارساده وآسانتراست . معماری از تخت فرمانروائی بزیر افکنده میشود وجای حروف سنگی ارفه‌را حروف سربی **گوتمبرك** فرا میگیرد.

«کتاب مایه انهدام ابنیه میشود ».

اختراع صنعت چاپ بزرگترین حادثهٔ تاریخ بشرومادرانقلابهااست . باین وسیله شکل بیان انسان کاملاعوض میشود. بااختراع چاپ اندیشه بشرشیوه کهنه‌ای‌را بیکسونهاده وشیوه نوی برمی‌گزیند .

فرزانگی بشررا بطورکنایه بصورت اژدهائی نشان میدهند. ازپیدایش آدم تاکنون بااختراع صنعت چاپ این اژدها برای نخستین بار پوست‌عوض‌می‌کند .

بااستفاده‌ازچاپ افکاربشرجاودانی‌ترشده وبصورت‌پدیده‌ای فرار، غیرقابل‌تصرف وانهدام ناپذیردرمیآید . ازاین‌پس دیگراندیشه بشرجزئی‌ازهوای محیط است . دردورهٔ حکمروائی‌معماری ، فکرانسان فقط بصورت کوه بلندبالائی از قرنی بقرن دیگرمنتقل می‌گردید . ولی‌اینك بصورت دسته‌ای ازپرندگان است که بسرعت برق‌وباد بهرطرف روی‌آورده وهوا ومکان‌را اشغال میکنند ،

آیاکسی‌میتواندادعاکند که باین ترتیب اندیشه بشری زوال‌پذیراست ؟ فکرانسان جاندارترشده‌وازقید زمان قدم به‌ساحت ابدیت گذاشته‌است. جسم‌را میتوان نابودساخت ولی‌با پدیده عالمگیرچه میتوان کرد ؟ اگرطوفانی برپا شودکوه بلند زیر امواج آب میرود ولی‌پرندگان بال وپرزنان دورشده وبرزورق منحصربفردی که براامواج طوفان روان باشد می‌نشینند وبهمراه‌آن براامواج‌آب پیش‌میروند تاناظرجزرآب بوده وافکار جهان غرق شده را با تحرك و سرزندگی‌تمام بدنیای نوکه پس‌از لجهٔ موجود بوجود میآید برسانند .

ازاین‌گذشته طرزبیان افکاربوسیلهٔ صنعت‌چاپ نه تنها بسیارمقاوم وزوال ناپذیر است بلکه درعین حال بسیارساده وبی‌زحمت بوده واجرای‌آن دردسترس همگان است. وقتی‌که اندیشه بشری بزبان معماری ترجمه می‌شد ، بناچارچهارپنج رشته هنر دیگررا بخدمت خودمیگرفت وچندین‌تن طلاصرف مخارج‌آن می‌گشت. برای تألیف چنان‌کتابی کوهی‌ازسنك خارا وجنگلی‌ازالواروجمع کثیری‌کارگرمورد نیازبود . اما صنعت چاپ جزبمقداری‌کاغذ ،کمی‌مرکب وقلم‌نیازمندنیست. ازینروانتخاب شیوه چاپ‌ازطرف‌نبوغ بشربجای‌معماری هرگزشگفت‌آورنیست. اگرجلو شط‌بزرگی‌را بیکباربگیرید بسترآن

منهدم میشود .

درست ازهمین نظر، پس‌ازپیدایش چاپ ، معماری روزبروزروبانحطاط‌وتحلیل میرود ، دمبدم فروکش میکند واندیشه زمانها و ملل ازآن دوری میگزینند ! در قرن پانزدهم میلادی بطورنامحسوس هنرمعماری ازجوش وخروش میافتد ، هنوزصنعت چاپ بسیارناتوان و درجوارمعماری پرتوان بمانند وسیلهٔ تجملی است . اما ازقرن شانزدهم به‌بعد بیماری معماری‌عیان‌ترمیشود ، دراینحال معماری‌بجای بیان زندگی‌اجتماعی بصورت هنرکلاسیک **گلوا** ، اروپائی، محلی، بومی‌ویا هنررومی و یونانی ،که تقلیدی ازگذشته است درمیآید . این‌انحطاط که بنام‌رنسانس‌معروف است درعین‌حال انحطاط باشکوهی است ، زیرا نبوغ دیرین **گوتیك** ، یعنی‌خورشیدی که درپشت‌کوه عظیم چاپی (مایانس) افول می کند ، باآخرین اشعه لرزان خود طاق لاتین وستونهای یونان‌را درهم‌آمیخته وچندی افق‌را روشن میدارد .

امام باشتباه شامگاه را سپیده دم می‌نامیم .

ازاین پس معماری ازتخت هنر کبیرواصیل وواقعی‌بزیرافتاده‌وخودبصورت‌رشته‌ای ازهنرها درمیآید. هنرهای دیگرازز‌یریوغ (معمار) شانه خالی‌می کنند و هریك بسوئی روان می‌شوند . دراثراین قطع رابطه هریك ازآنها سهمی بهمراه می‌برند . زندگی مستقل برشدآنها یاری می کند ، حجاری به مجسمه‌سازی رسم به نقاشی، ادعیه مذهبی بموسیقی‌تبدیل می‌شود . گوئی‌امپراطوری بزرگی‌پس‌ازمرك اسکندرش قطعه‌قطعه شده وهرایالتی‌ازآن دولت مستقلی‌میگردد .

رفائیل ، میکل‌آنژ، ژان گوژون ، پالسترنیا ، هنرمندان قابل‌تحسین قرن‌شانزدهم زائیدهٔ این دوران اند .

اندیشه‌ها نیزبمانند رشته‌های هنری در هرزمینه‌ای شروع برشد می کند . الحاد قرون وسطی‌بحدکافی‌درآئین‌کاتولیکی‌رخنه کرده بود . سدهٔ شانزدهم وحدت مذهبی‌را درهم‌گسیخته ، و پیش‌ازپیدایش چاپ ، رفرم مذهبی‌انشعابی بیش نبود ولی صنعت چاپ آنرا بصورت انقلابی‌درآورد . بدون چاپ‌ازالحاد چیزی باقی‌نمی‌ماند . خواهی‌نخواهی **گوتمبرك** سلف **لوتر** بشمارمیرفت .

پس‌ازغروب‌آفتاب قرون وسطی،هنگامیکه نبوغ گوتیك‌درافق هنر بتاریکی گرائید معماری تاریك‌تر وپریده‌رنك‌ترشده‌و بیش‌ازبیش‌رو به نیستی نهاد. کتاب چاپی، موریانه‌ای که بر تن‌بناهای باشکوه افتاده بودشیره‌جان‌آنرا‌مکیده‌وآنرا نابودمیساخت. ازآن‌پس بدن

معماری دمبدم پوسیده، فروریخته‌ولاغرترمیشود. معماری بروزسیاه ومسکنت افتاده‌و دیگر بیان کننده مطلبی نیست. حتی‌خاطرات هنرزمانهای باستان‌را نیزدرچهره آن نمیتوان خواند. اندیشه بشری معماری را ترک گفته واورا ازرشته‌های دیگرهنری مجزا ساخته است. آخرین تلاش‌و کوشش‌شروع میشود. جام شیشه‌ای جای روزنه‌های زیبارامیگیرد. سنگتراش‌جانشین‌پیکرتراش‌می‌شود. اصالت و فرزانگی‌وزندگی‌ازآن رخت‌برمی‌بندد. هنرمعماری بدریوزگی‌افتاده وکارش‌برونویسی‌وشبه‌سازی میکشد. بی گفتگو **میکلانژ** ازقرن شانزدهم میلادی مرك هنرمعماری‌را پیش‌بینی‌می‌کرد. از اینروفکری ناشی‌از نومیدی بخاطرش رسید. این هنرمندچیره دست **پانتئون**‌را بر**پارتنون** گذاشت‌وازآن کلیسای **سن ـ پیر**روم حاصل آمد.

این‌بنای باعظمت یگانه وآخرین یادگاراصالت معماری است که برپای آن‌امضای خارای هنرمند بزرك قرازدارد. آیا پس‌ازمرك **میکلانژ**معماری بینوا بچه‌روزی‌افتاد آیا جزشبح وسایه‌ای نیزازآن‌باقی‌ماند؟ **سن ـ پیر** راخرد کرده وشکلکی‌ازآن‌میسازند. مالیخولیا فرمان میراند ـ وه که چه رقت بار است. از این پس هرعصری برای خود (سن ـ پیر)ی دارد، درقرن‌هفدهم **وال‌دوگراس** ودرسدهٔ هیجدهم **سنت‌ژنویو**شاهد این مقال است. درهر کشوری سن‌پیری ساخته‌میشود. لندن وپترسبورك وپاریس‌هریك سن پیری دارند. چه‌وصیت نامهٔ بی‌معنی‌وبی‌منطقی! دمی‌پیش ازمرك سخنان بیربط و کودکانه‌ای ازهنر بزرك بگوش میرسد.

درفاصلهٔ بین‌قرن‌شانزدهم تاهیجدهم‌میلادی‌منظره‌ظاهری‌هنر بطورکلی‌حاکی‌ازانحطاط وزوال‌آنست. ازدوران (فرانسوای‌دوم) به‌بعدمعماری‌ابنیه بصورت اشکال هندسی‌درآمده ونمای عمارات حال چهره‌استخوانی‌بیماران‌رابخود میگیرد. خطوط نرم وزیبای هنری جای‌خودرا به‌خطوط هندسی‌سرودخشن می‌سپارد. بنای‌باشکوه ازصورت بنای باشکوه درآمده وبصورت کثیرالسطوحی درمیآید. اما معماری برای پنهان داشتن‌این برهنگی رنج فراوان برخود هموارمیکند. اشکال مثلث سردریونانی عمارات در سردر بناهای بسبك رومی‌و برعکس بکارمی‌رود. همه‌جا اختلاط سبك رومی‌ویونانی‌بمانند (سن‌ـ‌پیر) بچشم میخورد. اینك خانه‌های‌آجری هانری چهارم باگوشه‌های سنگی، میدان شاه، میدان شاهپور، کلیساهای عهد لوئی‌سیزدهم باگنبدی‌چون گوژپشتان، معماری **مازارن** کاخ لوئی‌چهاردهم باآسایشگاه ملال‌آوروسرد درباریان‌را یکایك ازنظربگذرانیم. از **فرانسوی دوم** تالوئی‌پانزدهم بیماری بطور تصاعد هندسی‌شدت می‌یابد. فقط‌پوست واستخوانی‌ازمعماری برجای می‌ماند وهنربزرك بحال نزع میافتد.

حال برسر صنعت چاپ برگردیم . هرچه ازنیروی معماری میکاست برتاب وتوان چاپ می‌افزود . افول این باطلوع آن توام بود . بشر سرمایه‌ای از افکار و اندیشه‌ها را که تاآنزمان صرف ابنیه باشکوه می‌نمود ازاین پس درراه چاپ کتابها بکارانداخت . باین ترتیب درسده شانزدهم میلادی صنعت چاپ دربرابر معماری کهنسال قدبرداشته و با وی بمبارزه برمیخیزد . نتیجه این مبارزه مرك معماری است . در قرن هفدهم حاکمیت چاپ بحدی مسلم است که جشن پیروزی خودرا باشروع عصر ادبی نوین اعلام میکند در سدهٔ هیجدهم میلادی ، پس از اقامت ممتدی در دربار لوئی چهاردهم ، شمشیر باستانی لوتر را بدست **ولتر** داده وبه اروپای کهن که بیان اندیشه بوسیلهٔ معماری را کشته است هجوم آور میشود . درپایان قرن هیجدهم همه‌جا بـانهدام کشیده شده است . در قرن نوزدهم تجدید بنا شروع میشود .

آیا در این سه‌قرن اخیر کدام یك ازرشته‌های هنری واقعاً نمودار اندیشهٔ بشر بوده است ؟ کدامیك ازاین هنرها مترجـم و بیان کنندهٔ تخیلات و مـالیخولیاهای ادبی و اسکولاستیك و هم چنین جنبش عمیق و همه جانبهٔ آن بوده است ؟ کدام یك از این رشته‌های هنری دائماً در رشد وشکفتگی است ؟ کدامیك ؟ معماری یاصنعت چاپ ؟

البته صنعت چاپ ، خودرافریب‌ندهیم . معماری جان سپرده‌است یکبار برای همیشه جان‌سپرده و بدست چاپ شهید شده است. وبدین‌دلیل جان سپرده است که به‌بهای گران تمام میشود بااینحال چندان پایدار نیست . مخارج هر کلیسیائی بمیلیاردهاسر زده است ، حساب کنیم برای ادامهٔ تالیف کتاب سنگی چه سرمایه کلانی لازم بود . بخصوص اگر بنابودکه بگفتهٔ آن مرد جهاندیده دنیا را از جامهٔ سپید ابنیهٔ باشکوه بپوشانند .

اما کتاب بمحض اینکه ازچاپ درآمد به‌بهای ناچیزی تـا نقاط دوردست پخش میشود ! آیا نشر افکار بوسیلهٔ کتاب چاپی وباسرعت سرسام‌آور باز هم مایهٔ شگفتی است ؟ البته نمیتوان ناگفته گذاشت که هرچند یکبار شاهکار منفرد ومجزائی از معماری درگوشه‌ای ازجهان بوجود خواهدآمد . چه در دوران حکومت معماری نیز **ایلیادها** و **رومانسروها ماهاباهارات و نی‌بلونگن‌ها** پـا بدایره هستی نهادند . شاید بزرگترین معمار هنرمند قرن بیستم اثری باهمیت اثر **دانته** در سدهٔ‌سیزدهم بیافریند ولی دیگر معماری جنبه اجتماعی وبرتری‌خویش راازدست داده است . دیگر ازاین پس زیباترین‌اثرمنظوم وبا شکوه‌ترین بنا وبزرگترین آثار بشر بجای ساخته‌شدن به‌زیورچاپ آراسته خواهدشد .

حتی اگر ناگهان معماری قدعلم کند ، قادر به‌تسلط بر جهان‌نبوده تابع قوانین ادبیات خواهد بود . آنچه راکه درگذشته تحمیل می‌نموده تحمل خواهدکرد . آری‌دو

رشتهٔهنری جای خودرا بهم‌سپرده‌اند . همه‌میدانند که‌درعصر معماری آثارمنظوم درپناه ابنیه باشکوه بود .

(ویاسا) درهند بمانند معابدی هند شگفت انگیزو نفوذناپذیر است . غزل‌مصر باستان همانند بناهای باشکوه‌آن قرین آرامش و عظمت است . از شعر یونان کهن زیبائی و شکوه و قارمی‌بارد . از اروپای مسیحی ، جبروت کاتولیکی ، سادگی مردم عادی وغنا و فراوانی عصرتجدد بچشم میخورد . تورات شبیه اهرام‌مصر ، ایلیادهمانند **پارتنون** بوذه هومر **فیدیاس** را بخاطر میآورد . دانته درقرن سیزدهم میلادی بمثابهٔ آخرین کلیسای رومیانی وشکسپیر در سدهٔ شانزدهم هم طراز آخرین کلیسای بزرك گوتیك است .

بنابرآنچه گفته شد نوع‌بشر ازدوکتابت ، دودفتر بزرك استفاده کرده‌یکی‌ازآن دو ایجاد ابنیه ودیگری استفاده از فرصت چاپ است . وقتی‌که دو کتاب عظیم سنگی وکاغذی راکه درطی قرون واعصار برابر دیدگان بشرباز است باهم مقایسه کنیم‌باید بحال‌کتاب خارای عظیم‌که الفبای آن راستونها وسرستونها ، تشکیل میدهد تأسف خوریم ،کتاب خارائی‌که ازگذشتهٔ بسیار دور و اهرام مصرشروع وبه‌برج‌کلیساهاختم میگردد . براین صفحات مرمرین باید تاریخ‌گذشته را برخواند بایدهرچه بیشترکتاب خاراراورق‌زد. با اینحال نباید از اهمیت کاخ بلندی که صنعت چاپ پی افکنده است غافل ماند .

نمیدانم‌کدام آمارگری‌گفته است‌که اگرکارهای چاپی را از زمان‌گوتمبرك تا کنون روی هم بچینید فاصلهٔ زمین تا ماه پرمیشود . ولی عظمت چاپ‌ازاین جنبه‌مورد نظر نیست . بااین‌وصف اگر تصویری ازآنچه فن چاپ تاکنون ایجادکرده استدر نظر مجسم سازیم بنای باشکوهی خواهیم‌دیدکه برپهنه جهان تکیه زده‌است. بشریت دائماً برسراین‌بناکه سر برآسمان‌ناپیدای آینده می‌ساید کار میکند . اینجاشهر مورچهٔ ذکاوت و فرزانگی است . اینجاکندوی تخیلات زنبوران زرین است‌که هریك‌باشهدی بدان روی‌آور میشوند . این بنا بنای هزار طبقه‌ایست که درون آن غارهای تاریك و ظلمت‌زدهٔ دانش سرباز میکند . سطح‌آن هنرباگچ‌بریها ، روزنه‌ها و دندانه‌های‌زیبا بیننده را خیره میسازد . دراین بنای عظیم هرکار فردی وهوس آلود جائی برای خود دارد . نتیجهٔ این ترکیب شگفت‌آور، هم‌آهنگی شگفت‌آورتر‌آنست . ازکلیسای‌بزرك شکسپیر تا مسجد با شکوه **بایرون** براین‌کانون اندیشه وافکار هزاران برج کوچك و بزرك بچشم میخورد . درپایهٔ آن عناوینی ازبشریت‌که معماری قادر به‌ثبت آن‌نبود

نقش شده‌است . درسمت چپ درورودی آن بارلیف سپید مرمرین باستانی بنام **هومر** ودرسمت راست آن **تورات** هفت‌سر ، سربرافراشته است . کمی دورتر اژدهای افسانه‌ای **رومانسرو** وچندهیولای دورك بمانند **ودا** و **نیبلونگن** بچشم میخورد . بـا اینحال بنای‌عظیم همواره ناتمام‌است . صنعت چاپ ، این‌دستگاه غول پیکر که‌شیره‌جان‌اندیشه‌های اجتماع را می‌بلعد دائماً محصولات نوینی بوی پس میدهد. نوع بشر همواره بربالای چوب‌بست است . هرفردی بنائی است و سنگی درآن کار میگذارد . هر روز سنك‌چین تازه‌ای بالا میآید . صرفنظر ازکوشش بکر وفردی نویسندگان، بطوردسته‌جمعی‌نیز در آن سهم‌گذاری میشود . قرن هیجدهم دایرةالمعارف را ببار میآورد ، انقلاب نیز **مونیتور** را عرضه میدارد . آری این بنای عظیم دمبدم درتوسعه ورشد است و بشکل مارپیچ بی‌انتهائی بر حجم و ارتفاع آن افزوده میشود . دراینجا نیز زبان هـا درهم میآمیزند .

بشر باکوشش بی‌پایان ، کارخستگی‌ناپذیر ورقابت سرسخت بنای‌با شکوهی پی افکنده است که فرزانگی را ازگزند طوفان طبیعت و یورش وحشیان در امان دارد . سخن‌کوتاه برج **بابل** دیگری بدست نوع بشر ساخته میشود .



بخش ششم

- ۱ -

[نظری بیطرفانهٔ به هیئت قضات قدیم]

جناب آقای (ربردستوتویل) ارباب (بهین) و بارون **ایوری و سنت آندری** و مشاور واطاقدار مخصوص پادشاه فرانسه وگارد شاه‌بندر پاریس مرد واقعاً خوشبختی بود . هفده‌سال پیش یعنی روز ۷ نوامبر سال۱٤٦٥سالیکه ستاره دنباله‌دار رآسمان پاریس نمودار شد از طرف پادشاه فرانسه بسمت مهم شاه بندری پاریس که پست پردرآمد وافتخارآمیزی بود برگزیده شد . روزی که این مأموریت بنامبرده واگذار شد مصادف با روز عروسی دختر حرامزادهٔ **لوئی** یازده با پسر نا مشروع **بوربون** بود . درآنروز علاوه بر انتصاب (ربردستوتویل) بجای **ژاك‌دوویلیه** به شاه بندری پاریس ، جناب ژان‌**دووه**نیز بجای آقای **هلیه‌دوتورت**بریاست پارلمان وژان‌ژوونل نیز بجای **پیرموروبلیه** بصدارت عظمای فرانسه رسید. ضمناً رینود **درمان** بجای(پیر پوئی) به‌سرپرستی شعبهٔ عرایض مهمانسرای سلطنتی گماشته شد .

درعرض هفده سالی که **ربردستوتویل** شاه‌بندر پاریس بود پست های صدارت و ریاست و سرپرستی بارها دست‌بدست گشت . ولی شاه‌بندری پاریس گویا قبالهٔ وی شده بود . ازحق نیز نباید گذشت که **ربردستوتویل** بخوبی ازعهدهٔ ادارهٔ این پست برمیآمد زیرا بحدکافی دراین‌زمینه زائ وریشه‌دوانده وبراوضاع مسلط‌شده‌بود .**لوئی** یازدهم در نقل و انتقالات یدطولائی داشت ، زیرا شخصاً مردی بدگمان ومردم آزار وپرکار بود و میکوشید تا باعزل و نصب پیاپی ، قابلیت انعطاف قدرتش را ثابت کند. ولی **ربردستوتویل** نه‌تنها خود از تغییر سمت‌در امان بود بلکه برای پسرش نیزمقام و منصبی دست و پا کرده و از دوسال‌پیش نام **ژاك‌دستوتل** جوان را در فرمانهای

رسمی درکنار نام خود ثبت نموده بود . بی گفتگو چنین وضع مساعدی بآسانی برای کسی میسر نمی‌شود ! **ربردستوتویل** چون سرباز شایسته‌ای در برابر عوام‌الناس شمشیر زده ودر روز ورود ملکه به پاریس ضیافت باشکوهی بافتخار وی ترتیب داده بود . ضمناً پایه دوستی وی با جناب **تریستان‌ارمیت** رئیس محکمه فرماندهان ارشد بحدکافی محکم بود . بااین تفاصیل جناب **ربر** مرد جالب و دوست داشتنی بود . چه از محل جرائم دادگاههای‌قلمروشاه‌بندری درآمدبسیار خوبی عایدش می‌شد ضمناًعلاوه برسهمی نیزکه بابت عایدات دادگاههای **آمبا** نصیبش می‌شد حق‌العبور شایانی ازپل **مونت و کوربی** و مالیات قابل توجهی از چوب و نمك دریافت می کرد . با چنین درآمد سرشاری هنگامیکه برای شکاردسته‌جمعی با لباس‌جنگی زیبایش براسب‌می‌نشست شکوه وجلوه خاصی‌داشت . وضع‌لباس برازنده اوراکه‌درصومعهٔ **مولنتری** برسنك‌نقش شده است هم امروز میتوان تماشاکرد . ربردستوتویل باتصدی پست شاه‌بندری‌پاریس برعده زیادی از اعضای محاکم و ضابطین دادگستری ریاست داشت . ضمناً ازلذت بی پایان تـوقیف و تعقیب اشخاص و محاکمهٔ آنـان در زیرگنبد بیضی شکل کاخ عظیم **فیلیپ‌اوگوست** برخوردار بود . هرشب به‌عمارتی که در کوچه **گالیله** قرار داشت‌سر میزد تا خستگی حاصل‌ازفرستادن بینوایانی بزندان‌شاه‌بندری پاریس را ازتن درکند .

زندانی که بنابمعروف یازده پا طول هفت پا ونیم عرض و یازده‌پا ارتفاع داشت .

ربردستوتویل علاوه برریاست محکمهٔ شاه‌بندری پاریس ، در محاکم عالی نیز که تحت ریاست‌شخص‌شاه تشکیل‌می‌شد عضویت داشت . هیچ سروگردن برافراشته‌ای نبود که برای سپرده‌شدن بدست جلاد از زیرنظر **ربردستویل** نگذرد . هم‌او مـأمور شدکه‌آقای **نمور** را از باستیل به **هال** وآقای **سن ـ پل** را بمیدان اعدام ببرد .

مأموریت اخیر برای شه بندر پاریس بسیارلذت‌بخش بود زیرا بهیچوجه از این فرمانده دلخوشی نداشت .

در تاریخ‌شه‌بندران پاریس‌صفحه‌ای‌جالبتزو درخشانتر از زندگی **ربردستوتویل** نمیتوان یافت .

بااین‌ترتیب جای‌آن بودکه جناب **ربردستوتویل** همازه شاد و از زندگی راضی باشد . اما صبح روز هفتم ژانویه ١٤٨٢ بااوقات تلخی‌وناراحتی‌ازبسترخواب برخاست. پس علت این‌ناراحتی چه‌بود ؟سئوالی است که حتی خود او نیز ازدادن‌پاسخ بدان عاجز است . مگر چه خبرشده بود ؟ آیا آسمان را ابرهای خاکستری رنك فراگرفته بود ، آیا قلاب کمربندش‌شل‌شده بود ؟ آیامردان‌مست بی‌سروپائی بابی‌اعتنائی ازجلوپنجره‌اش

ردشده ودرمقابل‌او احترام‌لازم بجا نیاورده بودند ؟ آیا ازاینکه‌سال بعدشارل هشتم‌سیصدو هفتادسکه طلا ازدرآمدهای‌شاه‌بندری‌پاریس کم میکرد احساس قبلی‌مبهمی‌بوی دست‌داده بود ؟ خوانندهٔ کتاب میتواند یکی‌ازاین عوامل را مایه ملال خاطرشه‌بندرپاریس‌پندارد. اما ما معتقدیم که کج‌خلقی وی علتی جز کج‌خلقی صرف نداشت .

ازاین گذشته همیشه روزپس ازعیدکسالت‌آور بوده‌وملال‌انگیزی‌آن برای اعضاء محاکم صالحه محسوس‌تراست . زیراآنان به تطهیر پلیدیها و سیه‌کاریهائی که معمولا در ایام عید پاریس پدید میآید موظف‌اند . شرکت در جلسه **گران‌شاتله** نیز خود مزید برعلت‌بود . معمولا قضات روز دادرسی را باروزکج‌خلقی‌خویش توام می‌سازندتابتوانند زهر بیشتری برمتهمین ریخته و شاه وقانون و عدالت را از خود راضی سازند .

بااینحال جلسه دادگاه بدون حضور وی تشکیل شده بود . قائم‌مقام‌های کشوری بنابه‌عادت بجای او مشغول دادرسی بودند . از ساعت ۸ صبح ده‌ها نفر بورژوا با زنان‌شان درگوشهٔ تاریك محکمه **آمبا** بین نرده‌های محکم بلوطی و دیوار سالن جمع آمده و منتظر تماشای محاکمات بودند تا شیوه محاکمات آقای **فلوریان‌باربدین** را مایه تفریح خاطر خویش قرار دهند .

سالن نسبتاً کوچك و تاریك بود درانتهای‌آن میزی بانقش‌گل زنبق و صندلی راحت بزرگی که ازچوب منبت کاری بلوط ساخته شده بود قرار داشت . این صندلی خاص شاه بندر پاریس و دراین ساعت خالی‌بود . سمت چپ‌آن‌آقای‌**فلوریان** بازپرس برکرسی‌کوچکی نشسته بود . و زیر دست آنها منشی‌دادگاه قلم انداز مشغول نوشتن بود . تماشاگران درروبرو و ضابطین شاه‌بندربالباسهای پشمینه‌ای‌که صلیب سفیدرنگی برآن نقش بود دم در و روبروی میزدادرسی ایستاده بودند . دو ژاندارم مسلح نیزبا نیم تنه‌های سرخ وآبی جلو درکوچکی‌که درانتهای سالن قرار داشت پاس میدادند . ازپنجره بیضی‌شکل منحصربفردی نورکمرنگی‌بدرون می‌تابید وچهرهٔ دادرسان‌ومجسمهٔ سنگی‌پایه چراغ را بطورمبهمی‌روشن میساخت .

آقای **فلوریان** باگونه های برآمده ودیدگان پف کرده در لبادهٔ پوستی‌خویش فرو رفته و برمسند قضا نشسته بود .

آقای‌بازپرس کر بود ، البته کر بودن بازپرسهاعیب‌بزرگی‌نیست . جناب **فلوریان** اصلا بروی خود نمیآورد . چه اگر قاضی بتواند چنین وانمودکندکه به دفاعیات متهم گوش میدهد وظیفه خود را انجام داده است . جناب بازپرس نیز دراینکاراستاد بود ، ضمناً میتوانست حواس خود را فقط در امر قضاوت متمرکزساخته و از همهمهٔ دیگران

آشفته خاطر نگردد .

در بین حضارجوانی با بیرحمی تمام ادا و اطوار بازپرس را تحت نظر گرفته بود . این جوان **ژان فرولو دوموالن** همان دانشجوی دیروزی بود که درپاریس نخودهر آش بود وجز در کلاسهای درس همه‌جا خودی نشان میداد .

ژان فرولو خنده زنان آهسته بهمراه خود **روبن پوسپن** میگفت :

ـ ژانت دوبوئیسون را ! دخترخواندهٔ بیکارهٔ (بازارنو) را به‌بین ! بجان خودم پیرمرده محکومش میکند ! چشمهایش هم بدردگوشهایش دچارشده است .

ـ این یکی کیه ؟

ـ روبن شیف دویل ، میفروش !

ـ آهای ، دو مرد موقرهم بین اراذل است .

ـ چابك سوارها را !

ـ اینها قمار بازی کرده‌اند . پس مدیردانشگاه کو ؟

ـ صد سکه طلا جزیمه بنفع پادشاه باید بپردازند !

ـ **باربدین** هم مثل کرها است !

ـ مگر کر نیست ؟

ـ مثل برادرم رئیس شماسان باشم اگرازاین پس قمارنزنم . هرشب هرروزقمار خواهم باخت ، حاضرم حتی پیراهن تنم را بیازم . بعداً هم حاضرم سرروحم قمار کنم!

ـ ای باکره مقدس ، چه دخترهائی! بره های مامانی!

ـ خدایا ، همه شان هم ازآشنایان من‌اند !

ـ جریمه‌شان کنید ! جریمه‌شان کنید ! تاپول کمربند زرین درآید .

ـ آهای اوباش !

ـ پوزهٔ قاضی کررا به بین ! آهای فلوریان خپله ! آهای **باربدین** کودن‌را به بینید! سرمیز نشسته شکایت نامه کوفت میکند ! ادعا نامه قورت‌میدهد ! کیفرقی‌میکند ! جریمه، مالیات ، هزینه دادرسی، حقوق قانونی، تأدیهٔ خسارات ، بهرهٔ دیر کرد ، زندان ، کندو زنجیر، چوبهٔ داربرای او نان بادامی عید است ! خوك به پوزه را نگاه کن !

ـ آهای بازهم زن عاشق پیشه‌ای میآورند ! **تی برد** است . خودش است !

ـ لابد پااز کوچه گلاتینی بیرون گذاشته است !

ـ این پسره کیست ؟

ـ ژاندارم است دست بند بدست دارد . لابد به پدرمقدس سوگند خورده است .

ـ جریمه‌اش کنید . هردورا جریمه‌شان کنید !

ـ شرط می‌بندم که این احمق کردختره‌را باتهام سوگند دروغ ، وژاندارم را بعلت عمل منافی‌عفت مجبور بپرداخت جریمه خواهد کرد !

ـ روبن **پوس پن** به بین این که وارد جلسه میکنند کیست ؟

ـ اه هوی ! نگهبان‌ها را ! سگان شکاری همه بیکجا جمع‌اند . لابدشکاربزرگی تعقیب میشود .

ـ بله . گراز بزرگی‌است .

ـ شکارمنحصر بفردی است !

ـ پاپ دیوانگان ،نوازنده ناقوس‌کلیسیا ، جانوریك چشم ،**گوژپشت** و بد عنق دیروزی است !

ـ بله‌کازیمودو است !...

واقعاً هم‌کازیمودو بود .

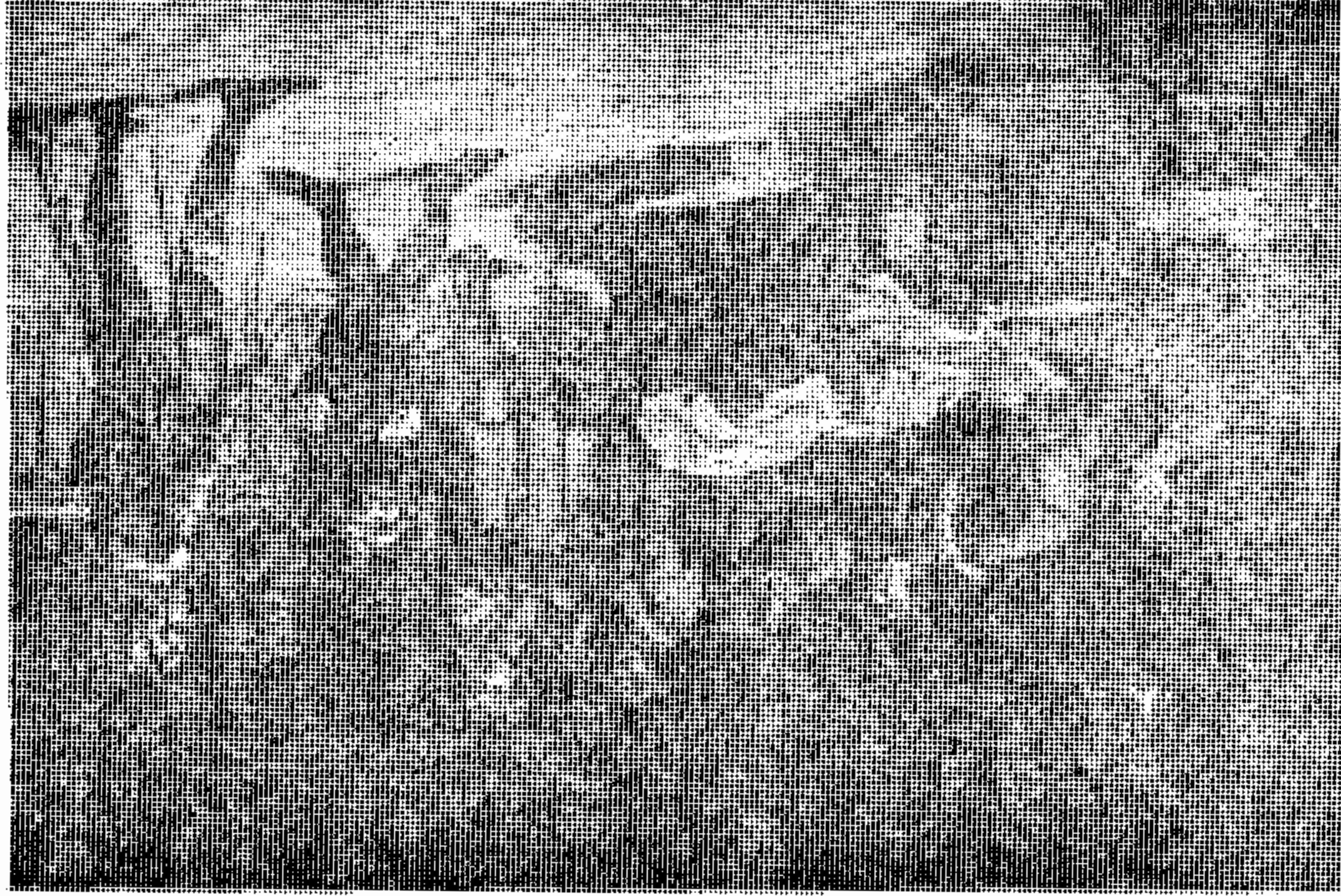
کازیمودو دست‌بسته وطناب پیچ درمیان نگهبانان واردسالن دادرسی‌شد : ریاست نگهبانان وی باشخص رئیس شبگردان بود . سینه‌اش بانشانهای فرانسه وپشت‌نیم‌تنه‌اش باعلائم شهر پاریس تزئین شده بود .

اندام کج و چولهٔ **کازیمودو** بانیزه های‌تبردارو تفنگ شمخال‌هم‌آهنگی داشت . هرچندیکبار باچشم نیم‌باز به‌بندورنجیردستش نگاهی‌ازغضب میافکند .

نگاه او یکبارنیزمتوجه تماشاگران شد ولی‌این نگاه بحدی بیروح وخاموش‌بود که زنان برسرجرأت‌آمده و خنده زنان اورا انگشت نما ساختند .

در اینحال جناب **فلوریان** دادیار محکمه با دقت تمام پروندهٔ شکایتی را که علیه **کازیمودو** تشکیل شده‌بود ازمنشی‌دادگاه‌گرفته شروع بورق زدن‌کرد . دادیارهماره احتیاطات لازم را بهنگام بازپرسی‌رعایت میکرد . او نام ، خصوصیات ، موضوع جرم متهم‌را از پیش بخاطرسپرده وبرای‌پاسخهای‌مناسب سئوالات‌بعدی مناسبی‌آماده‌میساخت. بااین نیرنك ازپیچ وخم‌های بازپرسی‌بازرنگی‌خاصی‌برمی‌جست وراز‌نقص شنوائی‌خودرا هرگز برملا نمی‌ساخت . پرونده متهم برای‌او بمنزلهٔ سك‌راهنمای کوران بود . ولی‌اگر احیاناً لحن‌کلام پرسش با سئوال و جواب قبلی جور درنمیآمد برخی‌آنرا به ذکاوت و برخی‌دیگر به خرفتی‌دادیارحمل‌میکردند . درهردوحال احترام مسند قضا محفوظ میماند.

کازیمودو در دادگاه



زیرا درهرصورت بهتراست دادیاران بجای کر بودن به حماقت معروف شوند.

ازاینرو **فلوریان** برای پوشاندن نقص‌خویش ازانظار کوشش زیادی بکارمیبرد. دراینراه تاحدزیادی نیزموفق میگردید. البته این‌کارچنانکه گمان میرود چندان‌دشوار نیست. گوژپشت‌ها برای پوشاندن نقص خویش هماره باگردن برافراشته راه میروند. الکن‌ها نیزبه لفاظی‌پناه برده وکرها معمولا آهسته صحبت میکنند.

کاربخود **فلوریان** نیز مشتبه شده بود. اوگمان و ادعا میکردکه فقط گوشش کمی‌سنگین است.

فلوریان پس‌ازآنکه پروندهٔ **کازیمودو** را بخوبی‌نشخوارکرد، سربعقب‌برد و چشم برهم نهاد تا شکوه و بیطرفی‌مسند قضارا درعین‌کوروکربودن نمایان‌ترسازد. وجود این دوشرط برای هرقاضی‌واقعی‌حتمی‌است. محاکمه در چنین اوضاع و احوالی شروع شد.

ـ نام‌تان چیست؟

اما چنین حالی‌سابقه نداشت و در قانون چنین موردی‌که قاضی کری از متهم کر بازپرسی کند پیش‌بینی‌نشده بود.

کازیمودو که از طرح پرسش بیخبر بود بچهرهٔقاضی نگریستن‌گرفت و پاسخی نداد. قاضی کر که خبر از ناشنوائی متهم نداشت‌گمان کردکه اونیز بمانند همهٔ متهمین پاسخ لازم داده است ازینرو بشیوه کارخود پرسش دوم را مطرح ساخت:

ـ بسیار خوب. چندسال دارید؟

کازیمودو بدین پرسش نیز پاسخ نداد. قاضی بتصورآنکه متهم پاسخ داده است به‌پرسش ادامه داد:

ـ وضع فعلی‌تان چگونه است؟

کازیمودو ساکت بود. تماشاگران شروع به پچ‌پچ کرده و بصورت‌هم‌نگریستند.

دادیار نامدار بسخن درآمد:

ـ کافی است. شما در برابر پیشگاه بجرم‌های زیر متهم‌اید:

اولا ـ نیمه‌شب نظم عمومی را بهم زده‌اید.

ثانیاً ـ نسبت به‌زن دیوانه‌ای سوءقصد کرده‌اید.

ثالثاً ـ در برابرکماندارن وگماشتگان اعلیحضرت پادشاه تجاسر نموده‌اید.

آیا بموارد اتهام خود اذعان دارید؟

منشی دادگاه ، آیا پاسخهای متهم را تا اینجا ثبت کردید ؟

ازاین سؤال بیمورد حضار شلیك خنده را سر دادند . این خنده بحدی شدید ، دیوانه‌وار وواگیردار وهمگانی بود که حتی قاضی ومتهم کر نتوانستند ازآن برکنار مانند .کازیمؤدو سر بر گردانید و شانه‌ها را بتحقیر بالا انداخت .

اما جناب **فلوریان** خنده شدید حضار را حمل به اسائه ادب و پاسخهای اهانت آمیز متهم کرده وبا خشم وکین فریاد زد .

ـ ای مرد دیوانه ، با این پاسخ مستوجب طناب دارید ! میدانید با چه کسی صحبت میکنید ؟

باین تدبیر نیز ممکن نبود جلو خندهٔ حضار را گرفت . این بیان بحدی بیمورد و مضحك بود که حتی ژاندارم دست بسته نیز که بورق سرباز پیك شباهت داشت به خنده افتاد .

تنها کازیمودوخونسرد وجدی بودزیرا بهیچوجه ازجریان امر خبر نداشت .دادیار بیش ازپیش خشمگین شده با خودگفت بهتر است با همین لحن راه تهدید پیش گیرم ، شاید متهم بترسد وترس اودر میان تماشاگران مؤثر افتدو بهرحال شئون دادگاه حفظ شود .

ـ بایدگفت ، که‌شخص‌بسیارهرزه وبی‌سروپائی‌هستید که‌بخوداجازه‌میدهید باعضاء دادگاه و ضابطین آن که مأمور کشف جرائم و تعقیب جنایات و امور جنحه وخلاف و بازرسی حرف و صنایع و جلوگیری از انحصارات وسد معابر و فروش‌برندگان اهلی ووحشی وهم‌چنین دقت در اوزان ومقیاسات ونظارت بررفت وروب خاکروبه ولجن‌شهر و مبارزه بابیماریهای واگیردار هستند وبدون توقع پاداش از جان ودل درانجام وظیفه میکوشند اهانت میکنید ! آیا میدانید که من **فلوریان باربدین** نماینده و جانشین جناب شهبندرم ودر بازرسی و تفتیش ازاختیارات ایشان برخوردارم ؟

اگر چانه مرد کری که طرف‌صحبتش مرد کری است گرم شد دلیلی نیست که باین زودیها ازگفتن بازایستد. فقط خدا میداند که جناب **فلوریان** کی وچگونه لب ازسخن برخواهد بست . خوشبختانه در اینحال در باز شدوجناب آقای شه‌بندر پاریس خودوارد جلسه دادگاه شد .

وقتی **فلوریان** چشمش به‌شاه‌بندرافتاد روی‌پاشنه بسمت وی‌چرخید و بایرادخطابهٔ بلیغی که **کازیمودو** را برجای میخکوب کرده بود ادامه داد :

ـ از مقام عالی برای متهم حاضر تقاضای اشد مجازات میکنم . زیـرا مرتکب اهانت بزرگی بساحت مقدس عدالت شده است .

فلوریان نفس‌زنان برجای نشست وقطرات‌درشت عرق را که‌بمانند اشك سوزان برروی اوراق روی‌میزفرومیچکید ازپیشانی‌خودپاك کرد . جناب**رابردستوتویل**ابروان بهم‌گره زد و بادقت **کازیمودو** را برانداز نمود . این‌نگاه چنان‌پرمعنی وتحکم‌آمیز بودکه گوئی گوژپشت کر مطلبی ازآن دستگیرش شد .

شه‌بندر پاریس ، او را باخشونت مخاطب قرار داد و گفت :

ـ احمق ، بچه‌جرمی بدادگاه آوردنت ؟

مرد بینوا بتصوراینکه شاه بندرنام اورا می‌پرسد ، سکوت را درهم شکست و بصدای دورگ و تودماغی گفت :

ـ کازیمودو .

پاسخ بحدی با پرسش نامتناسب بود که یکبار دیگر صدای خندهٔ حضار درسالن طنین‌اندازشد . جناب **رابر**ازخشم سرخ شد :

ـ وقیح بدبخت ، جسارت را بحدی رسانده‌ای که مراهم مسخره میکنی؟

کازیمودو بگمان اینکه شغل اورا می‌پرسند پاسخ داد :

ـ ناقوس زن **نتردام** .

شاه‌بندرپاریس که صبح بااوقات تلخی‌و ملال خاطرازبستر برخاسته بودگفت :

ـ ناقوس زن نتردام ! زنك بزرگی با شلاق بر پشتت خواهم گذاشت . اوباش شنیدی ؟ .

کازیمودو گفت :

ـ اگرسن مرا می‌پرسید بگمانم بیست ساله‌ام .

ضربت کشنده بود ، عنان ازدست شاه بندرخارج شد .

ـ بدبخت شاه‌بندری پاریس‌را مسخره میکنی! آقایان چماقداران این پست‌فطرت را به قصاص‌گاه میدان‌اعدام برده شلاقش‌زده‌آنگاه پیش‌من‌بیاورید تاجریمه‌اش کنم.

منشی‌دادگاه شروع بنوشتن حکم صادره کرد .

دراینحال **ژان فرولو دومولن** ازجایگاه تماشاگران فریاد زد :

ـ «لامصب» چه رائی میدهد ! این شد محکمه حسابی!

شاه‌بندربرگشت و دوباره باچشمان شرربارکازیمودو را نگریست گفت :

ـ مثل اینکه گفت « **لامصب** » . . . منشی دادگاه دوازده سکه هم بعنوان جریمهٔ ناسزا گوئی اضافه کنید . نصف این مبلغ را به کلیسیای **سن ـ اوستاش** بدهند ، من ارادت غریبی به **سن ـ اوستاش** دارم .

درعرض چند دقیقه دادرسی بپایان رسید . چیز مهمی نبود . امورجریان عادی خودرا طی میکرد . منشی فرمان دادگاه را بدست شاه بندرداد . فرمان را مهر کرد و بسرعت ازجلسه درآمد تا بداد گاه های دیگر نیز سر کشیده وزندانهای خالی را پر کند . **ژان فرولو** و روبن پوسین نیشخند میزدند . **کازیمودو** شگفت زده و بی اعتنا می نگریست .

دراینحال جناب **فلوریان باربدین** برخاست تا حکـم دادگاه را قرائت کند . منشی دادگاه که دلش بحال محکوم بینوا میسوخت بامید آنکه تخفیفی در مجازات وی بدست آورد به **فلوریان** نزدیك شد **کازیمودو** را نشان داد وزیر گوش وی گفت :

ـ این مرد کر است .

منشی امیدوار بود که اطلاع ازعلیل بودن متهم جناب **فلوریان** را نسبت بوی برسر رحم آورد . پیش ازاین گفتیم که جناب **فلوریان** نمیخواست کسی به ناشنوائی وی پی برد. ازآنچه منشی گفت حتی کلمه ای نیز نشنید بااینحال چنین وانمود کرد که گفته او را شنفته است . ازینرو پاسخ داد :

ـ دراینصورت قضیه شکل دیگری پیدا میکند . من نمیدانستم . یکساعت بیشتر شکنجه اش بدهند .

حکم عوض شد ودادیار پای آنرا امضاء کرد .

روبن پولس پن که دل پری ازکازیمودو داشت گفت :

ـ خوب شد . بعدازاین میفهمد که بادیگران چگونه باید رفتار کرد

- ۲ -

سوراخ موش

بگذارخواننده کتاب را یکباردیگر بهمراه خودبمیدان‌اعدام که‌شب پیش گرنگوار را بدنبال **اسمرالدا** درآن ترك گفتیم ببریم .

ساعت ده صبح است . ازهمه‌جا بوی‌عید وشادی روزپیش بمشام میرسد . برروی سنگفرش میدان بقایا وخرده‌ریزی ازهر قبیل از روبانها ، وکهنه‌ها گرفته تا پرهای تزئینی و قطرات روغن مشعل‌ها دیده میشود.عده‌زیادی‌ازکاسبکاران‌درمیدان وول‌خورده ودر برابر خانهٔ ستوندار پای مشعل‌های شادی خاموش شده بیاد شکوه وزیبائی دیشب‌در خلسه فرومیروند تا بقایای لذات شب پیش را حریصانه بهبلعند . فروشندگان‌شراب‌سیب وآلبالو چلیکهای خویش را بمیان جمعیت می‌غلطانند . اشخاص‌پرکار در تك وتازاند . دکاندارها ازآستانهٔ دکانهای خویش با یکدیگر مشغول صحبت‌اند . کلمات‌عیدوسفرای فلاندر ،کوپنول ، پاپ شوریدگان ورد زبانها است . هرکس بذله‌ای میگویدودیگران را بخنده وامیدارد . در اینحال چهار نگهبان سوار بمیدان آمده ودرچهارگوشهٔ قصاص گاه قرار میگیرند . جمع زیادی دورآنها حلقه زده و بانتظار تماشای مراسم مجازات بیحرکت میایستند .

حال اگر خوانندهٔ کتاب پس از تماشای صحنهٔ جاندار وپرآشوب میدان درسمت غربی آن‌به‌ساختمان نیمه‌گوتیك‌ونیمه رومی‌بنام‌برج **رولان** نظری بیفکنید ،درگوشه‌ای ازآن‌که مجاور ساحل رودخانه است کتابدان عمومی خوش آب ورنگی خواهد دید که باسایبان کوچکی ازبرف وباران و بوسیلهٔ نرده‌ای از دستبرد دزدان در امان است . با اینحال از فواصل نرده‌ها بآسانی میتوان کتاب‌مصور درون کتابدان را ورق زد . درکنار کتابدان مزبور پنجرهٔ تنك طاق‌داری است که دو میلهٔ آهن صلیب‌وار جلو آن کشیده شده است . این‌پنجره روبمیدان بازشده و وسیلهٔ تهویه وروشنائی منحصر بفرد

حجره کوچك دربسته‌ای بشمار میرود . حجره مزبور که میان دیوارهای قطور ساختمان کهنسال کنده شده است درکنار میدان پرهیاهوی پاریس بسیار غم‌انگیز و خاموش بنظر میرسد .

این حجره ازسه قرن پیش یعنی‌ازهنگامی که پدرخانم رولان ، درجنگهای‌صلیبی کشته شد شهرت یافت . زیرا حجره مزبور بدستور خانم رولان در دیوارهٔ ضخیم‌کاخ کهنسال کنده شد تا بصورت غم خانهٔ وی درآید . این زن پراحساسات ثروت خود را وقف مستمندان ساخت و خود باین حجرهٔ تنگ ونیمه تاریك قناعت کرد .

او دراین حجره که پنجرهٔ آن زمستان و تابستان بازبود عزلت گزید . دخترغم‌زده بیست سال تمام دراین قبر نیمه تاریك بانتظارمرك نشست و شب و روز برای شادی روح پدرش دعا خواند . او بدون آنکه حتی سنگی زیرسر نهد برخاکستر می‌خفت کیسهٔ سیاهی بجای لباس فاخر برتن داشت . معاش او نیزازنان وآبی که رهگذران ازراه دلسوزی‌دم پنجره حجره میگذاشتند تأمین می‌شد . آری او که بیکدست صدقه داده‌بود بادست‌دیگر صدقه میگرفت . بهنگام مرك و انتقال ازگوری بگوردیگروصیت کرد تااین حجره را وقف زنان غم زده و دل مرده و مادران وبیوه‌ها ویا دوشیزگانی که نیازمند دعابرای خود یا دیگرانند بنمایند تاآنهابتوانند بفراغ‌بال خودرازنده بگورساخته وازاین‌وسیلهٔ توبه ازگناهان استفاده کنند . مردم مستمند ، پس‌ازمرك خانم **رولان** باریختن اشك و دادن خیرات تشییع جنازه باشکوهی‌ازوی بعمل‌آوردند . امابرخلاف انتظارآنان دختر پارسا جزقدیسین اعلام نشد . زیراحامی‌وپشتیبانی‌ازبزرگان‌نداشت . برخی که ایمان‌شان نسبت به‌پاپ سست‌تر بودامیدوار بودند که‌کاردر بهشت‌آسانتر ازدستگاه پاپ دررم‌روبراه خواهدشد . ازینرو باخلوص نیت علیرغم پاپ درحق دخترك بینوا دعا می‌کردند . عده بیشماری نیزاصولا **رولاند** را جزمقدسین شمرده‌و ژنده های تن اورا تبرك‌میدانستند .

مردم شهر نیز بنوبهٔ خویش بخاطر دختر بینوا **کتابدانی** دم حجره بنا کردند تا رهگذران ضمن عبورلحظه‌ای کنارآن درنك کرده و دعائی درحق **رولاند** خوانده‌و فکری بحال راهبه های معتکف در حجره مزبوربنمایند . تا دردگرسنگی و فراموشی آنهارا ازپای درنیاورد .

نظیر چنین قبرها برای زندگان در شهرهای قرون وسطی بسیار بود . در آن عصر درکوچه‌های پررفت‌وآمد وبازارهای بزرك وپرهیاهو جائی که سم اسبان وچرخ ارابه‌ها بیش از همه‌جا لگدکوب میکرد ، غار یا چاه یاآلونکی بادرو دیوار نرده‌دار

دیده می‌شد که در ته آن شب و روز شخصی دعا خوانده و عمرخویش‌را وقف نوحه‌سرائی ابدی نموده بود .

دیدن این مناظر که برای ما بسیارعجیب و وحشت‌بارو حجره تنك و تاریکی که حد فاصل بین خانه و قبرو شهروگورستان‌است درنظرمردمان قرون وسطی بسیارعادی بود . آنها موجود زنده‌ای را که ازمردمان بریده و جزو مردگان بشمارمیآمد ، چراغی را که آخرین قطرات روغنش‌درظلمت میسوخت . نیمه‌جانی که درخندق سردلول میخورد صدای نفس وزاری‌بی‌پایانی که ازدرون جعبهٔ سنگی برمیخاست ، چهره‌ای که یکبار برای همیشه بدنیای دیگر برگشته بود ، چشمی که ازخورشید دیگری نورمیگرفت ، گوشی که بدیوار آخرت چسبیده بود ، روحی که درجسم محبوس و جسمی که خود دراین نهانگاه زندانی‌بود ، بالاخره نالهٔ روح‌شکنجه دیده را هرگزدرك نمیکردند . تقوای غیرمنطقی و سطحی‌مردم دوران قرون وسطی‌هرگزقدرت تشخیص اینهمه جلوه‌های رنگارنك‌رادر این اقدام مذهبی‌نداشت .

درآن دوران فقط مجموعهٔ طاعت درنظرگرفته میشد ولی کسی به تجزیه و تحلیل آن نمی‌پرداخت تاتصوری ازمقیاس رنج بیکران بدست‌آورد، مردم قرون‌وسطی‌هرچند یکبارجیرهٔ معاش ناچیزی به توبه‌کاران داده ازروزنه نظری‌بدرون‌حجره تاریك‌می‌افکندند ، وبدون‌آنکه ازنام ونشان و یا مدت شکنجهٔ زنده‌بگوربینوا اطلاعی‌بدست‌آورندراه‌خود درپیش میگرفتند. اگرزهگذری میخواست اطلاعی‌ازمعتکف درون غارومرده متحرکی که درآن می‌پوسید بدست‌آورد همسایگان پاسخهای ساده‌ای میدادند :

«این مرد راهب است . » یا «این زن راهبه است» .

درآنزمان به قضایا از جنبه ماوراءالطبیعه ویا غلو و اغراق نمینگریستند ، هنوز میکرسکپ اختراع نشده بود . اجسام مادی و پدیده‌های روحی‌را بزرك نمیکردند.

گفتیم که تعداد زیادی ازاین عزلت نشینان درهرشهرو دیاری دیده میشد درشهر پاریس چندین حجرهٔ خاص توبه‌کاران وجود داشت . و همه این حجره ها پر بود . کلیسیا مزاحم گوشه گیران نبود . اگرتوبه‌کاری‌پیدا نمی‌شد گاهی‌حتی‌جزامی‌هارا نیزدراین‌حجره‌ها جای می‌دادند .

گذشته از حجرهٔ جنب میدان اعدام ، حجره های دیگری نیز در **مونفوکون** ، گورستان **اینوسان** و جاهای دیگروجود داشت . آثاراین حجره‌ها هنوز نیز باقی‌است ولی درکتابها از حجرات دیگری نیز که آثارشان محو ونابود شده است نام می‌برند . کوی دانشگاه نیزحجرهٔ خاصی‌داشت . برتپهٔ **سنت ـ ژنویو** مردی که میتوان **ایوب**

قرون وسطایش نامید مدت سی‌سال مزامیرهفتگانه را بر روی بستری از سرگین درون سردابی طلاوت میکرد . این سرداب بنام (چاه مزامیرخوان) معروف است .

اما حجرهٔ برج **رولان** هرگزخالی نماند . پس‌ازمرك مادام **رولاند** راهبه‌های دیگری به‌نوبت درآن مستقرشدند . صدهازن دراین بیغوله تاواپسین‌دم درمرك پدران، عشاق یادربارهٔ سیه‌کاریهای خویش‌اشك ریختند . طبع شوخ **پاریسی**‌ها که همه‌جا بچشم میخورد دراینجا نیزلطیفه‌ای بدینمضمون ساخته است : «درحجرهٔ برج **رلان** بیوه زن دیده نمی‌شود » .

بنابرسوم قرون‌وسطی‌رمزخاصی‌حاکی‌ازسرنوشت حجرهٔ پارسایان بردیوارنقش شده بود . تاقرن شانزدهم میلادی عادت برآن بودکه هرساختمانی با علامت و شعاری برسردرآن‌مشخص گردد . هنوزهم بربالای دریچهٔ ساختمان فئودالی توزویل این‌کلمات بچشم میخورد ، **Sileto et Speras** ، درایرلندوانگلستان نیزاینکارنظائری دارد.

این خود نمودارآنست که هربنای بزرگی‌حاکی ازاندیشه‌ای است .

اما حجره‌ای که بردیوارهٔ برج **رولان** کنده شده بود دروسردرنداشت . ازاینرو بربالای پنجره‌آن این دوکلمه را بحروف درشت نقش‌کرده بودند :

Tu , ORA .

وقتی‌که مردم رمزوعلامتی‌را تفسیرو تعبیرمیکنند ، جانب ظرافت ونکته سنجی‌را بکنارمیگذارند ازینرو به‌حجرهٔ تاریك وسیاه ومرطوب نام **Trou oux Rats** یعنی (سوراخ موش) داده بودند . البته این تعبیر چندان زیبا نیست ولي بي‌گفتگو بسیار شگفت‌آوراست .

- ۲ -

داستان گرده‌نان

بهنگام‌وقوع این‌سرگذشت حجرهٔ برج‌رلان‌خالی نبود . اگر خواننده مایل‌است که ساکن آنرا بشناسد بهتراست که به‌صحبت سه‌زن جوان که در همین حال از میدان در امتداد رودخانه بسمت حجره میرفتند گوش فرا دارد .

لباس دوتن از این‌زنان بسبك لباس زنان‌کاسبکاران پاریس بود و چارقد سفید و ظریفی برسر، دامن راه‌راه‌آبی‌وسرخ‌رنگی‌برتن وچاقچور دست‌باف‌سفیدی‌باگوشه‌های گلدوزی شده بر پاداشتند . کفشهای آنها چرمی حنائی رنك وکلاه‌شان مخروطی‌شکل وبمانندکلاه نارنجك‌اندازان گاردامپراطوری روس، توری‌ها ونوارهائی ازآن‌آویزان بود . بااین سرووضع بخوبی می‌شدحدس‌زدکه آنها زنان‌سوداگران ثروتمندی هستند که‌درطبقات‌اجتماعی مقامی‌بین (زن) ها و(خانم) ها دارند . گرچه حلقه‌انگشتری بردست و صلیب زرین برگردن نداشتند ولی این امر نشانهٔ بیم از جریمه بود نه فقرآنان .زن سوم نیز تقریباً لباسی بهمان وضع داشت ولی ازرفتار وحرکات وی خصوصیات زنـان محضردار ولایات خوانده می‌شد .

چارقد چین‌دار و بندکفش عریض.وراه‌راه عرضی‌دامنش توی ذوق میزد .

دو زن اولی باشیوهٔ خاص‌زنان پاریسی که‌میخواهند شهر خودرا برخ‌تازه‌واردین بکشند قدم برمیداشتند . زن ولایتی دست پسربچه چاق وچله‌ای راکه‌خودگرده‌نانی‌در دست داشت‌گرفته بود .

البته بااعتذار از خواننده‌گان باید بگوئیم‌که بعلت سرمای شدید پسرك زبان‌خود را بجای دستمال بکار انداخته بود .

کودك با بیمیلی تمام قدم برمیداشت ، ودر هرقدم تعادل خودرا از دست‌میداد . نگاهش متوجه گرده‌نان بود وزیرپای‌خود رانمیدید. بی‌گفتگو وجود علت خاصی او را

ازگاز به‌زدن گرده‌نان بازمیداشت ،ازینروفقط بتماشای آن‌دلخوش‌بود. اما مادرسرانجام مجبور شد خودگرده‌نان را بدست‌گیرد .گوئی **تانتال** افسانه‌ای لب‌گنده را در برابر غذاهای لذیذ ممنوعه‌گذاشته‌اند .

سه‌زن مزبور در عین حال باهم درگفتگو بودند . خانم **ماهی‌یت** که جوانترولی چاق‌تر از دیگران بود بالهجهٔ ولایتی میگفت :

ـ کمی‌زودترعجله کنیدمی‌ترسم‌بموقع نرسیم . درقلعه میگفتندکه اورا به‌قصاص‌ـ گاه میآورند .

زن پاریسی پاسخ‌میداد :

ـ وای وای ! خانم **اوداردموسنیه**این چه حرفی است میزنید ؟ اورا دوساعت درقصاص‌گاه نگهمیدارند . میتوانیم خوب تماشایش کنیم . **ماهی‌یت** عزیـزم تا حال قصاص‌گاه را دیده‌اید ؟

زن ولایتی پاسخ میداد :

ـ آره ! در **رمس** .

ـ عجب ! قصاص‌گاه **رمس** که قصاصگاه‌نیست . قفسی است که دهاتی‌ها را درون آن می‌چرخانند . چه تماشائی دارد ؟

ـ نه‌خیر من‌در رمس‌شکنجه‌جنایتکاران‌درست حسابی راکه پدرو‌مادرشان راکشته بودند دیده‌ام . **ژروز** تومارا دهاتی حساب میکنی ؟

بی‌گفتگو زن‌ولایتی بخاطر قصاص‌گاه‌ولایت برسرغیرت آمده بود . خوشبختانه خانم **او دارد** بازرنگی رشتهٔ صحبت را عوض‌کرد .

ـ راستی خانم **ماهی‌یت** نظرتان درباره سفیران‌فلاماند چیست ؟ آیا در **رمس** هم از این سفیران پیدا میشود ؟

مـاهی‌یت پاسخ داد :

ـ بنظر من‌فقط پاریسی‌ها افتخار دیدن جشن فلاماندیهائی را دارند .

اودارد پرسید :

ـ دربین سفیران ، سفیری راکه کفشدوز است دیدید ؟

ـ بله ، شبیه ستاره زحل‌است.

ـ آن یکی راکه‌گوئی صورتش شبیه‌شکمبه است دیده‌اید ؟

ـآن‌دیگری راکه‌قدی کوتاه وچشم‌های پف کرده وکلـه‌ای مثل خار شتر دارد

چطور ؟

اودارد گفت :

ـ ولی اسبهای قشنگی دارند . لباسهای‌شان نیز جالب است .

ماهی‌یت سخن اوراقطع کرد و باتفاخر گفت :

ـ عزیزم ، اگر ۱۸ سال پیش در **رمس** بودید و اسبهای ولیعهد و همـراهان پادشاه را میدید چه میگفتید ؟ لباسها از ماهوت دمشق ، وپارچه‌های زری دوزی پوست خزاعلی بود . برخی‌نیز مخمل واطلس پوشیده‌بودند . زین ویراقها جواهرنشان‌ولگام اسبان از زروسیم بود ! وه که چه مبلغ هنگفتی خرج این تجملات شده است !وه که چه غلام‌بچه‌های زیبای درباری بهمراه‌شان بود !

اودارد بلحن خشکی پاسخ داد .

ـ باوجود این فلامانها اسبهای‌قشنگی دارند . دیشب هم در ضیافت مجلل آقای شه‌بندر پاریس در سالن شهرداری شرکت داشتندوباغذیه و ادویهٔ گوناگون پذیرائی شایانی ازآنها بعمل‌آمده است .

ژورز گفت :

ـ خانم چه‌میگوئید ؟ فلامانـدیها دیشب شام را در **پتی‌بوربون** مهمان آقـای کاردینال بودند .

ـ نه خیر ، در سالن شهرداری بودند !

ـ بهیچوجه . آنها در پتی‌بوربون بودند !

اودارد به‌تندی گفت :

ـ بله ، درسالن شهرداری بودند . حتی دکتر **اسکورابل** خطابهٔ غرائی بزبان لاتینی برای‌شان ایرادکرد . بسیارهم راضی بودند . شوهرم کتابدار قسم‌خوردهٔ آنجا است هم او برایم تعریف کرده است .

ژروز با حرارت تمام پاسخ داد :

ـ نه خیر ، درپتی بوربون مهمان بودند ومعاون آقای‌کاردینال وسائل‌پذیرائی ازآنها رافراهم نموده است. شرابهای عالی که نظیرش‌جای‌دیگر دیده‌نشده‌است برسر سفره گذاشته بودند . یقین‌دارم که‌شوهرم دروغ نمیگوید .امروزصبح‌هم‌تشریفات‌ورود سفیران فلامان را با مراسم ورود امپراطور طرابوزان که‌گوشواره‌ای‌برگوش داشت و در دوره سلطنت پادشاه سابق به‌پاریس‌آمده بود مقایسه میکرد .

اودارد بدون‌آنکه تحت‌تأثیر این‌همه شرح‌وبسط قرارگیرد گفت :

ـ مسلم است که آنها شام‌را درسالن شهرداری صرف کرده‌اند .

ـ بله ، آقای **لوسك** سر نگهبان **پتی بور بون** مأمور پذیرائی از آنها بودو شما در اشتباهید .

ـ گفتم که در سالن شهرداری بودند !

ـ عزیزم ! درپتی **بور بون** بودند . حتی کلمهٔ (امید) را با نور چراغها بالای سردر نوشته بودند .

ـ برعکس درسالن شهرداری بودندودر آنجا**هوسون لووار** هم با نواختن نی هنر نمائی می کرد .

ـ یکبار گفتم که‌اشتباه میکنید .

ـ نه خیر !

ـ چرا !

بحث در گرفته بود و **اودارد** چاق‌وچله آمادهٔ جوابگوئی بود که ناگهان **ماهی یت** فریاد برآورد :

ـ جمعیتی‌را که درانتهای پل‌جمع شده‌اند به‌بینید ! مشغول تماشای چیزی هستند .

ژروز گفت :

ـ به‌بینید ـ صدای دایره‌زنگی‌میآید . بنظرم **اسمرالدا** با بزش‌مشغول‌شیرینکاری است . **ماهی یت** جان عجله کن قدم تند کن . شما باید باشگفتیهای پاریس آشناشوید. دیروزفلاندربهارا دیدید . امروزهم زن **کولی**‌را تماشا کنید .

ماهی یت برجای ایستاد و بچه‌را درآغوش فشرد وباوحشت گفت :

ـ زن **کولی**‌را ؟ خدا بدور ! بچه‌ام را ندزدد ! **اوستاش** بیا !

روبسمت میدان شروع بدویدن کرد . پل را پشت سر گذاشت . بچه یکبار زمین خورد ، نفس‌زنان ایستاد . **اودارد** و **ژروز** خودرا بوی رسانیدند . **ژروز گفت** :

ـ گفتید که زن کولی ، بچه شمارا بدزدد ؟ خیالبافی نکنید !

ماهی یت بفکرفرورفته وسر تکان میداد . **اودارد** گفت :

ـ تعجب اینجاست کـه **ساشت** هم همین عقیده را دارد . او از زنان کولی بیزار است .

ماهی یت پرسید :

ـ ساشت کیست ؟

اودارد پاسخ داد :

ـ همان خاله **گودول** ،

ماهی‌یت دوباره پرسید ،

ـ خاله **گودول** کیه ؟

اودارد گفت :

ـ شمااهالی **ریمس** این چیزهارا که نمیدانید . **گودول** راهبه‌ایست که‌در(سوراخ موشها) بسرمی‌برد .

ماهی‌یت پرسید :

ـ چطور ! همان زن بینوائی که گرده نان برایش می‌بریم ؟

اودارد باشاره سرپاسخ مثبت داده گفت :

ـ بله . هم الآن اورا دربیغوله‌اش که درگوشهٔ میدان اعدام است خواهید دید . اوهم درباره زنان کولی که دایره‌زنگی‌زده و پیشگوئی میکنند باشما هم‌عقیده است . معلوم نیست چرا ازقبطیان متنفراست . اما شما چرا ازدیدن‌آنها متوحشید ؟

ماهی‌یت کودکش‌را محکم دربغل‌گرفته وگفت :

ـ نمیخواهم بسرنوشت **پاکت لاشانتفلوری** دچارشوم .

ژروز زیربازوی اوراگرفته گفت :

ـ عزیزم ، داستانش‌را برایمان تعریف کنید .

ماهی‌یت پاسخ داد :

ـ بسیارخوب ، ولی‌پاریسی‌ها کجا این داستانهارا شنیده‌اند ؟ ضمن راه برایتان تعریف میکنم :

پاکت شانتفلوریه دخترزیبای هیجده ساله‌ای بود . درآنموقع یعنی‌هیجده‌سال پیش من‌هم هیجده ساله بودم . اگرامروزاو بمانند من زن ، سرحال و باآب و رنگ سی‌وشش‌سالهٔ‌شوهردارو بچه‌دار نیست تقصیرخودش‌است . هنوزچهارده‌ساله‌بود که‌سرمایه عفت‌خویش‌را ازدست داد !

پدرش **گوی‌برتو** خنیاگر کشتی های **ریمس** بود . حتی شارل هفتم هنگامیکه باتفاق ملکه به کناررودخانه **وسل** آمد **گوی‌برتو** دربرابرش‌آوازخواند .

پاکت بیچاره هنوزخردسال بود که پدرپیرش درگذشت . دیگر کسی جزمادرش که خواهر **ماتیوپاردون** مسگر کوچه پارن‌کارلی‌پاریس بود نداشت . اوهم سال پیش فوت شد . حالا وضع خانوادگیش‌را فهمیدید . مادرش زن خوبی‌بود . ولی‌بدبختانه‌جز

زری دوزی وساختن عروسك‌چیزی یاددخترش نداد . آنها درکوچه **فولپن** لب‌رودخانه منزل داشتند . گمان میکنم که همین امردرریمس موجب بدبختی **پاکت شد .**

سال ۶۱ بهنگام تاجگـذاری اعلیحضرت لوئی، **پاکت** دخترك شاد و خندان و زیبائی‌شده‌بود . همه‌اورا **شانتفلوری** صدا میزدند . دخترك بیچاره ! دندانهای‌سفیدی چون مروارید داشت . میخندید تاآنها را بدیگران نشان دهد . اما دختران خنده رو سرانجام میگریند . دندانهای شفاف ، دیدگان زیبارا نابینا میسازد . باری ، **پاکت** و مادرش بسختی‌امرارمعاش میکردند . زندگی‌شان پس‌از مرك خنیاگر بسیاراسف‌انگیز شده بود . اززری دوزی هفته‌ای‌بیش‌ازشش (دینه) عایدشان نمی‌شد . یادایامی‌بخیر که **گوی برتو** برای هرآوازی دوازده سکه طلاجایزه میگرفت ! زمستان سختی‌فرارسید. دو زن بینوا هیمه وهیزم نداشتند . هوا بسیارسرد وکشنده بود . روزی **شانتفلوری** که مردان‌اورا**پاکت**یا**پاکرتش**میخواندند ناپدید شد ـ آهای اوستاش ! گرده‌نان‌را گاز نزن ـ سپس روزیکشنبه به‌کلیسیاآمد . صلیب زرینی برگردن‌آویخته بود . درآنحال بیش از چهارده سال نداشت ! نخست **ویکونت‌کورمونتری** جوان سپس **هانری تریانکور** میرآخور سلطنتی آنگاه **شیاردوبولیون** درجه‌دار ارتش و بدنبال آنها بترتیب اشخاصی از مقامات و درجات پست‌تریعنی**گری‌ایرژون** سرباز گارد سلطنتی **ماسه فربو** ریش‌تراش خاصه ولیعهد وبالاخره **تونین** ازاسکورتهای پادشاه وغیره و غیره اورا تصاحب کردند . ازآن پس دیگر**شانتفلوری** بینوا بهمه وهمه تعلق داشت . آخرین ذخائرسکه‌های طلایش ته‌کشید . چه‌میگفتم ؟آهان ! سال ۶۱ رختخواب‌سلطان اراذل را پهن کرد !

دراینجا **ماهیت** آهی‌برکشید، اشکی‌ازدیدگانش فرد غلطید .

ژروز بسخن درآمد وگفت :

ـ این داستان که یك داستان عادی ومعمولی بود ، در اینجا از زنان کولی‌هم که چیزی نگفتید .

ماهی‌یت پاسخ داد :

ـ کمی‌تأمل کنید . بآنجاهم میرسیم .

ـ بله بسال ۶۶ پاکت که ۱۶ ساله بود وضع‌حمل کرد و دختری‌آورد . دخترك بینوا ! چقدرخوشحال بود . ازمدتها پیش‌آرزوی فرزند داشت ! مادربیچاره‌اش که در مقابل‌لغزشهای او همیشه چشم برهم میگذاشت درگذشت . دیگر کسی نبود که پاکت را



تنها امید زندگانی

دوست بدارد و پاکت بوی دل بندد . مدت پنجسال **شانتفلوری** موجود تیره روزی بود . در زندگی تك و تنها وانگشت نمای دیگران بود . نگهبانان چوبش میزدند ، پسربچه ها مسخره‌اش میکردند .

سرانجام پاکت پا به بیست سالگی نهاد . بیست سالگی برای زنان هرجائی سن پیری است ، هرچینی کــه برچهره‌اش میافتاد ، دیناری از وی برمیگــرفت . زمستان سخت‌تری فرارسید . هیزمی بر آتشدان و نانی‌در کندو نداشت . دیگر یارای کارکردن نداشت . شهوت اورا تنبل بارآورده بود . بیش‌ازپیش رنج می‌برد ، تنبلی نیز متقابلا اورا راحت طلب ساخته بود . شایدآقای (سن ــ رمی) دراین گفته خویش حق داشته باشد که زنان بدکاره بهنگام پیری بیش‌از بینوایان دیگر از سرما و گرما و گرسنگی رنج می‌برند .

ژروز گفت :

ــ بله ، ولی قضیهٔ زن کولی چه شد ؟

اودارد پاسخ داد :

ژروزجان کمی‌صبر کن ، اگرجان کلام را قبلا بگویند ، تعریف های بعدی را چه کنند ؟ **ماهی‌یت** جان خواهش می‌کنم تعریف کنید . آخر کار **شانتفلوری** بیچاره چه شد ؟

ماهی‌یت بسخن خود ادامه داد :

ــ دخترك بینوا بسیارغمین وافسرده بود ، هردم با اشك چشم گونه‌های‌خویش‌را گود میکرد . ولی در بحبوحهٔ‌شرمزدگی‌وجنون وبیکسی گمان میکرد که اگر کسی پیدا کند که بتواند بوی متقابلا دل به بندد بارسنگینی بدبختی‌راآسانتر بدوش خواهد کشید . چنین کسی‌جز کودك دلبند کسی نمیتوانست باشد . زیرا فقط کودکان معصوم شایستهٔ‌چنین مقامی‌اند . اوپس‌ازدلدادگی‌بیك مرد دزد ، یعنی تنها کسی که راغب وی بود بدین راز پی‌برده بود . اما همین دزدهم‌پس‌ازچندی‌با نظرتحقیر دراو می‌نگریست . برای تسلای خاطر زنان سیه‌کاروجود عاشق یا فرزندی لازم است . بعبارت دیگراینان افراد بسیار تیره روزی هستند . وقتی **پاکت** ازپیدا کردن عاشق مأیوس شد بهوس داشتن کودك افتاد . وچون هنوزایمان‌خویش راکاملاازدست نداده بوداز‌صمیم دل دربرابر پروردگار برازونیازپرداخت . خدای بزرك بروی رحم کرد و دختر کی بوی داد . من ازشادیهای او سخنی‌نخواهم گفت . کودك را غرق اشك و نوازش و بوسه کرد . خود باو شیرداد .

تنها ملافه‌ای را که بر تختخواب خویش داشت برای کودك خردسال کهنه و قنداق کرد. از آن پس دیگر ازسرما و گرسنگی رنج نمی برد . زیباتر شد . دختر پیر بصورت مادرجوان در آمد :

خوش و بش‌ها شروع شد. مردان دوباره بدیدن **شانتوفلوری** شتافتند .کالایش خریدار پیدا کرد . بجای اینکه پتو و ملافه‌ای برای خود تهیه کند برای کودك لباس و کلاه و سینه بند توری خرید . ـ آقا اوستاش یکبار گفتم که‌دست‌به گرده نان نزنید ـ نام کودك **آنیس** بود . زرق‌وبرق‌لباس‌آنیس کوچولو بیش‌ازهر ولیعهدی بود ! مخصوصاً کفش‌های کوچولوی زیبایش جلب توجه میکرد ! نمیدانید چه کفشهائی ، که حتی **لوئی** یازدهم پادشاه فرانسه‌هم‌نظیرآنرا ندیده‌است ! این کفشهارا زن تیره روز برای دخترش تهیه کرده و روی آن گل دوزی کرده بود . و تمام دقائق هنر گل دوزی و زری‌دوزی‌خویش‌را در آن بکار برده بود . هر گز کفشهای کوچولوئی گلی‌رنگی‌بزیبائی پاپوشهای کودك **پاکت** دوخته نشده است . بلندی این کفشها بقدر انگشت شست من بود . پاهای کوچك و زیبا و گلی‌رنگ کودك از دیبای پاپوش نرم‌تر و لطیف‌تر بود ! **اودارد** وقتی که بچه‌دارشدید آنوقت پی‌میبرید که درجهان چیزی زیباتر ازدست و پای ظریف و گلی‌رنگ کودك نیست .

اودارد آه برکشید و گفت :

ـ من ازخدا جزاین چیزی نمیخواهم . فقط بایددید نظر آقای **اندری موسینه** چیست .

ماهی‌یت بسخن خویش ادامه داد :

ـ کودك **پاکت** راوقتی که‌چهارماهه بود دیدم. پاهای‌قشنگی‌داشت‌ودرزیبائی‌چون زهره بودچشمهایش‌درشت‌تر ازدهان‌وزلفان‌سیاهش ازهمان کودکی‌چون تارابریشم‌فرفری بود . بی گفتگو درشانزده سالگی دخترك سبزه روی مغروری میشد ! مادر دخترك را دیوانه‌واردوست‌می‌داشت . او رانوازش‌میکرد ، می بوسید ، غلغلك میداد، تمیزمیکرد. آرایش‌میکرد ، می‌مکید ! از اینکار غرق شادی میشد و خدا را شکرمیکرد . پاهای گلی‌رنگ زیبای کودك او را دیوانه میساخت . لبان خود را هماره به پاهای نازنازی دخترك می‌چسباند . و ازبوسه برآن سیرنمی‌شد . هردم پاپوشهارا بپای کودك میکرد، درمیآورد و بتماشای آن می‌پرداخت . پاهای دخترك را برروی رختخواب می گذاشت و روزهائی‌راآرزو میکرد که دلبندش بتواند راه برود . حاضر بود سراسر عمررا در

برابروی زانوزده وپاپوش بپای کودك کرده و یا کفش ازپای اودرآورد. گوئی کودك اومسیحی‌است که دوران طفولیت را میگذراند.

ژروز آهسته گفت:

ـ داستان شیرین وشگفت‌آوری است. ولی‌جریان زن کولی‌چیست؟

ماهی‌یت بسخن ادامه داد:

ـ بله، روزی سواران‌عجیب غریبی‌به **رمس** آمدند. اینها ولگردان واوباشانی بودند که سراسر کشوررا زیرپا می‌نهادند. برای خود رؤسا و سردسته هائی‌داشتند. همگی سیاه سوخته و موهای شان وزکرده بود. حلقه هائی سیمین برگوش داشتند. زنان‌شان ازمردان زشت‌روترو چهره‌های شان سیاه‌تر بود. جل مندرسی که با طناب بسته بودند بروی دوش انداخته و موهای خود را بشکل دم اسبی‌آراسته بودند. کودکان سیه چرده‌ای که زیردست وپای‌شان وول میخوردند بحدی هولناك بودند که میمونها نیزازدیدن‌آنها غرق وحشت میشدند. این‌گروه خدا نشناس ازکشور **قبطیان** براه افتاده و ازراه لهستان به **رمس** سرازیر شده بودند. **پاپ** بشرطی‌گناه آنانرا می‌بخشید که بعنوان استغفارهفت سال تمام دورجهان‌گشته و سربربستر راحت نگذارند. نام خودرا (توبه‌گران) گذاشته بودند. ولی بوی‌گند میدادند.

ظاهر حال نشان میداد که اینها قبلا مسلمان اسپانیائی بوده‌اند. چه بـه ژوپیتر اعتقاد داشتند. آنها به **رمس** آمده بودند و از سلطان الجزیره و امپراطور آلمان ماجراهای شیرینی تعریف میکردند. لابدحدس میزنید که ورود آنها را بشهر ممنوع ساختند. گروه دیوسیرت نزدیك دروازه (برن) کنار آسیا چادر زدند. مـردم **رمس** دسته‌دسته بدیدن آنها میرفتند. ازروی کف دست‌پیش‌گوئی‌های‌شگفت‌آوری میکردند. با بی‌پروائی تمام به (یهودا) خبرمیدادند که درآینده پاپ‌مسیحیان‌خواهدشد. بااینحال درباره آنها سخنان وحشت‌آوری گفته‌می‌شد. میگفتند که کولیها کودکان را میدزدند. جیب می‌برند. وگوشت‌آدم میخورند. آنها که عاقلتر بودند به‌ساده‌لوحان میگفتند: مبادا بسراغشان بروید. اما خود پنهانی بدیدن آنها میرفتند. گـوئی همه مسحور و مجذوب شده‌اند. چیزهائی میگفتند که حتی کاردینالها را نیز درشگفتی‌می‌انـداخت. مادران از شنیدن سرنوشت‌آینده کودکان خویش که کولیها درکف دست‌شان‌میخواندند غرق شادی می‌شدند. گویا برکف دست آنها بخط کفار وترکها بنحو معجزآسائـی اسرار آینده نوشته شده بود. مادری پی‌می‌برد که فرزندش امپراطوز خواهدشد، مادر

دیگری ازآینده‌درخشان فرزند خود که بمقام پاپ یا فرماندهی میرسد دلشاد میگشت.
حس کنجکاوی **شانتوفلوری** بینوا نیز تحریك شد. او نیز میخواست ازآینده کودك دلبندش باخبر شود. کسی چه میدانست شاید هم روزی **آنیس** زیبا ملکه ارمنستان گردد. کودك را بغل کرد و بسوی کولیها شتافت. کولیها با نظر تحسین به کودك زیبا نگریستند، نوازشش کردند. حتی بالبان کلفت وسیاه خود برچهره‌وی بوسه زدند. دست زیبای او را ستودند. مادرش غرق شادی شد. پاها و کفشهای کوچولوی او را باحیرت براندازکردند. هنوزکودك یکسال تمام نداشت. بااینحال زبان باز میکردو بمادرش لبخندمیزد. آنیس بچه‌ای توپول وسرحال بود و حرکات‌واطوارش به فرشتگان بهشتی‌شباهت داشت. از دیدار کولیها بهراس افتادو گریه کرد. ولی‌مادربوسهٔ گرمی‌از صورتش ربود و شاد و خندان از پیش کولیها بازگشت. آنها گفته بودند که کودك آیندهٔ درخشانی دارد، آفت زیبا و ملکهٔ خوشبختی خواهد شد، **پاکت** به کلبهٔ خود درکوچهٔ **فولپن** بازگشت، ازاینکه ملکه‌ای درآغوش دارد برخودمی‌بالید. دو روز بعد هنگامی که کودك بخواب ناز فرورفته بود، دم غنیمت شمرد بسراغ همسایه شتافت تا ازآیندهٔدختر خود او را باخبرسازد. دررا نیم‌باز گذاشت. هنگام بازگشت از بالای پله‌ها صدای کودك را نشنید، گمان‌برد که هنوزدرخواب است. اما درباز بود بیکبار تکان‌خورد. درون اطاق‌شتافت..اما تخت‌خالی بود. مادربدبخت اثری جزلنگه کفشی ازکودك دلبندش برجای نیافت. هراسان خودرا ازاطاق به بیرون افکند، سر خویش بدرودیوار میکوفت و فریاد می‌زد:

- بچه‌ام چه‌شد؟ بچه‌ام راکه برد؟

کوچه خلوت و کلبه تك ودورافتاده‌بود. کسی نتوانست به پرسش‌وی‌پاسخ‌دهد. شهر را زیرپاگذاشت، بهر کوچه وپس کوچه‌ای سرزد، سراسر روزرا دیوانه وار و وحشت‌زده بهردرو روزنی گوش خوابانید، چون درنده‌ای که بچه‌اش گم شودوحشت‌زا بود. نفس‌نفس میزد آتش دردیدگانش شعله‌ور بود وچشهٔاشك او را خشك میکرد. رهگذران‌راباز میداشت‌وفریادزنان‌می‌پرسید. دخترم! دخترك زیبایم! کسی که کودکم‌را بمن بازگرداند تاآخر عمر خدمتگزار او، خدمتگزارسك‌او خواهم بود. اگرخواست حتی قلب خودرا نیز بوی هدیه خواهم داد. آقای کشیش سن - رمی را ملاقات‌کردو گفت: جناب کشیش، حاضرم زمین را با انگشتان خویش شخم زنم، کودکم را بمن بازگردانید! **اوداره** نمیدانی چه منظرهٔ رقت‌انگیزی بود. ازدیدن آن حتی مردان

سنگدلی چون آقای **پولن لاکابر** دادستان نیز اشك میریختند .

آه ! مادر بیچاره ! شب‌هنگام بکلبهٔ خویش بازگشت . معلوم شد صبح بهنگام خروج **پاکت** از خانه یکی‌از همسایگان دوزن کولی را دیده‌اند که وارد کلبهٔ او شده وبابسته‌ای زیربغل شتابان خارج شده‌اند . پس از آن صدا های عجیب غریب کودك ازخانه بگوش وی‌رسید . مادر بینوا بصدای بلند خنده کرد ازپله‌هابسرعت بالا رفت ، گوئی بال‌درآورده پروازمیکند در را بشدت هل داد و وارد اطاق شد ... — **اوستاش** چقدر وحشت‌انگیز بود که بجای دخترك ملوس وزیبا ، بجای این موهبت خداوندی ، موجود عجیب ناقص‌الخلقهٔ زشت و لنك و يك‌چشم و کج ومعوجی برروی تخت خواب وول میخورد . **پاکت** بیچاره هراسان چشمها را برهم نهاد وگفت :

— خدایا ، جادوگران دخترك‌قشنگم رابچه‌روزی انداخته‌اند ! موجودعجیب‌الخلقه را از روی تخت‌برداشتند . زیرا ممکن بود زن بیچاره دیوانه شود . موجودزشت‌رو را یکی از زنان کولی برای ابلیس زائیده بود . ظاهراً چهارساله بنظر میرسید . به زبانی غیراز زبان آدمیزاد حرف میزد . **شانتفلوری** خود را بروی‌لنگه‌کفشی که جا مانده بود انداخت . این تنها یادگاری دلبند عزیزش بود . ساکت و بیحرکت بهمان حال باقی ماند ، نفس درسینه حبس کرده بودگوئی جان سپرده است . ناگهان رعشه براندامش افتاد . بوسه بر پاپوش اطلس زد و بغضش‌ترکید . ماهاهمه بگریه افتادیم . مادر بینوا ناله‌کنان میگفت : دخترکم ! دخترك قشنگم ! کجائی ؟ » از شنیدن آن دل آدم میسوخت . حالا نیز هروقت بیادآن منظره می‌افتم گریه‌ام میگیرد . میدانید که بچه جگر پاره زن است .

— اوستاش ، جان‌من چقدر زیبا است ! نمیدانید چقدر باهوش است ! دیروز بمن میگفت : میخواهم وقتی بزرك شدم ژاندارم شوم . آه ! اوستاش جان ، اگر توراازمن جدا کنند می‌میرم ! — باری شانتفلوری برخاست ، دوان دوان درکوچه‌های **رمس** براه افتاد فریاد میزد : «به‌اردوگاه کولیها بریزید ! به‌اردوگاه کولیها بریزید ! نگهبانها کجایند تاجادوگران را آتش بزنند .» اما کولیهاحرکت‌کرده بودند شب تاریك و تعقیب آنها غیرممکن بود . فردای آنروز در دوفرسخی **رمس** در خارزاری خاکستر آتش بزرگی پیدا کردند . روبانهای لباس‌کودك پاکت وچندقطره خون وپشکل بز پای آن ریخته بود . شب پیش شب شنبه بود . دیگر تردیدی باقی نبود که جادوگران در این **محل** جلسه شبانه تشکیل داده و در **محضر** (بعل زبوت) کودك زیبا را قربانی

کرده‌اند . وقتی که **شانتفلوری** از این حادثهٔ جانگداز باخبر شد ، دیگر اشکی فـرو نریخت ، لبان را تکان داد تا سخنی بگوید ولی قادر بحرف زدن نبود فردای آنروز موهای سرش خاکستری شد . واز آن پس دیگر کسی او را ندید .

اودارد گفت :

ـ واقعاً سرگذشت وحشت‌آوری است حتی (بورگینها) نیز ازشنیدن آن بگریه میافتند .

ژروز افزود :

ـ باین ترتیب دیگر ترس شما ازکولیها مرا متعجب نمی‌سازد .

اودارد بسخن خود ادامه داد :

ـ چه خوب که میخواستی با **اوستاش** فرارکنی . این کولیها هـم از لهستان می‌آیند .

ژروز گفت :

ـ نه خیر ، من شنیده‌ام که اینها ازاسپانیا وکاتولونی‌آمده‌اند .

اودارد پاسخ داد :

ـ کاتالونی ؟ ممکن است . چون من اسم پولونی(لهستان) و والونی‌و**کاتالونی** را باهم اشتباه میکنم . آنچه مسلم است اینها هم کولی‌اند .

ژروزافزود :

ـ و مسلماً دندانهای تیزی برای خوردن کودکان دارند . مطمئناً **اسمرالدا** نیز باآن دهن کوچکش لقمه‌ای ازآن میخورد . بزك سفیدش هم وسیله‌ای برای پوشاندن هرزگی‌های اوست .

ماهی‌یت آهسته قدم برمیداشت . هنوزدرخلسه‌ای کـه معمولا بدنبال داستانهای غم‌انگیزانسان را دربرمیگیرد فرورفته بود . دراینحال **ژروز**ازاوپرسید :

ـ ازآن‌پس دیگرخبری ازسرگذشت شانتفلوری ندارید ؟

ماهی‌یت پاسخ نداد. **ژروز**سئوال خودراتکرارکرد ، دست اورا تکان داد واورا بنام خواند . **ماهی‌یت** که گوئی ازخواب گرانی برخاسته‌است‌بدون اینکه مفهوم جمله‌را بفهمد پرسید :

ـ خبرازسرگذشت شانتفلوری ؟

آنگاه کوشید تا معنای این‌کلمات را بفهمد ، پس‌ازتمرکزفکر گفت :

ـ دیگر کسی‌ازآن خبر ندارد .

کمی بسکوت گذشت . ماهی‌یت بسخن ادامه داد :

ـ بعضی‌میگویند که اورا بهنگام خروج ازدروازه (فلشمبو) دیده‌اند . برخی‌دیگر معتقدند که سپیده دم ازدروازهٔ (بازه) خارج شده است . مرد مستمندی صلیب زرین‌اورا روی صلیب سنگی محل بازار مکاره پیدا کرده است . این صلیب هدیهٔ **گورمونتروی** نخستین دلباخته‌او بوده‌است. **پاکت** حتی درروزهای فقر سیاه نیز آنرا ازخود دورنکرد صلیب درنظر زن تیره‌روز ارزش زندگی داشت . وقتی آنرا دردست مردمستمند دیدیم گمان کردیم که **پاکت** مرده است . بااینحال کسانی از **کاباریل‌وانت** میگویند که **پاکت** را پای پیاده در جادهٔ پاریس دیده‌اند . دراینصورت او از دروازهٔ (وسل) رمس خارج شده ولی این‌موضوع مورد موافقت دیگران نیست . اما من‌گمان میکنم که او از دروازه (وسل) درآمده ورهسپار دنیای دیگر شده است .

ژروز گفت :

ـ منظورتان را نفهمیدم .

ماهی‌یت لبخند زنان پاسخ داد :

ـ **وسل** نام رودخانه‌ایست .

اودارد لرزید و گفت :

شانتفلوری بیچاره ! خود را به‌آب‌انداخته‌است ؟

ماهی‌یت بسخن ادامه داد :

ـ بله ، خودرا بآب افکنده‌وغرق‌شده‌است. پدربینوایش که روزی در زورق آواز میخواند وقتی پای پل (تنکو) رسید گفت : روزی **پاکت** زیباهم ازاینجا خواهد گذشت: اما بدون آواز و بدون زورق .

ژروز پرسید :

ـ لنگه‌کفش چه شد ؟

ماهی‌یت پاسخ داد :

ـ آنهم همراه مادر ناپدید شد .

اودارد گفت :

ـ پاپوش مامانی بیچاره !

اودارد ، که‌زن چاق وچله ولی حساسی بود بهمراه **ماهی‌یت** آه کشید . ولی **ژروز** دست بردار نبود و او را سؤال پیچ میکرد :

راستی موجود عجیب‌الخلقه چه شد ؟

ماهی‌یت پرسید :

ــ کدام موجود عجیب‌الخلقه ؟

ــ موجود زشتروئی که کولیهای جادوگر بادختر شانتقلوری عوض کرده بودند! این موجود را چه کردند ؟ حتماً آنراهم برودخانه انداختند.

ماهی‌یت گفت.

ــ نه.

ــ چطور ؟ پس سوزاندید ؟ البته سوزاندن بچه جادوگر عادلانه‌تر است ؟

ــ نه **ژروز** جان. آقای کشیش به کودك قبطیان علاقمند شد، او را تعمید داد، شیطان را بدقت ازکالبد وی بیرون راند وآنرا بپاریس فرستادتامحل کودکان‌سرراهی و بیکس کلیسیای نتردام قرار دهند.

ژروز غرلندکنان گفت :

ــ امان از دست کشیشان ! دانشمندانددولی‌رفتارشان‌بادیگران فرق دارد.**اودارد** راستی چرا باید بچه شیطان را درجای کودکان سرراهی بگذارند ؟ شکی نیست که این جانورزشت‌روآدمیزادنبوده‌است. **ماهی‌یت** درپاریس برسراین دیوزاد چه آمد ؟گمان نمیکنم آدم نیکوکاری آنرا به فرزندی پذیرفته باشد.

ماهی‌یت پاسخ داد :

ــ نمیدانم. درآنموقع شوهرم منصب دفترداری (برو) واقع دردوفرسنگی‌ریمس را خریداری نمود و تعقیب سرگذشت آنها دیگر برایم میسر نشد.

سه دوست صحبت‌کنان بمیدان اعدام رسیدند. آنها بدون آنکه‌دربرابر(کتابدان) عمومی توقف کنندندانسته عازم‌سیاست‌گاه بودند. جمع‌زیادی‌دورسیاست‌گاه‌دیده‌میشد. ازدحام جمعیت سرکشی به (سوراخ موش) را از خاطرآنها برده بود. ولی **اوستاش** که دست در دست مادر داشت، اورا متوجه ساخت و بسائقهٔ غریزه گفت :

ــ مادرجان حالا میتوانم گرده‌نان را بخورم !

این سئوال نابجا، توجه مادر را بخود جلب کرد. همراهان را مخاطب قرارداد وگفت :

ــ راستی راهبه را فراموش کردیم. (سوراخ موش) تان راکه‌گرده نان برای خاطر آن خریده‌ام نشانم دهید.

اودارد گفت :

ـ همالان نشانت میدهم . صدقه دفع بلا می کند .

کاربضر **راوستاش** تمام شد . درحالیکه کودك شکمپاره باشانه‌های خود گوشهارا میخاراند با نارضایتی تمام گفت :

ـ بیا ، اینهم گرده نان من !

هرسه زن برگشتند وخودرا بپای برج (رولان) رسانیدند . **اودارد** بهمراهانش گفت :

ـ خوب نیست که همه مان باهم از (سوراخ موش) درون آن‌را بنگریم. ممکن است راهبه هراسان شود ، شما دوتا بخواندن کتاب (کتابدان) تظاهر کنید ، من سردر روزنه می‌برم . راهبه کمی بامن آشناست . هروقت اشاره کردم شماهم بیائید .

اودارد به تنهائی‌دم روزنه رفت . وقتی نظر بدرون حجره دوخت خطوط عمیقی ازرقت وترحم برچهره‌اش نقش بست . سیمای‌شاد و خنداننش گرفته‌ترشد . گوئی مهتاب جای اشعهٔ خورشید را گرفت . دیدگانش پراز اشك و گوشه لبانش جمع شد . لحظه‌ای گذشت ، انگشت روی لب گذاشت و باشاره سردوستان را پیش‌خواند .

ماهی‌یت ساکت و گرفته ، برسرپنجه پانزدیك شدگوئی بالای سر بیمار محتضری می‌رود .

منظره غم‌انگیزی در برابردیدگان دوزن جوان پدیدارشد .

حجره بسیار تنك ، و بود . در گوشه‌ای از کف سنگی بدون فرش آن زنی چمباتمه زده و چانه خود برروی زانوان نهاده و بادست زانوان را برسینه خویش می‌فشرد . ژندهٔ قهوه‌ای‌رنگی‌چون کیسه‌ای گشاد برتن داشت . موهای خاکستری بلندی صورتش‌را پوشانیده و تا روی زمین‌فروافتاده بود . درنخستین‌نگاه بماننده‌موجودعجیبی درگوشهٔ تاریك حجره بنظرمیرسید . چون‌چشم سه‌گوشی‌سیاهی‌میزد ، نوری که ازپنجره حجره بدرون می‌تابید بدان سایه روشن سیاه و تیره‌ای می‌بخشید . به اشباح رویائی پریده رنك وبیحرکت ومشئومی می‌ماندکه برروی‌قبری‌نشسته ویا به نرده‌های‌بیغوله‌ای تکیه داده است .

تشخیص اینکه او زن یا مرد و یا موجود زنده‌ای به شکل خاصی است بسیار مشکل بود . او به تصویری شباهت داشت ، حد فاصل بین واقعیت و خیال و ظلمت و روشنائی بود . زیرگیسوان خاکستری رنگش که تا روی زمین فرو ریخته بود نیمرخ

لاغر و نزاری بچشم میخورد . از زیر دامن لباس بلندش پای استخوانی برهنه‌ای که بسنگفرش سرد کف حجره تکیه داشت دیده میشد . تشخیص همین نشانه های ناچیز بشری درزیر لفاف فراخ ماتم زای وی لرزه براندام می‌افکند .

بنظرمیآید که‌این تصویر غم‌انگیز که گوئی برسنگفرش حجره نقش شده است فاقد حرکت واندیشه‌وتنفس‌است.ظاهرادرهوای‌سرد(ژانویه) بالباس کرباس نازك برسنگفرش سرد و یخ زده خارا ، بدون آتش در حجرهٔ تاریکی که‌سوزسرما بآسانی درآن رخنه کرده ولی نورخورشید هرگز بدان نمیرسید این‌موجود محنت‌زده رنجی‌نمی‌برد ودردی احساس نمی‌کرد . گوئی درون حجرهٔ خارا و دراین زندان تن‌فرساخودبصخره‌ای‌مبدل شده و بافرارسیدن زمستان سرد بصورت تودهٔ‌یخ‌متراکمی درآمده است . دست‌هایش بهم پیوسته و دیدگانش به نقطه‌ای خیره شده بود . در نخستین نگاه باشباح و در نظر دوم بمجسمه‌ها شباهت داشت . با اینحال هرچند یکبار لبان کبود رنگش می‌جنبد ونفس ناچیز لرزانی ازآن در میآمد . این‌نفس بمانندبرگهائی که از وزش‌باد از درخت جدا میشود بیروح وبی‌اختیار بود .

نگاه عمیق ومشئوم‌و مبهم دیدگان‌اندوهبارش به‌گوشهٔ ناپیدائی از حجره‌دوخته شده بود . گوئی تمام اندیشه‌های سیاه روح رنجدیده‌اش در این نگاه متمرکز است .

این موجود شگفت‌آور را از نظر محل سکونتش **راهبه** و باتوجه به‌ژنده‌های تنش (کیسه کهنه) نام داد ه‌بودند .

ژروز نیز به **ماهی‌یت** و **اودارد** پیوست و هرسه زن از روزنهٔ دخمه بدرون آن نگریستند . سایه محو و کمرنگی ازسرآنهادرون دخمه افتاد ولی معتکف تیره‌روز بهیچوجه متوجه این امر نشد . **اودارد** گفت :

ـ بهتر است حالت خلسه و دعای اورا بهم نزنیم .

ماهی‌یت با اضطراب ونگرانی خاصی که دمبدم رو بتزائد میرفت زن سرافکنده را می‌نگریست و دیدگانش پراز اشك می‌شد وزیرلب میگفت: واقعاً چقدرعجیب‌است.

سرانجام از میان میلهٔهای روزن سربدرون‌آورد تانقطه ناپیدائی راکه‌زن‌بینوا چشم بدان دوخته بود به‌بیند .

هنگامیکه سراز دخمه برگرفت صورتش پراز اشك بود . از **اودارد** پرسید :

ـ این‌زن کیه ؟

ـ ماها اورا **گودول** باجی می‌نامیم .

ماهی بت گفت :

ـ اما بنظر من اسم او **پاکت‌شانتفلوری** است .

آنگاه انگشت برلب نهاد و به **اودارد** که هاج وواج مانده بود اشاره کرد تا سر به روزن نهاده و درون حجره را تماشا کند .

اودارد به نقطه‌ای که راهبه چشم بدان‌دوخته بود نگریست درآنجا **پاپوش کوچك** اطلسی گلی‌رنگی دیدکه روی آن بازری و نقده قلابدوزی شده است .

ژروز نیز بدنبال**اودارد** بداخل دخمه نگریست. آنگاه‌هرسه‌زن ازحال‌رقت‌بار مادر بینوا بگریه افتادند . ولی نگاه و حتی اشك چشم آنان برای راهبه شگفت‌آور نبود . او زانوان را بغل کرده ، لب بهم و دیده به پاپوش دوخته بود . اگر کسی از سرگذشت وی با خبر می‌بود . نگاه ثابت او آتش برجانش می‌زد .

نفس از زنان تماشاگر درنمی‌آمد . آنها حتی بصدای آهسته نیز جرأت صحبت کردن نداشتند ، سکوت عمیق ورنج بسیار ، فراموش کردن همه‌چیزجزیك‌چیزدرآنها تاثیر شرکت در مراسم عید **پاك** یا **نوئل** را باقی‌میگذاشت . آنهاخاموش‌وبیحرکت برجای ایستاده وآماده زانو زدن بودند . گوئی در روز (ظلمات) به‌کلیسیا رفته‌اند.

سرانجام **ژروز** که کنجکاوتر ودر عین حال دیر تأثیرتر از دیگران بود بر آن شد تا باراهبه وارد صحبت شود :

ـ خواهر ! گودول باجی !

سه‌بار این‌کلمات را تکرار نمود وهربار صدای خود را بیش‌ازپیش بلندتر کرد. راهبه تکان نخورد .کلمه‌ای برزبان نراند ، لب بسخن‌نگشود ، حتی‌آهی نیز نکشید. هیچگونه نشانی زندگی در او نبود .

اودارد نیز بنوبت خود بصدای ملایم و دلنوازی صدا زد :

ـ خواهر! گودول ! خواهرمقدس !

بازهم راهبه ساکت و بیحرکت ماند .

ژروز که حتی از دیدن بمباران نیز متأثر نمی‌شد گفت :

ـ زن عجیبی است !

اودارد آه کشید و گفت :

ـ شاید کر است .

ژروز نیز افزود :

ـ شاید هم کور باشد .

ماهی‌یت گفت :

ـ شایدهم مرده است .

آنچه مسلم است اگر هنوز هم روح ازاین تن بیحس و مدهوش جدا نشده بود لااقل به اعماق آن پناهنده شده و اعضا و اندام وی به خارج از حوزه تـأثیر آن رانده شده بود .

اودارد گفت :

ـ بهتر است که کلوچه را دم پنجره حجره بگذاریم . تـا لااقل نصیب پسربچهٔ رهگذربینوائی شود . اما چگونه میتوان بیدارش کرد ؟

اوستاش تا اینده محو تماشای کالسکهٔ کوچکی بود که به‌سك بزرگی بسته‌بودند در اینحال بیکبار بزرگترها را مشغول تماشای درون حجره دید ،حس کنجکاوی‌او نیز تحریك شد ، برسنگی رفت، روی پنجه پا بلند شد چهره‌خود را بروزنه حجره‌نزدیکتر ساخت و گفت :

ـ مادرجان ، بگذار منهم به‌بینم !

راهبه بصدای کودکانه و روشن و زنك‌داروی برخود لرزید . بحرکت خشکی سر برگردانید . بازوان خشك و لاغرش بمانند دوفنر پولادین بحرکت درآمد وگیسوان خود از برابر دیدگان دورکرد ، نگاه شگفت زده و تلخ و نومیدانه‌ای بچهرهٔ کودك افکند . این نگاه چون برق پران زودگذربود . دوباره سرمیان زانوان نهاد وباصدای گرفته‌ای که گوئی سینه‌اش را میخراشند فریاد برآورد :

ـ خدایا ! اقلا بچه‌های دیگران را نشانم ندهید !

کودك گفت :

ـ خانم ، سلام .

راهبه ازاین تکان بیدارشده بود ، لرزشی‌سراپای او را فراگرفت . دندانهایش بهم خورد ، سر برداشت ودرحالیکه‌آرنجها را بپای خود می‌فشرد پاها را با دست خود مالیده و گفت :

ـ وای ! چقدرسرد است !

اودارد بلحن رقت باری گفت :

ـ زن بینوا ! آتش‌میخواهید ؟

راهبه‌سررا بعلامت نفی‌تکان داد . **اودارد** تنگی‌نشانش دادو گفت :

ـ این شربت را بخورید . گرم‌تان میکند .

ولی‌راهبه سری تکان داد ، بچهره **اودارد** خیره شد و آب خواست .

اودارد بازهم اصرار کردو گفت :

ـ نه خواهر ، مشروب ژانویه نیست . کمی بنوشید و کلوچه‌ای که برایتان پخته‌ایم بخورید .

راهبه کلوچه را که **ماهی‌یت** بوی هدیه‌میکرد رد کرد و گفت :

ـ فقط نان‌سیاه .

ژروز نیز بنوبهٔ خود برسر رحم آمد . بالاپوش پشمی از تن خود درآورد و گفت :

ـ این‌پالتو گرم‌تراست . روی دوش‌تان بیندازید .

راهبه ، بالاپوش را نیزبمانند بطری نوشابه وکلوچه نان ردکرد و گفت :

ـ کیسه‌ای برایم کافی است .

اودارد مهربان گفت :

ـ قبول کنید . آخردیروزروزعید بود .

راهبه پاسخ داد :

ـ میدانم ، دوروزاست که کوزهٔ آبم خالی‌است .

کمی بسکوت گذشت . راهبه بسخن خود ادامه داد :

ـ بله ، روزهای‌عید ، فراموشم‌میکنند . اتفاقاً خوب میکنند . من که بفکردیگران نیستم چرا دیگران بفکرمن باشند ؟ وقتی‌آتش خاموش شد . خاکسترسرد میشود .

راهبه خسته شد وسر برزانوان گذاشت . **اودارد** ، این زن ساده ومهربان گمان برد که راهبه ازسرما رنج می‌برد ، ازینرو دلسوزانه پرسید :

ـ آتش نمیخواهید ؟

زن ژنده پوش بالحن شگفت‌آوری گفت :

ـ آتش ! مگر برای کودك دلبندم که پانزده سال است زیر خاك سرد و سیاه خفته است میتواند آتش روشن کند ؟

سراپا میلرزید ، صدایش مرتعش بود و دیدگانش برق میزد ، زانو برزمین‌زد ، نیم خیزشد ، ناگهان دست‌سپید ولاغرش را بسوی پسرك که با حیرت بوی می‌نگریست دراز کرد وفریاد زد :

ـ مواظب این کودك باشید . کولی نزدیك میشود !

این بگفت و برزمین افتاد، پیشانیش بسختی بر کف سنگی حجره خورد. زنان گمان بردند که مرده است. بااینحال لحظه‌ای بعد بخود جنبید و خود را روی آرنج و زانو بگوشه‌ای که پاپوش کودك درآن بود کشانید. درزنان تماشاگر دیگر جرأت نگاه کردن نماند. دیگر خود اورا نمی‌دیدند. فقط صدائی ازوی بگوششان میرسید. صدای بوسه، هزاران بوسه و آه وافسوس توأم باصدای دلخراش خشگی که از برخورد سرانسان بادیوارهٔ سنگی بلند شود. سرانجام پس از یکی ازاین ضربات بسیارسخت و تکان دهنده، دیگر صدائی ازحجره بگوش نرسید.

ژروز سراز روزن بدرون برد. آهی بر کشید و گفت:

ـ خودش رانکشته باشد. خواهر! گودول!

اودارد نیز بصدا درآمد.

ـ خواهر گودول!

ـ آه! خدایا، بیحرکت افتاده است! نمرده باشد؟

ـ گودول! گودول!

ماهی‌یت که بق کرده بود بزحمت زیاد لب بسخن گشود و گفت:

ـ تأمل کنید.

آنگاه سراز روزن بدرون بردو گفت:

ـ پاکت! پاکت شانتفلوری!

راهبه بخودلرزید، برخاست و با دیدگان شرربار بسمت روزن خیز برداشت. پسربچه وزنان بعقب پریدند.

در اینحال چهرهٔ غمزدهٔ راهبه به نردهٔ روزن چسبید. قاه‌قاه خندیدوفریادبرآورد:

ـ آه. آه. زن کولی صدایم میزند!

ولی منظرهٔ سیاست‌گاه اورا برجای میخکوب ساخت. ازوحشت چین بر پیشانی افکند. بازوان استخوانی ولاغرش را از میان نرده ها درآوردو با صدائی شبیه ناله محتضران گفت:

ـ اوهوی کولی! بازهم توئی؟ توئی که بچه‌ام را دزدیدی! ای لعنت برتو! لعنت! لعنت!



گودول مقدس ۱

- ٤ -

[قطره‌ای اشگ برای جرعه‌ای آب]

این سخنان دو وقعهٔ جداگانه را بهم می‌پیوست. هر یك از این وقایع از مدتها پیش درصحنهٔ خاص خود یعنی‌در(سوراخ موشان) وسکوی سیاستگاه اجرا می‌شد. وقعهٔ نخستین جزسه‌تماشاگر که خوانندهٔ کتاب باآنان‌آشناست نداشت. امابرای تماشای‌وقعهٔ دوم عده زیادی درمیدان اعدام دورسیاستگاه وچوبهٔدار جمع شده بودند.

چهارنگهبان مسلح ازساعت ۹ بامداد درچهارگوشهٔ سیاستگاه پاس میدادند. چه اوضاع و احوال‌آنروز حاکی‌ازبدارآویختن محکومین نبود. بااینحال وجود این‌چهار نگهبان نشان میداد که بالاخره کیفرقابل تماشائی درکاراست.

مردم با انضباط‌پاریس چنان‌حوصله‌ای داشتند که ساعتها بانتظاراجرای‌تشریفات مجازات محکومین بایستند وناشکیبائی ازخود نشان ندهند.

حاضرین درمیدان‌باتماشای سیاستگاه که سکوی مرتفعی‌به بلندی ده‌پا بود خودرا مشغول میساختند. پله‌سنگی‌نامرتبی‌که به کنایه نردبامش می‌نامیدند به‌سکومنتهی‌میشد. روی سکو چرخ چوبی‌محکم وبزرگی بطورافقی‌برپایه‌ای قرارداشت. محکومین‌باجبار براین‌چرخ زانو میزدند تا دست شان را ازپشت به بندند. چرخ و طناب محکمی کــه درون‌اطاقکی‌درپشت سیاستگاه قرارداشت چرخ چوبی‌را بحرکت درمیآورد. محکومی که‌به چرخ چوبی بسته‌میشد باحرکت‌آن‌چهره‌اش‌روبروی همهٔ تماشاگران قرارمیگرفت. تاهرکس ازهرنقطهٔ میدان بنوبت‌آنرا به‌بیند.

ازآنچه برشمردیم سیاستگاه میدان (اعدام) درمقابل سیاستگاه (کاخ ها) بسیار ناقص وناچیزبود. ازهنرمعماری‌وساختمانی خبری درآن نبود. نه‌بربامش صلیب‌آهنین و فانوسهای هشت وجهی و نه درنمای بنایش ستونهای باریك با سرستونها پرازبرك‌و گل بود. ناودانی‌که هیکل جانوران برآن نقش شود نداشت و فاقـد طاق و دیوارهٔ

مقرنس بود. حتی از شاهکار های حجاری نیز چیزی در آن بچشم نمیخورد.

سرانجام محکوم دست بسته را بمیدان آورده و بالای سیاستگاه بردند. وقتی که چشم حاضرین بر چرخ گردان چوبی به قیافهٔ محکوم افتاد از هر طرف صدای تحسین و هلهله و غلغلهٔ خنده برخاست. محکوم را همه می‌شناختند. این شخص کسی جز **کازیمودو** نبود.

بازگشت **کازیمودو** بسیار شگفت‌آور بود. چه شب پیش درهمین میدان مورد تحسین و عزت و احترام همگان قرار گرفته و بعنوان پاپ (شوریدگان) مشایعینی از گروه قبطیان و سلطان اراذل پیدا کرده بود. این فکر نه تنها بخاطر تماشاگران بلکه به ذهن خود محکوم نیز خطور می‌کرد. تنها جای **گرنگوار** و فلسفه گدائی او در این میان خالی بود.

چندی نگذشت کـه **میشل لوازه** ستایشگر خاص اعلیحضرت شاه، حاضرین را دعوت بسکوت کرد و بصدای رسا رأی جناب آقای شاه‌بندر پاریس را قرائت نمود.

کازیمودو بی‌اعتنا می‌نگریست. امکان هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود زیرا باصطلاح معروف آنزمان «محکوم را بسختی طناب‌پیچ کرده‌بودند.» و این بدان معنی بود که تسمه‌چرمی و زنجیر در گوشت محکوم نشسته بود. این سنت‌دیرین زندانبانان هنوز هم جاری است. آری دربین مامردم متمدن وملایم و نوع‌دوست‌هنوز علاوه بر تبعید و گیوتین دست بند فولادی نیز حکمفرما است.

کازیمودو خودرا کاملا دراختیار دژخیمان گذاشته بود و اراهل داده، به‌سیاستگاه بردند و، دست و پایش رابستند. درسیمای اوجز تعجب و ساده‌لوحی وحشیانه‌چیزی‌خوانده نمی‌شد. تـا کنون همه میدانستند که او ناشنوا است ولی اینك به نابینائی وی نیز پی می‌بردند.

گوژپشت را برروی تختهٔ گردان بزانو افکندند. مقاومتی نکرد؛ پیراهن ازتنش درآوردند، مانع نشد. بطرز دیگری طناب‌پیچش کردند، خودرا دراختیارآنان گذاشت ودم نزد. فقط هرچند یکبار بمانند گوساله‌ای که‌سرش از ارابه کشتارگاه بپائین آویزان باشد نفس‌نفس میزد.

از میان تماشاگران **ژان‌فرولو** رو بدوست خود **روبن‌پوس‌پن** نمود و گفت:

- گوژپشته، بیش از سوسکی کـه درون جعبه‌ای گذاشته بـاشند از کنه قضیه خبر ندارد!

تن‌عریان گوژپشت بیش از پیش باعث خندهٔ تماشاگران شد. غریو شادی‌بادیدن سینهٔ شتری و شانه‌های پینه‌بستهٔ وپرموی **کازیمودو** از حاضرین برخاست. دراینحال

مرد پست‌قد و (یغوری) بالای سکوی سیاستگاه رفته ودر کنار متهم ایستاد . نام این مرد بزودی برزبانها گذشت : **پیراتوزترو** (دژخیم سوگند خوردهٔ کاخ).

پیرا ساعت‌شنی سیاهی که محفظهٔ بالای آن‌پراز ماسه سرخرنگ‌بود درگوشه‌ای از سیاستگاه گذاشت . ماسه‌ها به محفظهٔ پائین سرازیر شد . سپس نیم‌تنهٔ خود از تن درآورد و تازیانهٔ باریك سیمی‌خارداردرخشانی بدست گرفت و بادست چپ ، با بی‌اعتنائی تمام آستین پیراهن را تا زیربغل بالا زد .

در اینحال ژان‌فرولو که برشانهٔ ربن نشسته بود ، سربرداشت و فریاد کرد :

ـ خانمها ، آقایان بشتابید ! دادرسی بپایان رسیده وجناب **کازیمودو** ناقوس نواز برادرم جناب رئیس شماسان را میخواهند تازیانه زنند !

تماشاگران ، بخصوص دختران و پسران همگی زیر خنده زدند .

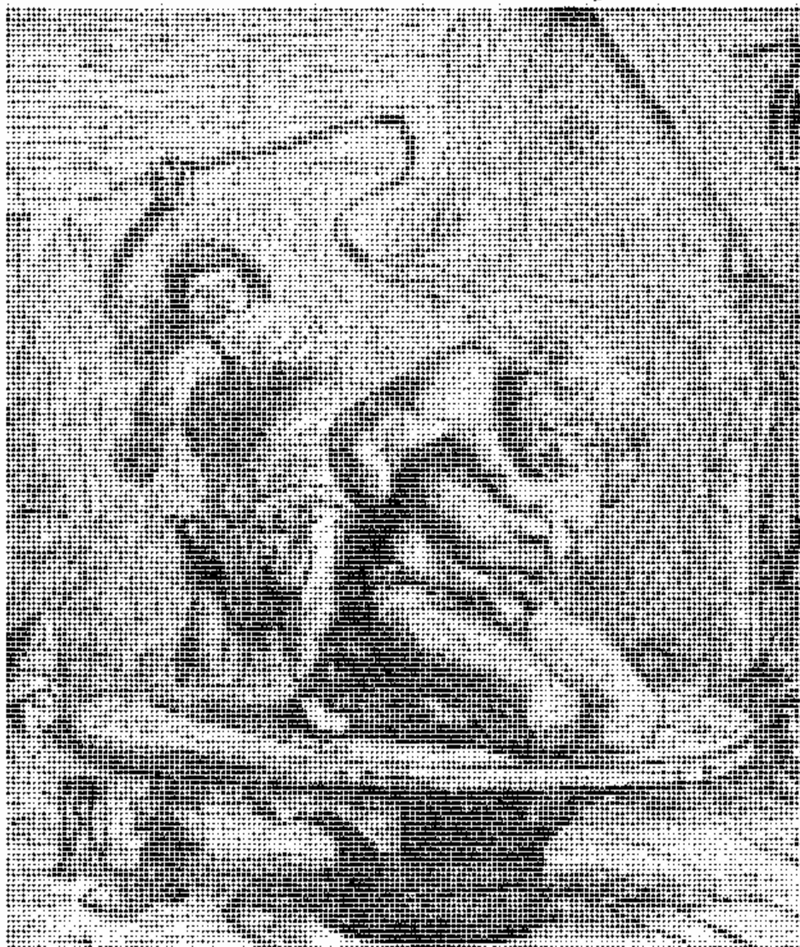
سرانجام دژخیم پا برزمین کوفت. چرخ گردان بحرکت درآمد . **کازیمودو** بخود می‌پیچید . بهت وحیرتی برچهره وی نقش‌بست و غریو خنده وشادی تماشاگران رادو چندان ساخت .

ناگهان هنگامی که چرخ چوبی ضمن گردش **کازیمودو** را پشت‌بر دژخیم‌قرار داد . **پیرا** دست بالابرد ، تسمهٔ باریك در هواسوت‌زنان بحرکت درآمد و برشانه‌های مرد بینوا فرو افتاد .

کازیمودو ازجای برجست ، گوئی ازخواب گران پریده‌است ، تازه به کنه قضایا پی می‌برد . در زیربند وزنجیر بخود می‌پیچید ، از شدت تعجب ودرد چهره‌اش منقبض می‌شد . اماآهی برنکشید فقط‌سر به‌عقب برگرداند وسپس براست وبچپ نظری‌انداخت.

بدنبال ضربهٔ اول ضربات دیگری فروآمد . چرخ ازگردش و تازیانه از ضربت زدن باز نمی‌ایستاد . بزودی ازهزاران جای زخم خون فواره زد وپشت گوژ وسیاه‌رنگ **کازیمودو** را رنگین ساخت .

کازیمودو دست کم از نظر ظاهر بی‌اعتنائی سابق خود بازیافت . نخست بر آن بود تا باتکانهای عادی رشته‌ای راکه بدست‌وپایش بسته شده بود بگسلد .چشمش برق‌زد عضلاتش‌منقبض گشت‌ودست وپایش جمع‌شدوتسمه‌وزنجیر را بحال کشش انداخت. کوشش او نیرومند وشگفت‌انگیز و نومیدانه بود ولی غل وبند کهنسال شاه‌بندری پاریس نیز چندان زودگسل نبود . ازینرو در اثر تقلای گوژپشت فقط صدای‌ناله‌ای از زنجیر برخاست. **کازیمودو** ازحال رفت. خطوط‌چهرهٔ او بجای بهت وحیرت‌احساسات



در سیاستگاه

تلخ و نومیدانه‌ای نشان میداد . یگانه چشم‌خویش فروبست . سر بروی سینه آویخت و خودرا بمردن زد .

دیگر از جای نمی‌جنبید . دیگر چیزی دراین‌باره حتی خونی کـه از تنش فواره میزد و ضرباتی که شدت آن چندین برابرمی‌شد ، همچنین خشم و هیجان دژخیم‌سرمست آزار و شکنجه محکوم وصفیر دلخراش تازیانه قادر بهایجاد حرکت در وی نبود .

سرانجام یکی از افسران اجرائیات که لباس سیاهی دربرداشت و از بدو شروع سیاست سواره در میدان حاضر بود باچوبدستی آبنوس خویش بهساعت شنی اشاره کرد. دژخیم دست‌ازکار کشید . چرخ چوبی‌ازحرکت‌بازماند و **کازیمودو** بآرامی‌چشم‌گشود.

مجازات باتازیانه بپایان‌رسیده بود ، دوتن ازدستیاران‌دژخیم شانه‌های‌خون‌چکان محکوم را شسته و روغن مخصوصی روی آن مالیدند . خون آناً بندآمد .

در اینحال از تازیانه خاردار فلزی که دردست دژخیم بود خون میچکید .

ولی هنوز مجازات کازیمودو کاملا بپایان‌نرسیده بود . گوژپشت‌دراثرحاشیه‌نویسی جناب **فلوریان باربدین** بحکم دادگاه بناچار می‌بایست ساعتی پس‌از آنکه‌تازیانه خورد برسیاستگاه بماند .

ازاینرو ساعت شنی را سرازیر کرده وگوژپشت را برای اجرای‌کامل عدالت بر تخته‌بند باقی گذاشتند .

تودهٔ مردم در جامعهٔ قرون وسطی حکم‌کودکان امروزی را دربین افرادخانواده داشت . وتا هنگامی نیز که درجهل بدوی و ضعف اخلاقی و فکری خود بـاقی است درباره اومثل : (بیرحمی تقاضای این‌سن‌است) صادق خواهد بود .

پیش از این گفتیم کـه مردم بدلائلی از **کازیمودو** نفرت داشتند . در میان تماشاگران هرکس بنحوی ازگوژپشت**نتردام** دل پری داشت . ازدیدن او در سیاست و اجرای حکم محکمه دربارهٔ وی همه غرق شادی شدند وبجای رقت ودلسوزی‌نفرت از او را باشادی دیوانه‌وار توام ساختند .

وقتی‌که تعقیب بـزهکار از (جنبهٔ عمومی مسئله) جنبه‌ای که هنوزهم‌نشخوارکلاه چهارگوشیهااست پایان یافت نوبت‌انتقام جوئی مدعیان خصوصی فرارسید . دراینجانیز بمانند صحنهٔ (تالار بزرك) ایفای نقش عمده بازنان بود . هرکس بجرم زشت‌روئی یا بداندیشی او غرامتی ازوی‌مطالبه میکرد . یکی میگفت :

ــ وای ! دجال‌را به بینید !

دیگری فریاد برمیآورد :
ـ جادوگری است که سروکارش بادسته جارو است .
سومی زوزه میکشید :
ـ نکبتی اگر امروز بجای دیروز بود پاپ شوریدگان میشدی !
پیرزنی میگفت :
ـ بروی سیاستگاه شکلك درمیآورد . نوبت چوبه دارش‌هم خواهد رسید .
ـ ناقوس زن ملعون ، پس کی‌میخواهی‌با ناقوس بزرگت زیرخاك بخوابی؟
ـ شیطان را به بین ناقوس (آنژلوس) می‌نوازد .
ـ اوهوی ! کره ، کوره ، گوژپشت ! جانور !
ـ اثردیدن او برای سقط جنین بیش‌ازهردوائی‌است !
اما **ژان فرولو** و **روبن پوس‌پن** دو دانش‌جوی‌شیطان هم صدا شده وترجیع بندآوازقدیمی‌را تکرارمی کردند

Une hart
Pour le pendard !
Un fagot
Pour le magot ! (✲)

باران ناسزا و هو وجنجال ونفرین باشلیك خنده و سنگپرانی‌توأم شده‌بود .
کازیمودو قدرت‌شنوائی نداشت ولی‌بخوبی‌میدید خشم‌مردم درخطوط چهره آنها کمترازسخنانی که برزبان میرانند منعکس نیست . ضربات سنگ‌نیز نمودارخندهٔ مستانه‌و دیوانه وارتماشاگران بود .
نخست شکیبائی پیشه کرد . ولی‌بقایای صبروحوصله‌اش که در اثرضربات تازیانه بپایان نزدیك شده بود بیکبارازدست برفت ، بخود پیچید تا بندازپای خویش گسسته و سزای این حشرات‌مزاحم را درکف‌دست‌شان‌نهد. گاو**آستوری**ازحملهٔ گاو بازبیم ندارد ولی‌ازپارس سگان وصدای شیپورشیپورزنان ناراحت میشود .

✲) طناب دار
برای طرار !
ترکه
برای مرد زشت رو !

نخست بآرامی نگاه تهدیدآمیزی به‌حاضرین افکند. دست و پایش بسته بود، ازینرو نگاه تهدیدآمیز برای راندن مگسهای مزاحم که برزخم او می نشستند کافی نبود. نیروی خود بیکجا جمع کرد و از کوشش او چرخ کهنهٔ سیاستگاه بناله افتاد. فریاد دشنام و جنجال بالاتر گرفت.

دراینحال که گوژپشت بینوا از گسستن بندو شکستن یوغ مأیوس گشت آرام گرفت. فقط هرچند یکبار آهی ازخشم واندوه ازسینهٔ پردرد برمی کشید. درچهرهٔ او اثری از شرم و سرخروئی دیده نمی‌شد. او به‌طبیعت نزدیکتر ازاجتماع بود. ازاین گذشته مردی باچنان زشت روئی چگونه می‌توانست دربرابر ننك و افتضاح حساس باشد؟ ولی خشم و نفرت و نومیدی برچهرهٔ نازیبای او بیش ازپیش نقابی تیره رنك برمیآویخت ودریگانه چشم چون **کیکلوپ** او برق خیره کننده‌ای درخشیدن میگرفت.

نقاب تیره وتارچهره او لحظهٔ زودگذری بهنگام عبور کشیش استرسواری که از میان ازدحام جمعیت پیش میآمد بکناررفت.

بمحض اینکه چشم مردبینوا ازدور به استرو استرسوارافتاد چهره‌اش آرامش خاصی یافت، و لبخند شگفتی ازمهرومحبت جای چهره دژم اورا فراگرفت. باهرقدم که کشیش بوی نزدیکتر می‌شد چهره او بشاش‌ترو رخشانترمی گشت. گوئی نجات دهنده‌ای بسراغ مرد بینوا می‌شتابد. بااینحال وقتی که استر به سیاستگاه آنچنان نزدیك شد که احتمال میرفت که سوارآن مرد محکوم را دیده وبشناسد کشیش چشم برزمین دوخت. براستر هی‌زد و بسرعت راه خود درپیش گرفت. گوئی درصدد است که ازبرخورد تحقیرآمیزی با چنان موجودتیره‌روز درچنان اوضاع واحوال بگریزد.

کشیش مزبورهمانا (جناب کلود فرولو) رئیس شماسان نتردام بود.

نقابی تیره وتارترازپیش بررخسار **کازیمودو** فرو افتاد. لبخندی تا لحظه‌ای چند بااین گرفتگی سیما درهم آمیخت. امااین لبخند بسیارتلخ و نومیدانه وغم‌انگیز بود.

دقائق بدنبال‌هم میگذشت. از یکساعت ونیم پیش **کازیمودو** درزیر شکنجه و در معرض استهزاء وتحقیر بود.

ناگهان یکبار دیگر در میان‌بند وزنجیر ازفرط نومیدی بخود پیچید تکانی بخود داد، سراسر چرخ و طناب سیاستگاه را بلرزه در آورد. آنگاه سکوت متمادی را درهم شکسته و باصدای دورگه و خشمناکی که به نعرهٔ درندگان بیش از فریاد انسان شباهت داشت گفت:

ـ آب می‌خواهم !

این بیان که ازحال سخت و رقت بارمحکوم حکایت داشت بجای ایجاد دلسوزی در تماشاگران پاریسی ، یکبار دیگر مایهٔ تفریح خاطر و خنده و شوخی آنان شد .

درآن میان اراذل و اوباش وراهزنان که قبلا دربارهٔ آنان سخن رانده‌ایم بیش‌از دیگران محکوم راآزار وعذاب میدادند . کسی‌نبود که با شنیدن شکوه تشنگی محکوم بینوا به طعن و نیشخندش نپردازد .

لازم بتکرار نیست که دراینحال گوژپشت چهره درهم ودژمی داشت و پیش‌ازآنکه رحم و شفقت بیننده را برانگیزد مایه وحشت و دوری وی می‌شد .

چهرهٔ سرخ‌وخوی کرده ، چشم وحشت زده ، دهن کف‌آلود وزبان نیم‌آویخته‌اش حاکی‌ازرنج و خشم بی‌پایانی بود .

ضمناً ناگفته نمی‌توان گذاشت کـه چنان رسوائی وگستاخی شگرفی برسیاستگاه حکومت داشت که هیچ مرد وزن‌بورژوای نیکخواه نیزجرأت دادن جرعه آبی به‌محکوم بینوا درخود نمیدید .

چند دقیقه بدینحال گذشت . **کازیمودو** بانگاه نومیدانه‌ای برجمعیت نگریست وبا صدای دلخراشی گفت :

ـ کمی آب بدهید !

تماشاگران بخنده درآمدند . **روبن‌پوس‌بن** قطعه ابری ازجوی آب بر گرفته و بچهرهٔ محکوم نواخت وگفت :

ـ بخور ! کر زشت‌رو .

زنی سنك برسر گوژپشت زد وگفت :

ـ حالا سزای اعمال جادوگرانه ات را فهمیدی !

افلیجی چوب زیربغل را بروی او بلندکرده و فریاد برآورد :

ـ بازهم از بالای برج **نتردام** جادو جنبل میاندازی ؟

مردی کوزه شکسته‌ای را به سینه اوکوفت و گفت .

ـ بگیر ، بخور ! توئی که وقتی ازجلو زنـان آبستن بگذری کـودکان دوسر می‌زایند !

ـ ویا گربه‌های آبستن بچه گربه شش‌پا میزایند !

کازیمودو بار سوم گفت :

ـ آب بدهید !

در اینحال جمعیت بتکان درآمد ودختر جوانی که لباس عجیبی برتن کرده بود از میان جمع درآمد . بزك سفید و ملوسی باشاخهای زرین بدنبال و دایره زنگی کوچکی در دست داشت .

چشم **کازیمودو** برق زد . این همان دخترك کولی بود که شب‌پیش گوژپشت در صددربودنش بود. شستش‌خبردار شدباخودگفت که دراین لحظه‌چوب‌جسارت‌شب‌پیش‌را میخورم.درصورتیکه‌حقیقت‌امرجزاین بودزیرا شکنجه ومجازات‌آنروزوی دلیلی‌جزاین نداشت که خودکر بود وبدست قاضی کری محاکمه شده بود . گوژپشت یقین‌حاصل کرد که دخترك نیز چون دیگران برای گرفتن انتقام برسیاستگاه قدم نهاده است .

دخترك بسرعت از پله‌ها بالاآمد . **کازیمودو** از خشم و غیظ بخود می‌پیچید . میخواست سیاستگاه را کن‌فیکون سازد. اگر برق‌دیده‌اش می‌توانست‌اجسام‌رابسوزاند دخترك کولی پیش ازآنکه قدم به سکوی سیاستگاه نهد تبدیل به‌خاکستر می‌شد .

دخترك بدون اینکه سخنی برزبان راند به‌محکوم‌نزدیك شد . گوژپشت میخواست بهرقیمتی شده خوددرا از وی کنارکشد . ولی دخترك قمقمه‌ای را که برکمربند آویخته بود بازکرد و بآرامی آنرا بلبان سوزان مرد بینوا آشنا ساخت .

در چشم شرربار وخشك گوژپشت اشکی حلقه زد وبرچهره نازیبای او که‌ازفرط نومیدی منقبض‌شده‌بود فروغلطید . شاید این نخستین قطرهٔ اشکی بود که در سراسر زندگی از دیده فرو میریخت .

دراینحال تشنگی فراموشش شد . دخترك کولی لب پائین را بعادت بر لب بالا کشید ولبخند زنان قمقمه را به‌دهان ودندان‌کازیمودو تکیه داد . گوژپشت جرعه های بلندی سرکشید . تشنگی سوزانی داشت .

مرد بینوا چون بخوبی سیرآب شد لبان سیاه خویش پیش برد تادست زیبائی‌را که بیاریش دراز شده است ببوسد . ولی دختر جوان که هنوز خاطره شب پیش‌را بیاد داشت چون کودك وحشت‌زده‌ای دست‌خویش عقب‌کشید .

مردکر بینوا نگاهی ملامت بار و حاکی از اندوه بی‌پایان بروی افکند منظرهٔ تاثرآوری‌بود . دخترك نوخاسته‌وجذاب وزیبا وظریفی باپارسائی بی‌نظیری‌بیاری‌موجود



برای جرعه‌ای آب

بدشکل و تیره‌روز وزجر دیده‌ای شتافته بود. این برخورد در بـالای سیاستگاه بسیار بزرگوارانه بود. ازینرو مردم متاثر شده وکف زنان فریاد برآوردند:

ـ نوئل! نوئل!

در این حال چشم‌راهبهٔ از (سوراخ موشان) به هیکل دخترك کول افتاد و فریاد برآورد:

ای لعنت بر تو! دخترك کولی! لعنت بر تو!

- ۵ -

[پایان داستان کلوچه]

رنك از رخسار **اسمرالدا** پرید ، ارزلرزان از سیاستگاه بپائین آمـد . هنوز صدای راهبه او را بدرقه میکرد :

- بروپائین ! بروپائین ، جادوگر قبطی! نوبت توهم خواهد رسید !

تماشاگران زیرلب گفتند :

- جنون ژنده‌پوش گل کرده است .

کسی‌جز این عکس العملی نشان نداد . زیرا معمولا از مواجهه با چنین زنـانی پرهیز نموده و از تعرض بکسی که شب و روز مشغول دعا است خودداری میکردند .

مدت شکنجه بپایان رسید .کازیمودو را از سیاستگاه بزیرآوردند وتماشاگران متفرق شدند .

ماهی‌یت کنار **پل‌بزرك** بیکبار بر جای ایستاد و ازکودکش پرسید :

- راستی **اوستاش** !کلوچه را چه کردی ؟

کودك بپاسخ گفت :

- مادرجان ، وقتی که شما با خانمی که توی سوراخ بود صحبت میکردیـد سك بزرگی کلوچه راگاز گرفت ، من هم آنرا تاته خوردم .

- چطور ؟ آقا جان ،کلوچه را خوردی ؟

- بله مادر ! هرچه به سك گفتم گوش نکرد ، منهم بقیهٔ‌کلوچه را خوردم !

مادر لبخند زنان شروع بهغرولندکرد :

- چه بچه‌خطرناکی‌است . **اودارد** به‌بینید این بچه گیلاسهای باغ **شارلرانژ** را به تنهائی میخورد . پدر بزرگش میگوید : اوستاش در آینده افسر ارتش خواهد شد . باشد آقای **استاش** صبرکن ، بهم میرسیم !

بخش هفتم

- ۱ -

[خطر اعتماد به حیوان]

هفته‌ها گذشت و نخستین روزهای ماه مارس فرارسید . خورشید که هنوز ازطرف (دوبراتا) بدر استعارات ادبی بنام پادشاه‌چراغان یاچشمهٔ نورتوصیف‌نشده بوددرخشندگی شادی‌بخشی یافت . دریکی‌از آن روزهای خرم وملایم بهاری مردم‌پاریس بمانندتعطیلات عید یا یکشنبه‌ها پلاس خیابانها و گردشگاهها بودند . تماشای سردرنتردام دربرخی‌از ساعات روزهای روشن وملایم وباشکوه بهاری بسیارفرح بخش‌است .

در این ساعات خورشید در افق مغرب رو بافول نهاده و روبروی نمای‌کلیسیای باعظمت قرارمی‌گیرد . اشعهٔ تابناك و افقی بتدریج درطول نمای‌کلیسیا بالا رفته و بر— فرورفتگی‌ها و برآمدگیهای‌آن پرتو افشانی می‌کند . دراینحال دریچه بزرك وسطی بالای سردر بمانند چشم (کیکلوپ) ویا کوره‌آهنگری سوزان برنگ سرخ میدرخشید .

درچنین ساعتی‌ازروز ، روبروی ساختمان‌کلیسیا که از شفق شامگاه سرخی‌میزد ، روی‌بالکن سنگی‌عمارت باشکوهی ، چند دختر زیبا وجوان خنده کنان باشادی دیوانه‌وار سرگرم‌گفتگو بودند . توری بلندی ازکلاه مروارید دوزی آنها تا پاشنه پای‌شان آویخته بود . سرولباس مخمل وحریرو دست های سفید وگوشتالوی شان نشان میداد که اززمرهٔ نجبای توانگرند . اینان مادموازل **فلوردولی‌گوندولوریه** و دوستان او **دیان** ، **کریستوی**، **آملوت** و **کلومب** و همگی دختران ثروتمند پاریس و نامزد انتخاب‌بعنوان ندیمه‌های خانم **مارگریت** همسرولیعهد بودند . قراربراین بودکه جناب **بوژو** و خانم شان عده‌ای ازاین دختران را برای‌آوردن‌عروس‌به فلاندر بفرستند .

هرخانوادهٔ سرشناسی‌حتی‌ازسی‌فرسنگی‌پاریس نیزمیکوشید تا دخترانشان‌بعنوان مستقبلین ملکهٔ‌آینده‌انتخاب‌شوند . دختران مزبور به حضرت‌علیه خانم **آلوئیز گوندلریه** بیوه یکی‌ازدرباریان بانفوذکه با تنها دخترش دربرابرکلیسیای **نتردام** پاریس منزل داشت سپرده می‌شدند .

بالکونی که دختران جوان برآن ایستاده بودند به اطاق مجللی بازمی‌شد سقف اطاق باهزاران نقش وگچ‌کاری‌ومجسمه‌های‌عجیب زرین تزئین شده ودیده تماشاگران را نوازش میداد . خانم‌گوندلریه‌در انتهای اطاق‌کنار بخاری بزرك و زیبائی‌برصندلی راحتی مخمل سرخ‌رنگی تکیه زده‌بود.لباس جوانان در برداشت وسن پنجاه وپنج‌ساله او فقط از چین‌وچروك صورتش قابل تشخیص بود . کنار او مرد جوان مغروری بـا قیافهٔ دخترپسند ولی مورد نفرت مردان ایستاده بود . این مرد لباس سروان‌کمانداران سلطنتی شبیه جامهٔ«ژوپیتر» صحنهٔ نمایش تالار بزرك دربرداشت .

عده‌ای از دختران در اطاق و بقیه در بالکن روی صندلیهای مخملی طلائی‌رنك بابرچهارپایه‌هائی ازچوب‌بلوط نشسته‌بودند . هریك ازآنها کاردستی وسوزن‌گلدوزی ظریفی دردست داشتند وسرگرم‌کار بودند.

آنها باپچ‌پچ وخنده‌های خفه‌ای‌شبیه خندهٔ‌دختران بهنگام دوره کردن مردی‌جوان با هم‌گفتگو میکردند . مرد جوان که حضور او خود خواهی زنانهٔ دختران را تحریك می‌نمود چنین وانمود میکرد که‌توجهی بدانان ندارد و سرگرم‌مالیدن دستکش چرمی خود به گل‌کمرش میباشد .

خانم سالخورده هرچند یکبار آهسته چیزی به مرد جوان میگفت ، مـرد جوان نیز با احترام‌تصنعی ولی زننده‌ای بوی پاسخ‌میداد . ازلبخندها و اشارات مادام**آلوئیز** ضمن صحبت باسروان جوان‌وچشمك‌هائی که بدخترش **فلوردولی** میزد چنین برمیآمد که صحبت نامزدبازی وعروسی قریب‌الوقوع فلوردولی بامرد جوان در میان است . اما سردی سروان نشان میداد که او دیگر دلباختهٔ این عشق نیست .

مادر عروس که هرآن نگران آیندهٔ دخترش بود میکوشید تا خوبیهای دخترش را یکایك برشمارد. ازینرو افسر جوان را مخاطب قرارداده و بیخ‌گوشی بوی گفت:

ـ پسر عموجان به‌بین **فلوردولی** باچه مهارتی مشغول گلدوزی است .

مرد جوان بسردی پاسخ داد :

ـ بله می‌بینم !

آنگاه سکوت وسردی خویش باز یافت .

لحظه‌ای بعد بناچار سرخم کرد تا مادام **آلوئیز** درگوشش چنین گوید :

ـ نه راستی ، چهره‌ای بشاش‌تر و دلرباتر از چهره نامزد خود دیده‌اید ؟ آیا پوستی سپیدتر و لطیف‌تر از پوست دست وی وموهائی زیباتر از زلفان او سراغ دارید ؟ ظرافت دستهایش را در نظر گیرید . گردن زیبایش‌مفتون‌تان نمی‌سازد ؟دیگر چه آرزوئی بالاتر از وصل چنین دختری میتوان داشت ؟ تجاهل نکنید : **فلوردولی** زیبا است و شما دلباخته اوهستید .

افسر جوان که در اندیشهٔ دیگری بود پاسخ داد :

ـ البته ، تردیدی نیست .

ناگهان مادام **آلوئیس** رشته صحبت را عوض کرد و گفت :

ـ پس کمی بااو راز ونیاز کنید چیزی بگوئید ، چقدر شرمزده و ترسو شده‌اید.

در اینجا باید بخوانندهٔ کتاب تذکر داد که با اینکه سروان جوان اهل‌شرم‌وترس نبود ، بااینحال در صدد شدتا دستور مادام‌آلوئیز رابکار بندد. ازینرو به **فلوردولی** نزدیك شد و گفت :

ـ یار عزیزم ، نقش این‌کار دستی چیست :

ـ پسرعموجان سه بار تاکنون گفته‌ام که (غارنپتون) است بی گفتگو **فلوردولی** بیش از مادرش متوجه سردی برخورد سروان و پریشانی خاطر وی بود . مرد جوان بناچاردنباله گفتگوراگرفت‌وپرسید :

ـ این همه نپتون بازی برای کیست ؟

فلوردولی بی‌آنکه چشم ازکار دستی برگیرد پاسخ داد :

ـ برای دیر (سن‌آنتوان دپره) .

سروان گوشه‌کار دستی راگرفت‌و گفت :

ـ دخترعموی خوشگلم ، این ژاندارمی که شیپور میزند کیست ؟

ـ (تریتو) است .

لحن پاسخهای کوتاه **فلوردولی** اخم‌آلود وحاکی ازکدر بود . مرد جوان پی برد که باید چیزی از جدی وشوخی درگوش وی بگوید . از اینرو سرپیش‌برد ولی مطلبی جز این نیافت که پرسد :

ـ چرا مادرشما همیشه این لباس زری‌دوزی زمان شارل هفتم را تنش میکند . دختر عموجان لطفاً بایشان بگوئید‌که دیگر این‌لباسهامدروز نیست . طرز نشستن‌شان

هم روی صندلی دسته‌دار بهیچوچه شایسته نیست . باور کنید !

فلوردولی چشمان زیبایش را ملامت‌بار بصورت سروان جوان دوخت و آهسته گفت :

ـ همین یك موضوع را باید باور کنم ؟

در اینحال مادام **آلوئیز** که آنها راسر گرم گفت وشنود دید بشادی در دل گفت:

ـ چه صحنهٔ گیرای عاشقانه‌ای !

سروان که بسیار ناراحت بود باز برسر کار دستی بر گشت و گفت :

ـ آفرین ، صدآفرین چه هنر با ارزشی !

در اینحال **کولومب** یکی از دختران زیبا باترس ولرز بامیدآنکه پاسخی از سروان جوان بگیرد **فلوردولی** را مخاطب قرار دادو گفت :

ـ **گوندلوریه** عزیزم ، بافتنی‌های مهمانخانه (رش ـ گویون) را دیده‌اید؟

یکی از دختران بنام **دیان کریستوی** که دندانهای بسیار زیبائی داشت‌وازینرو هماره می‌خندید ، لبخندزنان گفت :

ـ مهمانخانهٔ باغ **لودر**را می‌گوئید .

(آملوت‌مونمی‌شل) دخترك سبزه روکه دمادم بدون هیچ علتی آه برمی‌کشید گفت :

ـ همان باغی که حصارو برج بلندی دارد ؟

دراینحال خانم **آلوئیز** بسخن درآمد و گفت :

ـ منظورتان همان مهمانخانه‌ای است که دردورهٔ پادشاهی **شارل ششم** مال آقای **باکویل** بود ؟ واقعاً که فرشها وپرده‌های زیبائی‌دارد .

سروان جوان سبیلهای خودرا تاب داد وزیر لب گفت :

ـ بازهم ازعهد شارل‌ششم وشارل هفتم تعریف‌می کند . خدایا این‌خانم‌سالخورده چه خاطرات عتیقی‌دارد !

مادام‌گوندلوریه هنوزدست بردارنبود . بسخن خود ادامه دادو گفت :

ـ این فرشها و پرده‌ها ازفرط ظرافت وزیبائی‌جزو شگفتیهای جهان است !

دراینحال **برانژر** دخترك هفت‌ساله رعنائی که‌ازبالکن ، میدان شهررامی‌نگریست فریاد زد :

ـ به بینید ، رقاصهٔ زیبا دروسط میدان میان کاسبکاران مشغول رقص است !

در اینحال صدای لرزان و پرطنین دایره زنگی بگوش رسید. **فلوردولی** با بی‌قیدی بسوی میدان روی برگردانید. دختران دیگر سرزنده‌تر ازوی همه بسوی بالکون دویده وفریاد زدند:

ـ به بینیم! به بینیم!

اما **فلوردولی** که‌ازسردی نامزدش بسیاردلتنگ می‌نمود بدنبال آنان براه‌افتاد نامزدش نیز که قلباً ازاین توفیق اجباری برای قطع گفتگوی خالی‌ازلطف خرسند بود بمانند سربازانی که ازخدمت مرخص می‌شوند به انتهای خانه رفت. برای او مصاحبت **فلوردولی** درنخستین روزها بسیاردلچسب و طرب‌انگیز بود. ولی باگذشت ایام این مصاحبت‌بسیارملال‌انگیزمی‌گردیدو دورنمای‌عروسی‌آینده‌بزسردی روابط آندو بیش‌از پیش می‌افزود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که سروان جوان تاحدی ذوق ومشرب مردم عامی‌راداشت. گرچه ازخانوادهٔ نجیبی بود ولی‌درمیخانه‌ها احساس‌راحتی‌می‌کردوعواقب این‌کار را بخوبی پذیره می‌شد. ازکلمات خشن و زننده و شوخیهای سربازی سرمست می‌گشت و جزخوشی‌های آسان و موفقیتهای سهل‌الحصول چیزی نمیخواست. تربیت خانوادگی‌دوران کودکی وی نقص وعیبی‌نداشت. اما ازاوان جوانی راه سفر در پیش گرفته و جزء افراد واحدگارد درآمده بود.ازینرو رنك وروغن تربیت اولیه‌اش دراثر تماس دائم روزانه بامحیط سربازی هردم زدوده‌ترمیگشت. بقایای طرزفکراولیه اورا آزارمیداد، زیرا ازیکسو نیروی عشق و دلدادگی‌را درجاهای دیگرصرف کرده وخود را بحفظ ظاهرو دلجوئی‌ازفلوردولی ناچارمیدید .وازسوی دیگردرمیان‌زنان ودختران جوان وآراسته‌بسیارمقید بودکه مبادا رفتاری خلاف‌نزاکت ازوی‌سرزند و یا ازدهانش که به ادای ناسزاها و دشنامهای زننده عادت‌کرده‌است سخن دورازنزاکتی‌بیرون‌آید. وضع سخت اورا خود درنظرآورید!

این نکات را با دقائق مدپرستی‌و توجه وی بآرایش خود درهم‌آمیزید تا پدیدهٔ شگفت‌آورتری در نظرتان‌مجسم‌گردد. البته مراکه مورخی‌بیش نیستم‌کاری بدین‌کارها نیست.

افسرجوان به پیش بخاری‌گچ بری شده تکیه زده بفکرفرورفته یا فارغ ازهرـ اندیشه‌ای‌ایستاده بود. **فلوردولی** که هرگزرنجش‌قلبی‌خودراآشکار نمی‌ساخت اورا مخاطب قرارداده و گفت:

ـ پسرعموجان، یادتان است که دوماه پیش یك دخترك رقاصهٔ کولی‌را هنگـام

گشت شبانه ازدست عده‌ای ازشبروان نجات دادید ؟

سروان بپاسخ گفت :

ـ چرا ، دخترعموی زیبایم یادم است .

ـ خوب شاید این دخترك رقاص همان کولی باشد .فوبوس عزیز به بینید می‌شناسیدش ؟

درلحن دعوت **فلوردولی** میل به‌آشتی وسازش احساس می‌شد . افسر جوان که همان کاپیتن **فوبوس** بود باقدمهای شمرده بسوی بالکن رفت . **فلوردولی** دست خودرا بمهربانی روی بازوی **فوبوس** نهاد و گفت :

ـ به‌بینید این دخترك که میان جمعیت میرقصد همان کولی نیست ؟

فوبوس بوسط میدان نگریست و گفت :

ـ چرا همان است . از بزی که بهمراه دارد شناختمش .

آملوت با تحسین دستهارا بهم پیوسته و گفت :

ـ به‌به ! چه بزك ملوسی !

برانژر پرسید :

ـ راستی شاخهایش طلائی است ؟

خانم **آلوئیز** بدون اینکه از سرجای خود بجنبد پرسید :

ـ این دخترك جزو کولیهائی است که سال پیش از دروازهٔ (ژیبار) وارد پاریس شده‌اند ؟

فلوردولی بآرامی گفت :

ـ مادرجان اسم این دروازه عوض شده وحالا (دروازهٔ جهنم) نام دارد .

مادموازل **گوندلوریه** میدانست که سروان **فوبوس** ازطرزسخن گفتن مادرش ناراحت می‌شود . سروان جوان بشنیدن کلام مادام آلوئیز دندانها رابهم فشرده‌زیرلب گفت : دروازهٔ **ژیبار** ، دروازهٔ ژیبار ! منظورشان لابد دوران شارل هفتم است !

ناگهان **برانژر** که مشغول تماشای میدان بود بی‌اختیار سربرداشت و دربالای برج‌های کلیسای **نتردام** چشمش بمرد سیاه‌پوشی افتاد و فریاد زد :

ـ به‌بینید این سیاه‌پوش کیست ؟

دختران جوان سربرداشتند وببالای برج نگریستند . مردی در بالای برج‌جنوبی که مشرف برمیدان اعدام بود به‌نرده‌های بام تکیه زده بود . این مرد لباس کشیشان

در برداشت و ساکت و آرام بمانند مجسمه‌ای برجای ایستاده و بمیدان نظاره می کرد . گوئی چشم تیزبین عقابی ازفراز کوهستان به لانه گنجشگی دوخته شده است .

فلوردولی گفت :

ـ این جناب رئیس شماسان **ژوزا** است .

ژیلوفونتن افزود :

ـ واقعاً چشم های تیز بینی دارید که ازاین دورقدسی‌مآب را شناختید !

دیان کریستوی گفت :

ـ به بینید چگونه به رقاصهٔ کوچك چشم دوخته است !

فلوردولی پاسخ داد :

ـ بدابحال دخترك کولی ، زیرا رئیس شماسان چشم دیدن قبطیان را ندارد.

آملوت گفت :

ـ حیف نیست که این‌مرد با کینه وخصومت به رقص شگفت‌آوردخترك بنگرد.

فلوردولی ناگهان روبه فوبوس کرده گفت :

ـ پسرعموی‌عزیز، حال که این‌دخترك کولی‌را می‌شناسید بوی اشاره کنید، وارد کاخ‌شود. باشد که کمی تفریح کنیم .

دختران بیکبار کف‌زنان فریاد زدند :

ـ راست می گوید !

فوبوس گفت :

ـ اما اینکارعاقلانه نیست ، چه بسا که فراموش کرده باشد . من حتی اسم اورا فراموش کرده‌ام . بااینحال چون میل دخترخانم‌ها است صدایش میزنم . افسرجوان از نرده‌های بالکون بپائین‌خم‌شد وفریاد زد :

ـ آهای . کوچولو !

دراینحال دخترك از زدن دایره زنگی‌باز ایستاده بود . بنقطه‌ای که صدا ازآن برمیخاست سر بر گردانید . نگاه درخشانش بچهرهٔ فوبوس افتاد و برجای ایستاد.

سروان گفتهٔ‌خودراتکرار کرد :

ـ کوچولو !

وباشاره انگشت اورا بکاخ دعوت کرد .

دخترجوان یکبار دیگر براو نگریست ، سرخ شد ، گوئی شعلهٔ آتشی برصورتش

دویده‌است ؛ دایره‌زنگی‌را زیر بغل‌زدوازمیان تماشاگران شگفت‌زده بسوی‌خانهٔ **فوبوس** روان شد ، بآرامی‌بالرزشی‌برتن قدم برمیداشت .

در نگاهش پرندهٔ کوچکی که مسحور مسار شود بی ارادگی و بهت خوانده می‌شد .

لحظه‌ای چند گذشت ، دخترك کولی پرده را بکنار زدو در آستانهٔ اطاق ظاهر شد . نفس‌زنان ، هاج وواج وشرم‌زده ، چشم برزمین دوخته بود و نمیتوانست قدم به پیش بردارد .

برانژر شروع بکف‌زدن کرد .

ولی دخترك کولی هنوز درآستانه در ایستاده بود . حضور او در جمع دختران جوان اثرشگفت‌آوری برجای گذاشت بی‌گفتگو میل مبهم و نا مشخصی در دل آنان نسبت به افخر خوش اندام وجود داشت . ولباس زیبای نظام وی هدف عشوه گریهای گوناگون آنها بود . ودرست از این رهگذر بین آنها رقابت پنهانی سختی‌که حتی‌در دل نیز بدان اعتراف نمیکردند وجودداشت ، اما رفتار و هرحرکتی ازآنها وجوداین میل ورقابت را تأیید می‌نمود . بااینحال چون از نظر زیبائی همطراز یکدیگر بودند باسلاح برابر با یکدیگر مبارزه میکردند ، وهریك امید به پیروزی نهائی را در دل خویش می‌پروراندند. حضور دخترك کولی این تعادل را بیکبار بهم زد . زیبائی وی بحدی بود که بمحض ورود گوئی هالهٔ روشنی براطاق‌افکند . دخترك کولی در این‌اطاق محدود و پر زرق وبرق و در میان منبت‌کاری‌ها ، بسیار زیباتر از وسط میدان جلوه می‌کرد . گوئی مشعل درخشانی بروشنائی روزرا به‌تاریکی‌شب آورده‌اند . حتی‌دختران نجیب‌زاده نیز برخلاف میل باطنی خویش بزیبائی وی خیره شدند . هریك ازآنان در دل احساس میکرد که زیبائیش لطمهٔ جبران ناپذیری‌خورده است . جبههٔ نبردآنان‌عوض شد ، بدون اینکه‌کلمه‌ای در میان‌شان از این بابت ردوبدل شود برضد دخترك کولی هم‌پیمان شدند ؛ توافق بنحو عجیبی حاصل شد . غریزهٔ زنان برای درك و پاسخگوئی به‌خواست‌های قلبی یکدیگر قوی‌تر از هوش مردان است . آری دشمنی بدانسان روی آورده بود وآنها بااحساس خطر متحد می‌شدند. قطره‌ای شراب رنك‌جام‌آبی راعوض میکند ، برای عوض کردن‌خوی‌ورفتار جمعی‌اززنان زیبانیز که‌مردی را درمیان گرفته‌اند حضور زن زیباتری لازم است .

از اینرو دخترك کولی باسردی خاصی پذیرفته شد . دختران نجیب زاده از بالا

بپائین بوی نگریسته سپس نگاهی بهم انداختند . آنچه دردل داشتند بهمین یك‌اشارت گفته و شنوده شد . ولی دخترك درانتظار آن بود که چیزی بساوی گفته شود ، ضمناً بحدی تهیج شده بود که جرأت برداشتن سر نداشت .

افسرجوان سکوت را در هم شکست و گفت :

ــ بعقیدهٔ من ، موجود دلربائی است ! دخترعموجان نظرشما چیست ؟

چنین اظهار عقیده‌ای از طرف مرد جوان دقیق و نکته‌سنجی هرگز نمیتوانست به تحریك حس رشك دختران نیانجامد .

فلوردولی بالحن ملایم ونفرت‌خیزی پاسخ داد :

ــ بدنیست .

دختران دیگر به پچ‌پچ افتادند .

بالاخره مادام **آلوئیز** که بخاطردخترش دررشك‌ورزی‌دست کمی‌از دیگران نداشت، رو بدخترك رقاصه کرده گفت :

ــ کوچولو جلوتر بیائید .

برانژر نیز بالحن تمسخرآمیزی تکرار کرد:

ــ کوچولو ، جلوتر بیائید .

دخترك کولی بهخانم نجیب‌زادهٔ نزدیکتر شد .

فوبوس چندقدمی بسوی دخترك برداشت و گفت :

ــ دختر زیبا ! نمیدانم افتخار آن‌که مرا شناخته باشید نصیبم شده است ...؟

افسر جوان سخن خود را بالبخند ملاطفت و مهربانی بی‌پایانی برید .

دخترك پاسخ داد :

ــ بله !

فلوردولی گفت :

ــ حافظهٔ خوبی دارد .

فوبوس گفت :

ــ پس اینطور ! آنشب خوب در رفتید ، آیا ازمن ترسیدید ؟

دخترکولی پاسخ داد:

ــ نه خیر !

در لحن دخترك هنگام بیان دوکلمه (نه‌خیر!) که بدنبال کلمه (بله !) ادا شد چیز

مبهمی وجود داشت که **فلوردولی** را جریحه‌دار می‌ساخت.

ـ دخترقشنك ، خودتان گریخته ولی‌مرد عجیب‌الخلقه، کوروگوژپشتی‌را که بنظرم ناقوس‌زن کلیسیای نتردام بودبرجای گذاشتید . سربازان‌میگفتند که‌این مردعجیب‌الخلقه فرزند نامشروع یکی از رؤسای شماسان است . اسم خوبی داشت اسم‌یکی از اعیاد! گویا میخواست شما را برباید . گمان میکرد که شما را برای شغالان آفریده اند . نه راستی این جغد شوم ازجان شما چه میخواست ؟ هان ، چه میخواست !

دخترك بپاسخ گفت :

ـ نمیدانم .

ـ وقاحت و بیشرمی را به‌بینید ! ناقوس‌زن‌کلیسیا خودرا بجای نجیب زادگـان گذاشته ودختران زیبا را می‌رباید ! مرد فرومایه‌ای میخواهدبشکارشیران تجاوزکند! چیز عجیبی است ! البته این‌جسارت برایش ارزان تمام‌نشد. (پیراتورترو) مأمورشکنجه جوان سختگیری است . اگر ناراحت نمی‌شوید میتوانم قول بدهم که پوست‌ازتن‌ناقوس زن‌کلیسیا کنده‌است .

دخترك کولی که از این سخن بیاد صحنهٔ سیاستگاه افتاده بود گفت :

ـ مرد بینوا !

سروان جوان بخنده درآمد و گفت :

ـ گل گفتی! واقعاً ترحم باین اشخاص مانند پررنگارنگی است که بدنبال گراز قرارگیرد ! بدترازپاپم اگر...

سخن خود قطع کرد و گفت :

ـ خانم‌ها معذرت میخواهم نزدیك‌بود مرتکب حماقتی‌شوم .

گانیفوتین گفت :

ـ عیب نداردآقا !

فلوردولی افزود :

ـ بااین موجود بزبان خودش صحبت می کنید !

خشم **فلوردولی** دمبدم روبفزونی‌میرفت . این خشم وقتی بحداعلی‌رسید که سروان ازدیداردخترك کولی برسروجد آمد وروی پاشنه‌پا رقصیده و به لحن سربازی گفت :

ـ جان خودم دخترخوشگلی‌است !

دیان‌دوکریستوی لبخندی زد تادندانهای زیبای خودرا نشان دهدآنگاه گفت :

ـ ولی لباسهای عجیبی بر تن دارد .

از این بیان نوزامیدی بزدلهای دیگران تابیدن گرفت . زیرا بـه نقطه ضعف دخترك کولی پی بردند وچون ازحمله برزیبائی او ناتوان ماندند بروضع نابسامان لباسش یورش بردند . **مونمیش** گفت :

ـ راستی هم ، تو از کی همینطوری بدون روسری و کلاه توی کوچه ها پرسه می زنی ؟.

گایفونتن نیزافزود :

ـ بااین دامن کوتاه نمیلرزی ؟

فلوردولی باترشروئی زیادگفت :

ـ عزیزم ، بااین کمربندآب طلائی ژاندارمها توقیف تان می کنند .

کریستوی باخنده تحقیرآمیزی گفت :

ـدختر کوچولو ، اگرمثل دختران نجیب پیراهن آستین دارمی پوشیدی آفتاب اینقدر پوست دستت را نمی سوزانید .

دیداراین منظره برای تماشاگری باهوش ترازفوبوس بسیارجالب تر می بود . چه دختران زیبا افعی واربه رقاصهٔ کوچه گرد نیش زبان زده ودوراو می چرخیدند . آنها دراین کاربیرحم و باریك بین بودند . همه جارا می گشتند و دربارهٔ سرو وضع نابسامان دخترك هزاران سخن حاکی ازتمسخرو تحقیرمی گفتند . کنایه ها و متلك ها چون باران بر سرو روی دختر کولی می بارید . خیر اندیشی بالا نشینانه آنان با نگاههای تحقیر آمیزشان درهم میآمیخت . گوئی زنان جوان رومی با فرو بردن سنجاقهای زرین برتن کنیزان زیبا تفریح می کنند . و یا اینکه تازیان شکاری با منخرین ازهم بازو دیدگان سوزان گوزن جنگلی بینوائی را درمیان گرفته ولی بپاس نگاه صاحب خود ازدریدن آن خودداری می کنند .

آری دخترك کولی دربرابر دختران اشرافزاده ، رقاصهٔ دوره گردی بیش نبود !

آنها حضور دخترك کولی را بهیچ می شمردنـد و در پیش چشم او در باره اش ناگفتنی هارا می گفتند .

دخترك کولی نیش های سنجاق را بخوبی احساس می نمود . هرچند یکبار سرخی شرم وشرارهٔ خشم دیدگان وگونه هایش را مشتعل می ساخت . شاید هم سخن تحقیرآمیزی برلبان او پرسه میزد . با تحقیراخم می کرد ولی سکوت را درهم نمی شکست . نگاه

غمزده و ملایم و رنجیده‌ای بچهره **فوبوس** میافکند . این نگاه ضمناً حاکی‌ازسعادت و ملاطفت بود . گوئی‌ازترس رانده شدن خاموشی‌را برگزیده است .

فوبوس خنده کنان‌باگستاخی‌ورأفت دخترك کولی‌را مخاطب قرارمیداد و درحالی که مهمیزهای زرین چکمه‌اش بصدا درمیاورد بوی میگفت :

ـ کوچولو ! بگذار هرچه دلشان میخواهد بگویند . سرو وضع شما کمی‌غیرعادی و شگفت‌آوراست ولی برای دخترملوسی چون شما چه‌اشکالی‌دارد ؟

دراینجا **ژایفونتن** موبورگردن قازمانند خود راکشیده و بالبخند تلخی بسخن درآمد وگفت :

ـ ظاهراً آقایان کماندارن خاصه‌سلطنتی آتش‌شوق بردیدگان کولیان میافکنند.

فوبوس گفت :

ـ چراکه چنین نباشد ؟

پاسخ **فوبوس** چون سنگی که برزمین افتد از روی بی‌قیدی‌کامل داده شده و باعث خندهٔ **دیان** و **املوت** وحلقه‌زدن اشکی در دیدهٔ **فلوردولی** گردید .

دخترك کولی که از سخنان **آملومپ** و **ژایفونتن** چشم‌برزمین دوخته بود بشادی وغرور سربرداشت و دوباره نظری‌به‌فوبوس افکند . دراین‌لحظه بسیارزیباترازمعمول جلوه میکرد .

خانم سالخورده‌ای‌که شاهد این‌صحنه بود خودرا درمعرض خطر می‌دید ولی از کنه قضایا چیزی درك نمیکرد . ناگهان فریادی برکشید :

ـ ای باکره مقدس ! این چیه که زیرپاهایم وول میخورد؟ وای جانور بد پوزه را !

جانور بدپوز همان بزك ملوس‌بود که بجستجوی صاحبش درون اطاق آمده و بسمت دخترك‌کولی میرفت شاخش به‌جالباس خانم اشرافزاده گیر کرده و باعث وحشت وی شده بود .

انصراف خاطری حاصل شد . دخترك کولی بدون آنکه کلمه‌ای برزبان‌آردبزك را آزاد ساخت . در اینحال **برانژر** ازشادی برجسته وگفت :

ـ بزك‌ملوس را به‌بینید . چه‌سم‌های زرینی دارد !

دخترك‌کولی بزانو نشست و سر بزك را بصورت خود چسبانید . گوئی ازاینکه **لحظه‌ای** اورا بحال خود گذاشته است پوزش میخواهد .

اما **دیان** خم شده زیر گوش **کلومب** گفت :

ـ ای‌خدا ! چطور من تاحال بفکرم نرسیده بود ! این‌همان کولی است که بـز سفیدی بهمراه دارد . میگویند خودش جادوگر است و بُزش‌هم کارهای عجیب‌و غریبی می کند .

کلومب پاسخ داد :

ـ در اینصورت باید از راز بزك آگاه شویم ومعجزه آنرا بچشم خود به‌بینیم.

دیان و **کلومب**، هردو باهم روبه دختر کولی کرده و گفتند :

ـ **کوچولو** ! با بزك يك شیرینکاری بکن تاتماشا کنیم .

رقاصه دوره گرد پاسخ داد :

ـ منظورتان را نمی‌فهمم .

ـ يك شيرينكاری ، سحر ، جادو هر هنری داری نشان‌مان بده .

ـ من چیزی نمیدانم .

کولی این‌بگفت ودر هر حالیکه کلمهٔ«جالی ـ جالی» را برزبان میراند،بنوازش بزك پرداخت .

در اینحال **فلوردولی** کیسهٔ کوچك چرمینی برگردن بز دید و از کولی‌پرسید:

ـ این چیه ؟

دخترك کولی نگاه تندی بصورت وی افکند و گفت :

ـ این راز من است .

فلوردولی باخود گفت :

ـ چه بهتر که از رازش سر درآوریم .

در اینحال خانم نجیب‌زاده بابدخلقی از جای برخاسته گفت :

ـ آهای ،کولی ، اگر تو و بزت نمی‌رقصید پس برای چه اینجا آمده‌اید ؟

دخترك کولی بدون‌آنکه پاسخ دهد بسوی درشتافت . ولی در هرقـدم سست‌تر می‌شد . گوئی مغناطیس‌نیرومندی اورا ازحرکت بازمیداشت . ناگهان برگشت‌ودیدگان اشك‌آلود خویش را بچهرهٔ **فوبوس** دوخت و برجای ایستاد :

افسر جوان فریاد برآورد :

ـ خدایا ! بااین حال از این خانه نروید ! برگردید وکمی برای‌مان برقصید . راستی دختر قشنگه اسمتان چیست ؟

دخترك بدون آنكه‌چشم از وی بردوزد گفت :

ـ **اسمرالدا** .

دختران جوان از شنیدن این نام‌عجیب بخنده افتادند . دیان گفت :

ـ اسم وحشت‌آوری است !

املت افزود :

ـ دیدید ، جادوگر است .

مادام **آلوئیز** با تبختر تمام گفت :

ـ عزیزم : گناه این نامگذاری متوجه پدرومادرتان نیست !

اما ازچند دقیقه پیش **برانژر** بدون‌آنکه کسی متوجه شود بزك را بگوشهٔ اطاق برد و یك تیکه نان بادام دردهنش گذاشت . چیزی نگذشت که بزك بوی خو گرفت . کودك کنجکاو کیسه‌ای راکه برگردن بزبسته شده بود بازکرد و محتویات آنرا روی دستمالی‌خالی کرده وآنهاراکنارهم چید .

محتویات کیسه قطعات کوچکی‌ازچوب شمشاد بودکه برروی هریك ازآنها یکی ازحروف‌الفباء نوشته‌شده بود . دراینحال‌بزك پیش‌آمد با سم های زرین خویش‌قطعات چوب را پس‌وپیش‌کرد وآنهارا بترتیب خاصی کنارهم چید . بزك با دقت و وسواس زیادی جای حروف‌را عوض می کرد . ناگهان **برانژر**ازمجموع حروف‌کلمه‌ای برزمین نوشته‌دید وکف‌زنان فریاد برآورد :

ـ خانم **فلوردولی** ، به‌بینید بزك چکارکرد !

فلوردولیپیش‌دوید وبرخود لرزید . حروف قطعات چوبی برروی دستمال‌کلمهٔ (فوبوس) را تشکیل میداد .

باصدای لرزانی پرسید :

ـ این‌کلمه را بزك نوشت ؟

برانژرپاسخ داد :

ـ بله ، خانم .

دیگرجای تردید نماند زیراکودك سواد نداشت .

فلوردولیباخود گفت :

ـ رازکولی‌همین بود !

بفریادشادمانی کودك همه‌ازمادرو دختران جوان و کولی‌وسروان بدانسودویدند.



فلوردولی در برابر رقیب

دخترك کولی دسته گلی را که بزك بآب داده بود مشاهده کرد . نخست سرخ وسپس زرد شد ، سراپالرزید. گوئی دربرابر سروان مرتکب گناهی شده است . سروان باشگفتی ورضامندی لبخند میزد . دختران جوان مات ومبهوت به پچ پچ افتاده بودند .

ـ **فوبوس**! نام سروان است !

فلوردولی بدختر کولی که خشگش زده بود گفت :

ـ حافظهٔ خوبی دارید !

آنگاه بغضش ترکید وچهره را بین دودست فشرد وبادرد فراوان گفت :

ـ این دختر افسونگر است !

اما ندای تلخ تری دردل شنید :

ـ این رقیب من است !

و مدهوش برزمین افتاد . مادرزوحشت‌زده فریاد برآورد :

ـ دخترم ! دخترم ! ای کولی لعنتی بروگمشو !

اسمرالدا دریك چشم بهم زدن حروف لعنتی راجمع کرده وباشارهٔای بزك را بدنبال خویش خواند و از دری خارج شد . دراین حال **فلوردولی** مدهوش را ازدردیگری بیرون می بردند .

کاپیتن **فوبوس** تنها ماند . لحظه برای خروج ازیکی از دو در در تردیدبود. سرانجام بدنبال دخترك کولی شتافت .

- ۲ -

[هر راهبی فیلسوف نیست]

مرد سیاه‌پوشی را که دختران جوان بر بالای برج جنوبی کلیسیا دیده بودند، **کلودفرولو** رئیس شماسان بود که به رقص دخترك کولی با دقت عجیبی تماشا می‌کرد.

لابد خوانندگان حجرهٔ اسرارآمیز رئیس شماسان را فراموش نکرده‌اند. (این حجره شاید هم همان اطاقك نیمه تاریکی باشد که امروز مسکن جغدان و عنکبوتان و قبلگاه مگسان شده است.)

هرروز ساعتی پیش از غروب آفتاب، رئیس شماسان از پلکان برج بالا رفته و وارد حجره مزبور می‌شد. گاهی سراسر شب را نیز در آن بسر می‌برد. در آن روز وقتی که خواست کلید اسرارآمیز خودرا در قفل حجره بچرخاند صدای دائره زنگی و قاشقك از گوشه میدان بگوشش رسید. قبلاً گفتیم که حجرهٔ مزبور فقط دریچه کوچکی به پشت بام کلیسیا داشت. **کلودفرولو** شتابان کلید بدست گرفت و لحظه‌ای بعد خود را برفراز برج و به نقطه‌ای که دختران زیباآنرا دیدند رسانید.

از آنجا آرام و بیحرکت بمیدان خیره‌شد وغرق اندیشه گشت. شهر پاریس با هزاران ابنیهٔ عالی، تپه‌های زیبا و شط پرآبش که بطور مارپیچ از زیر پلهای متعدد میگذشت زیرپایش قرار داشت. رئیس شماسان از سراسر منظرهٔ باشکوه پاریس تنها چشم به نقطه معینی دوخته و از میان سیماهای گوناگون ساکنین پاریس فقط به چهرهٔ دخترك کولی خیره شده بود.

تشخیص کیفیت این نگاه کارآسانی نبود. قدر مسلم از دیدگان راهب برق‌سوزانی برمی‌جست. نگاه اوثابت ولی در عین حال مشوش وطوفانی بود. سراسر هیکلش بیحرکت بود فقط هرچند یکبار بمانند درختی که از وزش باد بحرکت آید لرزشی بر آن

مستولی می‌شد. آرنجهای خشك وی از مرمر کاخ نیز پرصلابت‌تر می‌نمود، لبخند تلخی که چهره وی‌را درهم‌می‌فشرد گواه آن بود که نیروی حیات **کلودفرولو** فقط دردیدگانش متمرکز شده است.

دخترك کولی میرقصید. دایره‌زنگی را از تك انگشتان می غلطاند و آنرا ببالا می‌انداخت. رقص او بشیوهٔ رقص اهل ولایات و بسیار چست‌وچالاك وشادی‌بخش بود. ولی از نگاه موحشی که برسرش سنگینی میکرد خبر نداشت.

مردم چون موروملخ دوروی جمع‌آمده بودند هرچند یکبار مردی که جبهٔ جلف زردوسرخ‌رنگی برتن داشت صف تماشاگران را مرتب میکرد و سپس بکنار دخترك رقاص‌آمده برروی‌چهارپایه‌ای‌می‌نشست‌وسربزك‌را برزانوان‌خود میگرفت. **کلودفرولو** از دیدگاه بالابلندخود خطوط چهره این مرد را نمی‌دید، ولی بمحض اینکه چشمش بدین مردناشناس افتاد، بی‌اختیارتوجه خویش‌را بسوی وی نیزمعطوف‌داشت وچهره‌اش بیش از پیش گرفته‌ترشد. ناگهان لرزشی پیکرش را فراگرفت. ازمیان دندانهای‌بهم فشرده‌اش این کلمات بیرون ریخت:

ـ این مردکیست؟ همیشه او را تنها میدیدم.

آنگاه بسوی پلکان پیچاپیچ برج رفته و ازآن پائین‌آمد. بهنگام‌عبور ازبرابر در نیم‌باز اطاقك ناقوس‌ها بامنظرهٔ تکان دهنده دیگر روبروشد. در اطاقك ناقوسها **کازیمودو** برروزنه‌ای تکیه زده و بمیدان می‌نگریست. او بحدی محو تماشای‌میدان بودکه متوجه عبور پدر خوانده‌اش نشد. نگاه مسحور و ملایم او معنای غریبی‌داشت. **کلود** زیرلب گفت: ـ عجیب است! نکنداوهم به‌دخترك کولی می‌نگرد؟ رئیس‌شماسان براه خود ادامه داد. چنددقیقه بعد راهب غم‌زده از درپائین برج‌بمیدان قدم نهادوبمیان انبوه تماشاگران رفت. اما دخترك کولی راندید ازکسی پرسید:

ـ دخترك کولی کو؟

ـ نمیدانم. ناپدید شد. اورا از خانهٔ مقابل دعوت‌کردند، بنظرم رفته تادرآنجا مجلس‌آرائی کند.

بجای دخترك کولی، روی فرشی که‌یك‌لحظهٔ‌پیش رقاصهٔ دوره گرد برآن‌میرقصید اینك مردی‌که لباس جلف سرخ و زرد رنك برتن داشت صندلی چهارپایه‌ای بدندان گرفته سربعقب برده و دورپاشنهٔ می‌چرخید. گربه‌ای نیز به صندلی طناب پیچ‌شده وبا وحشت وهراس بتماشاگران می‌نگریست.

هنگامی‌که رئیس شماسان‌ازبرابرمرد معرکه‌گیرغرق درعرق میگذشت گفت:

ـ خدایا ! **پیرگرنگوار** دراینجا چه می‌کند ؟

صدای آمرانه راهب چنان تأثیری درمعرکه‌گیر گذاشت که تعادل ازدست داد ودر میان هووجنجال تماشاگران ، صندلی‌وگربه را برزمین انداخت .

شاید اگر **گرنیگوار** (واقعاً هم این مرد گرنگوار بود) بااستفاده از شلوغی‌مردم راه فرار به‌کلیسا را درپیش نمیگرفت مجبور به تصفیه‌حساب خونینی با صاحب‌گربه‌میشد ، گرنگوار باشاره **کلودفرولو** بدنبال وی روان شد .

درکلیسیا همه جا خلوت و تاریك بود زیرستونها بتدریج غرق در ظلمت شده و چراغ محرابها شروع به پرتو افشانی می‌کرد . فقط پنجره بزرك سردر عمارت چون نگین‌گرانبهائی‌ازشفق شامگاه میدرخشید .

وقتی که چند قدم جلوتر رفتند ،آقای **کلود** بیکی از ستونها تکیه داد و برچهره گرنگوارخیره شد . نگاه راهب مایهٔ ترس گرنگوارنشد . امااز‌اینکه شخص مهیبی‌اورا درلباس معرکه‌گیران غافلگیر کرده است شرمگین بود .

نگاه راهب بدون آنکه اثری ازاستهزاء ونیشخند درآن باشد بسیارجدی وآرام و نافذ بود . رئیس شماسان سکوت را درهم شکست و گفت :

ـ آقای **پیر** ، بیائید . می‌توانید چیزهای خوبی برایم تعریف کنید . چرا مدتی‌است که پیداتان نیست . ناگهان پس‌از دوماه غیبت باچنین ساز وبرك واقعاً (!) عجیبی‌نیمه سرخ و نیمه زرد شبیه سیب های (کودهك) پیداتان‌شد .

گرنگوار بلحن رقت‌انگیزی گفت :

ـ حضرت استاد ، سرو وضعم بسیار زننده است . خودم نیز اذعان دارم که قرار دادن استخوان بازوئ فیلسوف پیرو فیثاغورث درمعرض ضربات چماق ژاندارمها بسیار نارواست . ولی‌استاد مقدس چه می‌توان کرد ؟ تقصیر با نیم‌تنهٔ مندرس من‌است که مهلت نداد تا زمستان را سر کنم . چه باید کرد ؟ هنوزتمدن بدرجه‌ای نرسیده‌است که‌اشخاص بتوانند بنا به توصیهٔ (دیوژن) برهنه بسر برند . ضمناً زمستان امسال بسیار سخت بود ، باد سردی میوزید . ماه ژانویه نیزبرای تلقین فکر **دیوژن** بهیچوجه مناسب نبود، این جبهٔ رنگی‌را کسی‌بمن بخشید ، ازفرط استیصال‌آنرا روی پیراهن مشگی‌برتن‌کردم ، و بمانند **سن ژنست** بلباس معرکه‌گیران درآمدم . چه بگویم ؟ این نیز خسوف گذرائی بیش نیست .

ـ رئیس شماسان گفت :

ـ حرفهٔ خوبی پیش گرفته‌اید .

ـ استاد بزرگوار میدانم که برای من فلسفه بافی وشعر گفتن وایستادن پای کوره آهنگری یا نظاره برآسمانها زیبنده تراز معرکه گیری است . وقتی که نام مرا بردید بمانند الاغی که برابرسیخ گردان قرار گیرد تعادل‌ازدست دادم . خوب بالاخره چه‌میتوان کرد ؟ باید زندگی‌روزمره‌را بنحوی گذرانید . حتی‌زیباترین اشعاراسکندریه نیزارزش تیکه پنیری ندارند . شما خود شاهدیدکه برای خاطرمادام مارگریت فلاندرنمایشی‌بآن عظمت ترتیب دادم ولی شهرداری بعنوان اینکه نمایش گیرا نبوده است از پرداخت حق‌التألیف من سر بازمیزند . مثل‌اینکهٔ میخواستند برای چهارسکهٔ ناچیزشان تراژدی (سوفوکل) ترتیب دهند . باین ترتیب ازگرسنگی‌محکوم بمرك شدم . من یکه‌تازمیدان بیمرضگی بودم . خوشبختانه آرواره‌ام قوی‌بود ، روبوی کردم و گفتم : حقه‌ای سوار کن، زور بزن و نان خود درآر ؛ Ale te ipsam . ولگردانی که رفقای صمیمی من شده‌اند بیست چشمه شیرینکاری یادم دادند . ازینرو هرشب نانی‌راکه‌آرواره‌ام روزها با عرق جبین درآورده‌اند بردهن می گذارم . خوب رضا بقضا داده‌ام . من خود میدانم که دراین راه نیروی فکریم کمتر بکار میرود ، و بشر برای معرکه گیری و گاز زدن به پایهٔ صندلی آفریده نشده است . ولی‌استادبزرگوار گذشتن زندگی کافی نیست بایدامرار معاش کرد .

دوم‌کلود خاموش بود و بگفته های شاگردش گوش میداد . ناگهان چنان برقی دردیدگانش درخشیدن گرفت که‌**گرنگوار** احساس کرد نگاه استاد تاعماق‌روحش نفوذ می کند .

ـ آقای پیر، بسیارخوب . ولی چگونه شریك‌کاراین رقاصهٔ قبطی‌شدید ؟

گرنگوار پاسخ داد :

ـ حقیقت را بخواهید اوزن من ومن شوهراو هستم .

دیدگان غمزدهٔ راهب درخشیدن گرفت . بشدت بازوی گرنگوار راگرفت و فریاد زد :

ـ بدبخت بینوا ، مگرآنچنان ازخدا دورشده‌ای که‌این دخترك‌را تصاحب کنی؟

گرنگوار سراپا بلرزه افتاد و گفت :

ـ خداوندگارا ، اگراین موضوع شمارا نگران ساخته‌است سوگند میخورم که اگر تاکنون باوتجاوز کرده‌ام اهل بهشت نیستم ،

راهب گفت :

ــ پس داستان زناشوئی تان چیست ؟

گرنگوار شتابان سرگذشت خودرا از اول تاآخر چنانکه خوانندگان میدانند برای راهب تعریف کرد . ضمناً معلوم شدکه زناشوئی وی با دخترك کولی تاکنون بی نتیجه مانده و هر شب رقاصهٔ زیبا بمانند شب زفاف در بستر دیگری جدا ازگرنگوار خوابیده است .

بالاخره بسخن خود بااین جمله بپایان رسانید :

ــ تلخکامی عجیبی است . ولی چه میتوان کرد مقدر بوده است که زنم همواره دوشیزه بماند .

رئیس شماسان که از این سخن کمی آرامش خاطر یافته بود گفت :

ــ منظورتان چیست ؟

شاعر جوان پاسخ داد :

ــ بیان مطلب کمی دشوار است . جنبهٔ خرافات دارد . زن من کودك سرراهی بوده و رئیس کولیان بزرگش کرده . برگردنش کیسه ایست که بدان وسیله روزی پدرومادرش را پیدا خواهد کرد . ولی اگر دخترك پاکدامنی خویش ازدست بدهد این جادو بی اثر خواهد ماند . ازاینرو مادوتن همواره چون پارسایان با پاکدامنی بسرمی بریم .

راهب که پیشانیش هردم بازتر میشد گفت :

ــ آقای پیر ، شما یقین دارید که تاکنون این دخترك باکسی همبستر نشده است؟

ــ استاد بزرگوار ، چه فرمایشی ! مگرمردی میتواند معتقدات کولیان را زیرپا گذارد ؟ بنظر من دختران کولی بندرت میتوانند گوهر عفت خویش حفظ کنند . ولی سه عامل نیرومند از وی حمایت میکنند : رئیس کولیان ازاین نظر که شاید میخواهد بعدها او را بقیمت گزافی بفروشد . افراد قبیله که اورا چون یکی از مقدسات بااعتقاد عجیبی پرستش میکنند بالاخره خنجر ظریف تیزی که برخلاف فرمان آقای شاه بندردر گوشه ای از لباسش پنهان کرده ووقتی بخواهند او را درآغوش کشند بدست میگیرد .

بله ، او زنبور مغرور و نیشداری است ، مواظب باشید !

رئیس شماسان گرنگوار را سئوال پیچ کرد .

بنظر گرنگوار ، **اسمرالدا** موجودی بی آزار ودلربا وزیبا و مخصوصاً دختری خوش اخم وساده و سودازده و بیخبر ازمردم و دوستدارآنان بود . دختری بود که هنوز

تفاوت زن و مرد را نمیدانست ، شیفتهٔ رقص و دوستدار شور و هیجان و میدانهای باز بود . پرنده سبکباری بود که بالهای ظریف و نامرئی برپای داشت . طبیعت شگفت‌وی محصول زندگی صحراگردی وی بود .

گرنگوار باین نتیجه رسیده بود که دخترك كولی در اوان کودکی اسپانیا، کاتالونی و سیسیل را در نوردیده و بهمراه کاروان کولیها از الجزیره واقع در کشور **آکائی** که از یکطرف بین آلبانی صغیر و یونان و از سوی دیگر بین دریای سیسیل و راه قسطنطنیه است گذشته بود .

گرانگوار عقیده داشت که کولیها اتباع پادشاه الجزیره‌او از زمرهٔ اعراب سفید پوست‌اند . اما **اسمرالدا** از بدو طفولیت ازمجارستان بهفرانسه آمده و ازهریك از کشورهائی که نام بردیم لهجه‌ها و زبانها و آوازهای مختلف و افکار وعقاید غریبی با خود بیادگار آورده بود . معتقدات او نیز بمانند لباسی نیمه‌فرانسوی و نیمه‌آفریقائی معجون درهمی از عقائد مختلف بود . ازاین گذشته مردم عادی نیز جملگی **اسمرالدا** را دوست داشته و شیفتهٔ سبکباری ، شادی ، هوش و مخصوصاً رقص وآواز وی بودند. در سراسر شهر بزرك پاریس فقط دوتن از وی نفرت داشتند و اوغالباً از این‌دوتن با ترس ووحشت سخن میگفت . یکی ازآندو زن ژنده‌پوش(برج رلان) راهبهٔ زشتروئی بود که از دادن هیچ‌نوع ناسزا ودشنام به کولیان خودداری نمیکرد وهربار که چشمش به رقاصهٔ بینوا می‌افتاد بوی نفرین کرده ولعنت میفرستاد. دیگری راهبی بود که بمحض دیدنش نگاه هولناکی بوی انداخته وکلمات دهشت‌باری بر زبان میراند . **اسمرالدا** از دیدن نگاه و شنیدن کلمات وی غرق وحشت می‌شد .

رئیس شماسان ازاین سخن سخت برآشفت ولی گرنگوار متوجه پریشانی‌وی‌نشد.

رویهمرفته‌رقاصه کوچك باآسودگی خاطر بسرمی‌برد ، زیراازکف‌بینی وغیب‌گوئی احتراز میکرد . باین ترتیب از تهمت سحر وجادو درامان بود . ضمناً **گرنگوار** دست کم چون برادر دلسوزی درخدمت وی بود و باصبر و حوصلهٔ فیلسوفانه‌ای این چنین عشق افلاطونی را تحمل میکرد . بالاخره پناه‌گاهی وتکه‌نانی داشتند . هر روز صبح باتفاق دخترك از آشیانهٔ دزدان درآمده و برسر کوی و برزن پروپولی‌جمع میکردند. شب هنگام نیز باهم بهکاشانهٔ خود بازگشته و هریك در اطاقك خویش باوجدان‌راحت سر بر بستر می‌نهادند . گرنگوار باخود میگفت :

درك همه‌چیزو غرق‌رؤیاشدن زندگی‌خوشایندی‌است . ضمناً فیلسوف یقین‌نداشت

که دلباختهٔ دخترك کولی شده باشد. زیرا به بزك ملوس نیز همانقدر مهر میورزید.
بزك حیوان خوشمزه وملایم و باهوش و دانائی بود. درقرون وسطی حیوانات دانا و باشعور بسیار جالب توجه بوده وغالباً آخرکار صاحبان‌شان را به‌پای چوبه‌دار ویاروی تل هیزم‌ها می‌کشاندند. بااینحال کارهای چشم‌بندی بزك سم‌طلائی بسیار معصومانه بود.
گرنگوار احساس میکرد که تعریف این‌جزئیات برای رئیس شماسان‌بسیار جالب‌است آری بزك بسته‌به‌اینکه دخترك کولی دایره زنگی بچه شکلی دردست میگرفت‌عکس‌ـ العملهائی نشان میداد و این عکس‌العملها به شیرینکاری تعبیر می‌شد.
دخترك درکارتعلیم بزرك بحدی مهارت‌داشت که درعرض کمتر ازدوماه طرزچیدن حروف چوبی‌و تشکیل‌کلمهٔ (فوبوس) را به‌حیوان باهوش یادداد.
راهب سخن **گرنگوار** برید:
ـ **فوبوس**؟ چراکلمهٔ **فوبوس**‌را انتخاب کرد؟
گرنگوارپاسخ داد:
ـنمی‌دانم، شاید رازورمزی دراینکار نهفته‌باشد. غالباً وقتی که گمان میکند تنها است این‌کلمه راآهسته برزبان میراند.
کلود نگاه نافذی بروی جوان افکنده و پرسید:
ـ مطمئنی که این‌کلمه نام کسی‌نیست؟
ـ نام کسی؟
ـ چه می‌دانم؟
شاعر گفت:
ـ حضرت استادی، توجه فرمائید، بنظرمن‌کولیها پیروآئین گبران‌اند. ازینرو نام **فوبوس** را برزبان میرانند.
ـآقای پیر، برای من صحبت این مسئله چندان روشن‌نیست.
ـ برای من هم این مسئله چندان مهم نیست. بگذار هرچه می‌خواهد زیر لب **فوبوس**، **فوبوس** بگوید. قدرمسلم اینست **جلی** علاقه‌ای به فوبوس ندارد.
ـ (جلی) چیست.
ـ بزش است.
رئیس شماسان زنخدان خویش برروی دست تکیه داد ولحظه‌ای بفکرفرورفت. ناگهان بشدت بسوی **گرنگوار** برگشت:

ـ سوگند میخوری که تاکنون باو دست درازی نکرده‌ای ؟

گرنگوارپرسید :

ـ به که ؟ به بز ؟

ـ نه ، باین زن .

ـ به زنم ؟ سوگند میخورم که دست درازی نکرده‌ام .

ـ چه موقع‌هائی بااوتنهائی ؟

ـ شب ها ساعتی باهم هستیم .

(دوم‌کلود) ابرو درهم کشید وگفت :

ـ oh : oh : Solus Cum Sola non Cogitabuntur orare Pater noster .

گرنگوارپاسخ داد :

ـ نه بجانم ، می‌توانم بگویم توجهی که او بمن دارد بیش‌از توجه ماکیان به کلیسیا نیست .

رئیس شماسان با خشونت تمام‌گفت :

ـ بناموس مادرت قسم بخور که حتی با سرانگشت خویش نیز تن او را لمس نکرده‌ای .

ـ حاضرم حتی‌بسر پدرم قسم‌بخورم زیرا نتیجه‌اش یکی‌است . ولی‌قدسی‌مآبا اجازه فرمائید چیزی بپرسم .

ـ بپرسید آقا .

ـ این چه علاقه‌ای است که بجواب این پرسش دارید ؟

چهرهٔ زرد رنك راهب بمانند عذار دختران زیباگل انداخت . لحظه‌ای خاموش ماند ، سپس باگم گشتگی نمایانی گفت :

ـ آقای پیر، توجه کنید ، گمان می کنم هنوز پاك‌اید . من بشما علاقمندم بدانید که اگر کوچکترین ارتباطی با این دخترك کولی‌پیدا کنید روح خودرا بشیطان فروخته‌اید. شما میدانید که‌جسم‌باعث سقوط روح می‌شود . بدا بحالتان اگر باین زن نزدیك شوید ! همین وبس .

گرنگوارگوش خودرا خراشیده‌گفت :

ـ یکبارامتحان کردم ، اولین باربود . ولی‌نیشم زد .

ـ آقای پیر، بیشرمی‌را تاباین حد رسانیده‌اید ؟

ابروان راهب درهم کشیده شد. شاعرجوان لبخندزنان بسخن خود ادامه داد:

- یکبار دیگر نیز پیش از خواب ازسوراخ قفس درنگاه کردم ، زیباترین‌زنان را با پیراهن‌خواب دیدم . هرگز زنی باین زیبائی ندیده‌بودم که بافشار پای لخت خود برتختخواب آنرا بناله اندازد .

راهب فریاد برداشت :

- بروگمشو !

نگاه هولناکی به گرنگوار انداخت . شانه‌های اوراگرفت واورا ازخود راند . وبا قدمهای تندی بزیر تاریکترین طاقهای کلیسیا پناهنده شد .

- ۳ -

[زنگهای کلیسیا]

ازفردای روزمجازات ، همسایگان کلیسیای **نتردام** بخوبی احساس می کردند که از شورو هیجان کازیمودو بهنگام نواختن زنگهای کلیسیا بسیار کاسته شده است . پیش از آن زنگها و زنگوله ها باشکوه وهیاهوی زیادی بصدا درآمده ، واز آهنك خوشایند آن هزاران زیروبم و شورو نوا بگوش میرسید .

از ناقوس ها هلهله و شادی غیرقابل وصفی بر کلیسیای کهنسال دمیده میشد واز دهانه های مس و از زیر غلغله محسوس و با روح هوس و نشاط برمیخاست . اینك دیگرروح ازتن کلیسیا رخت بربسته واندوه وخموشی برآن چیره شده بود دیگر بهنگام جشن و تشییع جنازه مردگان جزصدای خشك و عریان و بیروح مذهبی چیزی اززنگها بگوش نمیرسید . کلیسیا صدای مضاعفی دارد . (ارگ) و ناقوس صداهای کلیسیا است . اینك دیگرصدای ناقوس خاموش شده و تنها صدای ارگ شنیده میشد . گوئی نوازندهٔ زنگها جان سپرده است . بااینحال **کازیمودو** هنوز برسرجای خویش بود . پس چه برسرش آمده بود ؟ آیا رنج شرم و نومیدی ناشی از رفتن برسیاستگاه اعماق دلش را جریحه‌دار کرده بود ؟ آیا هنوزانعکاس ضربات تازیانه دژخیم را بگوش جان میشنید ؟ آیا اندوه چنین رفتارغیرعادلانه‌ای همه روشنائیها حتی عشق بزنگها را بیکبار در روح وی خاموش ساخته بود ؟ آیا زنگ بزرگ کلیسیا یعنی (زنگ مریم) دردل ناقوس زن **نتردام** رقیبی زیباترو دلرباتر یافته و زنك بزرك با خواهران چهارده گانه‌اش دیگراز نظرافتاده بودند ؟

روز چهارشنبه ۲۵ ماه مارس سال ۱٤۸۲ با عید (پیام جبرائیل) مصادف شد . درآنروز هوا بسیارصاف وخوش بود **کازیمودو** تاحدی برسروجدآمد . ازبرج شمالی بالا رفت تا خود را به اطاقك ناقوسها برساند . زیرپای وی سرایدار تمام درهای کلیسیا

بازمی گذاشت.

هنگامیکه **کازیمودو** به اطاقك ناقوسها رسید . لحظه‌ای چند بـا حالت غمزده سر تکان داد و زنگهای شش گانه را از نظر گذرانید . گوئی چیزی میان او و زنگهای محبوبش حائل شده‌اند . ولی بمحض اینکه زنگهـا را بحرکت درآورد گرچـه صدائی نمی‌شنید ولی از دیدن جنبش آنها برسرشورآمد و چون پرنده سبکبالی که ازشاخه‌ای بشاخه‌ای برجهد ، ازپله های پلکان اطاقك بالا و پائین میرفت . هنگامی که ارتعاشات زنگها و پایه های چوبی آن بحد اعلی رسید ، شادی بر گوژپشت بینوا روی‌آور شد ، غم واندوه را بدست فراموشی‌سپرد وچهره‌اش برشگفت .

کازیمودو ازپله‌ای به‌پله‌ای برمی‌جست‌وطنابها را بدنبال هم بحرکت‌درمیآورد شش زنك بزرك را بمانند رهبر موسیقی‌ماهری‌بانظم وترتیب خاص بحرکت‌درمیآورد. هریك از زنگها نام مخصوصی‌داشت آنها را مخاطب قرار داده و میگفت :

ـ یالله **گابریل** ، هرچه زودتر میدان را با غریو خود پر کن . امروز روز عید است . (**تی‌تو**)تنبلی را کنار بگذار. چرا اینهمه بی‌حالی ؟ بدو ، بدو ! مگر زنك‌زده‌ای؟ آهان ! حالا خوب شد! زودتر ، زودتر !گوش شنوندگان را بمانند گوش من کر کن! آفرین(تی‌تو) حالا درست شد ! **گی‌یوم ! گی‌یوم !** تو از همه درشت‌تر و **پاسکیه** از همه ریزتر است ، بااینحال پاسکیه زرنك‌تر از تست . شرط می‌بندم که شنوندگان صدای اورا بهتر ازتومی‌شنوند. خوب ! بسیار خوب !**گابریل** جان بلندتر !کمی‌بلندتر! اوهوی !گنجشك ها شما چرا بیکارید ؟ چرا صدایتان در نمیآید ؟ چرا با زبانـه های مسی‌تان بجای آوازخوانی دهن‌دره میکنید ؟ این وضع کارکردن نیست ! مگر نمیدانید که امروز روز (پیام) است . خورشید تابان را بنگرید . آخ ای **گیوم** بیچاره پاك‌از نفس افتادی !

گوژپشت بازنگها سرگرم گفت وشنود بود . ناقوسهای شش گانه هریك بیش‌از دیگران درکشش وکوشش بود .

ناگهان کازیمودو از میان چوب‌بست‌های اطاقك زنگها نظری بپائین افکند دختر جوانی که لباس جلف عجیبی برتن داشت فرشی برزمین می‌گسترانید ... بز سپیدرنك کوچکی برروی فرش ایستاد ! تماشاچیان‌دور دخترك حلقه زدند . با دیدار این منظره یکبار رشتهٔ افکار گوژپشت ازهم گسـت . مسیراندیشه‌اش منحرف گشت ، شیفتگی‌او به

الحان زنگها چون دودی برهوا رفت. برجای ایستاد وپشت برزنگها کرد. آنگاه در اطاقك چوبی چهارزانو برزمین نشست و نگاه مهربان وملایم رؤیا زدهٔ خودرا که پیش از این یکبار رئیس شماسان را غرق حیرت ساخته بود بردخترك زیبا دوخت. زنگها که بحال خودرها شده بود ناگهان ازحرکت و هیاهو بازایستاد. کسانیکه ازروی اخلاص و ایمان بر جای ایستاده و بمانند سنگی که استخوانی پیشش ریخته و یاسنگی برسرش زده باشند راه خود درپیش گرفتند.

- ٤ -

(آناتگی)

'AN'ATKH

صبح یکی از روزهای همین‌ماه بهاری که بنظرم شنبه ۲۹ مارس مصادف باروز یادبود سن ـ **اوستاش** بود ، **ژان‌فرواودومولن** دانشجوی آشنای ما بهنگام‌پوشیدن لباس‌دریافت که کیسه‌اش‌خالی‌است . باخود گفت : ای کیسه بینوا ! حتی یك سکهٔ کوچك نقره نیز درون تو نیست ! به‌بین مهره‌های نردو کوزه‌های آبجو و خداوند عشق با چه بی‌رحمی شکمت را سفره کرده‌اند !

خوب آقایان **سیسرون و سنك** شما که آثارتان کتابهای درسی من است خودتان قضاوت کنید .

علم باینکه واحد پول طلا از چند دینار و درهم تشکیل میشود ، بحال من کـه پشیزی برای باختن قمار ندارم‌چه ارزشی دارد ! بله کنسول چیچرون ! این مصیبتی نیست که با جمله‌پردازی‌هـا و گفتن **Qvem a d mo dme** و **serum ènim siero** بتوان از آن رهائی یافت !

ژان با اندوه فراوان لباس برتن کرد . وقتی که خواست کفشها را بپا کندفکری بنظرش رسید . نخست از پذیرفتن این‌فکر سرباز زد ، ولی این فکردست بردارنبود، جلیتقه خود را وارونه پوشید ، معلوم بود که دستخوش کشاکش درونی شدیدی است . سرانجام کلاه خود برزمین زد و گفت :

ـ چه بهتر ! هرچه پیش‌آید خوش‌آید ! پیش‌بردارم میروم . سوگندی میخورم و پولی میگیرم .

لباس ماهوت کرکی خویش را برتن کـرد کلاه از زمین برداشت و با نومیدی براه افتاد .

از کوچه **هارپ** گذشت و قدم بخیابان **هوشت** نهاد. دراینجا بوی خوش کباب حس شامه‌اش را غلغلك داد. نگاهی از مهر وعلاقه به دکان کبابی تاریك انداخت ولی چون پولی نداشت که باآن ناشتائی بخورد آهی برکشید وبسوی شهر قدیم روان‌شد.

بحدی شتاب داشت که حتی فرصت آن نیافت تا برمجسمهٔ **پرن‌لکرك** که در عهد شارل ششم پاریس را به انگلیسها تسلیم نموده بود سنگی بزند. **پرن‌لکرك** خائن‌مدت سه‌قرن تمام سزای خیانت خود میدید ومردم پاریس اززن ومرد وکوچك وبزرك‌سنك وگل ولجن به مجسمه‌اش میکوفتند.

ژان‌مولندینو پس از عبوراز پل‌کوچك وکوچه **سنت‌ژنویو** به‌کلیسیای‌نتردام رسید. دراینجا تردید ودودلی براو روی‌آور شد. لحظه‌ای چند دور برج‌مجسمه **لکری** چرخید و چندبار باخود گفت:

ــ ادای سوگند حتمی است ولی دریافت پول مورد تردید است! جلو کشیش‌دون پایه‌ای راکه ازکلیسیا درمی‌آمد گرفت و پرسید:

ــ جناب رئیس شماسان کجا است؟

کشیش پاسخ داد:

ــ بنظرم در حجرهٔ برج تشریف دارند. ولی ازمن می‌شنوید اگر پیغامی‌ازپاپ یا شاه ندارید بهتراست که مزاحمشان نشوید.

ژان دستها را بهم‌کوفت و باخود گفت:

ــ به‌به! بهترین فرصتی است که میتوانم درون حجرهٔ جادو را تماشا کنم!

بااین فکر بسمت درکوچك سیاه رنك رفت و از پله‌های برج بالا رفت. ضمن راه باخود میگفت:

ــ حالا می‌بینم! به‌با کره مقدس قسم حجره‌ای که برادر قدسی‌مآبم چون عورت خود از دیگران مخفی میدارد بسیار دیدنی است! میگویند که درآنجا اجاق شیطانی افروخته و درآن (سنك‌فلسفه) می‌سوزاند.

خدایا! بنظرمن (سنك‌فلسفه) و تیکه کلوخی یکسان است. کاش بجای‌سنك‌فلسفه دوری نیمروئی برآتش میگذاشت!

وقتی‌که به دالان ستون‌دار قدم‌گذاشت، نفس‌نفس زد، دشنامی‌نثار پلکان لعنتی نمود و از در تنك شمالی برج روبه بالا نهاد.

لحظه‌ای بعد پس ازعبور از برابر اطاقك زنگها، زیر گنبدی در روبروی پیچ

پله‌ها به درگاهی بیضی‌شکل که قفل آهنی بزرگی بدرآن بود رسید. کسانیکه بخواهند هم امروز این در را تماشا کنند، کافی است که به نوشته زیر که بخط سفید بر دیوارهٔ سیاه آن نوشته شده است توجه کنند :

(من کورالی‌را دوست دارم . ۱۸۲۹ . امضاء اوژن) .

لفظ (امضاء) جزمتن نوشته است .

دانجو که بدینجا رسید باخود گفت :

ــ آخ ! لابد همین جااست .

کلید روی قفل و در باز بود، آهسته در را فشار داد و سر خود از لای آن بدرون برد .

خواننده کتاب بی‌گفتگو آثار **رامبراندت** یا (شکسپیر نقاشی) را دیده‌است .

یکی‌ازگراورهای تیزابی وی بسیار زیباتر از آثار دیگر است . دراینجا حجرهٔ تاریك دکتر **فاوست** نشان داده شده و هرگز نمی‌توان بدون‌اعجاب نخستین‌آنرا تماشا کرد . حجره‌ای تاریك و درمیان‌آن میزی پرازاشیاء کریه و نفرت‌آوری ازقبیل جمجمهٔ مردگان ، کره جغرافیائی ، قرع و عنبیق ، پرگار وکاغذ پارشمن با خطوط هیروگلیف پوشیده است . دکتر **فاوست** درپشت میزازروی صندلی‌خویش نیم خیزشده‌و سروتن را درلباده وکلاه گشادپیچیده‌است دستهای گره خورده‌اش‌را برمیزتکیه داده وبا کنجکاوی وترس‌عجیبی به دایره‌درخشانی که ازحروف سحرآمیز بردیوارمقابل چون عکس‌خورشید دراطاق تاریك میدرخشدمی‌نگرد. خورشید سحرآمیزدربرابرنگاه‌میلرزد وحجره‌تاریك را بانورافسون روشن میدارد . منظره‌ای بس هولناك وزیبااست .

ژان ، بمحض اینکه ازلای درنیم بازچشم بدرون حجره برادردوخت با منظره‌ای شبیه منظرهٔ حجرهٔ دکتر **فاوست** مواجه‌گشت . حجره نیمه تاریك بودوصندلی دسته‌دار و میز بزرگی میان‌آن قرار داشت . روی میز انواع پرگار ها ، قرع و عنبیق ، دیده می‌شد . از سقف اسکلت جانوران مختلف‌آویخته بود ، کرهٔ دواری برکف اطاق ، Hippocèphale هائی‌در گوشه وکنار، قرابه‌هائی که ورق های‌زردرون‌آن میلرزید، و جمجمه های مردگان که برروی‌کاغذ های سفید‌گذاشته شده بود با تصاویر و علامات عجیب ، کتابهای خطی‌بزرك .کاغذهای پارشمن باز، بالاخره تمام خرده ریزهای دانش بچشم می‌خورد . پرده‌ای ازغبارو تارعنکبوت روی سراسرآنهارا پوشانده بود . ولی از دایرهٔ درخشان و اکتری که بحال جذبه چون عقابی دربرابر خورشید محو تماشای

آن باشد خبری نبود .

بااینحال حجره خالی نبود ، مردی برصندلی دسته‌دارنشسته و برروی میزخم شده بود . پشت او بسوی دربود و **ژان** جزشانه‌ها وکلهٔ وی‌چیزی نمیدید ، بااینحال از سر طاس او که گوئی نشانهٔ ظاهری استعداد و قریحهٔ روحانی رئیس شماسان است اورا باز شناخت .

ازاین قرار**ژان** برادر خود رابازشناخت . ولی در چنان آهسته باز شده بود که جناب **کلودفرولو** از حضور وی برآستان درغافل ماند : دانشجوی کنجکاو فرصت را غنیمت شمرد تا بدقت درون سلول را وارسی کند . کوره بزرگی که در نظر اول دیده نمی‌شد سمت‌چپ‌صندلی‌زیرروزنه حجره‌قرارداشت . روشنائی‌روزازاین روزن که پرده‌ای از تار عنکبوت برآن آویخته بود گذشته و درون حجره را روشن می‌ساخت . عنکبوت درشت درمیان پردهٔ توری نازك خود کمین کرده بود . برروی کوره ظرفها و بطریها ، کاسه‌های سنگی، قرع های شیشه‌ای ، وشیشه های گردن بلند با بی‌نظمی‌تمام جمع شده بود . **ژان** آهی‌ازدل بر کشید و گفت :

صدافسوس که تنورسرد است !

کوره خاموش بود وظاهراً ازمدتها پیش‌آتش نشده بود . **ژان** درمیان اثاثیه و ابزارکیمیاگری ، ماسك شیشه‌ای گردگرفته‌ای را درگوشه‌ای افتاده دید ، فکر کرد که لابد رئیس شماسان بهنگام تجزیه و ترکیب عناصرخطرناك‌آنرا برصورت خویش می‌گذارد .

دم چرمی گردگرفته‌ای نیز که بر پوستهٔ بالائی آن با حرف مسی‌کلمات **Spira , Spera** نقر شده بود درگوشه‌دیگرمتروك‌وغبارآلود بچشم‌میخورد .

بشیوهٔ کیمیاگران ، خطوط و علامات بسیاری بردیوارها نوشته‌شده‌بود ، برخی‌از این‌خطوط‌بامرکب‌وعلائم‌دیگر باجسم‌فلزی‌نامعلومی بردیوارنقش‌شده‌بوددرآن‌میان‌حروف گوتیك ، عبری ، یونانی‌ورومی درهم‌آمیخته بود. خطوط‌نو جایگزین آثار کهنه‌شده وچون تیغ‌ها در بوتهٔ خار یا نیزه‌ها درکارزار بهم ریخته بود . این خطوط و علامات مخلوط درهمی‌از فلسفه‌ها و تخیلات وآرزوها و فرزانگی بشر بود. برخی ازآنهاچون پرچمی در میان نیزه‌های سواران برفرازخطوط دیگرمی‌درخشید . غالباً شعارهاوکلمات قصاریونانی‌ولاتینی که در قرون‌وسطی‌استادانه بکارمیرفت‌بردیوارها دیده میشد از آن جمله بود :

Unde ; Inde ; - Homo Homini Monstrum.

Astra ' Castra , Nomen , Numen . -

وغیره Sapere aude . Flat ubi vult.

درآنمیان کلمات بی‌معنائی نیز ازقبیل (آنانگوفاگیا) * که شاید اعتراض تلخ برژیم سخت کلیسا بود بچشم میخورد و یا پند وامثال ساده‌ای در بارهٔ انضباط جامعهٔ روحانیون نظیر Cone lestem dominum terrestrem dicito dommuni بر آن نقش شده بود. برروی نوشته‌ها تصاویر ستارگان و اشخاص و حیوانات و مثلثات متقاطع فراوانی دیده می‌شد . بیک کلمه دیوار حجره به برك کاغذی شباهت داشت که میمونی قلم موی درمرکب زده و بر روی آن کشیده باشد .

درون حجره ظاهر آشفته‌ای داشت و با یك نظر آشکار میشد که مدتها است بحال خود متروك مانده است. وضع ابزارکار نیز حاکی از آن بود که استاد گرفتاری خاطری دارد ودرکار خود سرگشته وحیران شده است .

استاد که برروی کتاب بزرك مصوری خم شده بود حالت ناراحتی داشت گوئی خیالی دمادم برذهن او خطورمیکرد ونظم افکار و اندیشه های او را برهم میزد. **ژان** از شنیدن صدای او که باخود احتجاج میکرد بدین راز پی برد . رئیس شماسان اندیشناك با کلمات مقطع با خود چنین میگفت :

- بله ، **مانو** ** گفته و زرتشت تعلیم داده است که خورشید زادهٔ آتش و ماه زادهٔ خورشید است . آتش جوهر کائنات است . اجزاء سادهٔ آتش پیوسته بصورت نهرهای بی پایانی بسوی جهان جاری است .

در نقاطی ازآسمان که این نهرها بهم رسند روشنائی پدیدار میشود . در نقاطی از زمین نیز که آنها بهم تلاقی کنند زرناب ایجاد میگردد . - روشنائی همان طلا است هر دو ازآتش مشتق شده اند . بین حالت مرئی وقابل لمس وحالت مایع وجامد اجسام تفاوتی نمیتوان یافت همانگونه که بخارآب باقطعه یخ در اصل یکی است . - اینها خیالپردازی نیست - قانون کلی طبیعت است . ولی برای گیرآوردن راز این قانون کلی در علوم چه باید کرد ؟ عجب ! نوری که بردست من می‌تابد طلا است ! طلائی است که طبق قانون خاصی منبسط شده و بایدآنرا طبق قانون دیگری متراکم ساخت ! - اما طرز کارچگونه

---

*) بزبان یونانی بمعنای خوردن بهنگام ضرورت

**) لقب (آگنی) یا (سوما) در اساطیرهندی . بهخوانندگان (ریك - ودا) نیز اطلاق میشود.

است ؟ ــ برخی برآنندکه شعاع خورشید را در خاك پنهان کنند. **ابن‌رشد** ☆ ــ بله **ابن‌رشد** ــ شعاعی ازخورشیدرا در زیر نخستین‌ستون ازدست چپ محراب مسجد**قرطبه** خاك کرده است . ولی در آوردن آن درحال حاضر بیفایده است . چه انجام استحاله هشت‌هزار سال طول خواهدکشید .

ژانباخودگفت :

ــ خدایا ! در اینصورت بدست آوردن یك سکهٔ طلا صبر ایوب لازم دارد !

رئیس شماسان درحالیکه در اسرار طبیعت غور میکرد باخودگفت :

ــ امادیگران ، استحالهٔ نورستاره درخ**شان** صورت کلب اکبر رابهتر میدانند . ولی ضبط این نوربصورت خالص دشواراست . چه‌غالباً تارسیدن بزمین بانورستارگان دیگر درهم میآمیزد. **(فلامل)** معتقد است که اجرای عمل باآتش زمین آسانتراست . فلامل ! وه که در اینمورد چه نام بامسمائی است . **فلاما** ☆☆ **!**

بله ، بحث برسرآتش‌است . همین و بس . الماس اززغال و طلا ازآتش بدست می‌آید . ــ ولی راه بدست‌آوردن‌آن چیست ؟ ــ استاد معتقد است که باید بهنگام‌عمل نام دلنشین و اسرارآمیز برخی‌اززنان را برزبان راند ...

به بینیم **مانو** دراین باره چه می‌گوید :

« جائیکه بزنان احترام گذارند ، خدایان شاد میشوند . جائیکه زنان را تحقیر کنند نماز و دعافائده‌ای‌ندارد . ــ دهن زن‌هماره‌چون‌آب‌جاری‌ونورخورشیدپاك است.زن بایدنامی‌دلپذیرونرم‌وهم‌انگیزداشته‌باشد. نام‌زن بایدبه‌حروف‌صدادار کشیده منتهی‌شود..»

... بله . حکیم‌حق دارد ، واقعاً هم اسامی، **ماریا** ، سوفیا ، اسمرال ... ــ لعنت برشیطان ! این فکرلعنتی‌هرگزراحتم نمی‌گذارد !

بشدت کتاب را بربست .

دست برپیشانی‌نهاد تا مگر وسوسه های شیطانی‌را ازخود دورکند . سپس‌میخی

☆) ــ ابن‌الرشد پزشك و فیلسوف معروف عرب بسال پانصد وپنج هجری درقرطبه متولد شد وهفتاد ودوسال بعد درمراکش درگذشت . ابن‌رشد مفسر ارسطو ونظریاتش متمایل به ماتریالیسم و وحدت وجود است. عقاید ابن‌رشدنخست‌ازطرف دارالعلم پاریس و سپس ازطرف‌واتیکان خلاف‌مذهب اعلام شد .

☆☆) شعلهٔ آتش .

ازروی میز برداشت . چکشی را نیز که بردستهٔ آن کلمات مرموزی نوشته شده بود بدست گرفت . لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و با خود گفت :

ـ مدتی است که در تجربیات خود با شکست مواجه میشوم ! فکر ثابتی ذهن مرا فرا میگیرد و چون خاج آتشینی مغزم را پریشان میکند . عجب است که مسئله سادهای را نمیتوانم حل کنم . نمیتوانم براز **کاسیدور** که چراغش بی‌فتیله و روغن میسوخت پی برم .

ژان زیر لب گفت : ـ بگیرش !

و راهب بسخن خود ادامه داد :

ـ... واقعاً که فکر نامربوطی کافی است که مرد نیرومندی را زبون و دیوانه سازد ! ای داد ! **کلود پرنل** که نتوانست لحظه‌ای نیز **نیکلاافلامل** را از ادامهٔ کار شگرف بازدارد بریش من خواهد خندید ! عجب ! چکش سحر (**زخیله**) دردست من است ! حاخام وحشتناك بهرضربه‌ای که در ته حجرهٔ خود بااین چکش برمیخ میکوبید ، دشمنان مورد نظررا در دو هزار فرسنگی زنده بگور میساخت . حتی شاه **فرانسه** نیز که ندانسته به مرد معجز آفرین اهانت کرد تا زانو درسنگفرش پاریس فرورفت ـ سه قرن پیش این قضیه اتفاق افتاد . ولی اینك چکش و میخ دراختیارمن است واز آن میتوان بآسانی بعنوان ابزارکار استفاده کرد . ـ افسوس که باید اسم اعظمی را که (زخلیه) بهنگام زدن چکش برمیخ برزبان میراند فرا گرفت .

ژان با خود گفت : ـ چه مهملاتی !

ولی رئیس شماسان بسخن خود ادامه داد و گفت :

ـ باید امتحان کرد . نشانهٔ موفقیت اخگر آبی رنگی است که از میخ می‌پرد . ـ امن هتان ! Emen - hêtan امن ـ هتان ! ـ نه این کلمه نیست . ـ سی گـه آنی ! سی گه آنی ! ـ این میخ کسی را که نام **فوبوس** دارد زنده بگور کند !...

ـ ای لعنت بر شیطان ! بازهمان وسوسهٔ همیشگی !...

خشمگین شد و چکش را بسوئی انداخت . سپس چنان خود را جمع وجور کرد که پشتی صندلی اورا ازنظر **ژان** پنهان ساخت . تاچند دقیقه جزمشت متشنج وی که بر کتابی چنگ زده بود چیزی دیده نمیشد . ناگهان جناب **کلود** ازجای برخاست ، پرگاری بدست گرفت و درسکوت تمام برروی دیوار با حروف بزرك یونانی کلمهٔ :



’ΑΝΑΓΚΗ

را نوشت.

ژان با خود گفت:

ـ برادرم دیوانه است، میتوانست لفظ سادهٔ ☆☆ **Fatum** را بنویسد. همه کس مجبور نیست که زبان یونانی فرا گیرد.

رئیس شماسان بجای خود بازگشت و چون بیماری که پیشانیش از درد و تب میسوزد سر را میان دستان گرفت.

دانشجو، با تعجب مراقب حال برادر بود. او خود از هر قید و بندی وارسته بود و قانونی جز قانون طبیعت نمی‌شناخت، و تمایلات خود را آزادانه ارضاء می کرد ازینرو دریاچه عظیم شور و هیجاناتش خشکیده و او را از توجه باین حقیقت باز میداشت که دریای احساسات تند و سودازده هنگامی که راه فراری نیابد چه جوش و خروشی بپا می‌سازد، چه طغیانهائی ایجاد میکند وچه شراره هائی برجان میزند تا سرانجام سدها را شکسته و بستری برای جریان پیدا کند. ظاهر عبوس وسرد **کلود فرولو** که چون قشر نفوذ ناپذیری جلوه می‌نمود همواره **ژان** را دچار اشتباه ساخته بود. دانشجوی بیغم هرگز گمان نمی‌برد که سعیر آتشین و سوزانی در زیر پیشانی برف گرفتهٔ (اتنا) ☆☆☆ درغلیان است.

ما نمیدانیم که آیا **ژان** به کنه قضایا پی برد یا خیر. ولی آنچه مسلم است باین مطلب اذعان داشت که دیدن آنچه دیده است بسیار اتفاقی بوده و بندرت میسر است. ازینرو نباید چنین وانمود کند که درلحظهٔ بسیار حساسی ناظر خلجان روحی برادر بوده است. وقتی که رئیس شماسان آرامش و سکون اولیه را بازیافت، **ژان** آهسته سر را بعقب برد و چون کسی که تازه از راه رسیده است پا برزمین کشید تا ورود خود را خبر دهد.

رئیس شماسان از درون حجره فریاد زد:

ـ داخل شوید، منتظرتان بودم. مخصوصاً کلید را روی در گذاشتم. آقای

☆) ἈΝΑΓΚΗ (آناگی) لفظ یونانی و بمعنای (سرنوشت) است. (م.)

☆☆) **Fatum** (فاتوم) لفظ لاتینی و بمعنای (تقدیر) است. (م.)

☆☆☆) Etna ـ نام کوه آتش فشان معروف در شمالشرق سیسیل بارتفاع ۳۳۰۰ متر. این کوه تاکنون بارها آتش فشانی کرده و هربار تلفات مالی و جانی فراوانی ببار آورده است. (م.)

ژاك داخل شوید .

دانشجو جسورانه‌قدم بدرون حجره گذاشت . رئیس شماسان که ازچنین برخوردی در چنان محلی ناراحت شده بود برخود لرزید . چطور ! **ژان** شمائید ؟

دانشجوی سرخ رو وگستاخ و شادمان گفت :

ـ بالاخره نام من هم با حرف J (ژی) شروع میشود .

چهره جناب **کلود** حالت بی‌اعتنائی و خشونت عادی خود بازیافت .

ـ اینجا چکار داشتید ؟

دانشجو که میکوشید حالت‌اشخاص بانزاکت‌و فروتن بخود گیرد . درحالیکه کلاه دوکوشه خود را معصومانه دردست می‌چرخانید بالحن رقت‌انگیزی گفت :

ـ برادرجان ، تقاضائی داشتم ...

ـ چه تقاضائی ؟

ـ کمی درس اخلاق بمن بدهید . چون بدان نیازمندم . و ..

ژان نتوانست بقیه‌کلمات را بصدای بلند ادامه دهد :

ـ و.. کمی پول‌میخواستم چون‌بیشترازدرس اخلاق‌مورداحتیاج منست. ولی آخرین کلمات جمله دوم را ادانکرد .

رئیس شماسان بالحن‌خشکی گفت :

ـ آقا ، من از شما خیلی ناراضیم .

دانشجو آه کشید و گفت :

ـ افسوس !

جناب **کلود**صندلیش راچرخانید وبچهره **ژان** خیره‌شد .

از دیدارشماخوشحالم‌سر آغازوحشتناکی‌بود . **ژان** برای‌برخوردسختی آماده شد .

ـ **ژان** ، هرروز ازدست شما شکایت میکنند . موضوع زدوخوردو چوب وزدن‌به ویکنت **البرراموتشان** چیست ؟ ..

ژان پاسخ داد :

ـ اه ! چیز مهمی نبود . این (پاژ) بدجنس تفریحش اینست‌که همیشه بااسب‌میان کوچه به تاخت میرود تاگل‌ولای بسروصورت دانشجویان بپاشد .

رئیس شماسان پرسید :

ـ چرا قبای (ماهیه فارژل) را پاره کردید ؟ در شکایت‌نامه قید شده :

(Tunicam dechir averunt)

ـ ای بابا ! عبای مندرسی بود نه‌قبا !

ـ در شکایت نامچه Tunicam نوشته نه Cappetam . لاتینی بلدید ؟

ژان پاسخ نداد .

راهب بسخن خود ادامه داد :

ـ بله ! امروز دیگر درس ومشق‌ها باینصورت درآمده است .دیگر کسی بزبان لاتینی صحبت نمیکند .کسی زبان سریانی نمیداند وزبان‌یونانی‌نیزچنان بدست‌فراموشی سپرده شده است که فاضل‌ترین دانشمندان نیز از شنیدن یك‌کلمهٔ یونانی تکان‌خورده و میگویند : « یونانی زبان غیررسمی است .»

دانشجو باعزم راسخ سربرداشت وگفت : برادرجان ، آیا مایلید معنای این‌کلمهٔ یونانی را که بر دیوار نوشته شده است برایتان شرح دهم ؟

ـ کدام‌کلمهٔ ؟

ـ کلمهٔ ANA ΓKH, (آنانگی) را .

برگونه‌های پریده رنك رئیس شماسان سرخی‌کمرنگی دوید .گوئی دودرقیقی از غلیان درون آتش فشان‌برخاسته‌است. دانشجو متوجه این‌جریان نشد . برادر ارشد باکوشش زیاد تته‌پته‌کنان‌گفت :

ـ خوب ، ژان معنای این‌کلمه چیست ؟

ـ تقدیر .

جناب **کلود** رنگ رخسارخود باخت و دانشجوی بیغم بسخن خود ادامه داد :

ـ کلمه‌ای نیزکه همان دست زیرآن نوشته است بمعنای پلیدی است . می‌بینید که عده‌ای زبان یونانی‌بلدند .

رئیس شماسان دم نمیزد ، ازاین‌درس یونانی‌بفکر رفته بود .

ژان که به‌ریزه‌کاریهای زرنگی کودکان‌لوس‌ونرآشنا بودپی‌برد که‌فرصت مناسبی برای عرض تقاضایش پیش‌آمده است ، ازینرو بصدای بسیار ملایمی‌گفت :

ـ برادرمهربان ،آیا برای چندکشیده‌ای که بهنگام زدوخورد بین‌بچه‌ها ردوبدل شده است ازمن نفرت دارید ؟ برادرجان می‌بینیدکه زبان لاتینی‌را بخوبی‌فراگرفته‌ام . امااین ریاکاری خوشایند اثری دربرادرسختگیرنه‌بخشید . (سربر)* به‌نان‌آلوده

---

*) سك سه‌سرافسانه‌ای (Cerbére)

به عسل لب نزد . حتی یك چین کوچك نیزاز پیشانی رئیس شماسان کم نشد . فقط بلحن خشکی گفت :

ـ بالاخره چه میخواهید ؟

ژان برسرجرأت آمده پاسخ داد :

ـ بله ، حقیقت را بخواهید ، احتیاج بپول دارم .

باشنیدن این درخواست بیشرمانه سیمای رئیس شماسان ناگهان حالت پدرانه و دلسوزانه‌ای یافت .

ـ آقای **ژان** ، لابد میدانید که از بیست و یك خانوار ساکنین املاك موقوفهٔ **تیرشاب** بیش از سی‌ونه لیره و خرده‌ای عاید نمی‌شود . بااینکه این مبلغ نیمی بیش از درآمد دوران تصدی برادران **پاکله** است مبلغ قابل توجهی نیست .

ژان با بیشرمی گفت :

ـ من بپول احتیاج دارم .

ـ میدانید که هیئت مدیره اوقاف تصمیم گرفته است که همان بیست و یك خانوار تمام اراضی‌وقفی‌را شخم بزنند و ما فقط با پرداخت مبلغی درحدود شش لیره طلا بــه قدسی‌مآب اسقف میتوانیم ازاین زیــان جلوگیری کنیم . هنوز این پول‌راهم‌نتوانسته‌ام پس‌اندازکنم . لابد خودتان بهترمیدانید .

ژان برای بارسوم تکرارکرد :

ـ فقط میدانم که بپول احتیاج دارم .

ـ پول را برای چه میخواهید ؟

ازاین پرسش نور امیدی دردیدگان ژان درخشیدن گرفت . قیافهٔ گربه ملوس و آرامی بخود گرفت و گفت :

ـ برادر عزیزم ، بدانید که برای نیت بدی بشما مراجعه نکرده‌ام . نمیخواهم با پولی که ازشما میگیرم به میخانه‌ها بروم‌ویا کوچه های پاریس‌را گز کنم . نه‌برادرجان نیت خیری درپیش است .

کلود شگفت زده پرسید :

ـ چه نیت خیری ؟

ــ دونفرازدوستانم‌میخواهند برای کودك بیوه‌زن‌پرستار بینوائی «سیمونی»خریداری کنند . احسان و نوعدوستی‌است . قیمتش سه (فلورن) میشود ، من برای سهم خود از شما بیش‌ازیك (فلورن) نمیخواهم .

ـ نام این دوستانت چیست ؟
ـ **پیر** چاقوکشه و **باتیست** جوجه دزده .
رئیس شماسان پوزخند زد وگفت : نیکوکاران شما چه اسم های مناسبی دارند عیناً پیشنمازی که خمپاره نام داشته باشد .
بی گفتگو **ژان** نامهای بدی برای رفقایش انتخاب کرده بود . ولی خیلی دیر باین حقیقت پی برد .
کلود دانا بسخن خود ادامه داد :
ـ ازآن گذشته کجاسیسمونی سه(فلورن) قیمت دارد ؟آنهم برای زن بینوائی ؟ از کی تاحالا بیوه زنان بچه‌دار می‌شوند ؟
ژان یکبار دیگر نزاکت را بکنار گذاشت :
ـ بله ، من بپول احتیاج دارم . میخواهم امشب در (وال دامور) بتماشای ایزابولاتیری بروم !
راهب فریاد زد :
ـ ای بدبخت ناپاک !
ژان گفت :
ـ (آناگنیا) .
تادانشجوی زرنگ باشیطنت خاص خودازنوشته‌های دیوارکلمهٔ یونانی(آناگینا) را برزبان راند رئیس شماسان لب گزید وخشم وی زائل گشت . رو به **ژان** کردو گفت :
ـ بروید . من دراینجا منتظر کسی‌هستم .
دانشجو یکباردیگر به تلاش افتاد .
ـ برادرجان ، لااقل پول ناهاری بمن بدهید .
جناب **کلود** پرسید :
ـ احکام**گراتین**☆ را تاکجا خوانده‌ای .
ـ دفترهایم راگم کرده‌ام !
ـ ادبیات لاتینی‌را تاکجا رسانیده‌ای ؟
ـ نسخهٔ کتاب **هوراسیوس** امرا دزدیدند .
ـ ازارسطاطالیس چه میدانی ؟

☆) راهب ایتالیائی ساکن دیر سن ـ **فلیکس** متوفی بسال ۱۱۵۹ صاحب تألیفات عدیده‌ای بنام (احکام) است .

ـ برادرجان ، من با یکی از پدران کلیسیا که گفته است ، لغزشهای کفر والحاد در خارستان متافیزیك ارسطاطالیس لانه می کند موافقم . تف بر ارسطاطالیس ! من نمیگذارم با مابعدالطبیعهٔ وی برایمان مذهبی‌ام خدشه وارد شود .

رئیس شماسان بسخن خود ادامه داد .

ـ ای جوان ، آخرین بار که شاه وارد پاریس میشد مردی بنام **فیلیپ کومین** برزین‌پوش اسب خود شعاری زردوزی کرده بود ؛ توصیه میکنم که این‌شعار را بخاطر بسپاری :

Qui non laborat non manducet ☆

دانشجو لحظه‌ای انگشت درگوش و چشم برزمین با حال آشفتگی خاموش‌ماند. ناگهان به‌چابکی دم جنبانك بسوی **کلود** برگشت و گفت :

ـ برادر مهربان ، آیا از دادن پول سیاهی بمن برای خریدن نــان خودداری می کنید ؟

ـ Qui non laborat non manducet

ژان از شنیدن پاسخ برادر سرسخت صورت خود با دست پوشانید وچون زنی که بغضش بترکد بانومیدی صدای گریهٔ (اوهوهوهوهو) درآورد .

کلود شگفت زده پرسید :

ـ یعنی چه آقا ؟

دانشجوچشمان بیشرم خودرا که بادست‌می‌مالید تاسرخ شود بروی **کلود** برداشت و گفت : ـ این کلمه یونانی است ! **اشیل** آنرامناسب‌ترین کلمه‌ای برای بیان دردمیداند،

ژان پس از ادای این جمله قهقهه زد ، لبخندی از این ادا برلبان شماس نقش بست . البته تقصیر از خود **کلود** بود که کودکی را این‌چنین لوس بارآورده بود .

ژان از تبسم **کلود** برسر جرأت آمده و گفت :

ـ اوه ، **کلود** جان ، برادرم، نیم چکمه‌هایم پاره شده است ، آیا غم‌انگیزتر از کفشی که تختش سوراخ باشد چیزی سراغ دارید ؟

رئیس شماسان حالت جدی خود باز یافت و بالحن خشکی گفت :

ـ کفشهای نوی برایتان میفرستم . ولی از پول خبری نیست .

ژان التماس کنان گفت :

☆) ضرب‌المثل لاتینی بمعنای نابرده رنج گنج میسرنمی‌شود .

ـ جز یك‌سکهٔ (پاریسی) ناچیز ، چیزی نمیخواهم . احکام(گراتین)را حفظ‌خواهم کرد ، پیش از پیش بخدا ایمان خواهم آورد . و در علم و ایمان **فیثاغورث** واقعی خواهم شد . اما از راه لطف یك سکهٔ کوچك (پاریسی) را از من مضایقه نکنید !آیا میخواهید گرسنگی مرا باپوزهٔ سیاه و چرکین خودکه از مرد تاتار و دماغ‌راهبان گندتر-است بگزد ؟

جناب کلود سرتکان داد و گفت :

ـ نامبرده رنج گنج ...!

ولی ژان نگذاشت که جمله‌اش را تمام‌کند فریادکنان گفت :

ـ آی‌بجهنم ! زنده با خوشی ! میروم ساکن میخانه میشوم ، با مردم جدال میکنم ، جنجال راه میاندازم ، دنبال دختران میروم !

این بگفت کلاه خود را به دیوار زد و بادست شروع به بشکن‌زدن کرد .

رئیس شماسان با اخم و ناراحتی بوی نگریست .

ـ **ژان** شما روح ندارید .

ـ در اینصورت بگفتهٔ **اپیکور** من فاقدچیزی‌هستم(که نمیدانم چیست وخودآفریدهٔ چیزی است که نامش را نمیدانم)

ـ **ژان** باید برای اصلاح شما تصمیم جدی گرفته شود .

ژان نگاهی بصورت برادر وسپس به‌قرع و عنبیق روی کوره انداخت وگفت :

ـ ای بابا ، اینجا همه‌چیز از بطریها گرفته تا افکار واندیشه‌ها شاخ دارند !

ـ**ژان**شما درسراشیبی سقوط قرارگرفته‌اید .آیا میدانید بکجا میروید ؟

ژان پاسخ داد :

ـ به میخانه .

ـ راه میخانه به قصاصگاه منتهی میشود .

ـ همهٔ چراغها نور می‌باشند . قصاصگاه هم چراغی مثل چراغهای دیگر است، شاید هم **دیوژن** بااین چراغ بدنبال انسان میگشت .

ـ راه قصاصگاه به چوبه‌دار منتهی میشود .

ـ چوبهٔ دار ترازوئی است‌که بریك کفهٔ‌آن انسان وبر کفهٔ دیگرش دنیا ومافیها قرار دارد . چه خوبست که انسانیت را برگزینم .

ـ چوبه‌دار بجهنم منتهی میشود !

ـ جهنم تنور بزرگی بیش نیست .

ـ ژان ، ژان ، فرجام کار بد خواهد شد .

ـ در عوض آغازش خوب خواهد بود .

در اینحال صدای پائی از پلکان بگوش رسید . رئیس شماسان انگشت روی دهن گذاشت و گفت :

ـ ساکت ! آقای ژاك است .

آنگاه بصدای پستی اضافه کرد :

ـ ژان گوش بدهید . هرچه در اینجا دیدید وشنیدید چیزی نگوئید . زود درون کوره پنهان شوید ودم نزنید .

دانشجو درون کوره خزید . در آنجا فکر بکری بخاطرش رسیدو گفت:

ـ در اینصورت ، برادرجان ، یك سکهٔطلا میگیرم تا دم نزنم .

ـ ساکت باش ؛ قبول دارم .

ـ نه.نقداً میگیرم .

رئیس شماسان باخشم فراوانهمیان خود را بسوی او انداخت گفت :

ـ بگیر !

ژان درون کوره خود را جمع وجور کرد و دراینحال در بازشد .

- ۵ -

[دومرد سیاه پوش]

تازه واردلباده‌ای سیاه و چهره‌ای دژم داشت . لباس وچهرهٔ اندوهباروی بیش‌از هرچیز توجه **ژان** را بخود جلب کرد . (چه ژان درنهانگاه خود طوری قرار گرفته‌بود که بخوبی بتواند هرچیز را دیده و هر گفته‌ای را بشنود) . بااینحال در سیمـای وی ملایمت خاصی ، شبیه ملایمت گربه ها یا دادرسان و یا بهتر بگوئیم تظاهر بـه ملایمت خوانده می‌شد . صورت تازه وارد سبزه و چین دار بود . شصت ساله بنظر میرسید ، دائماً مژه هارا بهم میزد . ابروان سفید ، لبان آویخته ودستهای بزرگی داشت. وقتیکه **ژان** فهمید که او کسی‌جز پزشك یاعضو هیئت دادرسان نیست و بیك نظرازدیدن‌فاصلهٔ زیاد بینی‌و دهان وی‌پی‌برد که مرد خرفتی‌است بگوشهٔ خود خزید وازاینکه ناچاراست درچنان اوضاع واحوالی‌مدت نامعلومی‌بسربرد غرق نومیدی شد .

رئیس شماسان پیش پای او از جای برنخاست . فقط باشاره‌ای او را به نشستن برچهارپایهٔ دم در دعوت کرد . لحظه‌ای چند بسکوت گذشت ، گوئی رئیس شماسان در تفکرات پیشین خود غوطه‌ور است . بهنگام ورود تازه وارد **کلودفرولو** بوی گفته بود : ـ سلام‌آقای **ژاك** .

و مرد سیاه پوش پاسخ داده بود :

ـ سلام استاد !

ازفحوای صحبت طرفین که یکی(آقای ژاك) و دیگری (استاد) خوانده شد معلوم بود که بین‌آنها رابطهٔ شاگردی و استادی درکاراست .

باری رئیس شماسان بسخن درآمد و گفت :

ـ خوب ،آقای ژاك ،کارهای تان پیشرفت می کند ؟

ژاك بالبخند غم‌انگیزی پاسخ داد :

ـ استاد ، صد افسوس که هرچه‌میدمم جزخاکسترچیزی نمی‌بینم‌وازطلای درخشان خبری نیست .

جناب **کلود** با بیصبری گفت :

ــ آقای **ژاك شارمولو** منظورم این‌موضوع نبود ، دادرسی‌جادوگر بکجارسید. آیا اسمش **مارك سه‌نن** و خودش ناظر دیوان محاسبات نیست ؟ آیا بجادوگری خود اعتراف کرد ؟ آیا موفق شدید ؟

آقای **ژاك** با لبخند غمزدهٔ دائمی پاسخ داد :

ـ افسوس که خیر. هنوزاین تسلای‌خاطرنصیب‌مان نشده‌است . مرد بسیارمزاحمی است . اگرتوی دیك بازارخوك فروشان‌هم‌اورا بجوشانیم اقرارنخواهد کرد . بااینحال ازهیچ اقدامی‌برای ادامهٔ تحقیقات فروگذار نمی‌کنیم . از فرط شکنجه استخوانهایش دررفته است . بااینحال‌نتیجه‌ای‌نگرفته‌ایم . مردوحشتنا کی‌است .

ـ ازمنزلش چیزتازه‌ای پیدا نکرده‌اید ؟

آقای ژاك در حالیکه‌همیان خودرا میگشت گفت :

ـ چرا ، این **کاغذ** پارشمن را از منزل وی پیدا کرده‌ایم . کلماتی بر آن نوشته شده است که‌کسی ازآن سردر نمیآورد .حتی‌آقای (فیلیپ‌لولیه) که هنگام رسیدگی به قضیهٔ یهودیـان کـوچه **کانترستن بروکسل** کمی عبری یـاد گرفته است نتوانست آنرا بخواهد .

آقای **ژاك** ضمن ادای این جملات کاغذپارشمن را باز کرد . رئیس شماسان کاغذ راگرفت ، نظری برآن افکند و گفت :

ـ آقای ژاك ، جادوی‌واقعی است ! (امن ـ هتان). نالهٔ خفاشانی است که‌بمحفل شبانهٔ جادوگران راه می‌یابند .

(پرایپ سوم) ، (کوم ایپسو) و(این‌ایپسو) ! فرمانی است که باشنیدن‌آن‌زنجیر ازپای ابلیس در جهنم برداشته‌میشود . اما**هاکس ، پاکس ، ماکس !** مربوط‌برشتهٔ پزشکی است . بااین ورد نمیتوان زخم دندان سك هار را معالجه کرد . **آقای ژاك** شما نمایندهٔ شاه در دیوان عالی‌کلیسیا هستند . بدانید‌که این‌کاغذ پارشمن پلید است .

آقای **ژاك** در حالیکه کیف خود را می گشت گفت :

ـ از مردك دوباره بازجوئی می کنیم . این ظرف را هـم ازمنزل **مارك‌سه‌نن** پیدا کردیم .

این‌ظرف به ظروفی که بر بالای کورهٔ جناب کلود بودشباهت داشت رئیس‌شماسان بمحض دیدن آن گفت :

ـ آهان ! این بوته کیمیاگری است .

آقای **ژاك** بالبخند آمیخته بترس وزننده‌ای گفت :

ـ باید اعتراف کنم که روی کوره باآن آزمایشها کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌ام ، رئیس شماسان بوارسی ظرف پرداخت و گفت : ـ روی بوته چه نوشته‌اند ؟

ـاوش! اوش ! این کلمات برای دور کردن کمك مفید است ! **مارك‌سه‌نی** عجب مرد نادانی است ! یقین دارم که با این بوته نمیتوانید طلا بسازید ! بهتر است که‌درفصل تابستان آنرا در خوابگاه‌تان قرار دهید !

نماینده‌شاه گفت :

ـ برای رفع اشتباهات خودم میخواهم پیش از بازگشت دروازهٔ پائین را بررسی کنم . آیا حضرت‌عالی مطمئن‌اید که‌مقدمهٔ کتاب (فیزیك) از سمت **هتل‌دیو** برآن‌نقش شده و از تصاویر هفت‌گانهٔ پای **نتردام** ، آن که بال هائی بر پاشنه دارد نقش **مرکوریوس** است ؟

راهب پاسخ گفت :

ـ بلی . **اوگوستن نی‌فو** حکیم ایتالیائی که دیو ریش‌داری هر آنچه او اراده میکرد در اختیارش میگذاشت ، این‌مطلب‌را نوشته‌است : ضمناً باهم‌میرویم تاازروی‌متن کتاب جزئیات مطلب را برایتان شرح دهم .

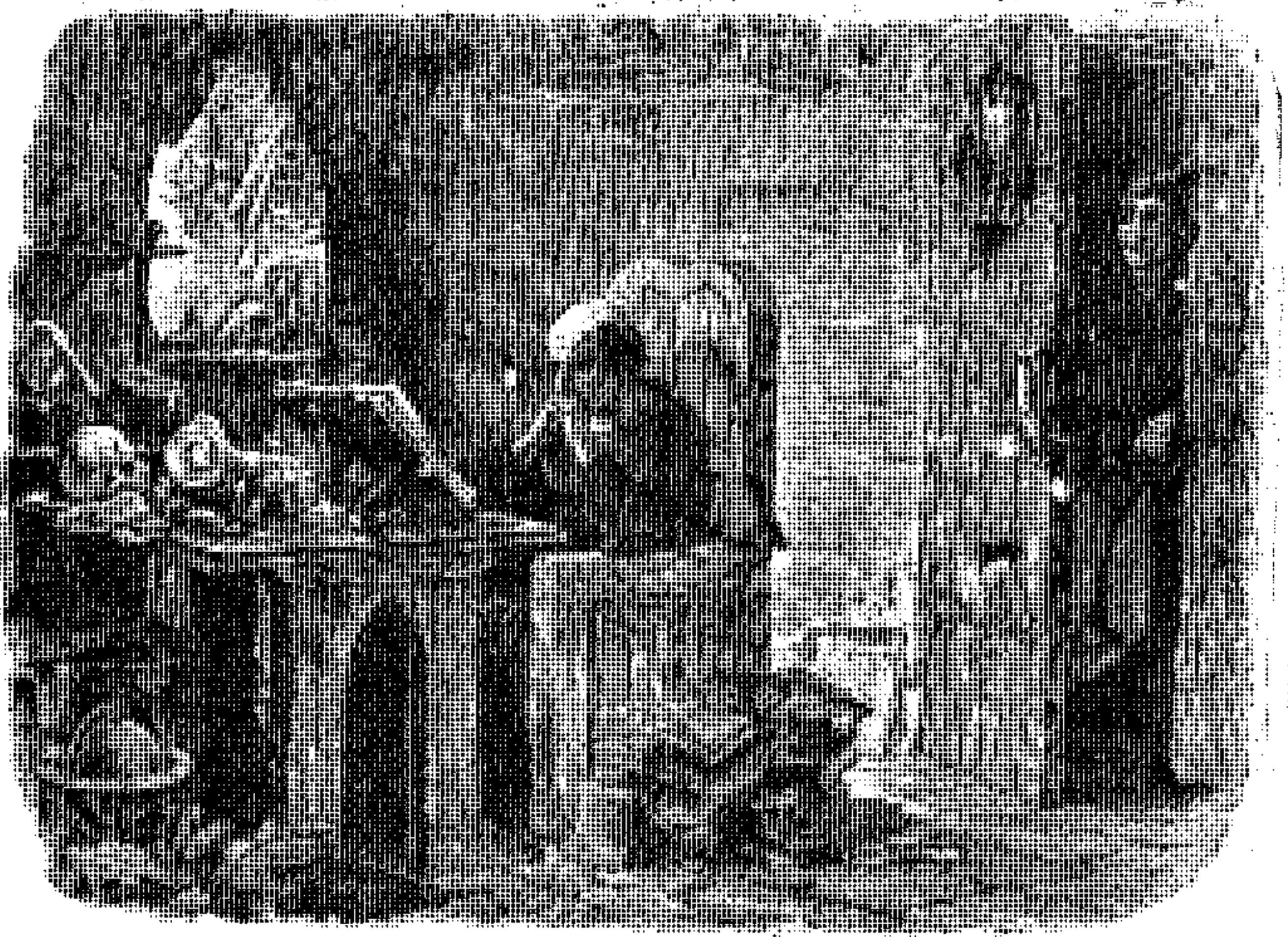
شارمولو تعظیم‌کنان گفت :

ـ استاد ، بسیار متشکرم . راستی فراموش کردم بپرسم ! چه وقت باید دخترك جادوگر را دستگیر کنیم ؟

ـ کدام دخترك ؟

ـ دخترك کولی ، که برخلاف‌نظر قضات کلیسا ، هرروز در میدان میرقصید ! بزی دارد که‌روح‌شیطان‌درآن‌حلول کرده ونوشتن و خواندن‌میداند . مثل‌**پیکاتریکس** با ریاضیات آشنا است . وجود این بز برای محکوم کردن همهٔ کولیان‌کافی است . ادعانامه حاضر است . ولی خودمانیم چه رقاصهٔ زیبائی است ! چه چشمان زیبای سیاهی دارد ! بالاخره کی باید شروع کرد ؟

رنك از رخسار رئیس شماسان پرید و . بالکنت زبان گفت :



بدنبال راز بزرگ

ـ وقتش را تعیین میکنم .
سپس بلحن تندی گفت:
ـ کار **مارك‌سه‌نی** را یکسره کنید .
شـارمولو لبخندزنان گفت :

ـ خاطرجمع باشید . دستور میدهم بازهم اورا به‌تشك‌چرمی به‌بندند . ولی نمیدانید چه دیوی است . **پیراتورترو** مأمورشکنجه را که دستهایش ازدستهای من هم‌بزرگتر است خسته کرده است . اما نه ، شکنجه باچرخ بهتر است . اورا به چرخ می‌بندیم .
جناب کلود که در بهت و گیجی عمیقی فرو رفته بود ناگهان بسوی **شارمولو** بر گشت و گفت :

ـ آقای پیرا ... به‌بخشید آقای **ژاك** ، بکار **مالك‌سه‌نی** بپردازید !
ـ اطاعت میشود جناب کلود . مردك بیچاره ! باید مثل (مومل) تحمل شکنجه کند. رفتن او بجمع جادوگران جسارت بزرگی است . ناظردیوان محاسبات را چه کار باین کارها! مگر فرمان شارلمانی که گفته است : **Stryga vel masca** نمیداند . اما در باره دخترك کولی که **اسمرالدا** نام دارد منتظر دستور شما خواهم بود . ـ وقتی از زیر سردر بزرك رد میشویم لطفاً تصویر باغبان را برایم تفسیر کنید . آیا این باغبان همان (سمور) نیست ؟ . آهای ! استاد درچه فکری هستید ؟

جناب **کلود** درخود فرورفته و گفته های اورا نمی‌شنید . **شارمولو** به‌نقطه‌ای که رئیس شماسان بدان خیره شده‌بودنگریست . تارعنکبوتی‌راکه جلوروزنهٔ حجره‌آویخته بود بنظرش رسید . در اینحال مگسی گیج وگنگ که در هوای خورشید بهاری بسوی روزنه می‌شتافت درکمند عنکبوت افتاد . عنکبوت بزرك از تکان تارخود بشدت ازلانهٔ بیرون جست و خودرا بروی مگس انداخت ، باشاخکهای خود کمراورا گرفت وخرطوم نکبت‌بارخودرا درسراو فروبرد . نمایندهٔ شاه درردیوان کلیسیا گفت : ای مگس بیچاره ! ودست برداشت تامگس‌راآزادکند . رئیس شماسان مانندکسی که ازخواب گران پریده است بشدت تشنج‌آوری بازوی اوراگرفت و فریاد زد :
ـ آقای ژاك ،بگذارید تقدیرکارخود راانجام دهد !

نمایندهٔ شاه وحشت زده بر گشت . بنظرش باانبرآهنی‌بازویش‌راگرفته‌اند .
نگاه شرربارو ثابت راهب به جمع دهشت بار مگس و عنکبوت دوخته شده بود و باصدائی که گوئی ازاعماق روح وی برمیخاست گفت :

ـ آه ! آری . این نشانه‌ای از زندگی‌است .

بال و پرمیزند ، شادان و خرامان ، قدم بعرصهٔ‌زندگی‌می‌گذارد در جستجوی بهارو هوای‌آزادوآزادی بتکاپومی‌پردازد . ولی‌ناگهان سرش به روزنهٔ تقدیرمیخورد. عنکبوتی ، عنکبوت نکبت باری سرمیرسد ! ای رقاص بینوا ! ای مگس بیچاره‌ای که سرنوشتش از قبل تعیین شده است !آقای **ژاك** بگذارید تقدیرکار خود راانجام دهد ! هیهات !**کلود**توخود عنکبوت ودرعین حال مگسی! توبسوی دانش وروشنائی‌خورشید در پرواز بودی ، هدفی‌جزاین‌که خودرا بهوای‌آزاد و روشنائی‌حقیقت جاودان برسانی نداشتی، ولی درحالی‌که بسوی روزنهٔ خیره کنندهٔ حد فاصل بین دنیای تو و عالم دیگر یعنی‌عالم روشنائی‌و دانش میرفتی، چون مگس نابینا وحکیم مخبطی‌ازدیدارتارنازکی که تقدیربین تو و روشنائی قرارداده بود غافل ماندی ، ای دیوانهٔ بینوا خودرا درلجهٔ خطرانداختی و اینك درتارتقدیرگرفتاری و دست‌و پا میزنی‌؛ ولی سروبالت در میان شاخکهای سرنوشت شکسته‌است ! ـ آقای **ژاك** ! آقای **ژاك** ! عنکبوت را درکارخود آزاد بگذارید !

شارمولو منظوراورا نمی‌فهمید ازینروگفت :

ـ مطمئن‌باشید ، دست به مگس‌وعنکبوت نمیزنم . ولی‌برای خاطرخدا بازویم‌را ول‌کنید ، واقعاً دست پنجه‌آهنینی‌دارید .

اما رئیس‌شماسان‌توجهی‌بگفتهٔ او نداشت . بی‌آنکه چشم ازروزن حجره بردوزد بسخن خود ادامه داد :

ـ ای خرفت ! آیا گمان می‌بری‌که وقتی با بال و پرناتوان خود بتوانی پرده وحشت باررا ازهم بدری راه بروشنائی‌خواهی یافت ؟

هیهات ! شیشهٔ‌ای‌که برروزن است ، مانع شفاف و دیوار بلورین و سدی است که فلسفه های‌گوناگون را ازحقیقت جدا می‌سازد . توچگونه می‌توانی‌ازآن بگذری؟ تفوبرغرور دانش! چه فرزانگانی‌که ازراه دور بال و پرزنان بسوی روشنائی‌می‌شتابند وسربه سدبلورین می‌کوبند ! چه دستگاههای فلسفی‌رنگارنگی که‌دربرخورد باین‌بلور جاودان خرد وخاکشیرمیشود !

رئیس شماسان خاموش ماند . اندیشه دراین باره اورا ازغور درخود بساحهٔ علم کشاند و ازینرو مایهٔ آرامش خاطراوگشت . **ژاك شارمولو** نیزباپرسشی او رابعالم واقعیت بازگرانید :

ـ استاد عزیز ، پس کی میخواهید اسرار زرسازی را بمن تعلیم دهید؟ دیری میگذرد و من هنوز موفق نشده‌ام .

رئیس شماسان بالبخند تلخی سر تکان دادو گفت :

ـ آقای **ژاك** کتاب

Dialogus de energia et operatione daemonum

تألیف میشل **پسلوس** را بخوانید .کارما خالی‌ازگناه نیست .

ـ استاد پیش خودمان باشد ؛ ولی من که جز سی‌سکه طلا درسال از نمایندگی شاه دردیوان کلیسادرآمد ندارم‌باید کمی به کیمیاگری‌بپردازم. کمی آهسته‌ترصحبت کنیم.

دراینحال اززیر کوره صدای ملچ مولوچ و جویدن غذا بگوش **شارمولو** رسید. بااضطراب خاطر پرسید :

ـ این چه صدائی‌است ؟

حوصلهٔ دانشجوی شیطان در نهانگاه خود سرآمده بود. قطعه نان خشك و پنیر کپك‌زده‌ای‌ازدرون‌تنور پیدا کرده‌بودو آنرابعنوان صبحانه میخورد . امااز‌فرط گرسنگی نان‌را شتابزده میجوید . همین‌صدا مایهٔ تشویش‌نماینده شاه گشته بود . رئیس‌شماسان درپاسخ وی گفت :

ـ صدای گربهٔ من است ولابد موشی گرفته است .

اضطراب **شارمولو** ازتوجیه مطلب برطرف شد وبالبخند احترام‌آمیزی گفت :

ـ راستی، استاد عزیز، فیلسوفان بزرك‌هریك به‌یکی‌ازحیوانات اهلی‌علاقه‌دارند. (سرویوس) دراین باره خوش‌گفته است .

Nullus enim locus sine genio est .

اما جناب **کلود** که می‌ترسید مبادا **ژان** دسته‌گل تازه‌ای به‌آب دهد به شاگرد شایسته‌اش‌تذکرداد وقت‌آن رسیده‌است که باهم برخی‌ازتصاویردروازه بزرك رابررسی کنند . دراینحال هردو ازحجره‌خارج‌شدند . **ژان** که‌نزدیك بوداثرچانه‌اش برای همیشه برروی زانوان باقی‌بماند نفس‌راحتی کشیدو گفت :

ـ آخ ... راحت شدم !

- ٦ -

[خاصیت ناسزا در هوای آزاد]

ژان در حالی که از نهانگاه خارج می‌شد گفت : چه جغدان شومی هستند . اوخ اوخ ! هاکس ! پاکس ! ماکس ! صحبت‌های‌شان [سر کك‌ها و سگان هار دور میزند! ازوراجی‌های بیمعنای‌شان سر گیجه گرفتم . لعنت به پنیر کپك‌زده !ای‌بابا ! هرچه‌زودتر باید از پله‌ها پائین رفت و کیسهٔ پول برادر را بابطری شراب عوض کرد !

نگاهی از روی‌لطف و تحسین به درون کیسهٔ گرانبها انداخت . سرو لباس خود را مرتب ساخت ، گرد کفشهای‌خودراپاك کرد ، سوت‌زنان روی پاشنه پابرجست،نظری بدرون حجره انداخت تاچیزی جا نگذاشته نباشد ، ازروی کوره تعویذهــای شیشه‌ای درخشانی برداشت تا بجای جواهرات به **ایزابو و تیری** به‌بخشد . سرانجام در را که برادرش از روی بی‌احتیاطی نبسته بود باز کردو از روی شیطنت آنرا بهمان حال گذاشت و از پله‌های مارپیچی بمانند پرندهٔ چابکی بپائین رفت .

برسر پیچ از میان تاریکی‌ها غرشی بگوشش‌رسید. شبحی دید که آرنج بر نرده‌ها تکیه داده‌است. فهمید که **کازیمودو**است . خنده کنان براه‌خود ادامه داد . هنگامیکه بمیدان قدم‌گذاشت هنوز میخندید .

لگد محکمی بر کف خیابان زد و گفت : ـای سنگفرش عزیز وگرانمایه‌پاریس! پله‌های لعنتی، فرشتگان یعقوب را از نفس میانداز! چه دیوانه‌ای بودم که بهوس افتادم به‌سوراخ سمبه‌های این‌صخره هولناك که سینه‌آسمان را می‌شکافد سر کشی کنم . نه‌اینکه پنیر کپك‌زده خوردم و برجهای ناقوس کلیساهای پاریس را از روزنهٔ حجره تاریکی تماشا کردم ؟

چندقدم جلوتر رفت ودوجغد شوم‌یعنی جناب **کلود** و **ژاك‌شارمولو**راپیشاپیش خود دید . آنها مشغول تماشای یکی از مجسمه‌های دم در بودند . **ژان** روی پنجه پا

بدانها نزدیك شد .

رئیس شماسان آهسته به **شارمولو** میگفت :

– **گیوم‌دوپاری** پیکر **ایوب** را برسنك یشم با حاشیه‌های زرین تراشیده است . **ایوب** در سنك فلسفه نشان دهندهٔ رنج و شکنجه‌ایست که راه تکامل را هموار میسازد . **ریموندلول** خوش گفته است :

Subconservatione formoe specificoe salva anima

ژان با خود گفت :

– بمن چه ، کیسه پول توی جیب من است .

در این حال صدای نیرومند وطنین‌دار مردی که ناسزا میگفت از پشت سر بگوش **ژان** رسید .

این مرد بزمین و زمان بد میگفت و دشنامهای رکیکی میداد .

ژان بصدای بلند گفت : – بجان خودم این مرد کسی جز دوستم کاپیتن **فوبوس** نیست !

در اینحال رئیس شماسان به نماینده شاه راجع به اژدهائی که دم آن بشکل سر پادشاه‌و خود دودکش حمام است صحبت میکرد . جناب **کلود** صدای ژان و نام (فوبوس) را شنید و برخودلرزید . رشته کلام قطع شد . **شارمولو** غرق حیرت گشت . رئیس شماسان سر برگرداند و **ژان** برادر خود را دید که به افسر رشیدی در کنار منزل **گوندلوریه** نزدیك میشود .

افسر مزبور آقای **کاپیتن‌فوبوس دوشاتوپر** بود که به سوك خانهٔ نامزد خود تکیه کرده و دشنامهای کفرآمیزی برزبان میراند .

ژان دست افسر راگرفت و گفت :

– **کاپیتن‌فوبوس** ، واقعاً باحرارت شایان تمجیدی فحش میدهد .

کاپیتن پاسخ داد :

– ای تخم شیطان !

دانشجو گفت :

– خودتی ! اینطورنیست ؟خوب آقای سروان علتطغیان سخنان دلنشین‌وبلبل‌زبانی تان چیست؟

فوبوس در حالیکه دست **ژان** را می‌فشرد گفت :

– **ژان** ، دوست عزیزم ، معذرت میخواهم ، اسبی که بتاخت میرود نمیتواند بیکبار

بایستدمن‌هم مثل ریك فحش میدادم .

خانهٔ این خاله‌زنك‌ها بودم . وقتی که از دست‌شان راحت می‌شوم تا فحشهای جانانه ای نثار نکنم آرام نمیگیرم . اگر تف و لعنت شان نکنم خفه میشوم . تخم شیطان ها

دانشجو پرسید :

ـ بیائید گلوئی تر کنیم ؟

سروان از این پیشنهاد آرام گرفت و گفت :

ـ موافقم اما پول ندارم .

ـ بی‌خیالش باش ! خودم دارم ؟

ـ عجب ! چطور ؟

ژان با سادگی وبزرگواری کیسهٔ پول ۱۰ به سروان نشان داد . در اینحال رئیس شماسان که **شارمولو** را در بهت و حیرت گذاشته و خود را بدانان رسانیده بود در چند قدمی کمین کرد و بی سروصدا مواظب گفتارشان شد . **فوبوس** از دیدن کیسه پول شگفت‌زده گفت :

ـ چطور ،کیسهٔ پول توی جیب **ژان** ؟ مثل اینکه ماه توی سطل برود .تصویر ماه را توی سطل می‌توان‌دید اماخود ماه درآسمان است .

ای بابا ! شرط می‌بندم که کیسه‌ با از سنگریزه پراست!

ژان بخونسردی گفت :

ـ بیا ، اینهم سنگریزه‌هائی که کیسه‌ام را باآن پر کرده‌ام .

کیسه رابا‌تبختر بمانندمردرومی که‌میهن‌خودرا نجات‌داده‌است روی‌زمین‌خالی کرد.

فوبوس غرلند کنان گفت :

ـ خدایا ! سکه‌های نقرهٔ بزرك و کوچك : سکه‌های طلا بـا شکل عقاب ؟ عجیب است !

ژان بی‌اعتنا ایستاده بود .سکه‌ای چند فرو غلطید و بمیان‌لجن افتاد . **کاپیتن** با وجد وشادی تمام خم شده تا آنها را جمع کند . ولی **ژان** او را ازاینکاربازداشت و گفت :

ـ **کاپیتن فوبوس‌دوشاتوپر** دست نگهدارید !

فوبوس سکه‌ها را برشمرد و با تبختر به **ژان** نگریست و گفت :

ـ ژان ، رویهم بیست‌وسه (پاریسی)است ؛راستی بگوامشب‌در کوچه (کوپ گول) چه کسی رالخت کرده‌اید ؟

ژان سر موبور و فرفری خودرا بعقب انداخت و درحالی که باتحقیر چشمان‌خود را می‌بست گفت :

ـ برادر مردم هم‌رئیس‌شماسان وهم‌مرد احمقی است .

فوبوس بصدای بلند گفت :

ـ لعنتی ، مرد خوبی‌است !

ژان گفت :

ـ پس برویم گلوئی تر کنیم .

فوبوس پرسید :

ـ کجا برویم ؟ میخانه «پوم دئو» چطوراست ؟

ـ نه کاپیتن ! به«ویی سیانس» (Vieille Science) برویم . پیرزنی‌است که دسته را اره می کند . ☆ ازاین جناس خوشم میآید .

ـ تف برجناس ! **ژان** شراب (پوم دو) عالی‌است . ضمناً دم درمیخانه نیزدرخت تاکی‌است که میخوردن زیر آن شادی‌آوراست .

دانشجو دست **فوبوس** را گرفت و گفت :

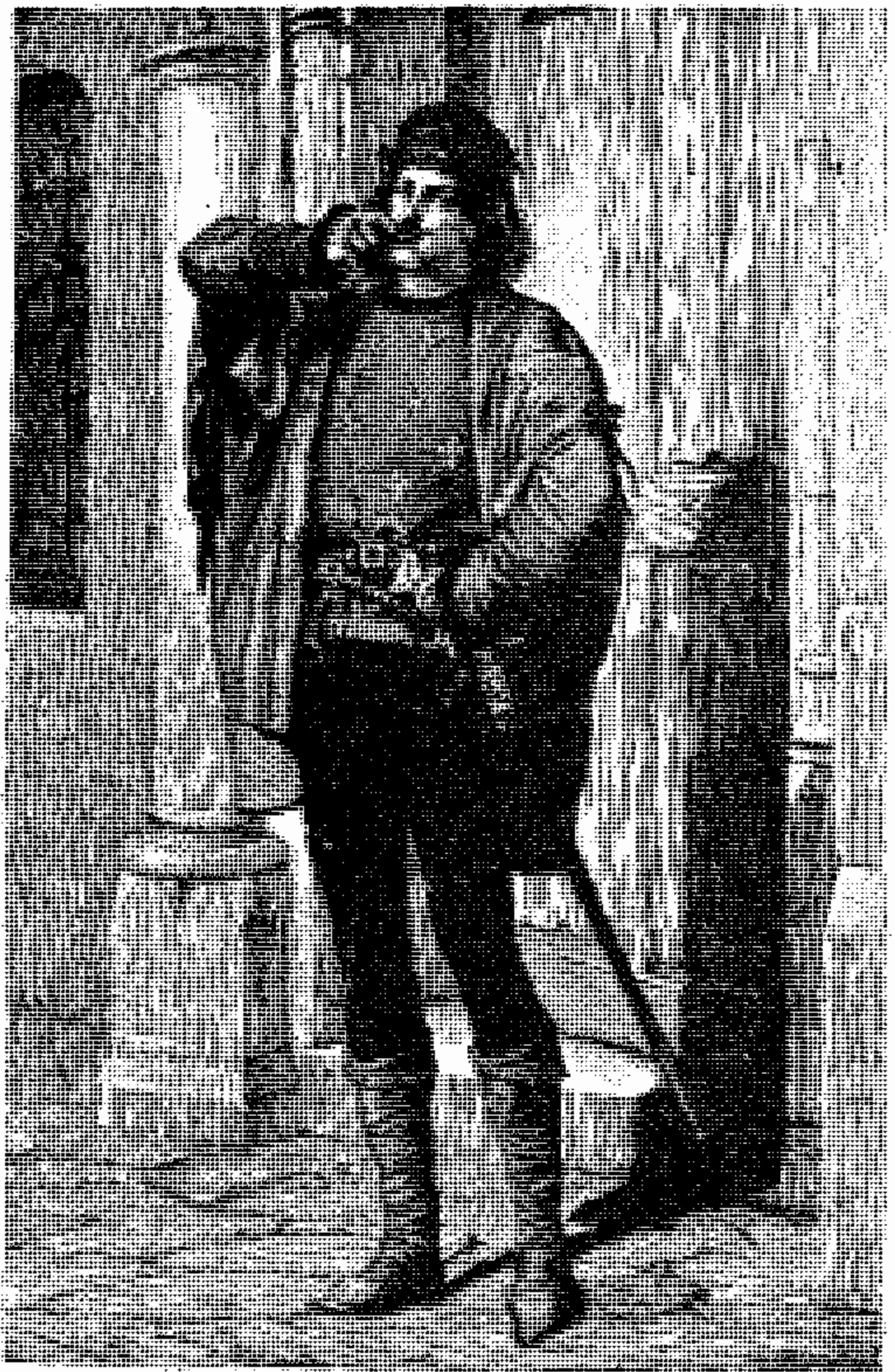
ـ بسیارخوب ! سراغ (حوا) و سیبش میرویم☆☆ راستی‌کاپیتن ، همین حالا از کوچهٔ (کوپ ـ گول) نام بردید . این‌چه طرزحرف زدن است ؟ مردم دیگر مثل سابق وحشی‌نیستند . اسم کوچه عوض شده وحالا به کوچهٔ (کوپ گورژ» معروفست .

دو دوست راه میخانهٔ (پوم دئو)را درپیش گرفتند. لازم بتوضیح نیست که پیش از حرکت پولهاراازروی زمین جمع کردند و رئیس شماسان به تعقیب شان پرداخت .

رئیس شماسان غرق حیرت و اندوه‌آنهارا دنبال میکرد .آیا این‌همان **فوبوس** نبود که نام ملعونش‌را نخستین بارازدهن گرنگوار شنیده‌است‌وازآن‌پس نسبت باو کین میورزد ؟ او نمیدانست. ولی درهرحال نام افسرجوان**فوبوس** بود و همین خودبرای

☆) جناس لفظی با : (Vieille scie anse)

☆☆) Pomme d'Eve سیب حوا ـ اشاره به هبوط آدم وحوا .



کاپیتن فوبوس

تعقیب دو جوان اثر سحرآمیزی بررئیس شماسان میگذاشت .

جناب **کلود** پاورچین پاورچین آنهارا تعقیب می کرد ، با دقت و اضطراب‌خاصی مراقب گفتار و کردارشان بود . اتفاقاً دو دوست بصدای‌بلند بایکدیگرصحبت میکردند و شنیدن گفته های‌آنان خالی از اشکال بود . آنها اززدو خوردهای تن به تن‌ودختران وکوزهای شراب ودیوانه بازیهاسخن می گفتند .

در خم کوچه‌ای ازچهارراه مجاورصدای دایره زنگی‌بگوش رسید . **جناب کلود** صدای افسرجوان را شنیدکه خطاب بدانشجو چنین میگفت :

ـ تندتر برویم !

ـ چرا ؟

ـ می‌ترسم دخترك کولی مرا دراینجا به‌بیند .

ـ کدام دخترك ؟

ـ دخترکی که بزی بهمراه دارد .

ـ اسمرالدا ؟

ـ آری ، ژان . همیشه اسمش را فراموش می کنم . تندتر برویم تا مرا نشناسد . نمیخواهم بااین دخترك در کوچه روبرو شوم .

ـ **فوبوس** ، با دخترك آشنائی ؟

دراینجا رئیس شماسان مشاهده کردکه **فوبوس** لبخندزنان خم شد و زیرگوش **ژان** آهسته چیزی گفت . آنگاه بقهقهه‌خندید وباحالت پیروزمندانه‌ای سرتکان داد .

ژان پرسید :

ـ راستی ؟

فوبوس پاسخ داد :

ـ آره ، بجان خودم !

ـ هم امشب ؟

ـ بله هم امشب .

ـ مطمئنی که میآید ؟

ـ **ژان** ، مگردیوانه‌ای ؟ مگردراین چیزها میتوان تردید داشت ؟

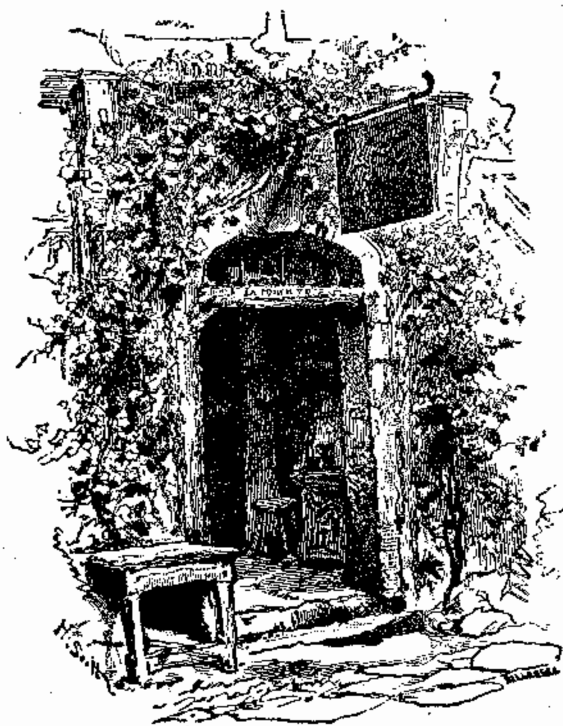
ـ کاپیتن **فوبوس** شماافسرخوشبختی‌هستید !

رئیس شماسان این گفتگو را بگوش شنیدو دندانهایش بهم فشرده شد .

لرزش محسوسی سراپای وجودش را فراگرفت. لحظه‌ای برجای ایستاد وبمانند مستان بدیواری تکیه کرد. سپس بدنبال دوجوان شادمان روان شد.

وقتی بدانها رسید موضوع صحبت عوض شده بود. فقط صدای آواز قدیمی و ترجیع بند زیر را بگوش شنید:

کودکان (پتی - کارو)
چون گوسالهٔ برسردار:میروند.



میخانهٔ پوم‌دئو

- ۷ -

[راهب بدخو]

میخانهٔ معروف (پوم دئو) درمحلهٔ دانشگاه و محل تلاقی خیابانهاي (رندل) و (باتونیه) قرارداشت . این میخانه عبارت از سالن وسیعی در طبقهٔ اول عمارت بود که سقف‌آن بسیار کوتاه و طاقش برستون چوبی‌زرد رنگ بزرگی‌تکیه داشت . درون آن میزهای متعدد و بردیوارهای آن اوراق قلعی درخشانی‌آویزان بود . عده زیادی از می‌پرستان همارەدر آنجا جمع‌میآمدند. درمیان آنها دخترانی نیز دیده می‌شد . پنجرهٔ میخانه بکوچه مجاور بازمی‌شد . درخت تاکی نیزدم درکاشته بودند و برفرازآن تابلوئی از ورق‌آهن برمیلهٔ‌آهنین‌آویزان بود . تابلوی مزبور ازاثر باران زنگ زده بود و با وزش باد صدای چندش‌آوری ازآن برمیخاست .

شب فرارسیده و چهارراه غرق تاریکی‌شده بود . شمعهای فروزان درون میخانه از دور بمانند کوره‌ای درمیان ظلمات جلوه میکرد . از شیشه شکسته پنجره صدای بهم خوردن‌گیلاسها و نوشانوش میخوارگان توأم بادشنامها و بگونگوها بگوش میرسید. ازپشت پردهٔ بخاری‌که ازگرمای درون میخانه برشیشه هـای پنجره نشسته بود صد ها قیافهٔ مبهم بچشم میخورد و هردم صدای قهقههٔ مستانه‌ای بگوش میرسید . رهگذران که هریك بدنبال‌کارخویش بودند بی‌آنکه بدرون میخانهٔ پرهیاهو نظری افکنند راه خود درپیش میگرفتند . فقط هرچند یکبار پسربچهٔ ژنده پوشی‌روی پنجه پاها بلند میشد تا بریشخند سخنان درشتی‌نثارمی‌زدگان کند .

بااینحال مردی بدون تشویش در مقابل میخانهٔ پرسروصدا قدم میزد ودرون‌آنرا نظاره میکرد و چنان اصراری دراینکار داشت که‌گوئی نگهبان نیزه داری است که در سایبان خود قدم میزند.

این مرد شنل سیاهی‌دربر کرده و باآن نیمی‌ازصورت خودرا پوشانده بود . این

شنل را از کهنه فروش مجاورمیخانه خریده بودو بی گفتگو میخواست بدانوسیله خودرا از شرسرمای سوزان شب حفظ کند و یا لااقل لباس خود را از دید دیگران محفوظ دارد . مرد ناشناس هرچند یکبارمقابل‌پنجره میخانه میایستاد ، درون‌آنرا مینگریست و پای برزمین میکوفت .

پاسی‌ازشب گذشت . سرانجام‌درمیخانه‌بازشد و کسانی که‌مرد ناشناس بانتظارشان بود از آن خارج شدند . اینان دومیخواره بودند . نوری که لحظه‌ای ازمیخانه به‌بیرون تابید چهرهٔ شاداب آنهارا ارغوانی رنگ جلوه داد . مرد سیاهپوش در زیر جلوخان سرپوشیده کوچهٔ مجاور کمین کرد . یکی‌ازدو مرد میخواره بسخن‌درآمد و گفت :

ـ لعنت برشیطان ! ساعت هفت‌شب است . بایددر وعده‌گاه حاضر شوم. دیگری بلهجهٔ غلیظی پاسخ داد :

ـ گفتم که‌منزل‌من کوچهٔ(مووزپارل) نیست . من ساکن کوچه(ژان ـ پن ـ موله) هستم . شما شاخی بیشتر از جانوران یکشاخ دارید . همه میدانند که اگر کسی به‌پشت خرسی سوار شود دیگر از خرس نخواهد ترسید . ولی‌شما سلیقهٔ غریبی دارید .

مست اول گفت :

ـ **ژان** ، دوست‌عزیزم ، شما مست کرده‌اید؟!

مست دوم تلوتلو خوران پاسخ داد :

ـ **فوبوس** هرچه دلتان‌خواست‌بگوئید . ولی **افلاطون** از نیمرخ به‌سك‌شکاری شباهت داشت .

خوانندهٔ کتاب بی گفتگو دو دوست میخواره را که همانا **کاپیتن** ودانشجو بودند شناخته است . ظاهراً بامردی نیز که در تاریکی کمین کرده بودآشنائی دارد . این‌مرد میخوارگان‌را تعقیب میکرد . دانشجو بسختی تلوتلو میخورد ولی سروان که می‌پرست کهنه‌کاری بود آرامتر بنظر میرسید . مردسیاهپوس بـدقت تمام بمکالمات آنها گوش خوابانیده بود :

ـ آهای ! آقای دانشجو کمی بخودتان بیائید . میدانید که من مجبورم از شماجدا شوم . ساعت ۷ است و من بازنی وعده ملاقات گذاشته‌ام .

ـ ولم کنید ! ستارگان و شهابهارا می‌بینم . شما به‌کاخ **دانمارتن** شباهتدارید.

ـ راستی ژان ، پروپولی برایتان نماند ؟

ـ جناب آقای مدیر ، قصابی کوچك بلاتینی**Parva boucheria** است .



دوبار می‌پرست

ژان ؛ دوست عزیزم ؛ میدانید که با دخترك وعده ملاقات دارم .میدانید که او را بجائی غیرازخانهٔ **فالوردل** نمی‌توانم به‌برم . آنجاهم که کرایه‌اطاق رابایدقبلا پرداخت. این عجوزه باسبیلهای سفیدش هرگز نسیه قبول نمیکند . ژان ! رحم‌کن ! راستی همه پولهای کشیش را بمیفروش دادیم ؟ حتی یك سکهٔ نقره‌هم نماند ؟

ـ کسی که ساعات دیگر ایام را بخوبی گذرانده باشد ، با لذت بیشتری بر سر سفره می‌نشیند .

ـ دل وروده‌ات بیرون بریزد ! آهای ژان ! تخم‌شیطان ، اگرپول وبله‌ای برایت مانده است بزبان خوش بده و گرنه جیب‌هایت را میگردم . اگرمثل (ایوب)مبتلا به جذام و مثل ژول سزار دچار جرب‌باشی از پولت نمیگذرم !

ـ حضرت آقا . کوچه **گالیاش** در آخر خیابان (شیشه‌گران) و اوائل خیابان (نساجان) است .

ـ بسیار خوب ، ولی ژان ، دوست‌عزیزم ، رفیق بینوایم . کوچهٔ **گالیاش** کوچه خوبی است . تراخدا ، کمی بخودتان بیائید . یك سکه بیشتر نمیخواهم ، ساعت ۷است.

ـ ساکت ! به ترجیع‌بند توجه کنید :

روزی که موشها گربه را بخورند
شاه ما (آراس) راتصرف‌خواهد کرد.
روزی که دریای‌بیکران
در عید (سن ـ ژان) یخ به‌بندد
برفراز یخها
(آراسی)هاازجای برخواهند خاست.

در اینحال فوبوس فریاد زد :

ـ آهای شاگرد دجال ! بادل ورودهٔ مادرت خفقان میگیری یانه ؟ وباتنهٔ سختی دانشجوی‌مست‌رابدیوار کوبید.ژان تلوتلوخورد و بر کف خیابان نقش بست . امافوبوس باآثار شفقت برادرانه‌ای که همواره در دل مستان می‌ماند ژان را با تیپا بسوئی کشید و سراو را برنازبالشی که معولا درگوشه وکنار خیابانهای پاریس در اختیاربینوایان است و دولتمندان آنرا بنام (خاکروبه) می نامند قرارداد و او بلافاصله شروع بخرناس کرد . ضمناً چون هنوز دق‌دل خودراکاملا خالی نکرده بود روبه طلبه خواب زده کرد و گفت :

ـ ای بجهنم ، مرده شورت هم برد !

مرد سیاه پوش که قدم بقدم درتعقیب آنان بود لحظه‌ای در برابر دانشجوی مست ایستاد . اسیر بی تصمیمی شده بود . ولی آه عمیقی از دل برکشید و بدنبال سروان براه افتاد .

اگرخواننده کتاب موافق باشدمانیز **ژان**را بحال خودمیگذاریم تادرزیرستارگان زیبا بخواب رود وبدنبال **فوبوس** ومرد سیاه پوش روان میشویم .

کاپیتن **فوبوس** وقتی‌قدم بکوچهٔ **سن - آندره دزارك** گذاشت متوجه شدکه کسی درتعقیب اوست . ناگهان روی برگرداند و شبحی راکه ازکنارهٔ دیوار بسوی وی میآمد مشاهده کرد . ازینرو برجای‌ایستاد . شبح نیزبرجای ایستاد. سپس براه‌افتاد، سایه نیزبدنبالش‌روان شد . البته‌کاپیتن **فوبوس** ازاین‌حیث‌کوچکترین نگرانی نداشت. او باخود میگفت :

- ایوای با بی‌پولی‌چکنم ؟

فوبوس درمقابل درمدرسه(اوتون) توقف کرد . اوتحصیلات خودرا دراین‌مدرسه شروع کرده بود . ازینرو بعادت دانش آموزان هماره دشنامی چند بمجسمهٔ **کاردینال پیر برتراند** که درسمت راست در ورودی نهاده بودند نثار میکرد . در برابر مجسمه ایستاد . کوچه بسیار خلوت بود . در اینحال احساس کرد که شبح ناشناس بآرامی بوی نزدیك می‌شود . بخوبی‌شنل‌سیاه و کلاه اورا تشخیص داد . شبح پیش‌آمد وچون مجسمه کاردینال بیحرکت درکناروی ایستاد . ناشناس بچهره فوبوس خیره شد . دیدگان او نوری شبیه‌نورمردمك چشم گربه‌ها درشب های تاریك داشت .

کاپیتن مرد شجاعی‌بود و بیم و هراسی‌ازدله دزدهای خنجربدست نداشت . ولی این مجسمهٔ‌متحرك و این‌مردآرام اورا برجای میخکوب ساخت . درآنزمان معروف‌بود که (راهب بدخوئی) شب هنگام درکوچه‌های پاریس براه میافتد . این داستان‌بخاطر فوبوس‌آمد ، لحظه‌ای چند حیرت زده برجای ایستاد ، سرانجام سکوت‌را درهم **شکست** وباخندهٔ ساختگی گفت :

- آقا امیدوارم همانطورکه، تصورمیکنم شما مرد راهزنی‌هستید . ولی‌بدانید شما ماهیخواری هستیدکه نك به پوسته صدف میزنند . عزیزم من فرزند خانوادهٔ ورشکستی هستم . لطفاً به خانهٔ مجاور مراجعه‌کنید . در نمازخانه این مدرسه صلیب نقرهٔ زیبائی پیدا خواهید کرد .

دست شبح اززیرشنل خارج شد و چون چنگال عقاب بازوی **فوبوس** راگرفت .

دراینحال ناشناس لب بسخن گشود :

ـ **کاپیتن فوبوس دوشاتوپره** !

فوبوس گفت :

ـ لعنت برشیطان ! اسم مرا ازکجا میدانید !

ناشناس بصدای مشئومی که گوئی از گور برمیخیزد گفت :

ـ نه تنها اسمتانرا میدانم بلکه ازمقصدتان نیز با خبرم . شماامشب وعده‌ملاقاتی دارید .

فوبوس بهت زده گفت :

ـ بله .

ـ ساعت هفت .

ـ یعنی یکربع دیگر .

ـ درمنزل **فالوردل** .

ـ بله . دقیقاً .

ـ روی **پل سن میشل** .

ـ همانطورکه دردعاها میخوانند روی پل (ملك مقرب سن میشل) .

شبح زیرلب غرزد :

ـ ای بیدین !

سپس گفت :

ـ بازنی وعده ملاقات دارید ؟

ـ البته .

ـ نامش چیست ...

فوبوس که بتدریج بیقیدی خود بازیافته بود بشادی گفت :

ـ **اسمرالدا** .

بشنیدن این نام پنجهٔ شبح بازوی **فوبوس** را بشدت تکان داد .

ـ **کاپیتن فوبوس دوشاتوبره** ، تودروغ میگوئی!

چهره کاپیتن ازخشم برافروخت ، بیك جست خودرا ازچنگال ناشناس آزاد ساخت ودست به قبضهٔ شمشیربرد . امامرد شنل پوش غم‌زده و بیحرکت برجای ایستاد . حالات و منظرهٔ این دو نفرواقعاًوحشت‌آوربود . گوئی **دون‌ژوان** بامجسمه‌ای سرجنك دارد .

کاپیتن فریاد برآورد :

ـ به مسیح و شیطان ! حرفی که زدی بندرت بگوش افراد خانوادهٔ (شاتوپره) میخورد ! دیگرجرأت آن نداری که گفته‌ات را تکرار کنی !

شبح به خونسردی گفت :

ـ دروغ میگوئی !

کاپیتن دندانهارابهم فشرد . دراینحال او داستان (راهب بدخو) وشبح وخرافات رافراموش کردو کسی‌جزمردی که بوی‌ناسزا گفته بوددر برابرخود نمیدید. شمشیرخودازنیام برکشید و باصدائی که ازخشم میلرزید فریادزد :

ـ ای ! جسارت را تااین‌حد رساندی ؟ همالان سزایت راکف دستت میگذارم شمشیرت راآماده کن ! همالان سنگفرش خیابان را باخونت رنگین میکنم !

اما حریف بیحرکت بود . وقتی که رقیب را شمشیر بدست و آماده نبرد دید ، بلحن تلخی گفت :

ـ کاپیتن فوبوس ، فراموش نکنیدکه امشب وعدهٔ ملاقات دارید !

جوش و خروش مردانی شبیه**فوبوس**بمانند شیربرنجی است که قطره‌ای‌آب‌سرد آنرا ازغلیان میاندازد ، همین سخن ساده باعث شد که دست **فوبوس** که شمشیری در آن میدرخشید فروافتد . مرد ناشناس بسخن خود ادامه داد :

ـ کاپیتن ، فردا ، پس‌فردا ، یکماه ، یکسال دیگر ، میتوانید مرا پیدا کنید تاسر از تن‌تان جدا کنم ، اینك بوعده‌گاه خود بروید .

فوبوس که گوئی بحساب خود رسیدگی میکند گفت :

ـجنك تن‌به‌تن وملاقات دوشیزگان زیبا هردو فرح‌بخش است‌ولی چه اشکال‌دارد که از هردوی‌آن بهرور شوند.

این بگفت و شمشیر را غلاف کرد . ناشناس تکرارکرد :

ـ بوعده‌گاه خود بروید .

فوبوس بادست پاچگی گفت :

ـ آقا از لطف شما متشکرم . فردا فرصت جدال خواهیم داشت . من میخواستم شما را در نهر آب افکنم و سپس در وعده گاه حاضر شوم . منتظر گذاشتن زنان در چنین جاهائی چندان زننده هم نیست . اماچون بنظرم آدم جوانمردی هستید بهتراست که اینکار را بفردا بگذارم . من میروم . میدانید که باید ساعت ۷ دروعده گاه خود

باشم.

دراینحال **فوبوس** گوش‌خودرا خاراند و گفت :

ـ ای‌داد ! لعنت برشیطان ! فراموش کرده‌بودم . حتی یکشاهی پول‌توجیبم‌نیست پیرکفتارهم کرایه اطاق را از پیش میگیرد . بمن اعتماد ندارد .

ـ این پول را بگیرید .

فوبوس احساس‌کردکه دست سرد ناشناس سکهٔ بزرگی کف دستش‌گذاشت . او ازگرفتن این پول وفشردن دست ناشناس خودداری نتوانست‌کرد .

ـ بخداوندی خدا ! شما بچهٔ خوبی هستید !

ناشناس گفت :

ـ یك شرط . ثابت‌کنید که‌من در اشتباه‌بودم و شما حق‌داشتید . مرادرگوشه‌ای پنهان‌کنید تا بچشم‌خود به‌بینم آیا این زن همان‌کسی است‌که نام بردید ؟

فوبوس بپاسخ‌گفت :

ـ ای بابا ! اینکه‌کاری ندارد . ما اطاق (سنت‌مارت) را میگیریم. شمااز آلونك مجاور میتوانید درون اطاق را تماشاکنید .

شبح گفت :

ـ پس راه بیفتید .

کاپیتن پاسخ داد :

ـ من در اختیار شما هستم . ولی نمیدانم که‌آیا شما شخص جناب«ابلیس» هستید یانه ؟ کاری نداریم ، بیائید امشب باهم دوست باشیم ، فردا دین خود رابا‌پول وشمشیر ادا خواهم‌کرد .

بسرعت براه افتادند . چند دقیقه بعد از شرشر آب رودخانه پی‌بردند که به **پل سن‌میشل** که در آن زمان خانه‌هائی بروی آن ساخته بودند نزدیك می‌شوند . **فوبوس** بهمراهش‌گفت : ـ من‌نخست شما را وارد میکنم ، سپس بسراغ دخترك‌زیبا که نزدیك (نمازخانه‌کوچك) بانتظارم است‌میروم .

همراه **فوبوس** پاسخ نداد . ازلحظه‌ای که دوش‌بدوش‌کاپتین براه افتاده بود دم نمیزد . **فوبوس** جلو در کوتاه خانه‌ای ایستاد و بشدت در زد . از شکاف در نوری به بیرون تابید و صدای شخصی‌که دندان بر دهن نداشت شنیده‌شد : ـ کیه ؟ کاپیتن پاسخ داد :

ـ سرشیطان ! تن شیطان ! دل شیطان ! در باز شد و از میان آن پیرزنی که چراغ لرزانی بدست داشت ظاهر گشت . پشت پیرزن دوتا بود ولباس ژنـده‌ای برتن داشت . کهنه‌ای بر سر بسته بودودست وصورت‌وگردنش پرازچین و چروك بود . لبانش بسوی لثه‌ها متوجه بود و دوردهانش موهای زبر سفیدی بچشم میخورد . درون کلبه نیز بمانندخودپیرزن‌درهم ومندرس بود . دیوارهاگچی وسقف دود زده وگوشه های اطاق پر از تار عنکبوت بود . میان کلبه میز و چند چهار پایه لق و لنك قرار داشت . کودك کثیفی نیزبر خاکستر نشسته بود .

پلکان چوبی زمختی‌که در انتهای کلبه قرار داشت آن را به اطاقکی در بـالا متصل میساخت . وقتی‌که همراه اسرار آمیز **فوبوس** پیرزن را دید یقه شنل را تا برابر دیدگان خود بالا زد .

اماکاپیتن‌که بمانند راهزنان عرب فحش میداد بگفتهٔ (رنیه) شتابان : (در سکهٔ طلا جمال آفتاب را جلوه‌گر ساخت) وگفت اطاق (سن ـ مارت) را میخواهم .

پیرزن او را چون ارباب عالیمقامی پذیرفت‌وسکه‌طلا را درکشو میز قرارداد.این سکهٔ‌طلارامرد سیاه‌پوش‌به فوبوس‌داده‌بود . بمحض‌اینکه‌پیرزن روی‌برگردانید : کودك ژنده‌پوش وکثیف‌از روی‌خاکستر برخاست وخودرابه‌کشو میزرسانید . سکه رابرداشت و بجای آن برك خشکی که‌از هیزمها کنده بود قرار بود .

پیرزن به «مهمانان» خود اشاره‌کرد بدنبالش روند ! وقتی به طبقهٔ بـالا رسید چراغ را روی صندوقی نهاد . **فوبوس** که تمام سوراخ سنبه های خانه را می شناخت دری راکه به‌آلونك راه داشت بازکرد و بهمراه خود گفت :

ـ عزیزم ، داخل شوید .

مرد شنل‌پوش بی‌آنکه حرفی بزند واردآلونك‌گردید . در بروی او بسته شد . دراینحال‌صدای کلون‌در راکه **فوبوس**‌می‌بست ولحظه‌ای بعد صدای پائین رفتن او را باتفاق پیرزن ازپله‌ها بگوش شید. آنگاه‌تاریکی همه‌جا رافراگرفت .



... درسکهٔ طلا جمال خورشید را نمایان ساخت .

- ۸ -

—☆« فائده پنجره‌های مشرف بر رودخانه »☆—

یقین داریم که خوانندگان کتاب بسیار با هوش‌تر از **فوبوس** هستندو پی برده‌اند که دراین ماجرا (راهب بدخوئی) جز رئیس شماسان وجود ندارد .

کلودفرولو لحظه‌ای چند کورمال کورمال آلونك تاریك را که کاپیتن **فوبوس** درآنجا پنهانش کرده بود بررسی کرد. این آلونك پستوی کوچکی بود که معمولا معماران نظائر آنرا درنقطه تلاقی دیوار و سقف عمارات ایجادمی کنند .آلونك فاقد درو پنجره و سقف سراشیب آن مانع ایستادن سرپا بود . ازینرو **کلود** درمیان خاك وکلوخ که زیرپایش می‌شکست چمباتمه زد . دست برزمین مالید ، شیشه شکسته‌ای یافت ،آنرا برداشت و به پیشانی‌خود چسباند و ازخنکی آن کمی تسکین یافت .

آیا درروح ظلمت زدهٔ رئیس شماسان دراین لحظه چه‌ها میگذشت ؟ تنها خدا از این راز با خبراست .

آیا اسمرالدا ، فوبوس و ژاك شارمولو و برادرکوچك و عزیزش ژان که در میان گل وشل بحال خود رها شده بود ، بالاخره شنل شماسی‌و شهرت او که تاگوش **فالوردل** نیز رسیده بود با چه ترتیب و نظم مقدری برخاطر او میگذشت ؟ نمیدانم . اما آنچه مسلم است این افکار و اندیشه ها در ذهن او مجموعهٔ دهشت باری تشکیل می‌داد :

یکربع ساعت بهمان حال بانتظارماند .گمان میکرد که یکصدسال پیرشده‌است . ناگهان صدای خش خشی‌ازپله‌ها بگوش رسید .کسی ازآن بالا میآمد . دریچه باز شد و نوری بدرون‌اطاقك تابید . نخست پیرزن باچهره‌ای گربه‌مانند و بدنبال او**فوبوس** درحالیکه سبیلهای خودرا می‌تابید سرانجام **اسمرالدا** ، این دخترك زیبا و ملیح قدم بدرون اطاقك نهادند .کشیش از دیدن چهرهٔ دخترك که به شبح رویائی خیره کننده‌ای

شباهت داشت بخود لرزید. مه تاری جلو دیدگانش‌را فرا گرفت، دلش به طپش افتاد، دچارسرگیجه شد ومدهوش برجای ماند.

وقتی که بهوش آمد، **فوبوس و اسمرالدا** را دورازاغیار برروی صندوق چوبی نشسته دید. چراغی اطاقك را روشن میداشت و تختخواب شکسته‌ای درانتهای اطاقك بچشم میخورد. درکنار تختخواب مزبور پنجره‌ای قرار داشت. و ازپشت شیشهٔ باران خورده و گرد گرفتهٔ آن دردوردست گوشه‌ای ازآسمان که درآن ماه بربالشی از ابرها خفته بود دیده می‌شد.

دختر کولی‌سرخ و بهت زده و ملتهب بود. مژه های بلند فرو افتاده‌اش برگونه های گلی رنگش سایه می‌افکند... او جرأت نداشت که چشم بردارد و بچهرهٔ افسرشاد وسرمست نظرافکند. او بی‌اراده با حالت دل‌انگیزی با انگشت برنیمکت خط میکشید و برآن می نگریست. پاهای او دیده نمی‌شد، زیرا، بزك ملوس را روی پای خود نشانده بود.

افسرجوان لباس برازنده و پرزرق وبرقی برتن داشت.

اما **جناب کلود** فقط بزحمت زیاد سخنان آنانرا می‌شنیدزیرا صدای ضربان قلب وگردش خون درشقیقه‌هایش اورا ازینکار بازمیداشت.

رازونیاز عاشقانه ادای کلمات مبتذلی بیش نیست. جملهٔ (**ترا دوست دارم**) که ورد زبان عشاق است برای اشخاص ثالث بی‌اعتنائی که سخنان دلدادگان را میشنوند بسیارخنك و بیمزه است. ولی جناب **کلود** نسبت بعشق بازی آندو بی‌اعتنا نبود.

دخترجوان بی آنکه چشم اززمین بردوزد میگفت:

ـ حضرت **فوبوس**، تحقیرم نکنید. من‌میدانم که کاربدی‌میکنم.

افسر باجلالتمآبی پاسخ میداد:

ـ شمارا تحقیر کنم؛ دخترك قشنگم! آخرچرا؟

ـ ازاینکه بدنبال‌تان آمده‌ام مرا به بخشید.

ـ خوشگلم، دراینمورد باشما موافق نیستم. من‌شمارا تحقیرنمی کنم بلکه از شما نفرت دارم.

دختر جوان باوحشت بوی نگریست وپرسید:

ـ از من نفرت‌دارید؟ مگر من چه کرده‌ام؟

ـ برای اینکه وادارم می کنیداینهمه التماس کنم.

ـ افسوس ! .. تقصیر ازمن نیست . من نذری دارم ... پدرومادرم را پیدا نخواهم کرد ... طلسم از تاثیر خواهد افتاد . ولی ، باشد ! در اینحال چه احتیاجی پدر و مادر دارم ؟

ضمن بیان این مطالب ، دیدگان درشت و سیاه و نمناك خودرا بچهره فوبوس دوخته بود .

فوبوس گفت :

ـ لعنت برشیطان ! مقصودتان چیست ؟

اسمرالدا لحظه‌ای خاموش ماند. سپس اشکی از دیدگانش فروغلطید. آهی بر کشید و گفت :

ـ آه ! حضرت اشرف ، دوستتان دارم !

فوبوس که‌ازپاکی وعفاف وحالت ملکوتی دخترجوان احساس ناراحتی میکرد ازشنیدن این جملهٔ کوتاه‌برسرجرأت آمد و گفت :

ـ مرا دوست میدارید !

و دست‌در کمر کولی انداخت . افسر جوان فقط منتظر چنین لحظه ای بود . راهب به دیدن این منظره باسرانگشت خنجر تیزی راکه در سینهٔ خود پنهان ساخته بود لمس کرد .

دخترك کولی بآرامی دست مردانهٔ سروان را از دور کمرخویش باز کرد و گفت:

ـ فوبوس ، شما خوب وجوانمرد و خوشگلید . شما مرا که‌دخترك کولی گمنامی بیش نیستم نجات‌دادید . من از مدتهاپیش افسری را بخواب میدیدم که مرا نجات‌میدهد پیش ازآنکه شمارا دیده‌باشم**فوبوس** عزیزم را بخواب میدیدم .آنکه در خواب‌میدیدم لباسی چون لباس شما و قیافه‌ای چون سیمای شما و شمشیری بمانند شمشیر شماداشت. نام شما **فوبوس** زیباترین نامها است . من نام شما و شمشیر تانرادوست‌دارم‌شمشیرتان را از نیام بکشید ،تاآن‌را درست تماشاکنم .

سروان گفت : ـ طفلك !

و لبخندزنان شمشیرخودرااز نیام در آورد . دخترك کولی بقبضه و تیغهٔ شمشیر نگریست و باکنجکاوی ستایشگرانه‌ای شمارهٔ‌گارد آنرا تماشاکرد .آنگاه بوسه بر شمشیرزد و گفت : ـ توشمشیر مردشجاعی هستی . من سروان عزیزم را دوست دارم .

فوبوس فرصت را غنیمت شمرد و بوسه‌ای از گردن گل‌گون دختر جوان‌ربود .

راهب درنهانگاه تاریك دندانها را بهمفشرد . دختر کولی بسخن خود ادامه داد :

ـ فوبوس ، اجازه بدهید خواهشی بکنم . کمی راه بروید ، تا اندام برازندهتان را به بینم و صدای مهمیزهای تان‌را بشنوم ،وه که چقدر زیبائید !

کاپیتن از جای برخاست و بالبخند رضایت‌آمیزی زیرلب گفت :

ـ ولی شما واقعاً بچه‌اید ! راستی دلبرخوشگلم ،مرا درلباس رسمی‌دیده‌اید ؟

ـ افسوس که خیر.

ـ لباس رسمی‌ام زیباتراست !

فوبوس برگشت و نزدیکتر از پیش ،کنار دخترك نشست وگفت :

ـ عزیزم . گوش بدهید ...

دخترك کولی ، باحالت کودکانه دیوانه‌وار و پرازلطف و شادی چند بار بآرامی بادست بردهان او نواخت وگفت :

ـ نه ، نه ، نمیخواهم گوش بدهم. بگوئیدبه‌بینم مرا دوست‌دارید ؟ دلم میخواهد که این سخن را ازدهان‌تان بشنوم .

سروان درحالیکه زانو بزمین میزد گفت :

ـ فرشتهٔ زندگانیم ، ترا دوست دارم ! تن‌من ، خون من ، روح من ازآن تست. هستی‌من ازآن تست . ترا دوست دارم . وجزتو کسی را دوست نداشته‌ام .

کاپیتن پیش ازاین بارها این سخنان‌را درموارد مشابهی‌تکرارکرده بود ازینرو بی‌کم‌وکاست‌آنرا بدخترك کولی‌تحویل‌داد.دخترك کولی بشنیدن‌سخن **فوبوس** باشادی فرشتگان نگاه به سقف‌گردگرفته‌ای که میان‌اوو آسمان حائل بود دوخت و زیرلب گفت :

ـ آه ! اینك لحظه‌ای است که باید جان سپرد !

فوبوس از فرصت استفاده کرد وبوسه‌ای از دخترجوان ربود، واز اینکار رنج راهب بینوا رادرنهانگاه خود دوچندان‌ساخت . سروان‌سودازده گفت :

ـ فرشتهٔ زیبا ، این چه وقت صحبت ازمرك‌است ؟ اینك ساعت زندگی‌فرا رسیده است ودراینحال **ژوپیتر** کودك ناقابلی بیش‌نیست ! حیف‌نیست که درشروع چنین‌ساعات شادی بخش آدمی‌آرزوی مرگ کند ؟ نه عزیزم ، **سیمیلارد** ... **اسمناردا** ... خیلی معذرت میخواهم اسم شما بحدی عجیب ووحشی‌است که نمیتوانم‌آنرا یاد بگیرم .

دختربینوا گفت :

ـ خدایا ، من تاکنون گمان می کردم که این اسم بسیارساده است وازینروآنرا دوست داشتم ؛ حال که شما ازاین نام خوشتان نمیآیدآنرا عوض‌میکنم . مرا ازاین‌پس **گوتون** بنامید .

ـ نه ! عزیزم ! برای این‌امرجزئی‌خودتانرا ناراحت نکنید . بالاخره باید گوش من باسم قشنگ شما عادت کند . بمحض اینکه نام تان را بخاطر سپارم‌کار تمام است .

ـ **سیمیلار** عزیزم ، من عاشقانه شمارا می‌پرستم . بطورمعجزآسائی‌شمارا دوست‌دارم. دختر کی‌را می‌شناسم که ازشنیدن این موضوع دق خواهدکرد .

دخترك کولی‌ازحسادت‌سخن‌اوبرید وپرسید:

ـ این دخترك کیست ؟

فوبوس پاسخ داد :

ـ دانستن نام او چه‌فائده‌ای بحال مان دارد . مگرمرا دوست ندارید ؟

ـ آه ! چرا ...

ـ خوب‌همین‌کافی‌است .خواهید دید که من نیز شما را دوست دارم ، اگر شما را خوشبخت‌ترین موجود جهان نکنم بندهٔ شیطانم . خانهٔ کوچك قشنگی‌درنقطه‌ای ازشهر می‌خریم ، سربازان تحت فرمانم زیرپنجرهٔ اطاق‌شما کشیك خواهند داد . این سربازان همگی‌سوار و ازسربازان‌کاپیتن **می نیون** برازنده‌تراند . شمارا بتماشای سربازخانه‌ها و باغ وحش‌شاهی‌خواهم‌برد تامردان مسلح و ذخائرارتش وشیران وپلنگان را به‌بینید. زنان ازاین چیزها خوش‌شان میآید .

دخترجوان که شیفتهٔ افکارو رؤیا های شیرین خود بود ،گفته های او را می‌شنید ولی‌ازدرك معنای‌آن عاجزبود . سروان بسخنان خود ادامه دادو گفت :

ـ شما خوشبخت خواهید شد .

ضمناً بآرامی کمربند دخترك کولی‌را بازکرد . دخترك به تندی گفت :

ـ چه می کنید ؟

عمل‌سروان‌اوراازعالم‌خیال بیرون‌آورده‌بود.

فوبوس گفت :

ـ هیچ ،فقط میخواستم‌بگویم که وقتیکه کنارمن‌هستیدلباس‌ووسائل‌آرایش کوچه را ازخود دور کنید .

دخترك به مهربانی گفت :

ـ فوبوس عزیز، وقتی که باشما هستم؟
یکبار دیگر در تخیلات خود غوطه‌ورشد.
کاپیتن که از ملایمت او برسر جرأت آمده بود دست در کمراو انداخت. دخترک بینوا مقاومتی نکرد ، سپس سینه‌بند وی را بآهستگی بازکرد . وپیراهن خواب اورا بچنان‌سرعتی بکنارزد که چشم راهب که درنهانگاه خود ، نفس‌زنان نشسته‌بود ، به‌یکبار به شانهٔ برهنهٔ بلورین دخترك کولی افتاد .گوئی‌قرص ماه ازپشت افق مه‌آلود سر بدر کرده است .
دخترك مانع کار **فوبوس** نبود. گوئی‌خود نیز متوجه‌کار او نیست .چشمان‌سروان چسور برق میزد . ناگهان دخترك بسوی او برگشت وگفت :
ـ **فوبوس** ، مذهبت را بمن نیز یاد بده .
کاپیتن خنده‌زنان گفت :
ـ مذهب من ! من شما را بـدین خود بخوانم ! یـا ابلیس ! شما با مذهب من چکار دارید ؟
ـ برای اینکه باهم ازدواج کنیم .
چهرهٔ کاپیتن در عین حال حالت شگفت زدگی ، تحقیر بی‌اعتنائـی و مهرورزی بخودگرفت :
ـ ای بابا ! ازدواج چه فائده‌ای دارد ؟
رنك از رخسار دخترك کولی پرید و غمزده سرش برسینه افتاد .
فوبوس بمهربانی گفت :
ـ معشوقهٔ زیبایم . این دیوانه‌بازیها چیست ؟ مگر ازدواج چیزمهمی است ! مگر وقتیکه در دکان کشیش جملات لاتینی بلغور نشود عشق بوجود نمیآید ؟
ضمن ادای این‌سخنان بیش‌ازپیش به‌دخترك کولی نزدیك شد. دستهای نوازشگرش پشت‌ظریف و نرم او را نوازش میداد . دیدگانش بیش‌ازپیش شراره میزد . مسلم بود که آقای **فوبوس** بیکی از لحظات خاصی که درآن **ژوپیتر** نیز مرتکب حماقتهائی میشود و **هومر** بناچار پرده‌ای براعمالش‌میکشد نزدیك شده است .
اما جناب **کلود** نیز مواظب حال آنان بود . او از میان شکاف در پوسیده چون عقاب تیزبینی برشکار خود می‌نگریست . این راهب سیاه‌سوخته وچهارشانه که‌تاآنروز در چهاردیواری کلیسا مجبور به‌تجرد بود از دیدن منظره شهوت‌انگیز عشق‌شبانگاهی

میلرزید و بخود می‌جوشید.

گوئی از تسلیم دخترك زیبا به جوان پرجوش وخروش سرب مذاب دررگهایش بجریان افتاده است. حرکات غیرعادی‌از او سرمیزد. هرکس دراین لحظهٔ سیمای‌راهب بینوا را میدید گمان میکرد که پلنك محبوسی از میان میله‌های قفس به شغالی که‌غزالی را میدرد می‌نگرد. مردمك چشمش از شکاف در بمانند شمع‌فروزانی میدرخشید.

ناگهان، **فوبوس** بیك حرکت زیرپیراهن دخترك کولی را در آورد. دخترك بینوا که بارنك پریده غرق رویا بود بیکبار بخود آمد و بسرعت از افسر دور شد، در این‌حال نگاهش به‌گلووشانه‌های‌برهنه‌اش افتاد. سرخ ومات و مبهوت شد. ازشدت شرم زبانش بندآمد. دست‌ها را روی‌سینه خویش نهاد تا پستانهای خودراپنهان‌سازد. اگر ازگونه‌هایش که از فرط شرم گلگون‌شده بود چشم‌پوشی‌می کردند، اندام اوچون مجسهٔ عفاف جلوه‌گری میکرد. چشم برزمین دوخته بود.

باحرکت کاپیتن، طلسمی که برگردن کولی آویزان بود از زیر پیراهن درآمد. افسر جوان برای اینکه یکبار دیگر به موجود زیبای رمیده نزدیك شود بـآن اشاره کرد و گفت:

ـ این چیست؟

دخترك شتابان گفت:

ـ دست نزنید. این نگهدار من است، من اگر شایستگی داشته‌باشم باینوسیله پدر ومادرم را پیدا خواهم کرد. آه! آقای‌کاپیتن، مرا بحال خود بگذارید! مادرم! مادر بیچاره‌ام! کجائی؟ بدادم برس! آقای فوبوس رحم کنید! زیر پیراهنم را بمن پس بدهید!

فوبوس قدمی به‌عقب برداشت وبالحن سردی گفت:

ـ اوه! دخترخانم! فهمیدم که مرا دوست ندارید!

ـ من دوست‌تان ندارم؟ چه میگوئید؟

در اینحال دخترك به دامن‌کاپیتن‌آویخت و او راکنارخود نشانید و گفت:

ـ با این حرف دلم را شکست! باشد! مرا تصاحب کن! من بتو تعلق دارم. دیگر طلسم برایم ارزشی ندارد! مادر بچه دردم میخورد؟ تو مادر منی! زیرا بتو دل باخته‌ام! **فوبوس**، فوبوس محبوبم، مرا می بینی؟ این‌منم نظری بمن بینداز. این دخترکی است که خود بدنبالت آمده! سروان عزیزم، روح

من ، زندگی من ، تن من ، شخصیت من همه یکی است و بتو تعلق دارد . اما نه ! با هم ازدواج نمیکنیم .زیرا تو مایل نیستی . ازاین گذشته مگر من کیم ؟ دختر بینوای سرراهی .اما تو، **فوبوس** عزیزم ، تو مرد نجیبی هستی. واقعاً هم عجیب است دخترك رقاصی زن افسر شود! دیوانه بودم . نه ، **فوبوس** من رفیقهٔ تو خواهم بود ، وسیلهٔ تفریح و خوشی تو خواهم بود . هروقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود .من فقط شایسته این مقامم .باین ترتیب پاکدامنی من ازدست خواهد رفت خودم مورد تحقیر و سرزنش خواهم بود . ولی چه اهمیتی دارد ؟ وقتی تومرا دوست بداری خوشبخت ترین و مغرورترین زنان خواهم بود . وقتی هم که پیروشکسته شوم، هنگامی که دیگر شایستگی محبت شمارا ازدست دهم خداوندگارا باز میتوانم رنج برده وبشما خدمت کنم .دختران دیگر برای شما شال گردن میبافند . ولی من که خدمتکار شما هستم از شما پرستاری میکنم:مهمیزهای تانرا براق میکنم و نیم تنهٔ تان راماهوت پاك کن میزنم،چکمه های سواری تان را تمیز میکنم . **فوبوش** عزیز آیا تااین حدبمن رحم نخواهی کرد ؟ **فوبوس** عزیز بانتظار آنروز اینك مرا تصاحب کن ، من بتو تعلق دارم.تنها دوستی ات را ازمن مضایقه نکن ؛ ماکولیها جزعشق و آزادی بچیزی پابند نیستیم.

اسمرالدا بازوان خودرادورگردن افسر انداخت واز پائین ببالا بحال التماس و لبخند بر لب و اشك بر دیده بوی نگریست . گلوی نازنینش را به لباس ماهوت و یراق دوزیهای خشن او میمالید و تن نیم عریانش را درروی زانوان او بچپ وراست میبرد . سروان بحال سرمستی لبان سوزانش را به شانه های شرقی وی آشنا ساخت . دخترجوان که چشم به سقف اطاق دوخته و سر به عقب داشت در زیر بوسهٔ سوزان وی بخود میپیچید .

ناگهان بربالای سر**فوبوس** چهرهٔ کبود ومتشنج مردی را بانگاه شیطانی مشاهده کرد . درکنار چهرهٔ مزبور خنجری درمیان دستی دیده میشد . این چهره و دست بکسی جز راهب تعلق نداشت . او دررا شکسته وخودرا بالای سرآنان رسانده بود . **فوبوس** از او غافل بود . دخترك لحظه ای بی حرکت برجای ماند . از فرط وحشت مات و مبهوت شد و زبانش بندآمد . گوئی کبوتری سر برداشته و شاهینی را با چشمان گرد در لانه خود دیده است .

اسمرالدا حتی نتوانست فریادی بر کشد . خنجر برپشت **فوبوس** فرودآمد و خون آلود ازآن خارج شد . سروان نعره ای بر کشید و برزمین غلطید .



... چون کبوتر سر برداشت و شاهینی بالای سر خود دید ...

اسمرالدا ازهوش رفت .

هنگامیکه دیدگانش بهم برمیآمد و احساس هرچیزی را ازدست میداد گمان برد که بوسه آتشینی برلبانش چسبید . این بوسه ازآهن گداخته سوزانتربود .

وقتی که **اسمرالدا** بخودآمد خودرا درمحاصره سربازان شبگرد یافت . **کاپیتن** را غرقه بخون ازاطاقك بیرون‌می‌بردند . راهب ازپنجره اطاقك که برودخانه بازمی‌شد ناپدیدشده‌بود . شنلی‌برجای‌مانده بود . گمان کردند که‌مال‌افسرمجروح‌است . سربازان بهم میگفتند : ـ این جادوگرسروان را خنجرزده‌است .



نجات

بخش ششم

- ۱ -

[تبدیل سکهٔ طلا به برگ خشک]

گرنگوار و تمام ساکنین شهرعجائب در اضطراب و نگرانی مرگباری بودند. معلوم نبود که **اسمرالدا** ازیکماه پیش باینطرف کجاست. وازاین‌رو سردستهٔ قبطیان و دوستان‌راهزن وی بسیارغمزده بودند. اما اندوه گرنگوار دو چندان بود، چه اوهم ازغیبت اسمرالدا و هم ازفقدان بزك ملوس‌رنج‌می‌برد. قدرمسلم آن بود که شبی‌دخترك کولی رفته و دیگر بر نگشته‌است‌و کسی‌خبری اززنده یا مردهٔ آن ندارد. مردم آزارانی نیزاز روی سرزنش‌به‌گرنگوارمیگفتند که دخترك را درآنشب درحوالی‌پل (سن‌ـمیشل) بهمراه افسری‌دیده‌اند.ولی‌این‌شوهر(کولی)، فیلسوف دیر باوری بود ضمناً بهتر ازهمه میدانست که زنش هنوز دوشیزه است. او بحساب ریاضی میدانست که اعتقاد کولی به طلسمی که بر گردن دارد پارسائی عجیبی بوی می‌بخشد. ازینرو نسبت به‌پاکدامنی وی گمان‌بدنمی‌برد وازاین رهگذرخاطرش آسوده بود.

ولی‌چون نمیتوانست غیبت اسمرالدا را بنحوی توجیه‌کند ازینرو غرق ماتم بود. **گرنگوار** اگرجائی برای‌لاغرشدن‌میداشت البته ازاین‌غم‌زارونزار می‌شد. ازاین‌غم دل‌د دماغش سوخت وهمه چیزحتی‌ذوق ادبی‌خودرا بدست فراموشی سپرد و از تعقیب طرح کتابی بنام:**De figuribus regularis et irregularibus** که‌درصددچاپ‌و نشرآن بوده دست برداشت.

روزی که غمزده ازبرابر(برج خونی) میگذشت بردرکاخ دادگستری عده‌ای را بتماشا ایستاده دید. به جوانی که ازکاخ درمیآمد روکرد وپرسید:

ـ اینجا چه خبراست ؟

پسرجوان گفت :

ـ آقا ، نمیدانم . میگویند زنی‌را که ژاندارمی‌را کشته است محـاکمه می کنند . ظاهراً چون دراینکاردست‌جادودرکاراست، ازینرو نماینده کشیشان وقضات‌دیوان‌کلیسیا به محکمه میآیند . برادرمن هم که رئیس شماسان **نتردام** است سرگرم اینکار است . میخواستم برادرم را به بینم و با وی صحبت‌کنم . ولی‌ازدحام مردم مانع‌آنست‌که اورا ملاقات‌کنم . آقا میخواستم کمی‌ازاو پول بگیرم .

گرنگوار گفت :

ـ آقـا بسیار متاسفم ! کاش میتوانستم مبلغی بشما قرض بدهم . ولی چکنم که کیسه‌ام‌را سکه‌های پول‌سوراخ نکرده‌است .

گرنگوار جرات نکرد که‌آشنائی خودرا بارئیس شماسان‌با برادر وی‌درمیان‌نهد. زیرا پس از ملاقات درکلیسا دیگر به استادش‌سرنزده بود واز این نظر ناراحت‌بود.

جوان دانشجو راه‌خود پیش‌گرفت‌گرنگوار نیز بدنبال جمعیت ازپله‌های‌دادگاه بالارفت. اوامیدواربودتا باتماشای جریان محاکمه تسلای خاطری پیدا کند . زیرادیدن حماقت قضات معمولا مایهٔ شادی خاطر است . جمعیت تماشاگر بیسروصدا پیش میرفت. پس از اینکه دمی در راهرو نیمه تاریك که بمنزله دل‌ورودهٔ کاخ باعظمت بود به پیش رفت‌از درکوتاهی قدم به درون تالار بزرك نهاد :

تالار وسیع بود ولی تاریکی آن وسعتش را بیش‌ازحدنشان‌میداد . ازپنجره‌های دراز وباریك روشنائی ناچیزی بدرون می‌تابید . ولی این نور پیش ازآنکه بزیرگنبد رسد محومی‌شد . ازینرو گوئی سیمای مجسمه ها در محیط نیمه‌تاریك جان گرفته و بجنبش آمده‌اند . درگوشه وکنار شمع‌هائی روی میزها سوسو میزد . وسرمنشیان دادگاه راکه بر پرونده‌ها خم شده بود روشن می‌ساخت . قسمت جلوتالار پر از انبوه جمعیت بود. در چپ وراست مردانی درلباس رسمی دیده می‌شدند . درانتهای تالار نیز هیئت قضات‌در چندردیف‌پشت‌سرهم‌نشسته بودند. ردیف‌های‌آخر قضات‌در اعماق‌تاریکی محو بود . دادرسان چهره‌ای دژم و مشئوم داشتند . بردیوارها هزاران گل زنبق‌با گچ نقش شده بود . بربالای سرقضات بطور مبهم تصویری ازعیسی برسردار دیده‌می‌شد.

گرنگوار رویکی از تماشاگران کرده پرسید :

ـ آقا ، اینهائی که چون اسقفان صف‌کشیده‌اند کیستند ؟

تماشاگر پاسخ داد :

ـ دست راست اعضای شورای عالی ودست چپ اعضای شورای عرایض‌اند.قضات عالیرتبه لبادهٔ مشکی و قضات معمولی لبادهٔ سرخرنك برتن دارند .

گرنگوار پرسید :

ـ این خپله‌ای که عرق میریزد کیست ؟

ـ آقای رئیس محکمه است .

گرنگوار که ازدست‌اعضای دادگاه بعلت بهم‌خوردن نمایشش درکاخ دادگستری دلخون بود گفت :

ـ گوسفند های پشت سراو چطور ؟

ـ اینها متصدیان دریافت دادخواست (هتل دوروا) اند .

ـ این گرازی که روبروی رئیس محکمه نشسته کیست ؟

ـ منشی‌دادگاه است .

ـ تمساحی که دست راست اوست کیست ؟

ـ آقا (فیلیپ لولیه) وکیل خاصهٔ شاه .

ـ گربه سیاه دست چپ او کیه ؟

ـ آقای ژاك (شارمولو) نماینده شاه درديوان‌دادسی‌روحانی‌است .

گرنگوار گفت :

ـ چرا هیئت دادرسان همگی‌اینجا جمع‌اند ؟

ـ میخواهند دادرسی کنند .

ـ چه کسی‌رامحاکمه می کنند . متهم کجاست ؟

ـ آقا ، متهم‌زنی‌است . اورا نمیتوانید به‌بینید . پشتش بماست وجمعیت جلومانرا گرفته‌اند . اومیان‌آن نیزه داران است .

گرنگوارپرسید :

ـ این زن کیست ؟ نامش‌را میدانید ؟

ـ نه‌آقا ، من هم الان ازراه رسیده‌ام . فقط حدس میزنم که اتهام جادوگری‌در کارباشد . زیرا قضات روحانی‌نیزدرمحکمه شرکت دارند .

فیلسوف گفت :

ـ بدنیست ! حالاخواهیم دید که‌این‌لباده‌پوشان چگونه گوشت مردم‌را میخورند .

منظره بسیارجالبی‌است .

مرد تماشاگر گفت :

ـ آقا ، مگر آقای **ژاك شارمولو** قیافهٔ ملایم وآرامی‌ندارد ؟

گرنگوار پاسخ داد :

ـ چرا ! من ازاین اشخاص ملایم نازك لب ، می‌ترسم .

وقتی‌صحبت بدینجا رسید تماشاگران دیگر آنها را وادار بسکوت کردند . زیرا مشغول شنیدن شهادت مهمی بودند .

درمیان سالن پیرزنی که نیمی‌ازسروصورت‌را درمیان لباس ژنده‌های خود پنهان داشته بود میگفت :

ـ حضرات،آقایان ، این قضیه‌حقیقت دارد ، همان‌قدرحقیقت دارد که من(فالوردل) هستم و چهل سال است برپل (سن میشل) منزل دارم وعوارض لازم را مرتباً می‌پردازم و خانه‌ام روبروی منزل (سن ـ کایار) رنگرز است ؛آقایان بهمان اندازه حقیقت دارد که من دوشیزهٔ زیبای سابق اینك پیرزن بینوائی‌شده‌ام ! ـ ازچندی پیش بمن‌میگفتند:

ـ فالوردل شبها چرخ نخریسی اترا نچرخان . چه شیطان دوست دارد که شاخ خودرا بدوك پیره زنان بزند . (راهب اخمو) که سال پیش درسمت معبد بود اینك درشهر تردد میکند . **فالوردل** مواظب‌باش که این‌راهب بسراغت نیاید . ـ شبی‌مشغول رشتن نخ بودم . درزده‌شد . گفتم کیه ؟ درپاسخ ناسزا ودشنام شنیدم . دررا گشودم. دو مرد داخل شدند . یکی‌ازآنها سیاه پوش و دیگری افسرزیبائی‌بود . ازسیاه پوش جزدو چشم وی چیزی دیده نمیشد . چشمهایش شراره میزد . این دو مرد بمن گفتند :

ـ اطاق (سنت مارت)را میخواهیم . آقایان(سنت‌مارت)اطاق بالاخانه وتمیزترین اطاق من است . سکه طلائی کف دستم نهادند . سکه را به کشو انداختم و باخود گفتم، فرداازقصابی(گلوریت) دل وقلوه وشکمبه میخرم . ـ ازپله‌ها بالارفتیم وباطاق قدم نهادیم . تا روی برگرداندم مردسیاه‌پوش ناپدید شد . کمی‌هاج واج ماندم. افسر که چون نجیب‌زادگان زیبا بود بهمراه‌من پائین آمد واز خانه خارج شد . بقدر رشتن‌ربع کلاف نگذشته‌بود که‌دوباره برگشت و دختر زیبائی که چون‌عروسك فرنگی‌وپنجه آفتاب میدرخشید بهمراهش آورد. بزکی نیزبدنبالشان‌بود. این‌بزسفیدبودیاسیاه نمیدانم.همه‌اش دراین فکرم . دخترك بمن نگاه نکرد اما بزك !... من ازاین جانوران خوشم نمیآید .

ریش وشاخ دارند . بمردان شباهت دارند . بوی‌سحر وجادو میدهند .

بااینحال حرفی نزدم یك‌سكهٔطلا كف‌دستم گذاشته بودند . آقای قاضی‌مگر اینطور نیست ؟ دخترك را باسروان باطاق بالائی بردم وآنها را درآنجا تنها گذاشتم . یعنی بابز تنها گذاشتم . خودم بپائین‌آمدم و دوباره برشتن نخ پرداختم . ــ باید بگویم که خانهٔ من دوطبقه است . ومثل همهٔ خانه‌های روی‌پل پنجره‌های اطاق طبقه اول و دوم بسمت رودخانه باز میشود . بله ، مشغول نخ‌ریسی بودم . نمیدانم چطور شد که‌ازدیدن بز بیاد (راهب بدخو) افتادم . دخترك هم بزك‌كرده بود . ــ ناگهان فریادی‌از بالا بگوشم رسید . چیزی به‌شیشه در خورد . و پنجره بازشد . باطاق خودم که در طبقهٔزیر است دویدم از جلو چشمم جسم سیاه رنگی‌گذشت ودر آب افتاد . این جسم‌شبحی بود که بلباس راهبان درآمده‌بود . در مهتاب آنرا بخوبی دیدم . شناکنان بسمت ساحل‌شهر رفت . لرزه براندامم افتاد و نگهبان‌را بکمك طلبیدم . این‌آقایان وارد شدند . بمحض ورود چون ازحقیقت حال‌بی‌خبروکمی شنگول بودندمرابادکتك گرفتند .جریان راشرح دادم . وباتفاق ازپله‌هابالارفتیم . اما چه‌دیدیم ؟ اطاق من‌بینوا غرقه بخون بود.سروان برزمین افتاده وکاردی بر پشتش فرورفته بود . دخترك نیز چون‌مرده‌هابیجان‌افتاده‌بود بزك در ترس ووحشت بود . ــ باخودگفتم ، شستشوی اطاق بیش از پانزده روز طول خواهدکشید . بایدکف آنرا بتراشم . ــ جوان بیچاره و دخترك شلخته را بردند . ــ نه صبر کنید . بدتر از همه آنکه فردای آنروز بسراغ سکه طلا رفتم تا دل و قلوه و شکمبه بخرم . بجای پول برگ خشکی یافتم .

پیرزن خاموش شد . همهمه وحشت‌باری میان حضار پیچید . یکی از تماشاگران که کنارگرنگوار ایستاده بودگفت : شبح و بزنشانهٔ سحر وجادوست . دیگری گفت . برگ خشك را چرا نمیگوئید ! تماشاگر سوم‌گفت :

شکی نیست‌که این دخترك جادوگری است‌که با (راهب بدخو) سروسری دارد تا جیب افسران را خـالی کند .حتی گرنگوار نیز این صحنه‌ها را واقعی و وحشت بار یافت .

رئیس محکمه رو به‌پیرزن‌کرده وگفت :

ــ **فالوردل** ، مطلب دیگری برای عرض بساحت دادگاه ندارید ؟

ــ نه ، حضرت‌آقا . جزاینکه درگزارش از خانه‌من بعنوان‌مخروبهٔ زوار دررفته نام برده‌اند . این مطلب درست نیست .

خانه‌های روی پل نمای زیبائی ندارند ،زیرا کثرت جمعیت اجازهٔ این کاررا نمیدهد بااینحال گاوکشان که مردمان پولداری هستند و زنان باسلیقه و خوشگلی دارند همین‌جا ساکن‌اند .

دادرسی که بنظر **گرنگوار** چون تمساحی جلوه کرده بود گفت :

ـ ساکت ! آقایان استدعا دارم فراموش نفرمائید کـه از دخترك متهم خنجری بدست آمده است . ـ **فالوردل** آیا برگ خشکی را که سکه‌طلای دریافتی تان ازجادو بدان تبدیل شده است بهمراه دارید ؟

پیرزن بپاسخ گفت :

ـ بله آقا . بفرمائید به‌بینید .

یکی ازمأمورین برك‌خشك راگرفت وآنرابدست تمساح داد . تمساح نظرمشئومی بدان افکند وآنرا به نماینده شاه درمحاکم کلیسائی‌داد . و باین ترتیب برك خشك بین هیئت دادرسان دست بدست گشت .

ژاك شارمولو گفت : این برك خشك برك درخت غان است و در زمینهٔ افسون مطلب تازه‌ای است .

یکی‌ازمستشاران‌رشته‌سخن‌را بدست‌گرفت و گفت :

ـ شاهد قضیه توضیح بدهید به‌بینم ازدو مردی که بخانهٔ شما آمدند یکی مرد سیاه پوشی‌بود که نخست ناپدید شد و سپس خوردرا برودخانه (سن) افکند ، دیگری افسرجوان بود .آیا کدامیك ازایندو سکهٔ طلارا بشما داد ؟

پیرزن لحظه‌ای دراندیشه شد و گفت :

ـ این پول‌را افسر بمن داد .

همهمه‌ای برخاست .

گرنگوار با خود گفت : ـ همین موضوع اعتقاد مرا ازبین می‌برد .

در اینحال آقای (**فیلپ تولیه**) وکیل شخصی‌شاه دو باره رشته کلام را بدست گرفت و گفت :

ـ آقایان ، ازاظهارات افسرجوان دربسترمرك چنین برمیآید که درلحظه‌ای کـه مرد سیاه پوش بوی برمیخورد اورا بملاقات متهم تشویق میکند . و چون افسرمزبور پولی‌بهمراه نداشته است سکه طلائی بوی میدهد. این همان سکهٔ طلائی‌است که افسر مورد سوء قصد به **فالوردل** داده است . ازینرو معلوم‌میشود که پول مزبورسکهٔ جهنمی

بوده است .

ازاین بیانات ظاهراً تردید گرنگوار و حاضرین خوش بین دیگر برطرف شد.

وکیل شخصی‌شاه درحالیکه برجای خود می‌نشست افزود :

ــ پروندهٔ امردراختیارآقایان است و میتوانند باظهارات **فوبوس دوشاتوپر** مراجعه کنند .

بشنیدن نام **فوبوس** متهم از جای برخاست . و مردم توانستند سروگردن اوراً به بینند . گرنگوار وحشت زده پی‌برد که متهم همانا **اسمرالدا** است .

اسمرالدا رنك خودرا باخته بود . زلفان زیبایش که سابقاً بانظم وترتیب شانه میخورد اینك پریشان ولبانش کبود ، ودیدگانش وحشت زده بود . دریغا!

اسمرالدا سراسیمه پرسید :

ــ فوبوس! کجاست ؟آقایان ! رحم کنید ! پیش‌ازآنکه مرابکشیدلااقل‌بمن‌بگوئید که‌آیا **فوبوس** زنده است .

رئیس محکمه گفت :

ــ زن ، ساکت شوید . این وظیفهٔ ما نیست .

متهم دستهای لاغر زیبایش را بهم پیوست و در حالیکه صدای زنجیرها از زیر پیراهن بلندش بگوش میرسید التماس کنان گفت :

ــ رحم کنید ! بمن بگوئید آیا زنده است ؟

نماینده‌شاه بلحن خشکی گفت :

نه‌خیر.مرگش‌حتمی‌است. آیا راضی شدید ؟

دخترك تیره‌روز بر چهار پایهٔ افتاد وساکت و بیحرکت ماند . اشکی‌نریخت اماچهره‌اش چون موم زرد شد .

رئیس محکمه بسوی مردی که پائین دستش نشسته وکلاهی زرین درسر و لبادهٔ سیاهی برتن داشت و زنجیری برگردن انداخته و عصائی در دست گرفته بود خم شد وگفت :

ــ متهم دوم را بیاورید .

سرها بسوی درکوچکی که بازمیشد برگشت . **گرنگوار** باهول وهراس‌فراوان مشاهده کرد که مردم راهی برای عبور بزك ملوس باشاخهای زرین باز میکنند . بزك لحظه‌ای دم در ایستاد وگردن کشید . گوئی بر فراز صخره‌ای ایستاده‌وافق‌بازی‌رازیر

پایش تماشامیکند. ناگهان چشمش بدخترك کولی افتادواز بالای سر یکی ازمنشیان پرید و دردوخیز روی زانوی دخترك قرار گرفت . سرش را بدست وپای صاحبش مالید ، گوئی طالب نوازش یاسخنی است . ولی متهم بیحرکت بود وحتی نظری نیز به(جالی) بینوا نینداخت .

فالوردول سالخورده گفت :

ـ ای داد . این همان جانوری است که ازآن وحشت دارم . هر دو اینها را خوب می شناسم!

ژاك شارمولو شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ اگر آقایان موافقت نمایند ببازپرسی بز می پردازیم . متهم دوم کسی جز بزك نبود . در آنزمان محاکمهٔ حیوانات باتهام حلول شیطان درجسم آنها امر رائجی بود. مثالهای متعددی در این باره میتوان زد . ازآنجمله محاکمه واعدام (ژیله ـ سولاره) و (مادهخوك) او بسال ۱٤٦٦ است . دراین محاکمه و مجازات تمام تشریفات قضائی درباره (مادهخوك) دقیقاً اجرا شد .

دراینحال دادستان محکمهٔ روحانی فریاد برآورد :

ـ اگر شیطانی که در جسم این بزحلول کرده ودرمقابل اوراد دفع اجنه مقاومت بخرج داده است بخواهد به شرارت خود ادامه دهد باید بداندکه ناچار خواهیم بود مجازات داریا سوزاندن را برای وی درخواست کنم .

عرق سردی بر پیشانی **گرنگوار** نشست . **شارمولو** دایره زنگی **اسمرالدا** را از روی میز برداشت وآنرا مقابل بزگرفت و پرسید :

ـ چه ساعتی است ؟

بزك باهشیاری بوی نگریست . سم زرین خودرا بلندکرد وهفت بار بردایره زنگی زد . تصادفاً ساعت ۷ بود . وحشت بردل تماشاگران راه یافت .

گرنگوار بی اختیار فریاد زد :

ـ نابود شد ! نمیداندکه چه میکند !

مأمور اجرا بهتندی گفت :

ـ دهاتی های تهسالن ساکت باشید!

ژاك شارمولو ، بکار خود ادامه داد و بادایرهزنگی بز را وادار بهچشم بندیهای دیگری ازقبیل تعیین تاریخ روز وماهوسال کرد . خواننده خود با این شیرینکاریها آشنا است . تماشاگران که شاید بارها حرکات معصومانه (جلی) را بچشم دیده بودند این بار

از هیئت دادگاه و محیط نیمه‌تاریك تالار دچار خطای باصره شدند وگمان بردند که واقعاً شیطان در جسم بزك بینوا حلول کرده است.

نمایندهٔ شاه ازدرون کیسه چرمی کوچکی قطعات مقوائی راکه حروفی برهریك از آنها نوشته شده بود بکف‌زمین خالی کرد. در اینحال بزك بادست خـودآنها را پس وپیش کرد وطوری کنار همچید که نام (فوبوس) ازآن حاصل آمد.

مسئله افسون و جادوئی که سروان قربانی آن شده بود به ثبوت پیوست ودرچشم حاضرین، دخترك کولی یاهمان‌رقاصهٔ زیبا که بارها ازلطف و مهارت خودتماشاگران را غرق حیرت ساخته بود بصورت خفاش خون‌آشامی جلوه گرشد.

اسمرالدا بهیچوجه‌ازجای نمی‌جنبید وکوچکترین نشانه‌ای اززندگی دروی‌نبودو توجهی به‌شیرینکاریهای (جلی) و تهدید محکمه ولعن ونفرین تماشاگران نداشت.

برای اینکه بخودآید گروهبانی بیرحمانه اورا تکان داد و رئیس محکمه صدای خودرا باشکوه خاصی‌بلندتر کرد و گفت:

ـ دختر، شما ازنژاد (بوهم) و شیفتهٔ شرارت‌اید، شما بابزجادو سروسر دارید. ودرشب ۲۹ مارس گذشته بیاری‌سلطان ظلمات وبه نیرنك وافسون افسرکماندارسلطنتی موسوم به‌کاپیتن **فوبوس دوشاتوپر** را خنجرزده‌اید. آیا منکرجرم خود هستید؟

دخترك درحالیکه چهره خودرا بادست می‌پوشانید فریاد زد:

ـ وحشت‌آوراست! فوبوس عزیز! آه اینجا دوزخ است!

رئیس محکمه بسردی پرسید:

ـ آیا منکرجرم خود هستید؟

اسمرالدا ازجای برخاست، بادیدگان‌شرربارقضات نگریست وبلحن‌وحشت‌باری گفت:

ـ بله منکرم!

رئیس محکمه بازبه خونسردی گفت:

ـ دراینصورت اتهامات‌تان‌را چگونه رد میکنید؟

دخترك بصدای مقطع پاسخ داد:

ـ پیش‌ازاین گفته‌ام. نمیدانم. این کارکارراهبی‌است. راهبی که من‌اورا نمیشناسم. راهب دوزخی که درتعقیب من‌است!

قاضی گفت:

ـ درست‌است . این راهب کسی‌جز(راهب بد خو) نیست .

ـ ای‌آقایان ! رحم کنید ! من دخترك بینوائی بیش نیستم ...

قاضی‌افزود :

ـ دخترك بینوای قبطی !

آقای **ژاك شارمولو** بآرامی‌دنباله سخن‌را گرفت و گفت :

ـ حال که متهم ازاعتراف خودداری میکند . تقاضا دارم بازجوئی با شدت عمل شروع شود .

رئیس محکمه گفت :

ـ موافقم .

دخترك بینوا بخود لرزید . باآینحال بدستور نیزه داران از جای برخاست و با قدمهای کوتاهی‌بدنبال **شارمولو** و راهبان عضو محکمه درمیان‌دوردیف ازنیزه داران براه افتاد . درکوچکی بروی‌آنهابازوبلافاصله بسته‌شد . **گرنگوار** با اندوه تمام‌گمان برد که پوزهٔ سهمگینی‌بازشد واورا فرو برد .

وقتی‌اسمرالدا پشت‌درازنظرهاپنهان ماند صدای بع‌بع شکوه‌آمیزی بگوش‌رسید. بزك بینوا زاری میکرد .

جلسهٔ محاکمه معوق ماند . یکی‌ازمستشاران دادگاه خاطر نشان ساخت که‌آقایان خسته‌اند وشکنجه مدتی‌بطول خواهدکشید . ولی‌رئیس محکمه پاسخ داد که هیئت‌قضات باید درراه انجام وظیفه فداکاری کنند . یکی‌از دادرسان سالخورده غرلندکنان‌گفت :

ـ چه جادو گر بی‌معرفتی‌است . ازاعتراف خودداری میکند وفکر نمیکندکه مردم هنوزشام نخورده‌اند !

- ۲ -

دنباله داستان (سکه‌طلائی که ببرگ خشك مبدل شد)

اسمرالدا در مشایعت گروه‌مشئوم از دهلیزهای تنك و تاریك که در روزروشن فقط به نیروی چراغها روشن بود بالا و پائین رفت. سرانجام نگهبانان کاخ او را بـه اطاق مشئوم وارد کردند. این اطاق گرد و طبقهٔ زیرین یکی ازآن برجهای عظیم بود که هنوز در دوران مانیز درگوشه و کنار پاریس آثار آن باقی است:

اطاق مزبور سیاه چالی بود که جز در ورودی‌آهنین در و روزنی نداشت. بـا اینحال درون اطاق از انعکاس نور آتشی که در بخاری دیواری می‌سوخت روشن بود شعله‌های سرخ‌فام این‌آتش فروغ ناچیز شمعی را که درگـوشه‌ای روشن بـود بهیچ می‌شمرد. دراینحال دریچهٔ آهنین کوره را برداشته بودند وفقط انتهای پائینی میله ها بمانند ردیف دندانهای سیاه و برنده برجای بود. باین‌ترتیب مدخل کوره کـه‌آتش درون آن زبانه‌می‌کشید بدهن اژدهای افسانه‌ای که شعله‌آتش‌بیرون دمدشباهت داشت. دخترك زندانی درروشنائی کورهٔ درون اطاق ابزارهای موحشی راکه ازمورد استعمال آنها بی‌خبر بود بچشم دید. درمیان اطاق تشك چرمینی بر زمین قرار داشت. وروی آن تسمه‌ای که به حلقهٔ مسینی متصل و از سقف آویزان بود دیده می‌شد. انواع گاز انبرها، گیره‌ها، سیخها، درون کوره سرخ شده بود. پرتو خونین کوره در سراسر اطاق چیزی جز وسائل و ابزار دهشت را روشن نمی‌ساخت.

این شکنجه‌گاه بنام «اطاق بازجوئی» معروف بود.

پیراتورترو (دژخیم سوگندخورده) بابی‌اعتنائی بـر روی تشك نشسته بـود. دستیاران‌اودومردغول‌پیکر باچهره‌های چهار گوش پیش‌گیره‌چرمینی دربرداشتندوانبر آلات را درآتش کوره جابجا میکردند.

دخترك بینوا که تاآنزمان‌خونسردی خود را حفظ کرده بوداز دیدن منظرهٔاطاق

شکنجه دچار وحشت شد .

نگهبانان نائب‌الحکومهٔ پاریس دریکسو و هیئت قضات وراهبان درسوی دیگر صف کشیدند. تقریرنویسی نیزدریکی‌از گوشه‌های اطاق پشت‌میزی نشست . آقـای **ژاك شارمولو** بدخترك کولی نزدیك شد با لبخند مزورانه‌ای که برلب داشت روبدخترك کرد و گفت : ـ کودك عزیزم آیا بازهم از اعتراف خودداری میکنی .

دخترك آهسته پاسخ داد .

ـ بلی.

شارمولو گفت :

ـ دراینصورت ما ناچاریم برخلاف میل خود با اصرار بیشتری بازجوئی‌را ادامه دهیم و این برای ما بسیار دردناك است . بیزحمت رُوی این تشك به نشینید . ـ آقای **پیرا** دخترخانم را به نشانید وددرا به بندید .

پیرا با غرولند از جای برخاست و گفت: ـ اگر در را بـه بندم آتش کوره‌ام خاموش می‌شود.

شارمولو گفت : ـ خوب عزیزم ، بگذارید بازبماند .

هنوز **اسمرالدا** سرپا ایستاده بود و از بستر چرمین که آنهمه بینوایانرا درهم پیچیده بود وحشت داشت ، ازترس مغزاستخـوانش یخ می‌بست . دهشت زده و گیج و گنك برجای ایستاده بود . باشارهٔ **شارمولو** دستیاران دژخیم دخترك رآگرفته‌وروی تشك نشاندند .

ازاین عمل‌آسیبی به **اسمرالدا** واردنشد . ولی‌تماس‌دست‌مردان‌وتشك‌چرمین باوی دل دردلش نگذاشت . نگاه مأیوسانه‌ای باطراف اطاق افکند . گمان برد که ازهرسو آلات شکنجه جان‌گرفته وباگازو ناخن بجان وی افتاده‌اند . ابزارهای عذاب در میان آلات دیگربه‌خفـاشان وهـزار پایان و عنکبوتـان در میان جـانوران شباهت داشت .

شارمولو پرسید :

ـ پزشك کجاست ؟

مرد سیاه پوشی که تاآن لحظه درگوشه‌ای ایستاده بود گفت :

ـ اینجام .

اسمرالدا بخود لرزید .

بازپرس بالحن نوازش دهنده‌ای گفت :

ـ دخترخانم، برای بارسوم می‌پرسم که آیا بازاتهامات وارده را انکارمیکنید ؟
این بار دخترك نتوانست پاسخی‌دهد . تنها باشاره سر اکتفا نمود .
ژاك **شارمولو** گفت :

ـ آیا هنوز دراصرار خود باقی‌هستید ؟ مرانومید می کنید . ولی‌درهرحال مجبورم بوظائف خویش عمل کنم :

پیرا بلحن خشونت باری گفت :

ـ آقای بازپرس . ازکجا شروع کنیم ؟

شارمولو لحظه‌ای درنك نمود . بمانند شاعری که درتنگنای قافیه گیر کرده باشد أخم کرد . سرانجام گفت :

ـ از (نیم چکمه) شروع کنید .

دخترك بینوا خودرا ازلطف خدا و بندگان دوردید . سربر سینه‌اش افتاد ، گوئی تمام هوش و حواس خود ازدست داده است.دژخیم وپزشك باهم بسوی اورفتند . دراین حال دستیاران دژخیم میان ابزارهای لعنتی‌دنبال چیزی می گشتند .

از صدای (جرنك جورونك) ابزارهای شکنجه دخترك تیره روز بخود لرزیـد . گوئی برتن‌وزغ مرده‌ای جریان برق وصل کرده‌اند . ـ زیرلب آهسته بطوریکه کسی نشنود گفت :

ـ ای **فوبوس** من !

سپس چون سنگی خاموش وبیحرکت ماند . دیدارچنین منظره‌ای دل هر بیننده‌ای را بجز قضات پاره میکرد . گوئی‌روح گناهکاری در آستانهٔ دوزخ‌بدست‌اهریمن‌محاکمه میشود. بزودی تن نازنین و این‌موجود ظریف را انبرها و چنگك‌ها و حلقه‌های زنجیر و دستهای زمخت دژخیمان دربر میگرفت این دانه ارزان بینوا را عدالت بشر باآسیاب موحش زجر وشکنجه خرد می کرد .

در اینحال دستهای پینه بستهٔ دستیاران دژخیم پای زیبای دخترك را که تاآندم با هنرنمائی‌ها و رقص در میدانهای پاریس مورد تحسین و اعجاب تماشاگران‌قرارگرفته بود عریان می‌ساخت . هنگامی کـه چشم مأمور شکنجه باین پـای نازنین افتاد زیـر لب گفت :

ـ دریغ از این که‌این پای خوش‌ریخت وظریف وزیبا ! اگر رئیس شماسان در اینجا حضور میداشت بیگمان‌داستان(عنکبوت ومگس) برخاطرش‌میگذشت .چیزی‌نگذشت



اعتراف اسمرالدا

که دخترك بینوا از میان پردهٔ دودی که جلوچشمش را گرفته بودنزدیك‌شدن(چکمه)را مشاهده کرد.

چکمهٔ لعنتی بزودی پای‌او رادربر گرفت. از وحشت نیروی خود باز یافت‌وفریاد برآورد: ـ ولم کنید! رحم کنید!

از جای برجست تا خود را بپای بازپرس بیفکند. ولی کندوزنجیر سنگین پـای او را محکم میفشرد. بمانند زنبوری که ساچمهٔ‌سرب بربالش بسته باشند ازحرکت‌باز و برجای نشست.

باشارهٔ **شارمولو** اورا بربستر چرمین قرار دادند. دودست زمخت تسمه‌ای را که از سقف آویزان بودبرکمر باریکش بستند.

شارمولو بالحن‌آرام وظاهر فریبش پرسید:

برای آخرین‌دفعه آیا حاضرید اعتراف کنید؟

ـ من بیگناهم..

ـ در اینصورت چگونه دلائل اتهام خود را رد میکنید؟

ـ ای‌آقا! نمیدانم.

ـ پس بنگرید؟

ـ بله.

شارمولو رو به **پیرا** کرده‌وگفت:

ـ ادامه دهید.

پیرا دستهٔ چکمهٔ شکنجه راچرخانید. کندآهی پای او را درمیان فشرد. ازدرد شدید دخترك بینوا فریادی برکشید که بهیچ زبانی نمیتوان آنرا وصف کرد.

شارمولو به **پیرا** گفت:

ـ دست نگهدارید.

آنگاه ازکولی پرسید:

ـ اعتراف میکنید؟

دخترك بینوا فریاد زد:

ـ بله، همه چیز را اعتراف میکنم! اعتراف میکنم! رحم کنید! او نیروی خود را در مقابله با «بازجوئی مصرانه» ازدیابی نکرده بود: دخترك‌بینوا که تاآنروزچنان زندگی وشیرین و خرمی داشت باولین شکنجه وعذاب سرتسلیم فرودآورد.

نماینده شاه در محکمه روحانی گفت:

ـ بنام بشریت مجبورم بشما اطلاع دهم که بااعتراف به جنایت اعدام خواهیدشد.

اسمرالدا پاسخ داد :

ـ امیدوارم که چنین باشد .

این بگفت و بیحال بر بستر چرمین افتاد .

پیرا درحالیکه او را ازجای بلند میکرد گفت :

ـ خانم کمی تحمل داشته باشید . شما به بره زرینی که آقای **بورگونی** از گردن خود آویخته است شباهت دارید .

ژاك شارمولو بصدای رساتری گفت :

ـ منشی دادگاه ، اعترافات را بنویسید . ـ دختر جوان کولی آیا اقرارمیکنید که در ولیمه‌ها و محفل‌ها و شرارت‌های دوزخی شرکت دارید ؟ پاسخ دهید .

دخترك گفت :

ـ بله .

ولی صدای پاسخ او بحدی ضعیف و نارسا بود که در میان صدای نفسش محو میشد .

ـ آیا شما قوچی راکه (بعل‌زبوت) برای اجتماع جادوگران بر ابرهـا نمایـان می‌سازد دیده‌اید ؟

ـ بله .

ـ آیا باشیطانی که در جلد بز رفته واینك بمحاکمه دعوت شده است سروسری دارید ؟

ـ بله .

ـ بالاخره آیا اعتراف میکنید که بیاری شیطان وشبح معروف به (راهب‌بدخو) در شب ۲۹مارس گذشته به‌جان سروانی‌موسوم به(فوبوس دوشاتوپر) سوءقصد کرده‌اید؟

دخترك دیدگان درشت خود را برداشت و بچهره بـازپرس نگریست . وبطور غیرارادی بدون لرز وتشنج گفت :

بله .

مسلم بود که نیروی مقاومتش بکلی درهم شکسته است .

شارمولو به منشی دادگاه گفت :

ـ اعترافاترا بنویسید .

آنگاه به مأمورین شکنجه دستور داد :

ـ دست‌وپای زندانی را بازکنید و او را بجلسه دادگاه بیاورید .

هنگامی که (چکمه) از پای زندانی درآوردند نمایندهٔ شاه در محکمهٔ روحانی

پای او را که از شدت درد بی‌حس شده‌بود معاینه کرد و گفت :

ـ عیبی ندارد زیاد صدمه ندیده‌است ، خوب شد که بموقع فریاد زدید. بازهم بهمان زیبائی سابق میتوانید برقصید !

سپس رو بسوی خادمان کلیسا و اعضای دادگاه کرد و گفت :

ـ بالاخره برای عدالت قضایا روشن شد! و این امر مایه تسلای خاطر آقایان است! دخترخانم خود شاهد است که ما باکمال نرمی و مهربانی از ایشان بازجوئی کردیم .

- ٢ -

[پایان داستان سکه‌ای که به برگ خشک تبدیل شد .]

هنگامیکه **اسمرالدا** رنگ پریده و لنگان قدم به‌تالارمحاکمه نهاد ، همهمه‌ای از شادی او را استقبال کرد . تماشاگران همان احساس رضایتی را داشتند که معمولا پس‌از پایان‌اتراکت‌ماقبل‌پردهٔ‌آخر‌نمایش‌کمدی‌دارند حاصل میشود . اما شادی دادرسان ازآنرو بودکه میتوانستند هرچه زودتر بصرف شام پردازند . بزك ملوس نیز از شادی بع‌بع میکرد و میکوشید تا خودرا بصاحبش‌برساند ولی‌نمیتوانست . چه محکم به نیمکت بسته شده بود .

شب فرارسیده بود اما بر تعداد شمعها چیزی نیفزوده بودند . پرتوآنها بحدی ناچیز بودکه دیوارهای تالار دیده نمیشد . تاریکی برهمه چیز پردهٔ مه‌آلودی‌کشیده بود . تنها قیافه های لاقید قضات ازمیان مه بچشم میخورد . درانتهای سالن و درمقابل قضات هیکل‌مبهم سفید پوشی‌دیده میشد . این‌شخص کسی‌جزمتهم نبود .

متهم را بجای خود برگردانده بودند . هنگامی‌که **شارمولو** با تبختر تمام بجای خود رسید . نخست‌نشست ، سپس‌ازجای برخاست و بالحن خاصی که حاکی‌ازغرور وی ازموفقیت بودگفت :

ــ متهم به همه چیزاعتراف کرده است .

رئیس محکمه رو به **اسمرالدا** کرد و گفت :

ــدختر کولی، آیا به همهٔ‌اعمال خودازافسونگری وفحشاوقتل‌**فوبوس‌دوشاتوپره** اعتراف کرده‌اید ؟

از این پرسش دل دخترك بینوا درهم فشرد . بغض‌گلویش را فراگرفت و پاسخ داد :

ـ بهر آنچه شما بخواهید اعتراف کرده‌ام . ولی مرا زودتر بکشید !

رئیس محکمه رو به نماینده شاه دردیوان کلیسیا کرده و گفت :

ـ آقای نماینده شاه ، جلسهٔ دادگاه برای استماع بیانات و تقاضا های شما حاضراست .

آقای **شارمولو** دفتردهشت باری را نشان داد و با ادا و اطوار خشونت‌آمیزی شروع بخواندن خطابه کرد و در خواندن مطالب خود تمام ریزه‌کاریها و فوت و فن خطیبان معروف‌را از **چیچرون‌تاپلاأوت** شاگرد مسخره وی بکاربست . بسیارمتأسفیم که نمیتوانیم این قطعهٔ قابل توجه را به خوانندگان عرضه داریم . تماشاگران با **شگفت** زدگی بخطابه‌گوش میدادند . ولی هنوز ناطق‌ازمقدمه وارد اصل مطلب نشده بود که عرق برپیشانیش نشست وچشمهایش ازحدقه درآمد . ناگهان درگرماگرم ایراد خطابه سخن خودرا قطع کرد و نگاهش که معمولا بسیارنرم و ملایم ودرعین حال‌بسیار احمقانه بود بیکبار شرربارشد و قضات را بزبان فرانسه مخاطب قرار داد (زیرا در دفترچه‌اش این مطالب‌را یادداشت نکرده بود) :

ـ آقایان ، شیطان تا جائی‌دراین ماجرا دست داردکه حتی در حال حاضر نیزاز اهانت و دهن‌کجی‌به ساحت دادگاه ابا ندارد . لطفاً بنگرید !

در اینحال با دست به بزك اشاره کرد . بزك ملوس از دیدن ادا و اصول آقای **شارمولو** گمان برده بودکه باید رفتار اورا تقلیدکند . ازینرو بروی پاهای عقب نشسته و با دستها و ریش درازش ادای نماینده شاه دردیوان‌کلیسیا را درمیآورد . اگر شنوندگان بخاطرداشته باشند این‌کار یکی از هنرنمائیهای جالب بزك‌کولی بود . اما این حادثهٔ و این‌آخرین **دلیل** تأثیربسزائی درقضات گذاشت .

دست و پای بز را بستند تا نماینده شاه بتواند بآزادی به خطابه خود ادامه دهد .

خواندن خطابه مدتی طول کشید ولی‌نتیجهٔ‌آن عالی‌بود.**شارمولو** پس ازخواندن خطابه کلاه برسر نهاد وبجای خود نشست .

گرنگوارغمزده گفت :

ـ او هوی ! Bassa Latinitas

مرد سیاه پوش دیگری که کنارمتهم نشسته بود ازجای برخاست . این مرد وکیل

مدافع متهم بود. قضات که وقت صرف شام شان میگذشت شروع به غرولند کردند.
رئیس محکمه گفت:

ـ وکیل مدافع مختصرتر صحبت کنید.

وکیل مدافع پاسخ داد:

آقای رئیس محکمه، حال که دختر متهم به ارتکاب جنایت اعتراف کرده است. من جز ذکر این مطلب عرضی بآقایان ندارم که بنا بقانون (فرانکها) «اگر جادوئی مردی را خورد باید جریمه‌ای بمبلغ هشت‌هزار دینار برابر دویست‌سکهٔ طلا بپردازد.» از هیئت دادرسان استدعا دارم که موکل مرا بهمین جریمه محکوم کنند.

نماینده شاه در دیوان کلیسیا گفت:

ـ این قانون ملغی شده است.

وکیل گفت:

ـ Nego ☆

یکی از مستشاران دادگاه گفت:

ـ رای بگیرید! جرم مشهود است ووقت میگذرد. بدون‌آنکه از تالار محاکمه خارج شوند رأی گرفتند. آنها شتابان برای پاسخ‌به‌پرسش مشئوم رئیس‌دادگاه یکایك کلاه از سر برمیگرفتند. متهم بینوا ظاهراً بدانها می‌نگریست ولی چیزی نمیدید.

آنگاه‌منشی دادگاه شروع بنوشتن‌حکم کرد وکاغذ پارشمن درازی‌را بدست‌رئیس محکمه داد.

متهم بینوا صدای جنبش وهمهمهٔ حضار را شنید. درمیان صدای برخورد نیزه‌ها صدای سرد ویخ‌زده‌ای بگوشش رسید:

ـ دختر کولی، روزی که اعلیحضرت شاه اراده فرمایند بهنگام ظهر شما را پابرهنه با یکتا پیراهن وطناب برگردن سوار ارابهٔ بارکش کرده و به دروازهٔ (نتردام) می برند تا مراسم توبه‌واستغفار بعمل‌آورید. درآنجا شما مشعلی بوزن دو رطل‌در دست خواهید گرفت. سپس شماو بزتان را درمیدان‌اعدام‌بدار خواهند کشید.

بابت هزینه دادرسی‌جنایاتی که‌از جادوگری‌وافسون‌وقتل‌آقای فوبوس‌دوشاتوپره

☆) قبول ندارم.

مرتکب شده و خود بدان اعتراف کرده‌اید باید سه‌سکهٔ طلا به‌پردازید . خدا روح‌تان را دریابد !

اسدالله زیر لب گفت :

ـ آه ! خواب می‌بینم !

آنگاه احساس کرد که دستهای خشنی او را بهمراه می‌برند .

- ٤ -

Lasciate ogni speranza (☆)

در قرون وسطی ، ابنیهٔ مهم معمولا چند طبقه نیز زیر بنا داشت . باین ترتیب هر کاخ ، قلعه یاکلیسیا لااقل زیربنای دوطبقه داشت .

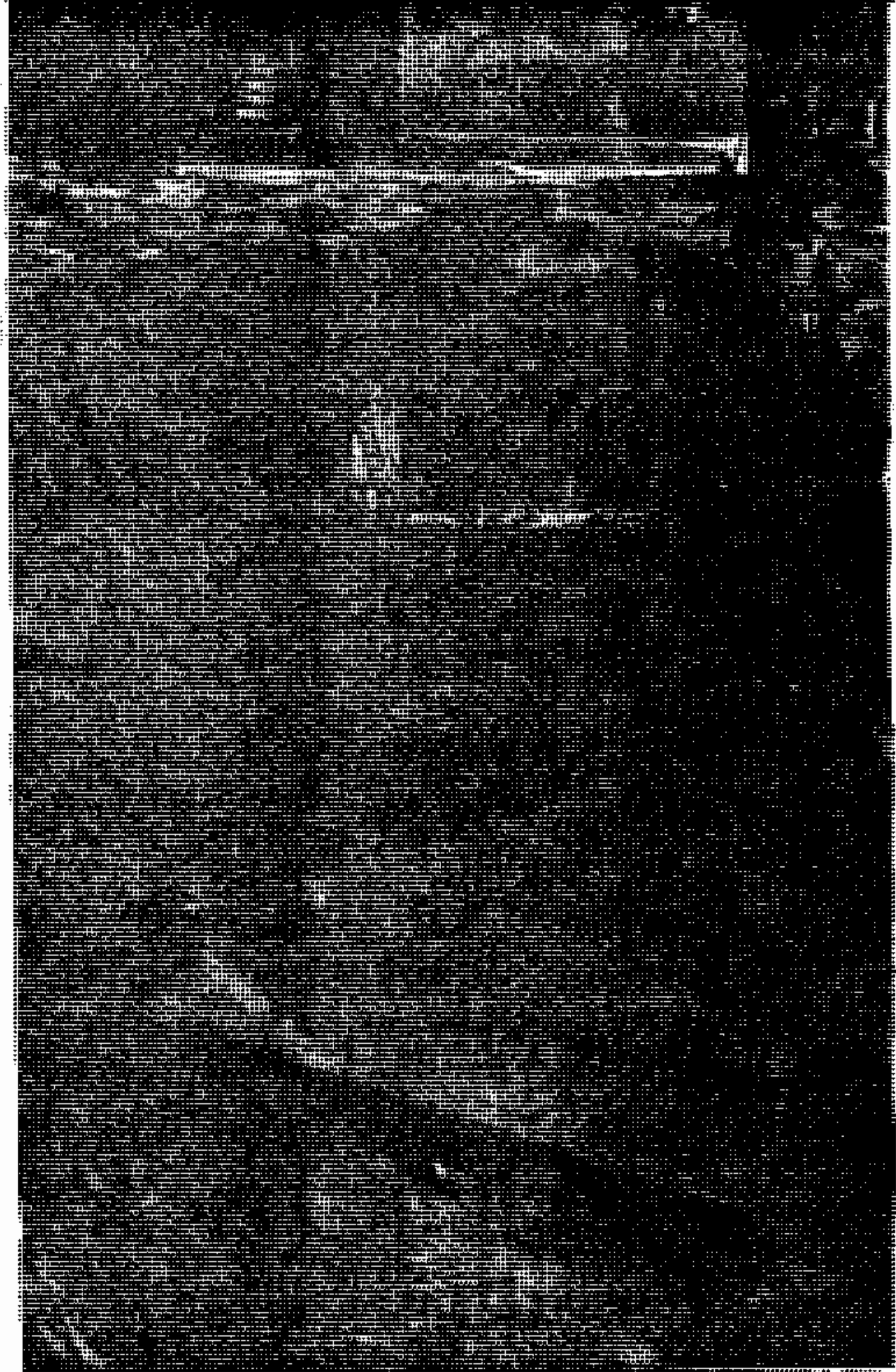
درکلیسیاهای بزرگی نظیر **نتردام** ،کلیسیائی نیز زیر زمین‌می‌ساختند . این کلیسیا پست‌وتاریك واسرارآمیزو کوروکنك بود. بهیچوجه صدای ارگ و ناقوس‌ویاروشنائی روز بدان راه نمی‌یافت . گاهی این‌بنای زیرزمین بصورت گورستان در میآمد . درکاخها و دژها ، از بنای زیرزمین زمانی بعنوان زندان و گاهی بعنوان گورستان ویا هر دوی آنها استفاده میکردند . ازینرو ساختمانهای عظیم قرون وسطی که‌پیش ازاین شرح‌آن گذشت بجای زیربنای عادی ریشهٔ عمیقی درزیرزمین داشت . این ریشه درزیر خاك به اطاقها و راهروها و پله‌های‌سنگی‌درهرسومنشعب‌می‌شد. باین‌ترتیب‌سطح‌زمین‌باکمرگاه کلیسیا وکاخ‌ودز برابر بود . زیرزمین‌های هربنا خود بنای جداگانه‌ای محسوب میشد، منتها در این بناها بجای بالارفتن‌ازپله‌ها بپائین سرازیرمی‌شدند . درست بمانندمنظره کوه و جنگلی که درآب دُریاچه منعکس گردد .

در دز **سن ــ آنتوان** وکاخ‌**دادگستری** پاریس **ولوور**ازاین بناهای‌زیرزمینی بعنوان زندان استفاده میکردند . دراین‌زندانها هرچه‌روبپائین میرفتند ، حجرات‌تنك‌و تاریك‌تر میگشت . سایه روشن وحشت وهراس سراسر این زندانهای زیرزمینی‌را فرا میگرفت . **دانته** برای وصف دوزخ‌خویش جائی بهتر از این نمیتوانست بیابد . این

☆ ــجملهٔایتالیائی‌است‌بمعنای:«هرامیدی‌راکنار بگذارید» . بگفتهٔ دانته برسردر جهنم‌نوشته‌اند:

« Lasciate ogni speranza volch entrate»

یعنی: «همهٔ امیدها راکنار بگذار ــ ای کسی که وارد می‌شوی .»



زیرزمین‌های هراس‌انگیز

دهانه‌های قیفی‌شکل معمولا درپائین به‌مخزن آبی که **دانته** شیطان خودرا درآن جای داده‌است منتهی می‌شد. اماجامعهٔ بشری بجای‌شیطان‌محکومین باعدام را درآن‌جای‌میداد. گذار هرموجود بینوائی که به این دخمه‌های‌هولناك میافتاد با روشنائی‌وهواو آثارحیات بدرود میگفت و باامید وداع میکرد . **Ogni sp eranza** : محکوم بینوا فقط برای اعدام از این‌دخمه‌پای‌بیرون‌می‌نهاد. گاهی زندانیان دراین سیاه‌چال می پوسیدنـد . در اصطلاح دادگستری بشر این‌کار به (فراموشی)تعبیر می‌شد . بین محکوم ودیگران از زندانبانان وسنگهای‌گران حصاری بودکه برسر وی سنگینی‌میکرد . سراسرزندان و ساختمان دژ چون قفل پیچیده‌ای بود که درهای دنیای زندگان را بروی زندانـی می‌بست .

اسمرالدا محکوم به اعدام شده بود . برای جلوگیری ازفرار وی‌اورا دریکی از زیرزمین هائی‌که بدست سن ـ لوئی ساخته شده بود محبوس ساختند . مگس بینوا نمیتوانست ازجای خود بجنبد!

مسلماً در ایجاد چنین تیره‌روزی وعذاب برای درهم شکستن موجود ظریفی‌چون اسمرالدا سرنوشت و اجتماع بقدر هم بی‌عدالتی بخرج داده بودند .

اسمرالدا به ظلمات سپرده شده بود . هر کسی او را پس‌از آنهمه خنده و رقص و شادی بدینحال میدید برخود میلرزید . دخترك کولی‌در زندان خود چون شب و مرك خشگش‌زده بود . دیگر نسیمی بزلفانش نمیوزیدوصدای آدمی‌بگوشش نمیرسیدوروشنائی روز دیدگانش‌را نوازش نمیداد . طفلك درهم شکسته وزیر زنجیر ها خرد شده بود . جز کوزه‌ای آب وتیکه‌نان‌ومقداری کاه که زیراندازویرا تشکیل میداد چیزی‌دراختیارش نبود.هرگونه‌حرکت‌واحساس ازوی سلب شده بود. گوئی‌حتی‌از رنج بردن نیزعاجزاست. **فوبوس** و خورشید و نیمروز وهوای آزاد و کوچه‌های **پاریس** و کف‌زدنهای مردم برای رقص وآواز او ، مهرورزی به‌افسر جوان ، بالاخره راهب وزن هرجائی ودشنه و خون و شکنجه و زندان یکایك بمانند رویای شیرین وطلائی ویا کابوس وحشتناکی از نظرش میگذشت . اما ازکشمکشهاوصدای‌دل‌آویز موسیقی گوشه و کنار شهرچیزی در زندان هولناك زیرزمینی بگوش محکوم بینوا نمیرسید .

از لحظه‌ای‌که **اسمرالدا** را بزندان افکندند اونه در خواب بودونه‌دربیداری. در آن زندان هولناك حتی تشخیص خواب از بیداری وخیال از واقعیت و روز از شب برای او ممکن نبود . همه‌چیز در ظلمات زندان‌بهم‌آمیخته ودرهم‌می‌شکست ودراندیشهٔ

آدمی بطور مبهمی رسوخ می‌یافت او- دیگر احساس‌واندیشه‌ودانائی را ازدست‌داده بود. فقط میتوانست باخیالات سرگرم باشد . هرگز موجود زنده‌ای این چنین بکام نیستی انداخته نشده است .

درتمام‌اینمدت که**اسمر الدا** ازسرمایخزده وازخود بیخود شده بوددوسه‌بارددری که بالای سرش بود بدون اینکه نوری از آن بدرون زندان بتابد باز شده و دستی تیکه‌ای‌نان سیاه پیش پای اوانداخته بود . سرکشی متناوب زندانبان تنها راه ارتباط زندانی بینوا با دنیای زندگان بود .

صدای چکیدن قطرات‌آبی نیز که ازلای سنگهای کپك زده نشرمی‌یافت بفواصل متساوی بگوش وی میرسید . او به بیهوده این صداهارا می‌شنید و چکه‌های‌آب را که درکف زندان به باطلاقی مبدل میشد شماره میکرد .

تنها حرکت دردورو ورزندانی بینوا فروچکیدن قطرات‌آب درباطلاق کذائی‌بود واین خود برای او بمنزلهٔ ساعت برای تعیین وقت بشمارمیرفت .

ضمناً هر چند یکبار چیز سرد و چندش‌آوری بردست یا پایش می‌افتاد و او را بخود میلرزانید .

آیا ازچند روزپیش او درزندان بود؟ خود نمیدانست . فقط بخاطر میآورد که کسی‌درجائی کشته شده است‌واورا بازداشت کرده وبهمراه‌برده‌اندواو درظلمت شبانگاه خودرا تك وتنها و یخ زده درزندان دیده است . بروی دست خزیده‌بود. با دست‌مالی باطراف پی‌برده بود که ازهرطرف دیوارهای بلندی اورا درمیان گرفته و زیرپایش‌تخته سنگهائی غرق رطوبت وآب و توده‌ای‌کاه قراردارد . اما ازچراغ و یا روزنه‌ای‌برای روشنائی درون زندان خبری نیست . بناچار روی تودهٔ‌کاه و هرچند یکبار برای جابجا شدن روی پله‌های سنگی‌نشسته بود . مدتی‌برآن شده بود تا دقایق تاریك‌را باشمارش تعداد قطرات‌آب اندازه‌گیرد . ولی کارغم‌انگیزاین مغزعلیل خود بخود قطع شده‌وبهت و حیرت اورا فراگرفته بود .

روزی یا شبی(زیرا نیمشب و نیمروز درآن ظلمتکده بیك رنگ بود) ازبالای سرصدای همهمه‌ای غیرعادی بیش ازصدائی که معمولا ازسرکشی‌زندانبان برای آوردن نان‌وآب شنیده میشد بگوشش‌رسید .

اسمر الدا سربرداشت و دید که از شکافهای جائی دریچه مانند نور سرخ رنگی بدرون می‌تابد . دراینحال صدای درآهنی‌بلند شد ، ونرده ها روی پاشنه‌های زنگ‌زده

باصدای گوشخراشی چرخید . چراغی ودستی و پائین تنهٔ دومرد پدیدارشد.درزندان چنان پست بود که نتوانست سر آنهارا به بیند . نور چراغ دیدگان او را بسختی ناراحت کرد ازینروچشم برهم نهاد .

وقتی که چشم خود باز کرد ، دربسته شده وچراغ برروی پله‌ای قرار گرفته بود. مردی دربرابراو سرپا ایستاده بود . این مرد لبادهٔ سیاه بلندی که تاروی پایش میافتاد دربرداشت . کلاهکی نیز بهمان رنك برسرنهاده و چهره خود بدأن پوشانده بود . از چهره و دستهای او چیزی دیده نمی‌شد . گوئی کفن سیاهی که چیزی درون آن می‌جنبد برجای ایستاده است .

اسمرالدا چند دقیقه باین شبح خیره شد.اووشبح‌هردوخاموش بودند . گوئی دو مجسمه را برابرهم نهاده‌اند . دردخمهٔ نمناك فقط دوچیزجاندآربود : فتیله چراغ که از رطوبت هوا پت پت میکرد و قطراتی که ازسقف برزمین میچکید وشعله‌های چراغ را درکف روغن زده و باطلاقی‌زندان بحرکت درمیآورد .

سرانجام دخترك زندانی‌سکوت‌را درهم شکست و گفت :

ـ شماکیستید ؟

ـ مرد راهبی‌هستم .

ازشنیدن این کلمه ، ولحن کلام وصدای گوینده دخترك برخود لرزید .

راهب باکلمات خشکی گفت :

ـ خودرا آماده کرده‌اید ؟

ـ برای‌چکار ؟

ـ برای مردن .

دخترك گفت :

ـ همین زودیها ؟

ـ فردا .

سرزندانی برسینه‌اش افتادو زیرلب گفت :

ـ تااینجا هم خیلی طولش داده‌اند . چه می‌شد که همین امروز راحتم میکردند ؟

کمی بسکوت گذشت . کشیش بسخن درآمد و گفت :

ـ ازاینقرار خیلی بدبختید ؟

دخترك پاسخ داد :



اسمرالدا لحظه‌ای چند به‌شبح خیره شد ..

ـ سردم است.

بمانند تیره بختانی که از سوزسرما بجان آمده باشند پاهارا درمیان دستهای خود گرفت. پیش ازاین دیدیم که راهبهٔ(برج رلان) نیزازاثر سرما چنین کرد. دندانهایش بشدت بهم می خورد.

راهب از زیر شنل باکنجکاوی درون زندان را برانداز کرد وگفت:

ـ نه روشنائی! نه آتش! نه آب! وحشت آوراست!

دخترك باحالت شگفت زده ای که ناشی از تیره روزی بود پاسخ داد:

ـ بله. همه از روشنائی بهره می برند. چرا بمن جز تاریکی نمیدهند؟

راهب کمی خاموش ماند وسپس گفت:

ـ میدانید چرا زندانی شده اید؟

دخترك انگشتان را بروی ابروان کشید، گوئی میخواهد خاطرات فراموش شده را زنده کند وپاسخ داد:

ـ مثل اینکهٔ پیش ازاین میدانستم ولی حالا فراموش کرده ام.

ناگهان بمانند کودك خردسالی بگریه افتاد. ـ آقامن میخواهم از این جاخارج شوم. سردم است. می ترسم، جانورانی ازسرورویم بالا میروند.

ـ در اینصورت، بدنبالم بیائید.

راهب این بگفت و بازوی اوراگرفت. دختر بینوا ازفرط سرما یخزده بود بااین حال از دست راهب احساس سرمای بیشتری کرد. و زیرلب گفت:

ـ ایوای! این دست دست یخزدهٔ مرك است. شما کیستید؟

راهب کلاهك شنل از سر برداشت. دخترك بوی نگریست. همان چهرهٔ مشئومی را که ازمدتها پیش تعقیبش میکردشناخت. این همان سرشیطانی بود که دراطاقك **فالوردل** بالای سرفوبوس محبوب دیده بود. این همان چشمها بود که آخرین بار درکنار خنجر بران شرر باریده بود.

دیدن سیمای منحوسی که اورا از تیره روزی به تیره روزی، وحتی به شکنجه وعذاب کشانده بودرخوت اورا برطرف ساخت. بنظرش پردهٔ ضخیمی که برخاطراتش کشیده شده بود بیکسو رفت. جزئیات ماجراهای شوم، از صحنهٔ شبانهٔ منزل **فالوردل** تامحکومیت در دادگستری بیکبار بخاطرش رسید. امااین بارماجراهابطور وضوح وبدون کوچکترین ابهامی در نظرش مجسم شد؛ خاطرات مزبورکه در اثر رنج وشکنج به بوته فراموشی

سپرده شده بود با دیدار چهره گرفتهٔ راهب که در برابرش ایستاده بود جان گرفت . گوئی نامه‌ای راکه با مرکب رمز نوشته‌اند برروی‌آتش گرفته‌اند . بنظر **اسمرالدا** جراحات دل‌ریشش سرباز کرده واز آن خون‌فواره میزد . دستهارا روی چشمان گذاشته وبالرزش وتشنج دردناکی گفت :

ــ وای ! این همان راهب است !

دستهایش بی‌اختیارفروافتاد ، برجای نشست ، سرش‌را بپائین‌افکند وچشم برزمین دوخت خاموش ولرزان برجای ماند

راهب‌بوی می‌نگریست ، درست‌بمانند شاهینی‌که مدتها بالای سرکلنگ‌بیچاره‌ای درمزرعهٔ گندم دورزده و هردم دوائرموحش پروازخودرا تنگترساخته و سرانجام چون برق جهنده خود را برروی‌کلنگ انداخته وآنـرا در میان چنگالهـای خوفناك خود گرفته باشد .

دخترك زیرلب گفت :

ــ تمام کنید ! تمام‌کنید !آخرین ضربه را فرودآورید .

باوحشت سررا میان شانه ها می‌فشرد ، گوئی بره‌ایست که بانتظار ضربت قصاب نشسته است .

سرانجام راهب بسخن درآمدو گفت :

ــ ازمن می‌ترسید ؟

دخترك پاسخ نداد . راهب تکرارکرد :

ــ من مایهٔ وحشت شما هستم ؟

لبان دخترك جمع شد گوئی لبخند میزند .

ــ بله ، دژخیم محکوم را مسخره میکند . ماه ها است در تعقیب من است مرا تهدید میکند ، مرا دچاروحشت میسازد ! خدایا ! بدون او چقدرخوشبختم ! او مرا در این پرتگاه افکنده است ! خدایا ! او قاتل است ... قاتل **فوبوس** عزیزم است !

بغضش ترکید ، دیدگان خودرا بروی راهب برداشت وگفت :

ــ ای بدبخت ! کیستید ؟ مگرمن‌بشماچه کرده‌ام ؟ ازمن خیلی‌نفرت دارید ؟ دریغا! ازمن چه میخواهید ؟

راهب فریاد زد :

ــ ترا دوست دارم .

اشك دیدگان دخترك ازریزش افتاد . ناگاه خرفتی بوی نگریست . راهب زانو زد و بادیدگان شرربار براو نگریست .

راهب باردیگرفریاد زد :

ــ شنیدی ؟ ترا دوست دارم .

دخترك بینوا لرزان گفت :

ــ چه عشقی !

راهب افزود :

ــ عشق دوزخی .

هردولحظه‌ای چند سکوت کردند . زیرا در زیربار هیجانات خرد شده بودند . راهب دیوانه و دخترك مات و مبهوت بود . سرانجام راهب آرامش عجیبی یافت و گفت :

ــ گوش بده ، هم‌اکنون ازهرچیز باخبرخواهی‌شد . درشبهای تیره و تارکه گمان میرود خدا مارا نمی‌بیند هنگام محاکمه وجدان خویش ازگفتن مطلبی بخود بیم داشتم. ولی‌اینك آن مطلب را باتودرمیان می‌نهم. گوش بده ، ای دخترجوان ، من‌پیش‌ازآنکه ترا به‌بینم مرد خوشبختی بودم ...

دخترك آه کشید و گفت :

ــ منهم خوشبخت بودم .

ــ کلام مرا قطع نکن . ــ بله من خوشبخت‌بودم . یا لااقل چنین گمان‌می‌بردم. من پاك و روشن‌ضمیر بودم . سری مغرورتر و نورانی‌تر ازسرمن نبود . راهبان برای رسیدن به تقوی و حکیمان برای فراگرفتن حکمت بمن مراجعه میکردند . بله ، دانش در انحصار من بود . دانش خواهر من بود و چنین خواهری برایم بس‌بود . باگذشت ایام افکار دیگری بمن روی‌آورشد . یکبار دیدار زنی رهگذر مرا تحریك کرد .جوان بودم ، بیهوده گمان می کردم که غریزهٔ جنسی را درخود خفه کرده‌ام ولی درآنروزاین نیروی وحشت‌بار زنجیر آهنینی راکه من بینوا را به سنگهای سرد محراب می‌دوخت‌از هم‌گسست . اما ببرکت روزه و نماز و ریاضات روحم برجسم مسلط شد . ازآن پس دیگر از دیدار زنان پرهیز میکردم . بمحض اینکه کتابی را میگشودم ، افکار پلید در برابر تجلی دانش از ذهنم دور میشد . در چند دقیقه از اعماق عالم سفلی دورمیشدم و خوددرا دربرابر روشنائی‌ابدیت‌آرام‌وفارغ‌البال‌می‌یافتم .تاروزی که‌شیطان‌فقط‌سایه‌های

مبهم زنان را برای اغوای من درخواب و بیداری عرضه میکرد پیروزی بامن بود. اگر سرانجام نتوانستم پیروز شوم گناه ازمن نیست. زیرا خدا بشر وشیطان را بیك نیرو نیافریده است. درست گوش بده. روزی ...

در اینجا راهب مکث کرد. دخترك زندانی صدای آه دردناکی راکه از سینهٔاو درمی‌آمد بگوش شنید.

راهب بسخن خود ادامه داد:

ـ ... روزی دم پنجرهٔ حجرهٔ خود ایستاده بودم ... ـ مشغول‌خواندن کتابی‌بودم چه کتابی؟ نمیدانم! ـ کتابی میخواندم. پنجرهٔ حجره بمیدانی بازمی‌شد. صدای‌دایره زنگی وموسیقی بگوشم رسید. رشتهٔ تخلیاتم گسیخته شد ازینرو با ناراحتی بمیدان نگریستم. آنچه من دیدم دیگران نیز میدیدند.

اما منظره‌ای نبود که مناسب دیدگان بشر ساخته باشند. ظهر بود. خورشیددر میان آسمان میدرخشید. در اینحال برروی سنفگرش میدان ـ موجودی در حال رقص بود. اگر روزی که خدا بصورت انسان مجسم گردید وجودمیداشت بجای مریم باکره او را بعنوان مادر خود برمیگزید. *

او دیدگانی بزرك و سیاه و زیبا داشت. تارهای موی گیسوان سیاهش در زیر پرتو خورشید بصورت رشته‌های زرین جلوه میکرد. پاهای او بهنگام‌رقص بمانند‌اشعهٔ چرخی‌که بسرعت بگردد ازدیده نهان میشد. نواری برموهای سرخود بسته و قطعات فلزی بدان آویخته بود. این قطعات در زیر تابش‌اشعهٔ‌خورشید‌بمانند تاجی ازستارگان میدرخشید. پولك‌های لباسش برنك‌آبی برق‌میزدوشبهای تابستان را بخاطر میآورد. بازوان نرم وگندم گونش چون شال‌گردن زیبائی دورکمرش بهم گره‌میخورد وازهم باز می‌شد. اندامش از زیبائی شگفت‌آور بود.

آه! که چهره زیبایش حتی دربرابر خورشید پرتوافشانی میکرد! ... ـ هیهات! ای‌دختر جوان، این تو بودی. ـ من‌شگفت‌زده و سرمست‌وطلسم شده، بتماشایت‌ایستادم آنقدر برتو نگریستم تا از وحشت‌لرزه‌براندامم افتاد. احساس کردم که‌دردام‌سرنوشت دچار شده‌ام.

راهب، در اثر هیجانات روحی لحظه‌ای درنك کرد. سپس بسخن خود ادامه داد:

---

*) اشاره به عقیدهٔ سخیف نصرانیان که حضرت عیسی را خدای مجسم میدانند. (م.)

ـ دیگر مفتون شده بودم . بااینحال کوشیدم تاخودرا بکاری سرگرم کنم ومانع سقوط خویش شوم . بخاطر آوردم که ابلیس‌دامی‌برسر راهم گسترده است،چه،زیبائی موجودی که در برابرم بود چیزی خارق‌العاده بود وجنبهٔ آسمانی یادوزخی‌داشت . این موجود دختر ساده‌ای نبود که از گل سرشته باشند و باروح‌زنانه‌ای پرتو افشانی کند . او فرشته بود ؛ ولی فرشتهٔ ظلمات وشعله‌های‌آتش ، نه فرشته نورانی . هنگامی که در این اندیشه بودم‌بزی درکنارتو دیدم . این‌جانور(سبت) ریشخندکنان برمن‌می‌نگریست. خورشید نیمروز شاخهای او را آتشین نشان میداد . ازاین رو بدام ابلیس پی‌بردم و یقین کردم که تو از دوزخ آمده‌ای‌ونقشی جـز سقوط من نداری . . بله در آنـروز یقینم شد .

در اینجا راهب نظری بچهرهٔ زندانی افکندوبسردی افزود :

ـ هنوزهم یقین دارم . اما افسون بتدریج کارگرمیشد . رقص تو مرا به‌سرگیجه انداخت . حس میکردم که جادوی تو درمن اثر میگذارد . درروح‌من هرآنچه‌می‌بایست بمراقبت برخیزد بخواب میرفت . حال‌من شبیه حال‌کسانی بودکه درمیان برف‌مانده‌و جان می‌سپارند . از این خواب غفلت لذت می‌بردم . ناگهان تولب به آواز گشودی . ای بینوا ،من چه میتوانستم‌بکنم ؟ آواز تو ازرقصت هم دلفریب‌تربود . خواستم‌بگریزم ولی نتوانستم ، من برجای خود میخکوب شده‌بودم . بنظرم‌تازانوان بصورت‌سنگ‌مرمر درآمده بودم.بناچار تاپایان کار برجای ایستادم .

پایم یخ زده و سرم درجوش و خروش بود . سرانجام ،گویا بحالم رحم‌آوردی. لب فروبستی و ناپدید شدیدی . انعکاس منظرهٔ باشکوه و طنین موسیقی طرب‌انگیز بتدریج ازچشم وگوشم محو شد ، دراینحال‌سست‌ترازمجسمهٔ پی‌شکسته‌ای‌بردرگاه‌پنجره نقش بستم ، صدای ناقوس عصرمرا بهوش‌آورد . برخاستم و پابفرارنهادم ولی‌هیهات! چیزی درروح من افتاده بود که دیگر نمیتوانست بپا خیزد . چیزی برمن غلبه‌کرده بود که یارای گریزازآن نداشتم .

راهب بازکمی‌مکث‌کرد و سپس بسخن خود ادامه داد :

ـ بله ، از آن پس بصورت مرد غریبه‌ای درآمدم . برای درمان‌دردخودازهمهٔ داروها ، ازریاضت ، دعا، کارو مطالعه استفاده‌کردم . ولی‌چه حاصل ؟ وه که دانش‌در برخوردسرهای به‌پرشور تا چه حد توخالی‌است!ای دخترجوان ، آیا میدانی ازآن پس میان‌من و کتابهایم چه چیزی حائل بود ؟ تو ، سایه‌تو ، تصویرتجلی‌درخشان‌تو که‌روزی

درمیدان از برابرم گذشته بود، ولی این تصویر رنگ دیگری داشت. تیره‌تر، غم‌انگیزتر و تاریک‌تر بود. درست بمانند دایره سیاهی که ناظر بی‌احتیاط پس‌ازخیره شدن بقرص خورشید تامدتها می بیند.

وقتی دیدم که ازدست‌تو رهائی ندارم وآوازتو هماره درگوشم طنین‌انداز است، وقتی دیدم که حرکات تند پاهای تو بهنگام رقص در برابرم‌مجسم‌میشود، وقتی دیدم که شبها بخوابم میآئی‌ودرکنارم قرارمیگیری برآن شدم که ترابارديگر‌به‌بینم، باتوآشنا شوم، بدانم کیستی و به بینم‌آیا واقعاً تو بهمان قدر زیبائی که من پنداشته‌ام؟ شاید بتوانم ازاینراه رؤیارا باواقعیت درهم شکنم. بهرحال امیدوار بودم که تجدید دیدارتو وتأثرات حاصل ازآن‌تأثرات پیشین را که دیگر برایم تحمل ناپذیرمی‌شد محو کند. درجستجویت بودم. یکبارديگرترا دیدم. چه بدبختی! وقتیکه برای بار دوم ترا دیدم قرارازکفم‌رفت و میخواستم هزاران‌بارترا به‌بینم، میخواستم همیشه وهرروزترا به‌بینم. بله - دراین سراشیب دوزخی‌چگونه ممکن بود توقف کرد؟ اختیارازدستم دررفته بود. انتهای ریسمانی که ابلیس بربالم‌بسته بودبپای توگره میخورد. پریشانحال درکوچه‌ها بمانند توسرگردان شدم. در زیرسایبانها بانتظارت می‌ایستادم، درسر کوچه ها در سرراه توکمین میکردم و ازفرازبرج‌کلیسا بمراقبت می‌پرداختم.

هرشب بیش از شب پیش مسحور و نومید و جادو شده وگمراه بکاشانهٔ خود بازمی‌گشتم!

میدانستم که‌تودختری قبطی، کولی، سوزمانی‌و غربال بندی. دراینصورت چگونه میتوانستم منکرسحرو افسونت‌شوم؟گوش بده، امیدوازبودم که با تسلیم تو به محکمه بتوانم ازشرافسونت‌رها شوم. زن‌جادوگری (**برونوداست**) را افسون کرد. اما **برونو** اورا بآتش افکند و ازشرش خلاص شد. من ازاین ماجرا خبرداشتم. خواستم‌راه درمان اورا بکاربندم. نخست‌برآن شدم که ترا ازآمدن به میدان مقابل **نتردام** باز دارم. به‌آن امیدکه فراموشت کنم. اما توجه‌نکردی وبازآمدی. سپس کوشیدم تاترابربایم، دونفر بودیم، دستگیرت ساختیم ولی هماندم این افسر بدبخت سررسید و نجاتت داد. ازاینجا تیره‌بختی‌بتو روی‌آورشد. تیره بختی‌من واونیزازهمین‌جا شروع شد. سرانجام چون دستم ازهمه‌جاکوتاه ماند بدادگاه متوسل شدم. می‌پنداشتم که چون **برونو** از افسون توآزاد میشوم.

ضمناً گمان می‌بردم که برای محاکمه بدست من سپرده می‌شوی. و من می‌توانم

ترا زندانی کنم . تا ازدست من راه فرارنداشته باشی. ازمدتها پیش روح مرا تصرف کرده بودی . چه می‌شد که من هم جسم ترا تصرف‌میکردم . وقتی انسان دچارمعصیت میشود باید مرتکب بزرگترین گناه ها شود . توقف در نیم راه خطای محض است ! جنایت وقتی‌بحد اعلا رسد لذت بخش است . راهبی با دخترجادوگری میتوانند برروی تودهٔ کاه درون زندان بهم‌آمیخته وازلذت سرشار شوند !

ازینرو بمحکمه متوسل شدم . شاید اندیشهٔ پلیدم پیش ازآنکه به ثمر نشیندزائل میشد . گمان میکردم که تعقیب یا عدم تعقیب تو درهرحال در دست من است .ولی‌اندیشهٔ ناروا بیرحمانه بصورت واقعیت در میآید . خود را قدر قدرت می‌پنداشتم اما دیدم که تقدیر ازمن نیرومندتر است . افسوس ! صدافسوس که تقدیر کار خودرا کردوترا بمیان چرخهای وحشتناك ماشینی که من ساخته بودم انداخت! ـ گوش کن. دیگر بپایان‌مطلب نزدیك می‌شوم .

روزی ـ یك روزآفتابی‌خوب ـ مردی رادرپیشاپیش خود دیدم که نام ترابرزبان میراند . میخندید و برق شهوت دردیدگانش میدرخشید . لعنت برشیطان ! به‌تعقیبش پرداختم . بقیه را خود میدانی .

راهب خاموش‌ماند . دخترجوان جزاین سخنی نتوانست برزبان آرد :

ـ فوبوس جان !

راهب بازوی اورا بشدت دردست‌گرفت وگفت :

ـ این نام را برزبان مران ! آه ! چقدر بدبختم ! صاحب این نام ما را به نیستی کشانید . یا بهتر بگویم ماهمگی‌دراثر بازی‌عجیب تقدیر همدیگر رابه‌نیستی‌کشاندیم. بی‌گفتگو رنج‌می‌بری .اینطور نیست؟ ازسرما و تاریکی و رطوبت زندان در عذابی ولی اعماق دلت ولو باعشق‌کودکانه نسبت بمرد سبکسری که فریبت داد روشن است . اما درون من تاریك و سرداست . دلم بمنزله زندانی است‌که سرما و نومیدی بر آن حکمفرما است ـ روحم خاموش و تاریك است . میدانی چه رنجهائی کشیدم ؟ من در جریان محاکمه‌ات حاضر بودم و در مسند قضاوت نشسته بودم . بله در زیریکی از لباده‌ها وشنل راهبان ،مردی‌دوزخی ولعنتی درپیچ وتاب بود . هنگامیکه ترابدادگاه آوردند من همانجا حاضر بودم ؛ وقتی که شکنجه‌ات میکردند من در آن لانه گرگان حاضر وناظر بودم ! این جنایت از من‌سرزده بود . چوبه‌داری که من‌مهیا ساخته‌بودم‌در برابر تو قد برمیافراشت . بهنگام ادای شهادت گواهان ، بازجوئی و قرائت ادعانامه

حضور داشتم وقدم‌بقدم ترا در راه دردناکی که درپیش داشتی دنبال میکردم ، هنگامی که این جانور درنده میخواست ... ـ نه ، من شکنجه ترا پیش‌بینی نکرده‌بودم ! گوش کن . بدنبال تو تا اطاق شکنجه آمدم ! دیدم که لباس از تنت در آوردند . دیدم که دستهای بیشرم دژخیم باتن نیمه‌عریان تو تماس گرفت . پای‌ترا دیدم ، پائی که حاضر بودم سلطنت دنیا را با مرك پس از بوسه‌ای بدان‌عوض کنم ، پائی که‌ازجان‌ودل‌حاضر بودم سرم زیرضربت آن‌بشکند ، بله پای ترا دیدم که درمیان(چکمه) عذابی که‌اعضای بدن آدمی‌را به‌لجن‌خونین‌تبدیل‌میکند قرار گرفت . ای دخترك بدبخت ! هنگامی که این منظره را میدیدم ، درزیر لباده‌ام خنجری بدستم بود که سینه‌ام را با آن می‌خراشیدم بفریادی که از تو برخاست آنرا درگوشت خود فروبردم. بدان که بفریاد دودم‌تو آنرا در دل خود فرومی‌بردم ! اینك بنگر هنوز جای زخمش خون چکان است .

راهب لباده را از روی‌سینه بیکسوزد . گوئی برسینه‌اش پلنگی پنجه کشیده است زخم بزرگی نیز که هنوز کاملا بسته نشده بود به پهلو داشت .

دخترك از وحشت قدم بعقب گذاشت . راهب بسخن خود ادامه داد :

ـ ای ، دختر جوان! بمن رحم کن ! گمان می‌بری که بدبختی ؟ هیهات ! هیهات! نمیدانی که بدبخت کیست ! بدبخت راهبی است که زنی را دوست دارد ولی موردنفرت اوست ! اورا دیوانه‌وار می‌پرستد و حاضر است دربرابر لبخند وی جان دهد و در راه او شهرت ورستگاری و آخرت‌و ابدیت‌را فداکند و متاسف است که پادشاه‌وامپراطور وفرشته و خدا نیست تا بتواند زیرپای او قربانی قابلی بشمارآید . بدبخت راهبی است که دلدار خود را شیفتهٔ‌لباس پرزرق و برق‌سربازی‌می‌بیند ولی خود جزجامهٔ پلیدراهبان که مایهٔ نفرت وترس‌دلدار است دربرندارد . بدبخت راهبی‌است که بارشك‌وغیرت‌ناظر مهرورزی‌بیدریغ دلدار به‌پهلوان پنبه ناقابلی است ! ناظر اندام برآزنده وسینهٔ‌برآمده وتن نرم و ظریفی است که در اثر بوسه‌های حریف گلگون میشود . خدایا چه دردناك است که‌آدمی‌شیفتهٔ‌دست‌وپا و شانه‌ها و رگهای آبی و پوست سبزهٔ دلدار باشد وشب‌و روز خیال بوسه برآنها را در سرپروراند وسرانجام‌ناظرشکنجهٔ‌وی گردد ! چه‌دردناك است که نتواند جز اینکه معشوقه را به دست دژخیم سپارد خدمتی انجام دهد ! آه ! که آتش جهنم چیزی جز این نیست ! وه ! خوشا بحال کسانی که‌آنهارا‌با اره بدونیم کنند و یا بدم اسبان به‌بندند . ـ آیا میدانی که شکنجه‌های بی‌پایانی که شبهای طولانی خون را درعرق بجوش آورده ودل را پریش میسازد چیست ؟ شکنجه‌هائی که آدمی‌از درد

آن بازوان را بدندان میگیرد و برآتش عشق ورشك و نومیدی می سوزد ؟ ای دختر زیبا . رحم کن ! لحظه‌ای امان بده ! براین شرارهٔ سوزان کمی خاکستر بپاش! از راه دلجوئی سیل عرق را که از پیشانیم جاریست پاك کن ! ای دختر کم سال ! بیکدستمرا شکنجه کن و بدست دیگر نوازشم نما ! ای دختر جوان کمی رحم کن ! رحم کن !

راهب در میان کف نمناك زندان بخود می‌پیچید و سر را بشدت برسنگ پله ها میکوفت . دخترك بگفته‌های او گوش میداد و بوی می‌نگریست . وقتی که راهب سخن خود بپایان رسانید دخترك آهسته گفت :

ـ ای فوبوس عزیز !

راهب روی زانوان خودرا بسوی اوکشاند و فریاد برآورد :

ـ التماس میکنم، اگراثری‌ازرحم‌دردل‌داری مرا از خود نران!ترا دوست دارم ! مرد بینوائی‌هستم ! وقتی که این‌نام را برزبان میرانی‌قلب مرا بدندان می‌فشاری ! رحم کن ! اگرفرستادهٔ دوزخی، بهمراهت بدوزخ میروم . تصمیم خودرا گرفته‌ام . دوزخی که تودرآن باشی بهشت من است . دیدارترا بدیدارخدا ترجیح میدهم !آه ! بگوبگو آیامرا دوست نداری ؟ بنظرمن روزی که زنی‌چنین عشق‌سوزانی‌را ردکند کوهها ازهم متلاشی‌میشوند .آه ! اگرمرا میخواستی !... نمیدانی که تا چه حد خوشبخت میشدیم ! باهم میگریختیم ـفرارت‌میدادم ـ به گوشه‌ای‌ازدنیا که‌خورشیدش‌درخشانتروزمینش پرآز سبزه و سنبل و آسمانش آبی‌رنگ ترآست پناه می‌بردیم ، بیکدیگر مهر میورزیدیم ، یکروح دردو بدن می‌شدیم ، تشنگی‌سوزانی‌نسبت بهم پیدا میکردیم ، از جام بادهٔ عشق سرمست میشدیم !

دخترك باخنده وحشتناکی‌سخن اورا برید و گفت :

ـ به بینم . پدرمقدس ! مثل اینکه خیلی‌حرارت دارید !

راهب لحظه‌ای چند هاج و واج ماند و چشم بدست خود دوخت . آنگاه بنرمی شگفت‌آوری گفت :

ـ بله ! ریشخندم کن ! مسخره‌ام کن ! سربسرم بگذار ! ولی بیا ، بیا بشتابیم . فرداکارتمام است . میدانی‌چوبه دار درمیدان اعدام‌آماده است ، چوبه دار همیشه‌آماده است . دیدن تو درارابهٔ اعدامی‌ها وحشت‌آوراست ! رحم کن ! ـ تاکنون نمیدانستم که این چنین ترا دوست دارم ! آه . بدنبالم بیا . بعداً فرصت خواهی‌داشت تا مرا دوست بداری . بگذار اینك ترا نجات دهم . هرقدر و تا هرموقع که بخواهی میتوانی ازمن

نفرت داشته‌باشی .

ولی بیا . بیا برویم . فردا ! فردا چوبه دار ! فردا روزشکنجهٔ تو است ! آه مرا نجات بده ! برمن رحم کن !

سرگشته و حیران بازوی او راگرفت و بسوی خودکشید . دخترك بوی خیره شد و پرسید :

ـ **فوبوس** من چه شد ؟

راهب دست اورا رها کرد و گفت :

ـ چقدر بیرحمید ؟

دخترك بلحن سردی پرسید :

ـ برسر **فوبوس** من چه آمد ؟

راهب فریاد زد :

ـ مرد !

دخترك بهمان لحن سرد گفت :

ـ او مرد ! آنوقت شما درباره زندگی بامن صحبت میکنید ؟

اما راهب بگفته او گوش نمیداد . و در حالی‌که گوئی با خود حرف میزند گفت :

ـ بله ، قاعدتاً باید مرده باشد . تیغهٔ دشنه‌تادسته‌درپشتش فرورفته‌بود. بنظرم دشنه به‌قلبش‌اصابت‌کرده باشد .

دخترك چون ماده پلنك خشمگین‌خودرا بروی او افکند وبانیروی خارق‌العاده‌ای او را از خود راند و گفت :

ـ گمشو ! جانور درنده ! قاتل برو گمشو ! بگذار بحال خود بمیرم . بگذار خون ما دو نفر بر پیشانی تو داغ ننك آبدی بگذارد ! من مال توباشم ؟ هرگز ! چیزی حتی دوزخ نیز نمیتواند ما دو نفر را بهم پیوندد ! برو ملعون ! هرگز !

راهب بر پله‌ها تعادل خود را از دست داد . آهسته پای خود را از لای دامن قبایش‌که بدان پیچیده بود کشید وچراغ بدست‌گرفت و ازپله‌هاروببالا بسمت درروان شد . در راگشود و قدم به‌بیرون نهاد .

ناگهان برگشت ، سر بدرون آورد و باحالت دهشت‌بار و ناله‌ای کـه ازخشم و نومیدی برمیخاست گفت :

- بله ، او مرده است !

دخترك ازحال رفت‌و نقش زمین‌شد . از اطاق تاریك‌دیگرصدائی‌جز صدای‌چکیدن آب برباطلاق ظلمانی بگوش نرسید .

- ٥ -

[مادر]

گمان نمیکنم ، ردنیا چیزی نشاط انگیزتر از افکاری بتوان یافت که دردل مادر بهنگام دیدن پاپوش فرزندش پیدا میشود . مخصوصاً اگر پاپوش مزبور پاپوش عیدها یا یکشنبه‌ها یا پاپوش تعمید و یا مخصوصاً پاپوشی باشد که هنوز طفل باآن راه نرفته است . چنین پاپوشی بحدی ظریف و کوچك و بحدی راه‌رفتن باآن مشکل و نامتناسب است که مادر بادیدن آن گوئی فرزندش را می‌بیند . ازینرو بدان لبخند میزند و آنرا غرق بوسه میسازد و بازبان بازی میکند . مادرازخود می‌پرسد که آیا ممکن است پائی تااین حد ظریف و کوچك باشد ؟ حتی درغیبت کودك بادیدن پاپوش‌وی زیبائی قیافه‌اش در نظرمادر مجسم میشود . مادرگمان می‌برد که کودکش را می‌بیند . او را تمام و کمال می‌بیند ، دستهای ظریف ، کلهٔ گرد ، لبهای پاکیزه ، چشمهای آرام وی که سپیدی آن برنگ آبی است در نظرش مجسم می‌شود . در فصل زمستان اورا برروی فرش اطاق درحالیکه‌چهاردست‌وپاراه‌میرودمی‌بیند . مادرنگرانست که مبادا دلبندش به‌آتش نزدیك شود.درفصل‌تابستان‌اورا می‌بیند که‌درحیاط‌برزمین‌می‌خزددرباغ‌ازمیان سنگفرشها علف می‌کند ، و باسادگی و بدون ترس به سگها و اسبهای قوی هیکل می‌نگرد باصدفها بازی می‌کند ، باگل‌ها ورمیرود ، ماسه هارا درون باغچه و خاکهارا بپیاده رومیریزد و سرو صدای باغبان را درمیآورد . همه چیزدر دوروبراو بمانند او خندان و درخشان است .حتی‌نسیم فرح‌بخش‌واشعه‌خورشیدبارضا ورغبت‌خوددرا بزلفان اومی‌زنند . از دیدار پاپوش‌کودك تمام این مناظردرذهن مادرزنده میشود و دل اورا بمانندآتشی که موم را آب کندآب میکند .

اما اگرکودك ناپدید شود ، این تصاویرگوناگون شادی و لذت و مهر که از دیدارپاپوش وی حاصل میشد بـه احساسات وحشت‌انگیزی تبدیل میگردد . از آن پس

دیگر پاپوش گل دوزی شده زیبا بصورت ابزارشکنجه‌ای که تا ابد دل مادررا می‌فشارد در میآید . همان تارقبلی باهتزاز در میآید ولی بجای اینکه فرشته ای آنــرا بارتعاش درآرد دیوی بدان پنجه میزند .

صبح یکی‌ازروزهای ماه‌مه ،که خورشید تابان درآسمان‌آبی سیردرخشیدن گرفته بود ، ازمیدان اعدام صدای چرخ ارابه و پای اسبان و چکاچاك‌آهن‌آلات بگوش‌راهبهٔ **برج رلان** رسید . او توجهی به هیاهوی بیرون نداشت‌موهای خودرانیز روی‌گوشها انداخت تاکمترصدای خارج را بشنود .آنگاه‌برانودرآمد وشیئی بیجانی‌راکه ازپانزده سال پیش می‌پرستید نگریستن‌گرفت . پیش ازاین‌گفتم‌که عالم برای او دراین پاپوش کوچك خلاصه می‌شد.افکاراو دراین کفش‌بزنجیر کشیده‌شده‌بودواو تاجان دربدن داشت نمیتوانست ازآن رهائی یابد . تنها دخمهٔ تاریك **برج رلان** میداند که او درباره این پاپوش اطلس‌گلی رنگ چه ناله‌ها و شکوه ها سرداده و چه دعا ها وکفریاتی برزبان رانده است .

بامداد آنروز راهبهٔ **برج رلان** درد ورنجی شدیرتر از روز های پیش درخود احســاس کرد . ناله هــای یکنواخت و دلخراش وی از بیرون دخمه شنیده می‌شد ، او با خود می‌گفت :

ـ دخترم ! وای ، دخترم !کودك عزیز و دلبندم ! آیا دیگر ترا نخواهم دید ؟ پس‌کار تمام است ! گوئی همین دیروز بود ! خدایا ، اگر میخواستی او را باین زودی از من بگیری پس چرا دادی ؟ مگر نمیدانید که کودکان ما جگر بند ما هستند ؟ مگر نمیدانید که مادری‌که کودکش را از دست داد دیگر بخدا اعتقاد ندارد ؟ آه ! چــه بدبختی بودم‌که در همچو روزی از خانه خارج شدم ! خداوندا ! خداوندا ! مگر وقتی که اورا درآغوش خود میفشردم ویا هنگامیکه‌پستان‌بدهن‌میگرفت‌و بصورتم لبخندمیزد و یا موقعی‌که پاهای نازنینش را به سینه ولبان خود می‌چسبانــدم من و او را ندیده بودید ؟خدایا، اگر شادی مرا دیده بودید ، بمن رحم‌میآوردید ، و اورا که تنهامایهٔمهر دلم بود از من نمیگرفتید ! خداوندا ، مگرآنچنان تیره‌روز بودم‌که نخواستید پیش از محکومیتم نظری بمن بیندازید ؟ ـ افسوس !صدافسوس ،پس پای این پاپوش‌کجااست؟ کودکم‌کجاست ؟ دخترم ، دختر نازنینم ، چه بروزت آوردند ؟ خداوندا ! دخترم را بمن بازگــردان ، پانزده سال تمام برای دعا بدرگاهت زانو زدم . خدایا اینهمه ندبه وزاری‌کافی نیست ؟ خداوندا ! او را ، برای مدت یك روز ،یکساعت یك‌دقیقه‌بله

یك دقیقه بمن بازگردانید آنگاه مرا تاابدیت بهابلیس بسپارید : آه ! اگردستم بدامن لباس شما میرسید ، تا کودکم را پس نمیگرفتم آنرا رها نمیکردم ! خداوندا ! باین پاپوش زیبا بنگرید ، مگر دلتان بحال کودکم نمیسوزد ؟ آیا میتوان مادر بیچاره‌ای را به چنین شکنجه وعذاب پانزده‌ساله محکوم ساخت ؟ ای باکره مقدس ومهربان،ای باکرهٔ آسمانی ! کودکم ، مسیحم را بمن بازگردانید . اورا دزدیده‌اند ودر خارزاری گوشتش‌را خورده وخونش‌را نوشیده واستخوانهایش را بدندان کشیده‌اند ! ای‌باکره مقدس ، بمن رحم کنید ! دخترم ! دخترم را میخواهم ! اگر او را به‌بهشت برده‌اند بمن چه ؟ من فرشتگان شما را نمیخواهم ، کودکم را بمن بازگردانید ! من شیر زنی هستم شیربچه‌ام را میخواهم ، خداوندا اگر کودکم رانگهدارید روی‌زمین بخود می‌پیچم ، با سرسنگهای گران را می‌شکنم ، خود را بشیطان می‌سپارم و ناسزا میگویم .خداوندا ! به‌بینیدچگونه‌بازوان خودرا بادندان گازگرفته‌ام‌مگرخدای مهربان‌مهردردلش نیست؟آه! من نان و نمك نمیخواهم ، دختری دارم که او چون خورشید مرا گرم میکند ! افسوس ! خدایا من زشتکار و گناهکاری بیش نیستم . ولی دخترم بمن تقوی می‌بخشید . من از عشق او راه دین می‌پیمودم . لبخند او بمنزلهٔ دریچه‌ای بود که بروی آسمان‌وملکوت خدا بازمی‌شد . ـ خدایا چه می‌شد که یکبار ، تنها یکبار این پاپوش را بپای زیبای گلی‌رنك کوچك او میکردم آنگاه سپاس‌باکره مقدس‌را بجای‌آورده وجان می‌سپردم. آه ! پانزده سال‌ازآنروز میگذرد ! کودك‌بینوایم‌اینك بزرك شده است !چطور،راستی من دیگر او را حتی در بهشت‌هم‌نخواهم‌دید ؟ من که به بهشت نخواهم رفت . آه !چه بدبختی است که تنها بدیدن این پاپوش قناعت کنم !

راهبهٔ بینوا خود را بروی پاپوش کوچك که مایهٔ تسلای خاطر و در عین حال نومیدی وی بود انداختت ، پس از پانزده سال بمانند روز اول بغضش‌ترکید ودلش از رنج وُاندوه لبریز شد ، رنج مادری که کودکش راگم کرده است هماره تازه‌است و هرگز کهنه نمی‌شود . لباس سوگواری پاره می‌شودو رنگش‌می‌پرد ، اما قلب هماره سیاه وتاریك می‌ماند .

در اینحال صدای شاد ودلنشین کودکانی که از برابر دخمه می‌گذشتند شنیده‌شد . هربارکه اوکودکی را میدیدویاصدای وی را می‌شنید ، بی‌اختیار بتاریکترین گوشهٔ عزلتگاه پناهنده می‌شد وسررا در میان سنگها پنهان میکرد . اما این بار ناگهان از جای برخاست و باولع تمام بسخنان کودکان گوش فرا داد .کودك‌خردسالی میگفت :

ـ امروز دخترك کولی را دار میزنند .

راهبه بمانند تارتنی که از لرزش تارپی به‌افتادن مگس در دام خودکند کنارروزنهٔ حجره دوید تامیدان اعدام را تماشا کند . نردبانی به چوبه دائمی دار تکیه زده بودند و سردستهٔ دژخیمان زنجیرهای زنگ زدهٔ آنرا مرتب میکرد . دوروبرچوبه دار عده‌ای بتماشا ایستاده بودند .

گروه شادمان کودکان هنوز باچوبه‌دارفاصلهٔ زیادی داشت . راهبهٔ ژنده‌پوش بدنبال رهگذری می گشت تاچیزی ازوی بپرسد . درکنارحجرهٔ چشمش به‌راهبی‌افتاد که ظاهراً درکتابدان عمومی‌چیزی میخواند ولی‌توجهش به چوبهٔداربیش از کتاب مقدس جلب‌شده بود . اوهرچند یکبارنگاه وحشت‌زده وگرفته‌ای بدان سومی‌افکند .

معتکف **برج رلان** ، این مردرا شناخت واوراکه‌آقای رئیس شماسان **ژوزا** و مرد پارسائی‌بود مخاطب قرارداد وگفت :

ـ پدرمقدس ، چه کسی‌را دارمیزنند ؟

راهب‌بوی نگریست اماپاسخش‌نداد . ولی‌او پرسش خودرا تکرارکرد .

این بارراهب گفت :

ـ نمیدانم .

راهبه گفت :

ـ بچه‌ها میگفتند که دخترك کولی‌را دارمیزنند .

راهب افزود :

ـ بنظرم همینطورباشد .

دراینحال **پاکت لاشانتفلوری** چون‌کفتاری زوزه‌کنان خنده را سرداد .

راهب بسخن درآمد وگفت :

ـ خواهرم ، مثل‌اینکه ازکولیها نفرت دارید ؟

راهبه پاسخ داد :

ـ بله ، ازآنها نفرت دارم .آنها خفاشان خون‌آشام وبچه دزدانند ! کودك‌دلبندم را ، یگانه‌کودکم را ربوده وخورده‌اند .

راهبه سیمای وحشت‌انگیزی داشت‌ولی‌راهب بسردی‌بوی می‌نگریست . راهبه‌دنباله سخن خودراگرفت وگفت :

ـ یکی‌ازآنها بیش ازهمه مورد نفرت من است . اورا نفرین کرده‌ام . دخترکی است که اگر مادرش کودك مرا نمیخورد بودکودکم باوی همسال بود . هربارکه‌این

بچه مارازبرابرحجره‌ام میگذرد ، خون درعروقم بجوش میآید !

راهب بمانند مجسمهٔ گورستان ، سرد و بی‌اعتنا گفت :

ـ باشد ! خواهرم ، خوشحال باشید که همورآ برسردارخواهید دید .

راهب سر به پائین افکند وبآرامی از کنارحجره دورشد .

راهبه‌ازشادی‌دستهارا بهم زدوفریادبرآورد:

ـ من پیش‌بینی کرده بودم که بالاخره برسردار خواهد رفت .آقای راهب بسیار ممنون تانم !

این بگفت دربرابر نرده‌های‌روزنه‌حجره شروع بقدم‌زدن کرد ، دراینحال‌دیدگانش شرربار بود ، وشانه‌اش بدیوار میخورد ،گوئی ماده گرگ گرسنه‌است که درون‌قفس از مدتها پیش ومنتظرطعمه است .

- ٦ -

[سه مرد با سه قلب متفاوت]

فوبوس از مرگ رهائی یافت . مردانی چون او جان‌سخت‌اند . آقای **فیلیپ‌لولیه** نمایندهٔ فوق‌العادهٔ شاه به **اسمرالدای** بینوا گفت که «مرگ فوبوس حتمی‌است» ولی او این سخن را یا باشتباه یا از روی مزاح برزبان آورد . اما رئیس شماسان نیز که بوی گفت : «فوبوس مرده است» این سخن را از روی بی‌خبری ویا حدس وگمان و اعتقاد به‌آنچه آرزویش بود برلبان جاری ساخت . دادن خبر خوش از حال رقیب به معشوقه‌کار آسانی نیست . هر کس نیز که بجای رئیس شماسان می‌بود دراین‌باره بمانند او رفتار میکرد .

نه اینکه‌گمان رود که زخم **فوبوس** کاری نبود . این زخم مهلکتر از آن بود که رئیس شماسان درباره‌اش داد سخن میداد . گشتی‌ها بمحض‌اطلاع ازجریان‌زخمی شدن **فوبوس** او را پیش پزشگیاری بردند . پزشگیار حال اورا بسیار وخیم دید وتا هشت روز زندگی او را درخطر میدانست. حتی این مطلب را بلاتینی بر زبان آورد . با اینحال نیروی جوانی بر شدت جراحت فائق آمد ، و همانگونه که‌معمولا رخ‌میدهد طبیعت تشخیص و پیش‌بینی پزشکان را بباد مسخره گرفت. **فوبوس** هنوز ازدرد بخود می‌پیچید . در اینحال **فیلیپ‌لولیه** وعده‌ای از اعضای دادگاه بر بسترش گرد آمدندو شروع ببازجوئی کردند . **فوبوس** از بازجوئی آنان بسیار ناراحت بود . ازینرو صبح یکی از روزهاوقتی‌حس کرد که‌حالش کمی‌رو به‌بهبود است مهمیزهای زرین‌خودرا بعنوان مزد درمان جاگذاشت وخود راه فرار درپیش گرفت .

اما فرار **فوبوس** خللی به جریان امور محاکمه وارد نساخت . چه در آنـزمان مامورین دادگستری و قضات دقت زیادی در تنظیم پرونده‌ها بخرج نمیدادند .همین‌قدر که متهم را باعدام محکوم میکردند کافی بود . ضمناً قضات مدارك‌مثبه‌ای برای‌محکوم

کردن **اسمرالدا** در دست داشتند و گمان می‌بردند که **فوبوس** مرده است . از آن گذشته خود **اسمرالدا** نیز بارتکاب جرم وجنایات اعتراف کرده بود .

ولی **فوبوس** راه دوری نرفته بود ، فقط خود را در(کوان بـری) واقع در (ایل دوفرانس) بجمع یاران رسانیده ودر پادکان آنجا که راه دوری تـا پاریس نبود اقامت کرده بود .

دلیل دیگری نیز برای فرار **فوبوس** میتوان اقامه کرد . چه سروان حضور در محکمه راکه درآن امکان داشت مورد ریشخند وطعنهٔ قرارگیرد بـرای خود ننك میدانست . اما دربارهٔ حادثه نمیخواست فکر کند ومیکوشید آنرا بدست فراموشی بسپارد در هرصورت **فوبوس** سرباز بودو بمانندهمهٔ سربازان خرافاتی وسست اعتقاد بود . هر وقت که این ماجرا بخاطرش میرسید ، باسوءظن به بزك وطرز عجیب برخورد **اسمرالدا** واظهار عشق شگفت آوراومی نگریست. هر بود اسمرالدا دختر کی کولی و راهب لعنتی همان (راهب بدخو) بود . فوبوس در این ماجرا قدرت افسون را بالاتر از عشق می دید .از کجا معلوم که دخترك جادوگر و یا خود ابلیس این نمایش نامطبوع را که درآنزمان بنام نمایش مذهبی نامیده می‌شد طرح‌ریزی نکرده بـود. در اینصورت الحق نقش وی بسیار زننده و نقش کتك خور و مسخره بود. **سروان فوبوس**، از ایـن امر بسیار شرمگین بود . او شرم ناشی از این ماجرا را بگفتهٔ معروف لافونتن چون :

«شرم روباهی که مرغ اورا گرفته باشد»

تلقی میکرد ، فوبوس امید آن داشت که ماجرا بیخ پیدا نکند . گرچه او درمحاکمه حاضر نبود ولی میدانست که بهنگام دادرسی ندرتاً ممکن است نامی ازوی بمیان آید. و بی گفتگو این نام در خارج از دادگاه بگوش کسی نخواهد رسید . البته در اینمورد حق با **فوبوس** بود . چه درآنزمان مجلهٔ دادگستری منتشر نمی‌شد وضمناً هفته‌ای نبود که سکه سازی را درآب جوش نیندازند ویا جادوگری را برسردار نفرستند ویا مرتدی را نسوزانند . مردم آنزمان بدیدار دژخیمان که آستین‌هارا بالازده و باخونسردی بااستفاده از چنگك و نردبان وسیاستگاه به انجام وظیفه می‌پرداختند خو گرفته بودند. دیدار اعدام بزهکاران امر رائجی بود وچندان جلب توجه نمیکرد . تماشاگران بزحمت از نام محکومین که پیش چشم شان اعدام می‌شد باخبر می گشتند . اجرای حکم اعدام حادثه پیش پا افتاده‌ای بود . ودرنظر مردم تفاوت زیادی با کندن پوست و یا سربریدن حیوانات نداشت . دژخیم قصاب خشن تـری بشمار میرفت .

ازینرو **فوبوس** بزودی فکر خـود را از جانب **اسمرالدا** یـا چنانکه خـود میگفت **سیمیلار** افسونگر راحت کرد. دیگر برای او اهمیتی نداشت که از **اسمرالدا** و (راهب بدخو) کدامیك از پشت بروی خنجر زده‌اند . تعقیب جریان محاکمه نیز بهیچوجه برای اوجالب نبود. اما پس از اینکه خانهٔ دلش از **اسمرالدا** خلوت شد بیاد **فلوردولی** افتاد . قلب کاپیتن **فوبوس** نیز بمانند فیزیك آن دوران از خلاء وحشت داشت .

اقامت در (کوـ آن بری) برای فوبوس طاقت‌فرسا شده بود چه ساکنین آن جز یك مشت نعلبند و گاوچران بادستهای پینه بسته نبود وچشم اندزی جز ردیف خانه‌های گلی مخروبه وآلونك‌هائی که در دوسوی جاده درطول نیم (لیو) کشیده شده بود نداشت . خلاصهٔ (کوـ آن بری) ✩ چنانکه از نامش پیداست (دنباله‌ای) بیش نبود .

فلوردولی عشق ماقبل آخر او دختری زیبا بود و جهیزیهٔ قابلی داشت . ازینرو صبح یکی ازروزها وقتی که سوارکار عاشق پیشه بهبودی کامل یافت و یقین پیدا کرد که در این دوماه کار دخترك کولی یکسره و فراموش شده است با خود آرا روانهٔ خانهٔ (گوندلوریه) شد .

فوبوس به هیاهو وغوغای مردم انبوهی که دربرابر کلیسیای **نتردام** جمع آمده بودند توجهی نداشت . البته بخاطرداریم که این ماجرا درماه مه اتفاق افتاد . **فوبوس** گمان کرد که تعزیه‌ای براه افتاده و یا مراسم جشنی برپا است . ازینرو اسب خود را بحلقهٔ بست و باشادی وسروربـزاغ نامزد زیبایش شتافت .

فلوردولی با مادرش دراطاق بود .

صحنهٔ دیداردخترك جادوگر که بزی بهمراه داشت ، مخصوصاً حروف لعنتی وغیبت طولانی فوبوس هرگزازخاطر **فلوردولی** محو نمیشد . با اینحال بمحض ورودکاپیتن ، اندام او را بحدی برازنده و لباسهای رسمی‌اش را زیبا و یراقهایش را درخشان دید که ازشادی سرخ شد. دخترنجیب زاده نیزدلرباتر ازهمیشه بود . موهای بورش رابخوبی شانه زده بود و پیراهنی برنگ آبی آسمانی که به اشخاص سفید روبسیار برازنده است برتن کرده بود ، و عشوه‌گریهائی راکه از (کلومب) یادگرفته بود بکارمی بست .

فوبوس دراینمدت کسی جز زنان یاوه گوی (کوـ آن بری) ندیده بود . ازینرو دیدار **فلوردولی** اورا برسروجدآورد و بوی چنان خوش خلقی و خوش معاشرتی داد که بیدرنگ آشتی بین آندو سر گرفت ، حتی مادام **گوندلوریه** که خود مادرانـه

Queue – en – Brie (✩

برصندلی راحت تکیه زده بود از غرولند کردن بازماند. اما سرزنشهای **فلوردولی** بزودی برازو نیازهای عاشقانه مبدل شد.

دخترجوان کنارپنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی نقشهٔغار **نپتون** بود، کاپیتن را که به پشت صندلی تکیه‌داده‌وآهسته اورا باسخنان مهرآمیزی مخاطب قرار داد:

ــ بدجنس، این دوماه کجا بودید؟

فوبوس که ازاین پرسش کمی ناراحت شده بود پاسخ میداد:

ــ بجان تان، گرفتار بودم، وه که چه زیبائید، زیبائی شما حتی کشیشانرا نیز اغوا می کند!

فلوردولی نتوانست ازخنده خودداری کند.

ــ خوبه، خوبه، آقا، صحبت زیبائی‌مرا کناربگذارید. جواب سئوالمرا بدهید.

ــ دخترعموی عزیزم، مرا به سربازخانه احضار کرده بودند.

ــ کدام سربازخانه؟ چرا لااقل برای خداحافظی نیامدید؟

ــ در(کوـآن بری) بودم.

فوبوس خوشحال بودکه پرسش اول پرسش دوم را پرده پوشی کرده‌است.

ــ آقا، (کوـآن بری) که همین‌نزدیکیهااست. چطوردرتمام‌این مدت حتی‌یکبار بدیدن من نیامدید؟

دراینجا **فوبوس** جداً دست پاچه شد.

ــ برای اینکه... خدمت... میدانید دخترعموی عزیزم. مریض بودم.

فلوردولی وحشت‌زده پرسید:

ــ چطور؟ مریض بودید!

ــ بله... زخمی‌شده بودم.

ــ زخمی‌شده بودید!

طفلك متوحش شد.

فوبوس بالاابالیگری گفت:

ــ برای‌این کارجزئی ناراحت‌نشوید. باکسی‌مرافعه کردم؛ وبضربت شمشیرمجروح شدم. مگرچه اهمیتی‌دارد؟

فلوردولی در حالیکه دیدگان درشت و زیبا و اشك‌آلودش را بصورت وی

برمیداشت گفت :

ــ چه اهمیتی دارد ؟ ــ شما حرف میزنید ولی فکر نمیکنید . ضربت شمشیر چه بود ؟ میخواهم ازجریان ماجرا با خبرشوم .

ــ بسیارخوب ! عزیزدلم ، با (**ماهه فدی**) که در(سن ــ ژرمن آن‌لی) ستوان ارتش است حرفم شد و هریك زخم شمشیری برداشتیم . همین‌و والسلام .

افسر دروغ‌باف میدانست که قضیه دفاع از حیثیت ، مقام مردرا در نظرزن‌بالاتر می‌برد . واقعاً هم **فلوردولی** در حالیکه از ترس و شادی و تحسین لبریز بود بوی می‌نگریست . بااینحال کاملا مطمئن نشده بود . ازینرو به سروان گفت :

ــ فوبوس عزیزم ! امیدوارم هرچه‌زودتر بهبودی کامل پیدا کنید . اما من این (ماهه فدی) را نمی‌شناسم . ولی یقین دارم کــه آدم پست‌فطرتی است . دعواتــان سر چه بود ؟

فوبوس که قوهٔ تخیل بسیارناچیزی داشت ، دیگر نمیدانست به چه نیرنگی گلیم خود ازآب بیرون کشد :

آه ! چه میدانم ؟ ... سرهیچ چیز ، سراسب و ادعا !

وبرای اینکه رشته صحبت را عوض کند گفت :

ــ راستی ، دختر عموی عزیزم . در میدان چه خبر است و این سرو صدا چیست؟

فوبوس‌دم پنجره رفت و گفت :

ــ دختر عموی خوشگلم ! خدایا به‌بینید . چه جمعیتی در میدان جمع شده‌است !

فلوردولی گفت :

ــ نمیدانم ، مثل‌اینکه‌جادوگری‌رابرای ادای تشریفات مذهبی به‌کلیسیاآورده‌اند که بعداً دارش بزنند .

کاپیتن که گمان‌میکردتاکنون‌کاراسمرالدایکسره شده است . ازگفتهٔ**فلوردولی** بهیچوجه متاثر نشد . با اینحال یکی دوچیز از وی پرسید :

ــ کدام جادوگر ؟

ــ اسمش را نمیدانم .

فلوردولی یکبار دیگر شانه‌های سپیدش را بالا انداخت و گفت :

ــ نمیدانم .

در اینحال مادر فلوردولی بسخن درآمد گفت :

ـ ای عیسی‌مسیح ! اینقدرجادوگرزیاد شده است که بی‌آنکه نام‌شان را بپرسند آنهارا بآتش‌میافکنند . مگرنام هر لکهٔ ابری‌را بر آسمان میتوان دانست؟ دانستن نام‌شان لزومی ندارد زیرا خدای بزرك خود همه چیزرا درنامهٔ اعمال قید میکند .

دراینجا خانم محترم ازجای برخاست و جلو پنجره آمد وگفت :

ـ خدایا... ! **فوبوس** حق باشما است . چه غوغائی راه انداخته‌اند . خدایـا ! پشت بامها هم پراز جمعیت است . **فوبوس** میدانی از دیدن اینهمه تماشاگر بیاد ایام جوانیم می‌افتم ؟ درآنزمان **شارل** هفتم وارد بپاریس میشد و جمعیت بیشماری بتماشا آمده بود . اما سال و ماهش یادم نیست . ـ این صحبت های من برای شما کهنه است ولی ایام جوانی‌را بیادمن میآورد . نمیدانید ،آنروزهم‌چنین‌جمعیتی‌در میدان جمع آمده بود . شاه ، ملکه را به ترك اسب خود نشانده بود و بدنبال آنها اشراف با زنان شان درحرکت بودند . یادم‌است که مردم ازدیدن‌جناب**ماتفلون** که‌شوالیهٔ پیل پیکروشجاعی بود و بسیاری از انگلیسها راکشته بود میخندیدند . دستهٔ نمایش با شکوهی از اعیان فرانسه براه افتاده بود . برخی‌پرچم های بزرك وبعضی‌پرچم های کوچکی بالای‌سر نیزه دردست داشتند . افسوس ! چقدر غم‌انگیز است که انسان روزی این‌چیز ها رادیده‌است ولی امروز ازآنها خبری نیست !

اما دلدادگان بسخنان پیرزن بزرگزاده توجهی نداشتند . فوبوس پشت صندلی **فلوردولی** ایستاده وازاین جایگاه نگاه کنجکاوش را به شکاف یقهٔ پیراهن نامزدش دوخته بود . ازیقهٔ پیراهن او چیزهای دل انگیزی دیده میشد و با دیدن‌آن ممکن بود وجود چیزهای دل‌انگیزتردیگری‌را نیزحدس زد.**فوبوس** شیفتهٔ پوست‌نرم وحریرمانند **فلوردولی** شده بود وبا خود میگفت :آیا زنی‌جززن سفید پوست راهم‌میتوان دوست داشت ؟ دو دلداده درسکوت‌کامل بهم مینگریستند ، دخترجوان هرچند یکبار دیدگان مهربان و جذاب خودرا‌بروی **فوبوس** می‌دوخت وزلفان‌آنها در زیراشعهٔ تابناك بهاری بهم‌میآمیخت . ناگهان **فلوردولی** برای متقاعدکردن **فوبوس** نگاه عاشقانه‌ای بوی افکند وگفت :

ـ **فوبوس** ، ما باید تا سه ماه دیگر عروسی کنیم. سوگند بخورید که تاکنون دل بزن دیگری نداده‌اید .

فوبوس نیز متقابلا نگاه عاشقانه‌ای بفلوردولی افکند و گفت :

ــ فرشتهٔ زیبایم ـ سوگند میخورم .

در اینحال مادر **فلوردولی** که دونامزد را بطور معقول سرگرم رازونیازدید بدنبال کاری ازاطاق خارج شد . **فوبوس** از دوری‌مادر خوشحال شد و ازتنهائی‌چنان برسر جسارت آمدکه افکار عجیب وغریبی بمغزش راه یافت . **فلوردولی** اورا دوست داشت وباوی تنها بود . علاقهٔ سابق‌او نسبت بوی کمی کهنه ولی باهمان حرارت سابق دروی بیدار شده بود . ضمناً خوردن گندم خوید ازمزرعهٔ خویش گناهی ندارد . نمیدانم آیا این اندیشه بخاطرش گذشت یانه . ولی آنچه مسلم است**فلوردولی** ازحالت‌نگاه وی بوحشت افتاد بدور و برخودنگریست ولی مادرش را ندید . سرخ‌شد و با نگرانی گفت :

ــ خدایا ! چقدرگرمم است .

فوبوس گفت :

ــ ظهر نزدیك وآفتاب ناراحت‌کننده است . باید پرده‌ها پائین انداخت .

دختر بینوا فریاد زد .

ــ نه ، نه ، اتفاقاً بهوای آزاد احتیاج دارم .

این بگفت وبمانندماده غزالی که‌بوی‌سك شکاری را بشنود از جای برخاست و بسوی پنجره دوید ، آنرا بازکرد و خود را ببالکن رسانید .

فوبوس بادلتنگی بدنبالش رفت .

میدان مقابل **نتردام** که پنجرهٔ خانه **فلوردولی** بدان بـاز می‌شد چنان منظرهٔ شوم و عجیبی داشت‌که بیدرنك نوع وحشت او دگرگون گشت .

جمعیت انبوهی که ازکوچه های مجاور سرازیر می‌شد محوطهٔ میدان راپرکرده بود . عده‌ای‌نیزه‌دار دورادور دوروردی نتردام را فراگرفته بود و باین وسیله‌ازازدحام مردم جلوگیری می‌کرد.درهای بزرك‌کلیسیا بسته اما درعوض پنجره‌ها باز بود .

انبوه جمعیت ازدور،خاکستری رنك‌وکثیف‌وگلی جلوه میکرد . هیاهووقشقرق گوش خراشی ازجمع انبوهی که کلاه زرد رنك وموهای ژولیده داشت برمیخاست . اما صدای قهقهه و خنده مردم بگفتگوی و هیاهوی‌آنان می‌چربید و بین تماشاگران تعداد زنان بیش از مردان بود .

هرچند یکبار صدای جیغ چندش‌آوری بگوش میرسید .

. . . .

ـ آهای ! **مـاهی‌یت بالیفر !** یا رو را توی کلیسیا دار میزنند ؟

ـ احمق ، اینجا تشریفات اعتراف بگناهان واستغفاراجرا می‌شود !

خدای مهربان کلمات لاتینی رابصورتش‌می‌کوبد ! همیشه در نیمروز این‌تشریفات را بجا میآورند .اگر مراسم دارزدنش را میخواهید خودتانرا بمیدان اعدام برسانید

ـ بعداً بمیدان اعدام میرویم.

. . . .

ـ **بوکن‌بری** ، بگو به‌بینم . راستی او از اعتراف خودداری کرده‌است ؟

ـ نشن ، گمان میکنم که همینطور باشد .

ـ کافر مرتد را به‌بینید !

. . . .

ـ آقا رسم چنین است که نگهبان‌کاخ ، درصورتیکه متهم کافرباشد او را به شاه بندرپاریس‌ودرصورتیکه مؤمن باشدبه‌هیئت قضات روحانی تسلیم میکند . تا حکم‌اعدام را اجرا کنند .

ـ آقا متشکرم .

. . . .

فلوردولی باخود میگفت :

ـ وای خدایا چه موجود بدبختی است !

از این فکر نگاه دردآلودی به جمعیت جنجال‌گر می‌افکند . کاپیتن که به‌او بیش از هیاهوی‌مردم‌میدان‌توجه‌داشت، کمراورا ازپشت‌سرمی‌مالید .**فلوردولی** التماس کنان و لبخندزنان روی برگردانید و گفت :

ـ **فوبوس** ! نکنید . مادرم برمیگردد و می‌بیند . بداست !

در اینحال زنك ساعت **نتردام** دوازده ضربه نواخت . همهمه رضایت آمیزی از میان جمع بگوش رسید . هنوز ارتعاشات ضربهٔ دوازدهم‌قطع‌نشده بود که سرهابیکبار گوئی در اثر موج نسیمی برگشت وازوسط میدان واز پنجره‌ها و ازپشت بامهاصدائی برخاست :

ـ دخترك‌راآوردند .

فلوردولی دستها را برچهره خود گذاشت . فوبوس گفت :

ـ جان دلم ، میخواهید برگردیم ؟

دیدگـان فلوردولی از اضطراب بسته شده بود ولی به کنجکاوی باز شد و گفت : نه .

ازکوچهٔ سن ـ **پیراوبوف** ارابهٔ نرماندی که دورآن را عده‌ای سربـاز سوار احاطه کرده بود بمیدان وارد شد . سربازان اونیفورم بنفش‌رنك برتن داشتند وصلیب سپید رنگی برسینه‌شان دوخته شده بود. نگهبانان ازمیان جمعیت برای عبور ارابه راه باز میکردند . چند افسر پلیس‌وضابطدادگستری که‌لباس سیاهی دربرداشتندولی‌مهارتی در اسب‌سواری‌نداشتند درکنارارابه پیش‌میآمدند . دررأس آنها آقای**ژاك‌شارمولو** قرار داشت .

درون ارابه مشئوم دختر جوانی که دستهایش از پشت بسته شده بود ، تك وتنها بدون‌آنکه‌کشیشی اوراهمراهی‌کند نشسته‌بود ، تنها پیراهنی دربرداشت وگیسوان بلند و سیاهش برروی‌گردن و شانه های نیمه عریانش ریخته بود . (بنابرسم‌آنروزگار ، گیسوان محکوم را درپای چوبهٔ دارمی‌بریدند) .

ازمیان‌گیسوان سیاه رنگش‌که به بال وپرغراب شباهت داشت طنابی‌دیده میشد. این طناب بمانند کرمی‌که برگل رعنائی‌چسبیده باشد بگردن اوبسته شده بود . درزیر طناب، طلسمی که‌درپارچه‌سبزرنگی پیچیده شده بودبگردن‌داشت . بی‌گفتگوبنابخواهش محکوم بمرك این‌طلسم‌را برگردن‌وی باقی‌گذاشته بودند . تماشاگرانی‌که برپنجره‌ها ایستاده‌بودند ، درون ارابه ساقهای زیبا وبرهنهٔ بلورین اورامیدیدند . ولی‌اومیکوشید با غریزهٔ نجابت خود روی‌آنهارا بپوشاند و ازدید مردم درامان دارد . زیرپای اوبزی دست وپا بسته قرارداشت . دخترك محکوم پیراهنش راکه خوب بسته نشده‌بود بدندان میکشید . گوئی بدبختی‌اش ازاینکه تیم لخت درمعرض تماشای دیدگان حریص‌گذاشته شده است دو چندان میشد . دریغا !که پاکدامنی و عفاف تنها برای چنین دلهره هائی آفریده شده‌است . **فلوردولی** ازدیدن دخترك روبه **فوبوس** کرد وگفت :

ـ یاحضرت عیسی ! نگاه‌کنید . پسرعموی زیبایم ! این همان دخترك پلیدکولی است‌که بزی هم بهمراه داشت !

ضمن ادای این سخنان بسوی **فوبوس** برگشت . **فوبوس** که به‌ارابه خیره‌شده و رنگ ازرخسارش پریده بود تته‌پته‌کنان پرسید :

ـ کدام‌کولی ،کدام بز ؟

فلوردولی پاسخ داد :

ـ چطور ؟ مگر یادتان نیست ؟ ..

فوبوس سخن او را برید و گفت :

ـ ازگفتهٔ شما سر در نمیآورم .

این بگفت و قدم بعقب نهادتا بدرون اطاق برگردد . اما حس حسادت **فلوردولی** از دیدار دخترك کولی تحریك شد وگوئی ازخواب گرانی سر برداشت . ازینرو نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی و تفرس بوی انداخت . در این لحظه بطور مبهم یادش آمد که شنیده بود در محاکمهٔ جادوگر دست سروانی نیز درکار بوده است . لذا از فـوبوس پرسید :

ـ شما چه‌تان شد ؟ مثل اینکه از دیدار این زن ناراحت شدید .

فوبوس کوشید تا خنده‌ای تحویلش دهدوگفت .

ـ من ! نه‌خیر ! چرا . بله !

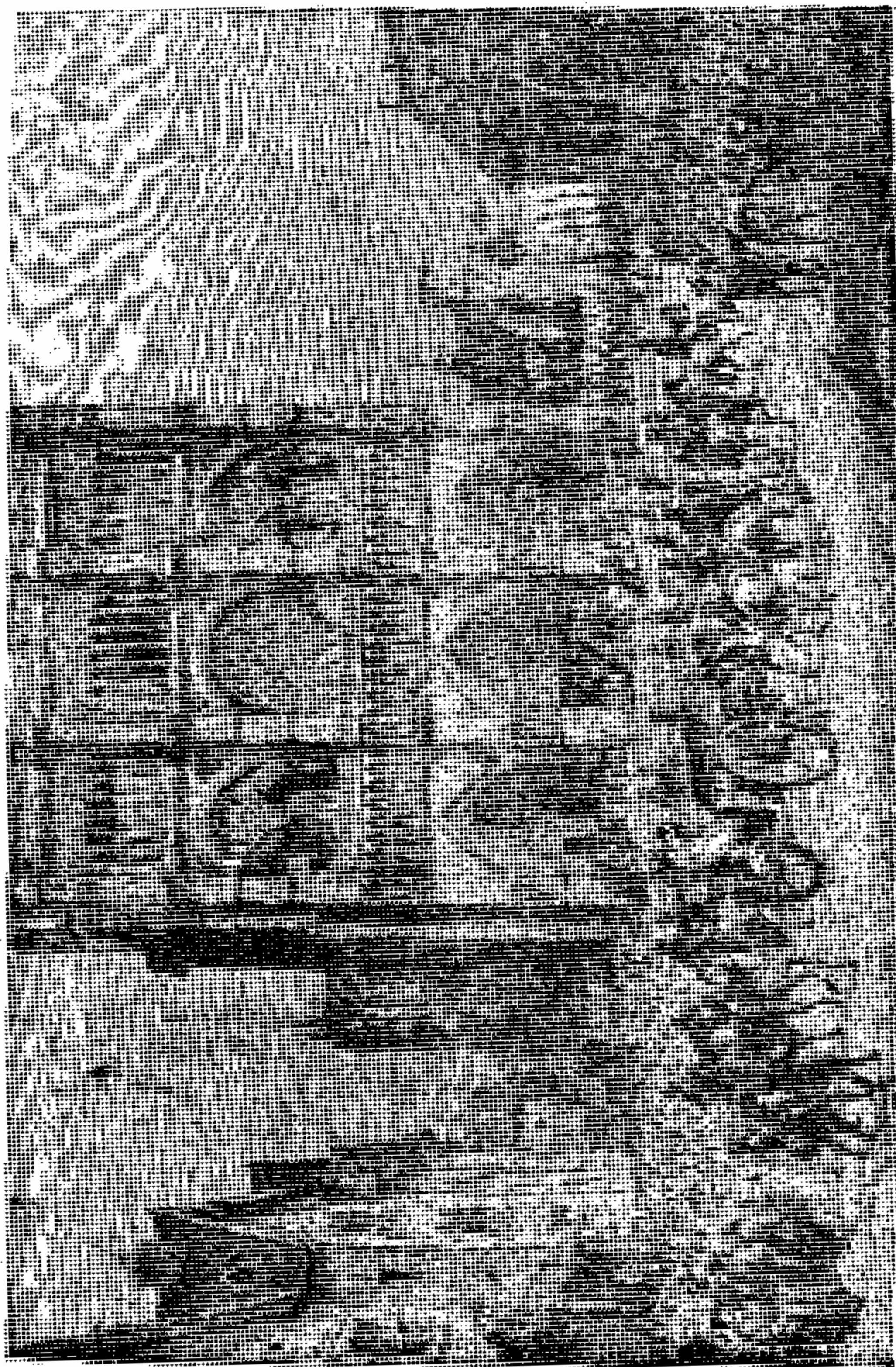
فلوردولی آمرانه گفت :

ـ پس در اینصورت همینجا بمانید تا پایان کار را به‌بینیم .

اما ماندن کاپیتن بیچاره در بالکن طاقت‌فرسا بود . دلخوشی او دراین لحظه آن بود که دخترك محکوم سر بپائین افکنده و باطراف نمی‌نگریست . محکوم واقعاً خـود **اسمرالدا** بود و در این لحظات بحرانی ورنج‌آور نیز همچنان زیبائی خـود را حفظ کرده بود . چشمان سیاهش بعلت لاغری گونه‌ها درشت‌تر می نمود . در نیمرخ مات و مبهوتش پاکدامنی وعلو روح خوانده می‌شد . گوئی تابلوی **باکرهٔ مازاچیو** است که به **باکره رافائل** شباهت یافته‌است : یعنی ظریف‌تر و نزار‌تر ولاغرتر شده‌است .

باتکانهای ارابه اندام زیبایش بمانندجسم بیجان و درهم شکسته‌ای تکان‌میخورد. نگاهش غم‌انگیز و دیوانه‌وار بود . هنوز سرشکی برمردمك دیده‌اش بحال بیحرکت و یخ‌زده دیده میشد .

سواران‌در میان هیاهو وفریاد شادی کنجکاوانه تماشاگران گذشتند. برای اینکه مورخ امینی باشیم بناچار باید اذعان کنیم که از دیدن زیبائی و بهت و حیرت وی عده زیادی حتی ازسنگدلان تحت‌تاثیر قرارگرفته ونسبت بوی ترحم میکردند . باین‌ترتیب ارابه وارد جلوخان کلیسیا شد . ودربرابر دربزرك وسطی توقف کرد . مشایعین ارابـه در دوسوی آن صف کشیدند . مردم‌سکوت کردند و در این سکوت‌پراز جلال‌واضطراب دولنگهٔ بزرك در گوئی سرخود باصدای گوشخراشی بر روی پاشنه چـرخید و هیکل کلیسیای بزرك و تاریك ، که‌گوئی لباس‌سوکدر بر کرده‌است در فروغ ناچیزشمعهای



مومی در برابر حضار ظاهر شد. درون کلیسا بمانند درون مغارهٔ بزرگی بود که دهانهٔ آن در میدان بزرگ قرار داشت. در انتهای کلیسا در سایهٔ محراب خاج سیمین بزرگی برروی ماهوت سیاه رنگی ازسقف آویزان بود میدرخشید. درون کلیسا خالی وخلوت بود. بااینحال در حاشیهٔ محل آوازخوانان دسته‌جمعی قیافهٔ مبهم چند راهب دیده‌می‌شد. بمحض بازشدن در بزرگ کلیسا، صدای آواز نافذ و یکنواختی که گوئی محکوم بینوا را بسخریه گرفته است برخاست. وقطعات مزامیر مشئوم بگوش رسید. این آوازیادعای مردگان راپیرمردان ظلمت‌نشین از دورادور برای استقبال موجود زیبای جوان و سرزنده‌ای که نسیم گرم بهاری نوازشش میداد و نورخورشید بیدریغ برویش می تابید می‌خواندند. تماشاگران نیز بدقت این‌صدا رامی‌پذیرفتند.

اما نگاه واندیشهٔ دخترک بینوا درتاریکی‌های درون کلیسا محوشده بود. لبان سفیدش می‌جنبید. گوئی دعا میخواند. وقتی دستیار دژخیم برای پائین آوردنش بوی نزدیک شد صدای آهستهٔ اورا که کلمهٔ «فوبوس» را تکرار میکرد بگوش شنید.

دستهای اوراگشودند، دست وپای بزك را نیزبازکردند. بزك بینوا بااحساس آزادی ازشادی‌شروع به بع‌بع کرد. دخترك‌را باپای برهنه تاکناردرورودی پیش بردند. طنابی که بگردن داشت بمانند ماری بدنبالش کشیده میشد.

دراینحال آواز کشیشان‌قطع‌شد. صلیب زرین بزرگ باشمع روشنی درون‌تاریکی بحرکت درآمد. کمی بعد دسته‌ای از راهبان بالباس های رسمی ووقارو سنگینی‌خاص که چیزی زیرلب زمزمه میکردند بسوی محکوم براه افتاد. نگاه دخترك بینوا بسردستهٔ راهبان که پیشاپیش آنان و بدنبال حامل صلیب میآمد دوخته شد، بخود لرزید و زیر لب گفت:

ـ وای ـ بازهمان راهب لعنتی‌است!

این راهب کسی‌جز رئیس شماسان نبود، رئیس‌و معاون سرود خوانان هریك‌چوبی دردست درسمت‌راست وچپ وی‌درحرکت‌بودند. اوسررا بعقب‌افکنده وبادیدگان بازو ثابت درحالی که بصدای بلند مزموری میخواند پیش میآمد، هنگامی که بزیردرگاهی هلالی شکل قدم‌گذاشت روشنائی‌روزبچهره‌اش تابید. دراینحال بحدی پریده رنك‌بود که گوئی یکی ازمجسمه های کشیشان که در محل‌آواز خوانان‌کلیسا بحال رکوع نصب شده است جان‌گرفته و درآستانهٔ گورباستقبال محکوم بمرك‌آمده است.

اسمرالدا نیزبمانند راهب پریده رنك بود و اختیاراز دستش دررفته بود. یکبار

احساس کرد که شمع مومی سنگین و روشنی در دستش نهادند . او صدای گوشخراش منشی دادگاه راکه حکم اجرای مراسم مشئوم استغفاررا میخواند نشنیده بود . در پایان قرائت حکم وقتی ازوی خواستند که آمین بگوید ، اوبی اختیار لفظ آمین را برزبان راند. راهب برای اینکه قوت قلبی بوی بخشد به نگهبانان اشاره کرد تاازاسمرالدا دورشوند و خودبسوی وی رفت .

خون **اسمرالدا** بجوش آمد و حس تحقیر عمیقی بر روح بیحس و یخ زده‌اش چیره شد .

راهب بآرامی بوی نزدیك شد . حتی دراین لحظات آخردیدگان راهب بادیدن بدن نیمه عریان وی ازرشك و هوس میدرخشید . راهب بصدای بلند و شمرده گفت : ــ ای دخترجوان ،آیا برای آمرزش گناهان خود از خدا بخشایش خواسته‌ای ؟ ــ آنگاه سر پیش برد و زیر گوش وی گفت : ــ آیا مرا دوست داری ؟ هنوزمیتوانم ترا نجات‌دهم. (دراینحال تماشاگران گمان میبردند که راهب مشغول شنیدن اعتراف واپسین اوست).

اسمرالدا بروی خیره شد و گفت : ــ ای ابلیس ازمن دورشو ! وگرنه رازت را برملا می کنم !

راهب لبخند دهشت باری زدو گفت : ــ کسی گفتهٔ ترا باورنخواهدکرد وبار گناه وجنایاتت سنگین ترخواهد شد ــ بیدرنگ پاسخ بده !آیا مرا دوست داری ؟

ــ با **فوبوسم** چه کردی ؟

راهب پاسخ داد :

ــ او مرده است .

دراینحال رئیس شماسان بی‌اختیارسر برداشت ، و درگوشه دیگرمیدان به مهتابی خانهٔ **گوندلوریه** نگریست . درآنجاکاپیتن کنار**فلوردولی** ایستاده بود . راهب بخود لرزید و دست بردیدگان خویش برد . یکباردیگر نگریست و زیرلب دشنام‌داد . خطوط چهره‌اش بسختی درهم شد . دندانهارا بهم فشرد و گفت :

ــ باشد ! بمیر ، تاازآن کسی نباشی .

دست بروی دخترك کولی برداشت وباصدای مشئومی فریاد زد :

– Inunc ' anima anceps ' et sit tibi
Deus misericors!

این جملات دهشت انگیزرا بنا برسم آنزمان در پایان تشریفات مشئوم برزبان میراندند . این جملات اشارهٔ موافقت کشیش با سپردن محکوم بدست دژخیم بود .

مردم زانو برزمین زدند .

راهبانی که زیردرگاه کلیسیا ایستاده بودند گفتند :

_ Kyrie Eleïson

تماشاگران نیز تکرار کردند : Kyrie Eleïson

و صدای زمزمهٔ این دو کلمه چون موج دریای پرتلاطمی میدان را فرا گرفت ، آنگاه رئیس شماسان گفت :

ـ آمین .

روی ازمحکوم برگردانید و سرش بسینه افتاد . دستهارا بهم پیوست و به گروه راهبان پیوست . کمی بعد صلیب ها و شمعها و راهبان درزیرطاق‌های نیمه تاریك کلیسیا ناپدید شد و صدای رئیس شماسان که باتفاق راهبان آیهٔ یأس میخواند خاموش گشت .

دراینحال انعکاس چکاچاك نیزه های تبردار نگهبانان بمانند ضربات زنگ آخرین ساعت زندگی دخترك محکوم بگوش رسید .

هنوز درهای کلیسیای **نتردام** بازبود و درون کلیسیا که خالی و غم‌زده و عزادارو بدون صدا و روشنائی بود دیده میشد .

دخترك محکوم بیحرکت برجای خود ایستاده و منتظر تصمیم دژخیمان بود. لازم آمد تا آقای **شارمولو** را با خبرسازند . او در تمام مدت انجام تشریفات مشغول بررسی نقشهای برجستهٔ اطراف درورودی بزرك کلیسیا بود . دریك سمت درمنظرهٔ قربانی **ابراهیم** و درسمت دیگر آن عملیات کیمیا گری خورشید را بصورت فرشته و آتش را بصورت تودهٔ هیزم و کیمیاگررا بصورت **ابراهیم** نقش زده بودند .

بازحمت بسیار توانستند **شارمولو** راکه غرق تماشای نقش‌های طرفین دربود بخود آورند . برگشت و باشارتی به دستیاران زردپوش دژخیم دستور داد تا دستهای دخترك کولی‌را به بندند

بهنگام سوار شدن در ارابه برای حرکت بسوی آخرین توقف گاه ، اضطراب از دست رفتن زندگی بردخترك بینوا چیره شد . دیدگان خشك وسرخ شده‌اش‌را بسوی آسمان وخورشید و ابرهای سیم‌فامی که بصورت سه گوش وچهارگوش برآسمان آبی

رنك موج میزد برداشت . سپس باطراف خود به زمین و جمع تماشاگران وخانه ها نگریست ... ناگهان ، هنگامی که مرد زردپوش او را طناب پیچ میکرد ، فریادی از فرط شادی ووحشت برآورد . در مهتابی روبرو ، واقع درگوشهٔ میدان ، دوست‌خود ، خداوندگار خود ، **فوبوس** یا معنای واقعی زندگی خود را دیده بود ! قاضی دادگاه دروغ گفته بود ! راهب نیز دروغ گفته بود ! بله ، خود او بود . تردیدی نماند . او زیبا و سرزنده‌تر از پیش لباس برازنده و فاخر نظام در بر وپری بسر کلاه داشت . شمشیری نیز حمایل کرده بود ! دخترك بی‌اراده فریاد برآورد :

ــ فوبوس ! فوبوس عزیزم !

کوشیدتا بازوان‌خودرا که‌ازنیروی عشق‌میلرزید بسوی او بلندکند . امادستهایش بسته بود . کاپیتن ابروان در هم کشید و دختر زیبائی که بوی تکیه کرده بود بانگاه خشمگین از روی تحقیر لبان خودرا جمع کرد .

فوبوس چیزی گفت ولی **اسمرالدا** آنرا نشنید . آنگاه سروان جوان باتفاق دختر زیبائی که بهمراهش بود شتابان بساطاق بر گشت و پنجرهٔ مهتابی بسته شد . دخترك بینوا فریاد زد :

ــ فوبوس ! آیا باور میکنی ؟

اندیشهٔ هولناکی برسرش راه یافت . بیاد آوردکه اورا بساتهام قتل **فوبوس** محکوم کرده‌اند . او تااین دم هر رنج وسختی‌را تحمل کرده‌بود . ولی‌این‌ضربت‌آخرین بسیار شکننده بود . بیحرکت برروی سنگفرش میدان افتاد .

شارمولو گفت :

ــ زود باشید . او را به ارابه ببرید وکار را یکسره کنید !

کسی تااینمدم مرد عجیبی‌راکه در راهرو مجسمه‌های پادشاهان‌فرانسه ، دربالای سردر بزرك بتماشا ایستاده بودنمیدید . این‌مرد عجیب باخونسردی شگفت‌آوری‌ناظر صحنهٔ هولناك تشریفات ماقبل اعدام دخترك کولی بود . اوچهره‌ای‌بدشکل‌داشت . ودمادم گردن میکشید تا هرآنچه در میدان میگذرد بچشم به‌بیند . اگر لباس گل‌وگشاد سرخ وبنفش برتن نمیداشت همه‌گمان میکردند که یکی از مجسمه‌های سنگی جانوران است که از ششصدسال پیش پوزهٔ هولناك آنهابر ناودانهای کلیسای‌نتردام غثیان میکند . تماشاگرعجیب بدقت ناظر جریاناتی بود از ظهربه‌اینطرف دربرابر در بزرك **نتردام** می‌گذشت .

نخست بی‌آنکه کسی متوجه شود طناب کلفتی‌را به یکی‌از ستونهای راهرو بسته و انتهای آنرا بپائین روی پلـه ها افکنده و بآرامی بتماشا ایستاده بود . هرچند یکبار هنگامیکه ساری ازبرابرش میگذشت سوت می کشید . ناگهان ، هنگامی که دستیاران دژخیم در صدد اجرای دستور **شارمولو** برآمدند ، او بیك خیز از نرده های راهرو گذشت و بادست وپا و زانوان خود طناب راگرفت و بمانند قطرهٔ بارانی که برروی شیشه پنجره غلطد بپائین‌آمد و بسرعت‌گربه‌ای که ازپشت بام بپائین میافتد خود را به دستیاران دژخیم رسانید. بیدرنك با مشت های گران‌آندورا نقش زمین کرد و بیکدست دست دخترك کولی‌را چون کودکی که عروسك بدست‌گیرد اززمین برداشت و بیك‌خیز درحالی که دخترك را بالای سر گرفته بود خود را بـدرون‌کلیسا انـداخت و بصدای وحشت باری فریاد زد :

— بست !

اینکار بچنان چابکی‌انجام‌گرفت که اگرشب هنگام بود بیش از جهش برق طول نمیکشید . ده هزارتماشاگر کف زنان فریاد برآوردند :

ـ بست ! بست

یگانه چشم **کازیمودو** ازشادی وغروربرق زد :

دخترك بینوا ازاین‌تکان بخودآمد.چشم خود بازکرد و به**کازیمودو** نگریست. آنگاه گوئی از نجات دهندهٔ خود بوحشت افتاد و دیده برهم نهاد .

شارمولو و دستیاران دژخیم ، همچنین نگهبانان هاج و واج ماندند . چه درون **کلیسای نتردام** پناه‌گاه و (بست) محکومین بود ، کسی‌یارای تجاوز به متحصنین نداشت . عدالت بشری حق نداشت ازآستانهٔ**نتردام** قدم فراتر گذارد.

کازیمودو زیردرگاه بزرك ایستاده بود . پاهای پهن و نیرومند او از نظر قدرت و استحکام با ستونهای سنگی رومی برابری میکرد . کلهٔ بزرك و پرموی‌او در شانه‌هایش فرورفته بودو به‌سرشیران که یال بلند وگردن کوتاه دارند شباهت داشت . اودختر جوان نفس‌زنان‌را بمانند **پارچه** حریرگرانبهائی دردستهای پینه‌دار خود گرفته بود.وبا احتیاط کامل پیش‌می‌برد . گوئی ازشکستن‌او بیم دارد.ویااینکه‌معتقداست که این جسم ظریف وزیبا وگرانبها را برای دستهای دیگری جزدست وی ساخته‌اند . گـاهی بنظر میرسید که می ترسد مبادا صدای نفسش بوی‌آسیب رساند . ولی ناگهان اوزاتنك



... در حالیکه دخترك را بالای سر گرفته بود ...

در بازوان خود می‌فشرد و به‌سینهٔ گوژخود می‌چسبانید ، گوئی گنجینه گرانبهائی‌است که بوی‌تعلق‌دارد ویا اومادری‌است که کودك دلبندش را درآغوش میکشد. چشم‌شیطانی‌اش بمهربانی بروی دوخته می‌شد واز رنج وشفقت برق میزد . در اینحال زنان میخندیدند وگریه‌میکردند. مردم ازشوروهیجان‌پای‌برزمین‌میکوفتند .چه‌در این زمان **کازیمودو** واقعاًزیبا جلوه‌میکرد . او که کودکی یتیم‌وبی کس وسرراهی بیش‌نبوداحساس‌بزرگواری و قدرت میکرد . دربرابر خود جامعه‌ای‌راکه او را ازخود رانده بود میدید . میدید که با نیروئی شگرف بمقابلهٔ جامعه‌رفته‌وازچنگال عدالت بشری شکار اورا بدرآورده‌است پلنگان تیز دندان ودرنده را از مأمورین اجرا وقضات‌گرفته تـا دژخیمان وادار کرده است‌که آرواره‌های خود را بادهن خالی بهم زنند . او جوان علیلی بود که به نیروی خداداد ، قدرت شاه را درهم شکسته‌است .

حمایت‌موجودی‌بینوا وبدشکل‌وتیره‌روزاز دختر محکوم‌بمرك امر تاثرانگیزی‌بود . این دوموجود که مطرود طبیعت وجامعه بودند بیاری یکدیگر می‌شتافتند .

کازیمودو پس از پیروزی بزرك با بارگران خویش در اعماق کلیسیا ناپدید شد مردم که شیفتهٔ شجاعت‌اند یانگاه درتاریکی‌های‌اعماق‌کلیسیا اورا جستجومی کردند و از اینکه باین زودی از برابر چشم‌آنان دور شده است متاسف بودند . ناگهان ، ازانتهای راهرو پادشاهان فرانسه سروکلهٔ **کازیمودو** پیدا شد . او دوان دوان بمانند افسون زده‌هـا پیش میرفت ، محصول پیروزی خـویش را بـدست‌داشت و فـریاد بـر میآورد .

ـ بست ! بست !

مردم یکباردیگر کف زنان به‌تحسین پرداختند .**کازیمودو** پس‌ازعبورازراهرو پادشاهان بدرون‌کلیسیا رفت . لحظه‌ای بعدبرسکوی فوقانی ظاهرشد ، دخترك کولی‌را روی دست دوان دوان پیش می‌برد و دیوانه وارفریاد میزد :

ـ بست ! بست !

مردم دوباره کف زدند . سرانجام یکبار دیگر نیزدررأس برج بلندکلیسیا پدیدار شد .گوئی ازبالای برج با غرورتمام دخترکی‌راکه نجات داده است به تمام اهل شهر نشان میدهد . صدای رسایش که بندرت بگوش میرسید ولی خود ازشنیدن‌آن عاجزبود تاابرهای آسمان طنین افکن شد :

ـ بست ! بست ! بست !

مردم ازمیدان فریاد برآوردند :

ـ نوئل ! نوئل !

صدای شادی تحسین مردم درساحل دیگر رود، در میدان اعدام و در گوش راهبهٔ (سوراخ موش) که چشم برچوبه داردوخته بود طنین افکن شد.

بخش نهم

- ۱ -

[التهاب]

هنگامیکه پسر خواندهٔ **کلودفرولو** گره تقدیری راکه رئیس شماسان دخترك کولی را درمیان آن گرفتار ساخته بود می گشود ، رئیس شماسان در **نتردام** نبود . او بمحض بازگشت بدرون کلیسیا ، لباسهای رسمی را شتابان از تن درآورد و بدست خدمتکار سپرد ، آنگاه از در مخفی خارج شد و به کرجی بان کلیسیا دستور داد تاهرچه زودتر او رابساحل چپ **رودسن** برساند. ازآنجاقدم بکوچه‌های سربالائی کوی‌دانشگاه نهاد : مقصدی نداشت . در راه به‌دسته‌های‌مردان وزنان که‌بشادی‌بسوی پل **سن‌میشل** روان بودند برخورد . آنها امیدوار بودند که بموقع خود را بمیدان رسانیده ؤمنظرهٔ دار زدن دختر جادوگر را نظاره کنند . **کلودفرولو** پریده‌رنك وسرگشته وپریشان حال ، بمانند جغدی که درروز روشن بدست کودکان افتد پیش میرفت . دیگر نمیدانست کجاست و نمیدانست درچه باره‌ای‌می‌اندیشدیا درچه زمینهٔ‌ای غرق تخیل است .قدم‌زنان پیش میرفت،گاهی پابفرار میگذاشت ،راه کوچه‌ای را درپیش میگرفت .برای‌اوانتخاب کوچه‌ها اهمیت نداشت . تنها می‌خواست بگریزد و هرچه بیشتر از میدان اعدام لعنتی دور شود .

باین‌ترتیب از تپهٔ **سنت ـ ژنوپو** بالا رفت و ازدروازهٔ سن ـ ویکتور گذشت و پاریس راپشت‌سر نهاد . هنوز میگریخت . وتاهنگامیکه برجهای دانشگاه وخانه‌های روستائی حومهٔ پاریس از نظر محو نشده بود پیش میرفت . سرانجام هنگامی که چین‌و شکن زمین ،پاریس‌را از نظراو پنهان داشت ، وقتی که توانست قبول کند که فرسنگها

از شهر دور شده است ، درمیان مزرعهٔ خلوتی ایستاد و احساس کرد که براحتی نفس می‌کشد.

آنگاه أندیشه‌های دهشت‌باری از ذهن او گذشت . بباطن خود نگریست و بخود لرزید . بیاددخترك تیره‌روزی‌افتاد که‌او را گمراه ساخته‌وخودسرانجام‌ازدستش‌رفته‌است. نگاه حسرت باری به راه‌های پردرد ورنج تقدیر که آندورا از هم جدا و هریك را بسرنوشتی دچار کرده است انداخت . بیاد تمنیات جاودان افتاد ، دربارهٔ خود خواهی و پاکدامنی و دانش ومذهب و پارسائی و بیکفایتی کردگار اندیشید .بادلی‌شاددرافکاری پلید غوطه خورد ، هرچه دراین راه پیش‌میرفت احساس میکرد که زهر خندی لعنتی و شیطانی بر لبانش نقش می‌بندد .

باغور در باطن خویش ، و توجه باینکه طبیعت میدان وسیعی برای شور وهیجان وی تهیه دیده بوده است ، زهرخند تلخترى زد . در اعماق دلش دیوهای نفرت ومردم آزاری بجنبش‌آمد و او باخونسردی خاص پزشگی که بیماری را معاینه کند پی‌برد که این شرارت‌زاده عشق است ، وعشق یعنی‌منبع پارسائی‌و ایمان‌بشر، دردل‌راهب‌میتواند بصورت عامل وحشت‌باری درآید ومردی راکه در راه رهبانیت قدم برمیدارد بصورت دیو مهیبی درآورد . دراینحال خندهٔ وحشت‌آوری سرداد وناگهان باتوجه به‌شوم‌ترین جنبه‌های عشق منحوس خود رنك ازرخسارش پرید . چه‌عشق سوزان و زهرآگین و نفرت‌خیز وتسکین ناپذیر وی یکی را بپای چوبه‌دار و دیگر را بدوزخ کشانده بود. یا بهتر گفته شود یکی را محکوم ودیگری را ملعون ساخته بود .

سپس **فوبوس** را بخاطرآورد . بخاطرآورد که سروان هنوز زنده و شاداب و راضی است . لباس فرم زیبائی دربردارد و معشوقهٔ دیگری را برای تماشای اعدام معشوقه قبلی بهمراه‌آورده است . باخود می‌اندیشید که ازبین کسانی که مرك‌شانرا خواستار شده بود ، دخترك کولی ، تنها کسی بود که کوچکترین نفرتی ازوی‌در دل احساس نمیکرد وازینرو زهرخند دهشت‌بارتری زد .

افکار وی از **فوبوس** بسوی مردم متوجه‌شد و ازینرو حس رشك بی‌مانند بوی دست داد : بلی ، مردم زنی‌را که‌محبوب او بود باپیراهنی نیمه‌عریان دیده‌اند . واوزنی‌را که دیدارش در بیغولهٔ تاریك مایهٔ نیکبختی بود بدست خود در نیمروز روشن بالباس خواب شهوت‌انگیز در معرض تماشای مردم‌قرارداده‌است . ازخشم‌وکین به‌این‌صحنه‌های وقیح وآلوده وناکام عشق نگریست و سیل‌اشك فروریخت ، بخاطر آورد که هزاران

نگاه شهوت‌آلود بر تن نازنین دختری که مورد پرستش او بود دوخته شده‌است واین زنبق بکر وجام پاکدامنی ولذائذ که او جز بالرزش تن جرات نزدیك کردن آنرا بلبان خود نداشت بصورت‌یقلاوی سربازی‌عمومی‌در آمده‌است واراذل واوباش پاریس‌ازدزدان وگدایان و نوکران بالذت بی‌شرمانه و ناپاکی دسته‌جمعی ازآن‌سیراب شده‌اند .

هنگامی که میخواست تصوری ازسعادت احتمالی زمینی‌داشته باشد با خود میگفت که ای‌کاش اوکولی و خود وی راهب نمی‌بود ، یا لااقل **فوبوس** وجود نمیداشت و دخترك دل بوی می‌بست . دراینحال از تصور اینکه ممکن بود زندگی آرام و خوش عاشقانه‌ای داشته باشد ، مخصوصاً از توجه باینکه دلدادگان سعادتمندی برروی زمین درنارنجستانها وکنارجویبارها ، بهنگام غروب خورشید و یا شبهای پرستاره مشغول رازو نیازعاشقانه‌اند بخود پیچید وگفت‌اگرخدا میخواست او نیزمیتوانست با**اسمرالدا** یکی ازاین دلدادگان نیك بخت شود . دراینحال دلش‌ازاشتیاق و نومیدی شکست .

آه ! خیال او ، خیال‌آن دختر همواره اورا زجرمیداد و دلش را می‌سوخت . اما ازکردهٔخودپشیمان‌ومتأسف نبود ، زیراحاضربودیکباردیگرآنچه‌را که کرده است‌تکرار کند . او سپردن‌دلداده را به دست دژخیم از تسلیم وی به آغوش رقیب خوشتزداشت . ولی رنج می‌برد ، چنان رنج می‌برد که هرچند یکبارموهای سرخودرا می کند تا به بیند سفید نشده‌اند ؟

یکبار بنظرش‌آمد که هم‌اکنون زنجیربد منظری‌را که صبح‌آنروزدیده‌است‌گردن زیبا و ظریف او را در میان می‌فشارد . از این خیال از جــای برجست و عرق سردی برپیشانیش نشست .

باردیگروقتی که خندهٔ لعنتی وشیطانی برلبش بود ، **اسمرالدا** را بهمان‌صورتی که نخستین روز دیده بود بخاطرآورد ، درآن روز دخترك شاد و سرزنده و بی‌غم و رقصان و پای‌کوبان بود . **اسمرالدای** امروزرا نیزبا یکتا پیراهن و طناب برگردن که بآرامی با پای برهنه‌ازپله های داربالا میرود درنظرمجسم ساخت وازمقایسهٔ ایندو تابلوی پنداری فریاد موحشی برکشید .

درحالیکه طوفان نومیدی روح او را درهم‌میشکست و ریشه‌کن میساخت نظری به طبیعت اطراف خویش انداخت . زیرپایش مرغ و خروسی دانه برمیچیدند . جعل‌ها سوی‌آفتاب میدویدند . بالای سرش لکه های ابرخاکستری درزمینهٔ آسمان‌آبی رنگ درحرکت بود . درافق‌دوردست‌برج‌دیرسن‌ ویکتوربچشم‌میخورد وآسیابان(کوپو) به

گردش پره های آسیاب خود می‌نگریست . با دیدن این زندگی فعال و منظم و آرام و هزاررنگ دردوروبرخویش ناراحت شد ، وبازپا بگریزنهاد .

باین ترتیب تا شب هنگام درکشتزارها بهرطرف میدوید . فرار او اززندگی و طبیعت و مردم و خدا وبالاخره ازهمه چیز تا غروب ادامه داشت . گاهی روی برزمین می‌نهاد و باانگشت دانه‌های خوید گندم برمی‌چید ، گاهی درکوچه‌خلوت یکی ازدهکده‌ها می‌ایستاد و ازپریشانی سرراَمیان دودست میگرفت و میکوشید تاآنرا ازمیان شانه‌های خودکنده و برزمین کوبد .

هنگام غروب آفتاب بخود نگریست . تقریباً دیوانه شده بود . ازدست دادن امید و اختیار برای نجات دخترك کولی طوفانی‌درروح وی برانگیخته بود . این طوفان حتی یك فکرسالم و خیال درست‌نیزدروی باقی نگذاشته بود.عقل وی تقریباً زائل‌شده‌بود. درمخیلهٔ او جزدو تصویرمشخص باقی‌نبود : **اسمرالدا و چوبه‌دار**؛ جزاین دو همه‌جا درظلمت و ابهام بود . این‌دوتصویربهم نزدیك می‌شدوازتلاقی آنها جمع وحشت‌آوری پدید میآمد . هرچه دقت‌میکردوافکارخوددرامتمرکزمی‌ساخت،آنهارادرحال رشد وتعالی وهم‌انگیزمیدید . یکی‌ازآنهااززیبائی ولطف‌وروشنائی ودیگری ازوحشت‌سرشاربود. کاربجائی رسیدکه سرانجام اسمرالدا بصورت ستاره‌ای درخشان و چوبه دار بصورت بازوی بسیاربزرگی که گوشت‌آن پوسیده و فروریخته‌است جلوه کرد .

مسئلهٔ جالب اینست کـه راهب بهنگام تحمل شکنجه و عـذاب روحی هرگزبیاد مردن نیفتاد . واین‌ازبینوائی وی بود . او بزندگی دل‌بسته بود . شایدهم‌واقعاً دوزخ‌را درپشت سرمیدید .

آفتاب غروب میکرد . غریزه حیات فکرمبهمی‌ازبازگشت را بمخیلهٔ اوراه داد . خودرا بسیار دورازشهرپاریس می‌پنداشت . اما وقتی‌جهت یابی کرد متوجه شدکه فقط کمی‌ازحصارکوی دانشگاه دورشده است ، منارهٔ **سن ـ سولپیس** و برجهای‌سه‌گانه **سن ـ ژرمن دوپره** درافق سمت راست او بود . بدان سمت روانه شد . نگهبانان دیربوی‌ایست دادند . اوراه‌خودکج کرد وازراه‌باریکه‌ای‌خودرا به‌حاشیه **پره‌او کلرك** رسانید . آینجا چمنزاری بود که شب و روزراهبان تهیدست در آن غوغا بپا میکردند. رئیس شماسان ازترس اینکه درآنجا باآشنائی روبرو شود ، برای فرار ازدیدارمردم ازورود به‌کوی دانشگاه خودداری‌کرد و ازکوچه های خلوت راه دهکدهٔ **سن ژرمن**



التهاب

را در پیش گرفت و سرانجام خود را به کنار رودخانه رسانید. درآنجا کرجی بانی **جناب کلود** را با دریافت چند شاهی تا ساحل شهرقدیم رسانید. این باریکه خشکی همان جائی است که به جزیره گاوچرانان منتهی میشود و قبلا خوانندهٔ کتاب **گرنگوار** را درآنجا غرق اندیشه‌های خود دیده است.

کلود بیچاره از حرکت گهواره مانند زورق وشرشرآب کمی آرام گرفت.

هنگامیکه کرجی بان ازوی دورشد، مات و مبهوت برساحل ایستاد و پیش روی خود را نگریست. اما هرچه میدید درنظرش به نیروی خیال بزرگتر و هراس آورتر از واقعیت مجسم می‌شد. غالباً خستگی ناشی از رنجهای فرآوان چنین نتیجه‌ای ببار می‌آورد.

خورشید درپشت برج عظیم نل آرمیده و شامگاه فرارسیده بود. آسمان سپید بود وآب رودخانه سفیدی‌می‌زد. میان این دوسطح سفیدرنك بناهای ساحل چپ رودسن چون تیرسیاه‌رنگی برافق مه‌آلود تکیه کرده بود، از خانه‌های ساحل مزبور جزشبح تاریکی که در زمینهٔ سفیدآب وآسمان سیاهی میزد چیزی دیده نمی‌شد. درهر طرف پنجره‌ها چون اخگر نیمسوز جهنم میدرخشید. از این منظرهٔ مهیب پنداشت که قدم بدوزخ نهاده است صدای نفس خودرا فریاد و هیاهوی دوزخیان‌داشت. ترس‌ووحشت بر وجودش مستولی شد دستها را بگوش خود گذاشت تاآن‌هیاهوی هول‌انگیز رانشنود. روی برگردانید تا منظرهٔ وحشت‌زا را نه‌بیند و به‌تندی پابفرار گذاشت.

ولی منظرهٔ وحشت‌زا زائیده‌وجود خودش بود. هنگامیکه قدم بکوچه‌ها گذاشت از دیدن‌رهگذران پنداشت که بااشباحی که‌دائماًدر رفت وآمدند سروکار دارد. غرشهای مهیبی بگوشش میرسید. دستخوش خیالپردازیهای شگفت آوری شده بود. خانه‌ها و پیاده‌روها، ارابه‌ها ومردان وزنان درذهن او بصورت ترکیب نامنظم و پرهرج‌ومرجی بهم‌می‌پیوست. درکنارکوچه **ساریری** برسایبان مغازهٔ عطاری ازمدتها پیش چرخ فلك کوچکی که باوزش باد بگردش وبصدا درمی‌آمد آویزان بود.

کلود از صدای آن گمان کرد که صدای بهم خوردن استخوانهای مردگان را می‌شنود.

زیرلب گفت:

ـ وای! نسیم‌شب هنگام مردگان‌رابهم می کوبد وصدای‌زنجیرهایشانرابا صدای استخوانهایشان بهم می‌آمیزد! شاید**اسمرالدا** نیز میان آنها باشد!

سرگشته وحیران بود ، نمی‌دانست کجامیرود .چندقدم دیگرپیش‌تر رفتوبرفراز پل سن ـ میشل رسید . نوری از پنجره‌پائین خانه‌ای‌به‌بیرون می‌تابید . به‌پنجره نزدیك شد . درون اطاق را تماشا کرد . اطاق محقری بود . از دیدن آن خاطرهٔ مبهمی در ذهنش بیدار شد . چراغ کوچکی درون اطاق‌سوسومیزد .جوان‌موبوری‌با چهره شاداب خنده‌زنان دختر جوان بیحیائی را درآغوش می‌فشرد . پیرزنی کنار چراغ نشسته بود وزمزمه کنان نخ‌می‌رشت . درفواصل خنده‌های پرصدای پسرجوان هرچند یکبار صدای آواز پیرزن بگوش راهب‌میرسید . تصنیفی‌که می‌خواند بسیار نامفهوم ولـی هـراس انگیز بود :

میدان اعدام ، پارس می کند ، می‌غرد !
دوك من نخ میریسد .
تا برای دژخیمی‌که درحیاط زندان
سوت میزند ، طناب آماده کند .
طناب زیبای کتان !
از **ایسی تا وانور**
بجای گندم کتان‌بکارید.
دزد طناب زیبای کتان را
نمیتواند بدزدد .
میدان اعدام میغرد ، پارس می کند !
میخواهد دخترك هرجائی را
بربالای دار به‌بیند .
پنجره‌ها چون چشمها نگرانند .
میدان اعدام پارس می‌کند و میغرد !

مرد جوان‌می‌خندید ودخترك را نوازش‌میکرد . پیرزن همان **فالوردل** ودخترك یکی از روسپیان و مرد جوان **ژان** برادر رئیس شماسان بود . راهب مدتی بدرون اطاق نگریست .

ژان از جای برخاست و بسوی پنجره‌ای‌که در انتهای اطاق بود رفت پنجره را گشود ، نگاهی به‌بیرون انداخت ، درحالی‌که پنجره‌را می‌بست‌گفت :

ـ بجان خودم ! شب است ، بورژواهاشمع‌خویش وخدا ستارگان خود را روشن

گرده‌اند .

سپس بسوی روسپی برگشت ، بطری روی میزرا شکست و گفت :

ـ وه ، لعنت برشیطان ، بطری خـالی شده و من پول بجیب ندارم ! **ایزابو** ، عزیزم ، خدارا خدا نمیگویم ، مگراینکه پستانهای سفیدتان‌را بدو بطری سیاه تبدیل کند تامن‌بتوانم شب وروزازآن شراب ناب بمکم .

ازاین شوخی شیرین دخترك بخنده افتاد و ژان ازاطاق خارج شد .

کلود فرولو غافلگیرشد و بناچاربرزمین درازکشید تا چهره‌اش را ازبرادر بپوشاند . خوشبختانه کوچه خلوت و تاریك و دانشجو مست مست بود . **ژان** به رئیس شماسان که درمیان گل‌کوچه افتاده بود نگریست و گفت :

ـ به به ! برای این مرد امروزروزخوشی بوده است .

باپا **کلود** را تکان داد . ولی‌کلود نفس درسینه حبس کرده بود .

ژان گفت :

ـ از مستی بخواب مرك رفته‌است . پاتیل حسابی‌است ، زالوئی است‌که ازبشکهٔ شراب افتاده است .

آنگاه پیائین نگریست وگفت :

ـ خودش هم‌که کچل است . پیر مردی است . ! **Fortunate senex** از **کلودفرولو** ، دورشد و گفت :

ـ فرق‌نمیکند . عقل چیزخوبی‌است . برادرم رئیس شماسان مرد خوشبختی‌است. و یکجا عقل وپول دارد .

رئیس شماسان ازجای برخاست و یك نفس بسوی **نتردام** دوید . هنگامیکـه برابرکلیسارسید ، برگشت ولی‌جرأت نکرد به سیاستگاه شوم بنگرد . زیرلب‌گفت : واقعاً امروزصبح چنان حادثه‌ای دراین میدان رخ داده است ؟

دراینحال بسوی‌کلیسا نگریست . نمای‌آن‌گرفته و تاریك بود و درپشت سرآن ستارگان برآسمان میدرخشید . هلال ماه از آفق سربرآورده و بمانند پرندهٔ درخشانی برفرازبرج سمت راست‌کلیـسا نشسته بود .

درکلیسا بسته بود . ولی رئیس شماسان همواره‌کلید برجی‌را که آزمایشگاهش درآن بود با خود داشت . ازاین‌کلید برای ورود بدرون‌کلیـسا استفاده‌کرد .

تاریکی و خاموشی بیغوله ها بردرون‌کلیسا حکمروا بود . درسایهٔ دیوار های

سنگین کلیسا با کمی‌دقت پی برد که هنوز لوازم تشریفات صبح‌را بر نچیده‌اند.

صلیب بزرك سیمین در اعماق تاریکی میدرخشید و نقاط روشن روی آن در شب ظلمانی همچون کهکشان جلوه میکرد. ازپنجره های درازمحل‌آواز دسته جمعی، نور کمرنك ماه که ترکیبی‌ازبنفش و کبود وسپید بود بدرون می‌تابید، چنین رنگی‌را تنها درچهرهٔ مردگان میتوان یافت.

رئیس شماسان ازدیدن این‌منظرهٔ خوفناك دیده‌هارا برهم نهاد. وقتی که‌چشمان خودرا گشود گمان کرد که چهره های پریده رنگی بوی می نگرند. درون کلیسا پابفرار گذاشت. خیال کرد که کلیسا جاکن شده و بحرکت درآمده است. ستونهای عظیم در نظرش بصورت پاهای بزرگی که با زیرستون پهن‌خودزمین‌را لگدمال‌میکرد مجسم شد. کلیساخود بصورت پیل‌غول پیکری درآمد که با پاهای بزرك‌وقطورنفس زنان‌بحرکت درآمده است. برجهای بلند خرطومهای این پیل جلوه‌میکرد.

التهاب و جنون بچنان شدتی به **کلودفرولو** روی‌آورشدکه دنیای خارج را بصورت عجائب دیدنی وقابل لمس و وحشت‌آور(مکاشفات) یافت.

لحظه‌ای آرام گرفت. درپشت ستونهای سنگی قسمت پائین کلیسا نورسرخ کمرنگی مشاهده کرد. پنداشت که اخترفروزانی دیده است. شتابان بسوی‌آن دوید. این نور ازچراغ کم نوری بود که درکتابدان عمومی **نتردام** پشت نردهٔ آهنی سوسو میزد. با اشتیاق تمام خودرا بدان رسانید و بامید اینکه تسلی و تسکینی ازکتاب مقدس بدست آورد شروع بخواندن‌آن کرد. چشمش به سرگذشت **ایوب** وآیهٔ زیرافتاد:

ــ « و روحی ازبرابرم گذشت، زمزمه‌ای شنیدم و موی بر تنم راست شد.»

ازخواندن‌این‌آیه مشئوم چنان احساس کرد که اومردکوری است که چوبدستی‌اش را برسرش میکوبند. یارای ایستادن برسر پا برایش نماند، بر روی سکو نشست، و بفکردخترکی که همان روزمرده بودافتاد. اشباح وخیالات شگفت‌انگیزی که برمغزش میگذشت، آنرا بصورت کورهٔ دوزخ درآورد.

مدتی بدینحال ماند تاکمی حالش جاآمد. برآن شد که هرچه زودترخود را به برج، کنار **کازیمودوی** باوفا برساند، از جای برخاست. ولی می‌ترسید. ازینرو چراغ کتابدان را برداشت. البته این‌کارگناه بود ولی در اینحال او توجهی به این جزئیات نداشت.

آهسته از پله های برج بالا رفت. وحشت اسرارآمیزی بر وجودش چیره شده بود. ناگهان نسیم خنکی بچهره‌اش خورد، بدرآخرین راهرو رسیده بود. هوا سرد بود و درآسمان ابرهای سفید رنگی همچون رودخانهٔ یخ زده پیدا شده بود، هلال ماه درمیان ابرها به کشتی‌زیبائی که درمیان یخ ها گیر کرده‌است شباهت داشت.

سر بپائین افکند ولحظه‌ای به‌نرده‌ای که ستونهای پای دوبرج را از هم جدا می کند نگریست. پشت‌بامهای پاریس، در میان مه و ابر چون امواج دریای آرام در شب تابستان جلوه‌میکرد.

ماه بانور ضعیفی پرتو افشانی میکردو زمین و آسمان را برنگ خاکستری در می‌آورد.

در اینحال زنگ ساعت نیم شب را اعلام داشت. راهب بیاد ظهر افتاد، ساعت دوازده یکبار دیگرفرا رسیده بود. باخود گفت:

- لابد، حالا تنش سرد شده است!

ناگهان وزش بادی چراغ او را خاموش کرد. درست درهمین موقع از گوشهٔ مقابل برج شبح زن سفیدرنگی پدیدار شد. راهب بخود لرزید. بزی کنار زن بود و بع‌بع‌کنان صدای زنگ ساعت را بدرقه می کرد.

راهب نیروی خودرا جمع کردو به‌شبح نگریست. خودش بود:

رنگ پریده و عبوس و، چون‌صبح آنروزموهایش برشانه افتاده بود. ولی‌دیگر طنابی برگردن نداشت و دستهایش بسته نشده بود. بامرگ آزادی خود باز یافته‌بود.

لباس سفیدی دربر و چادر سپیدی برسر داشت.

چشم برآسمان دوخته بود و آرام آرام پیش‌میآید. بزك جادو نیز اورا دنبال میکرد. راهب‌چون سنك برجای میخکوب شد قادر بفرار نبود. باهر قدم که دخترك به پیش برمی‌داشت او یك قدم بعقب میرفت. راهب سرانجام بزیرطاق و سرپله‌های تاریك رسید.

از ترس اینکه مبادا شبح نیز قدم بزیرطاق گذارد خون دررگهایش‌منجمد گشت. اگر چنین واقعه‌ای رخ می‌داد بی گفتگو راهب از وحشت جان می‌سپرد.

شبح مقابل در رسید. لحظه‌ای درآنجا ایستاد و بادقت بتاریکی نگریست، ولی گوئی راهب را ندید و براه خودرفت. بنظرراهب شبح خیلی بزرگتر از **اسمرالدای** پیش از مرك بود. راهب ماه را از پشت پیراهن سفید شبح مشاهده کرد وصدای نفس



(شبح سفید پوش)

اورا بگوش شنید .

وقتی شبح دور شد، راهب بکندی از پله‌ها پائین رفت . او خود را نیز شبحی می‌پنداشت؛ مات و مبهوت شده موی بر تنش راست ایستاده بود . چراغ خاموش را بدست داشت. در سراسر پله‌های پیچ در پیچ آشکارا صدای شخصی را می‌شنید که با نیشخند میگفت :

« ... روحی از برابرم گذشت ، زمزمهٔ شنیده و موی بر تنم راست شد »

- ۲ -

[گوژپشت، یك چشم، لنك]

شهرها در قرون وسطی‌هر یك پناهگاهی جهت تحصن داشت . این شیوه‌درفرانسه نیز تا دوران لوئی‌دوازدهم جاری بود . (بست)ها همچون جـزیره‌ای در میان دریای متلاطم قضاوت وحشیانه و غیرانسانی دادگاه‌ها ،مصون‌از هر تعرض بود . بمحض اینکه پای مجرمی به درون (بست) می‌رسید از مجازات رهائی می‌یافت ، درهـرمنطقه بتعداد سیاستگاه ، محل تحصن وجود داشت . (بست‌نشینی) غلو در معافیت از مجازات و خود نقطهٔ مقابل مجازات‌ها و شکنجه‌های غیرانسانی بود . این دوغلو در برابر هم تعادلی ایجاد می‌نمود . کاخ پادشاهان ، مهمانسرای شاهزادگان‌ومخصوصاً کلیساها محل‌تحصن و بست‌نشینی بشمار میرفت . گاهی برای اسکان‌مردم درشهر معینی آنجا را (بست‌گاه) اعلام می‌نمودند . لوئی یازدهم بسال ۱٤٦۷ شهرپاریس‌را (بست‌گاه) اعلام کرد. بمحض اینکه مجرم خوددرا به(بست‌گاه)میرسانید ازتعرض‌مصون‌می‌گشت . ولی بناچارمیبایست قدم ازبست‌گاه بیرون نگذارد . چه بمحض خروج از تحصن موج مجازات او را باخود می‌برد . چرخ شکنجه وچوبه‌دار چون ماهی کوسه‌ای بدنبال کشتی ، دور بست‌گاه بکمین می‌نشست .

چه بسا محکومینی که درون دیرها یا بروی سکوی کاخهای سلطنتی و یا مزرعهٔ دیرها و یا زیرسایبان کلیساهاموی سرشان‌سپیدمیشد. ازینرو (بست‌گاه) نوع دیگری از زندان بود . گاهی بتصویب شورای سلطنتی (بست) بودن محلی ملغی می‌شد و کسی که بدان پناه برده بود بدست دژخیم سپرده می‌شد . ولی چنین مواردی بسیارنادربود. اما اگر چنین تصویبنامه‌ای صادر نمی‌شدهیچ‌کس‌سلاح بدست جرأت ورودبه(بست‌گاه) را نداشت؛ **ربردوکلرمون و ژان دوشالون** سپهبدهای معروف‌فرانسه بجرم‌شکستن در بست‌گاه(سن ـ مری) محکوم بمرك شدند .

مردم بنابر سنت چنان احترامی به‌بست‌گاه قائل بودند که گاهی حتی حیوانات‌را نیز از مزایای بست برخوردار می‌ساختند. چنانکه **ایموان** میگوید **داگوبر** پادشاه فرانسه گوزنی را دنبال میکرد، گوزن به مقبرهٔ **سودنیس** پناه‌برد. بیدرنك جلوحملهٔ سگان شکاری را به‌گوزن گرفتند.

معمولا هر کلیسیا اطاقی برای پذیرائی ازمتحصنین‌داشت. **نیکلافلامل** بسال ۱۴۰۷ در زیر گنبد سن ـ ژاك اطاقی برای متحصنین بنا کرد. مخارج ساختمان این اطاق‌به بیش از چهار لیره و نیم رسید.

اطاقی در روبروی دیر نتردام برای پذیرائی از بست نشینان تخصیص داده شده بود.

کازیمودو در روز اعدام دخترك کولی، پس از آنکه پیروزمندانه از برجها و راهروها پیش رفت **اسمرالدا** را باین اطاق رسانید. تاهنگامیکه **گوژپشت‌نتردام** بقدم پیش میرفت، اسمرالدا قادر بجمع کردن حواس خودنبود، اوبین خواب وبیداری بسرمی‌برد. نمیدانست چگونه موج‌زنان روبه‌آسمان میرود، نمیدانست آیا پردرآورده است ویا چیزی اورا از زمین بهوا برداشته است. هرچند یکبارخنده‌های‌بلند وصدای سوزان کازیمودو بگوشش میرسید. در اینحال چشم خود را باز میکرد وزیر پای خود منظرهٔ مبهم پاریس را باپشت‌بامهای چوبین وسفالین‌آن همچون موزائیك سرخ و آبی رنك‌میدید، وچون سر برمیداشت‌سروصورت‌هول‌انگیز و شادمان **کازیمودو**رامشاهده میکرد. آنگاه پلك چشمش فرو میافتاد و اوگمان می‌برد که‌کار تمام است و بهنگام بیهوشی اورا اعدام کرده‌اند وکسی‌که او را باخود می‌برد روح پلیدی بیش نیست. جرأت نگریستن بچهرهٔ او نداشت، خود را باختیار وی گذاشته بود. اما هنگامیکه نوازندهٔ ناقوس کلیسیا او را دراطاق (بست‌نشینان) برزمین نهاد، اسمرالدااحساس کرد که موجود زشت‌رو با دستهای زمخت خودبآرامی‌طناب از بازوان او می‌گشایدودرخود حالت کسانی راکه نیم‌شب ازتکان شدید کشتی از خواب می‌پرند احساس کرد. هوش‌و حواس خود بازیافت. خاطراتش یکایك زنده شد. پی‌برد که‌اینك درکلیسیای**نتردام** است؛ بیاد آورد که‌کسی اورا ازدست دژخیم ربوده است. بیاد آورد که **فوبوس** زنده است ولی او را دوست ندارد. این‌دوفکر تلخ و شیرین بیکبار بمحکوم بینوارروی آور شد. بسوی **کازیمودو** برگشت. **کازیمودو** سرپا پیش روی‌او ایستاده‌ومایهٔ ترس او بود. **اسمرالدا** بوی گفت:

ـ چرا مرا نجات دادید ؟

کازیمودو بانگرانی بوی نگریست . گوئی میخواست ازگفته وی سردرآورد. **اسمرالدا** پرسش خود را تکرار کرد . گوژپشت نگاه غم انگیزی بوی افکند و پا بفرار نهاد .

اسمرالدا شگفت زده برجای ماند .

کمی بعد گوژپشت با بسته‌ای بازآمد وآنرا زیرپای وی‌انداخت . درون این بسته چند تیکه لباس بود که زنان **خیرخواه** برای خاطر دخترك متحصن درآستانه کلیسا نهاده بودند . دراینحال **اسمرالدا** بخود نگریست ، نیم لخت‌بود ، ازینرو سرخ شد. زندگی بوی رومی‌نمود .

کازیمودو امتحانی ازپاکدامنی داد . بادست زمخت چشم خود پوشاند ویکبار دیگرازدخترك دورشد .

اسمرالدا شتابان لباس بر تن‌کرد . لباسها پیراهن و چادر نازك سفید ساده‌ای بود .

وقتی‌ازپوشیدن لباس فارغ شد ، **کازیمودو** برگشت . این بارسبدی دریك‌دست و تشکی دردست دیگرداشت . درون سبد ، یك بطری باکمی‌نان و مقداری خوراکی قرارداشت . سبد رأ روی زمین نهاد وگفت : **بخورید .**

تشك را روی زمین انداخت وگفت : **بخوابید .**

این غذا غذای خودگوژپشت‌و تشك تشك خود او بود .

دخترك‌کولی چشم برداشت و بـا تشکربوی نگریست . ولی نتوانست‌کلمه‌ای برزبان‌آرد . گوژپشت واقعاً قیافهٔ هولناکی‌داشت . **اسمرالدا** ازوحشت بخود لرزید و سربپائین افکند .

دراینحال **کازیمودو** بوی‌گفت : ـ من‌شمارا می‌ترسانم . خیلی زشتم . اینطور نیست ؟ بصورتم نگاه نکنید . فقط سخنانم راگوش‌کنید . ـ روزها همین جا بمانید . شب ها میتوانید درهمه جای کلیسا گردش‌کنید . اما قدم به‌بیرون نگذارید . نه شب ، نه روز ، وگرنه نابودتان می‌کنند . شمارا می‌کشند و من میمیرم .

اسمرالدا متأثرشد ، سربرداشت‌تاپاسخ گوید . اما **کازیمودو** ناپدید شده بود. او تنها ماند . بسخنان شگفت‌انگیزاین موجود عجیب‌الخلقه می‌اندیشید . صدای دورگه ولی درعین حال ملایم او اثرغریبی دروی گذاشته بود . سپس‌بدرون حجره نگریست .

اطاقی درحدود شش پای‌مربع بودوروزنه‌ای داشت . درورودی‌آن زیر طاق سنگی کمی مورب بود . ناودانهائی شبیه صورت حیوانات دراطراف دیده‌میشد . گوئی‌این‌جانوران سرخم کرده‌اند تا اورا نظاره کنند . درزیرپای اوازسوراخ بخاریهای خانه‌های‌پاریس دود برمیخاست . این منظره ، کولی بینوا دخترسرراهی و محکوم بمرك وموجود تیره روز ، بی‌خانه و خانواده را غرق اندوه‌نساخت .

اسمرالدا غرق افکارو اندیشه های جانسوزبود . ناگهان‌موجودی با سروریش نتراشیده خودرابزوی زانوان او افکند . **اسمرالدا** برخودلرزید (دراینحال ازهرچیز واهمه داشت) وبدان نگریست . این موجود **بزك** ملوس بود ، صف نگهبانان پس از اقدام **گازیمودو** بربودن اسمرآلدا بهم خورده بود وبزك از این فرصت استفاده کرده وخودرا بدنبال گوژپشت و اسمرالدا به**نتردام** رسانیده بود ، وازیکساعت پیش بخاطر نوازشی‌خودرا بپای **اسمرالدا** می‌مالید بی‌آنکه بتواند لااقل اورا به‌نگاهی‌وادارد . دختر کولی **بزك** را غرق بوسه ساخت و گفت :

ـ آه ! (جلی) ، چگونه فراموشت کرده بودم ! پس تو همیشه بفکر منی ! آه ! تو نمك ناشناس نیستی! دراینحال گوئی دستی که چشمان اورا درهم میفشرد وازجاری شدن‌سرشک‌آن‌جلو میگرفت بکناررفت . **اسمرالدا**شروع بگریه کرد . باریزش‌اشک رنجها ومرارت های وی تسکین می‌یافت .

شب فرارسید . منظره آسمان پرستاره و ماه بسیار زیبا بود . از فراز راهرو کلیسیا زمین زیر پارا بسیار آرام یافت . و این خود مایهٔ تسلی خاطر وی گشت

- ۲ -

[مرد کر]

بامداد روز بعد **اسمرالدا** پی برد که مدتی خوابیده است ، ازاین امرعادی غرق حیرت شد چه ازمدتها پیش عادت بخواب‌را ازدست داده‌بود . شعاع رخشان خورشیدی که سرازافق برمیداشت بدرون اطاق تابید و بچهرهٔ دخترك رسید . دراینحال ازدیدن چیزهولنا کی‌درروزنهٔ اطاق‌یکه خورد . **کازیمودو** بوی مینگریست . بی‌اختیاردیدگان خودرا فروبست . ولی کوشش وی بیهوده بود ، چه قیافهٔ وحشت‌آورمرد یك‌چشم ولب شکری و دندان‌گرازی را همواره درپیش چشم داشت . ولی‌بازهم جرأت نمیکردچشم خود بگشاید .

صدای خشنی بگوشش رسیدکه بمهربانی میگفت : ــ نترسید . من دوست شما هستم . آمده بودم شمارا بحال خواب به‌بینم . ناراحت که نمیشوید ؟ من فقط میخواستم شمارا درحال‌خواب به‌بینم . چه مانعی داردهنگامیکه شما دیدگان خودرا برهم نهاده‌اید من از روزن اطاق بنگرم ؟ حالا میروم . بــه بینید من پشت دیوارم . میتوانید چشمان خودرا بازکنید .

لحن ادای این سخنان از مضمون آنها سوزاننده‌تر بود . دخترك کولی متأثرشد و چشمان خود بازکرد . **کازیمودو** از روزنه اطاق دور شده بود . **اسمرالدا** بسوی روزنه رفت وگوژپشت بینوا را بحال دردناکی درگوشه‌ای نشسته دید .

بمهربانی بوی‌گفت : ــ بیائید . **کازیمودو** ازحرکت لبان دخترك‌کولی ،گمان بردکه اورا ازخود میراند . ازینرو برخاست و لنگ‌لنگان درحالی‌که سر بپائین‌افکنده بود دور شد . او از نومیدی حتیٰ جرأت نگریستن بچهرهٔ دخترك‌کــولی را نداشت . **اسمرالدا** فریاد زد : ــ بیائید . ولی‌**کازیمودو**ازوی دورشد . آنگاه دخترك ازاطاق

خود درآمد و بسوی او دوید و بازوی گوژپشت را گرفت. **کازیمودو** دست او را بر بازوی خود احساس کرد و بخودلرزید. نگاهی ازروی تضرع والتماس بوی انداخت. وقتی دید که دخترك کولی او را با خود میبرد از مهر و شادی شکفته شد. دخترك میخواست اورا باطاق خود وارد کند ولی گوژپشت از اینکار سرباز زد و برآستانهٔ در ایستاد و گفت:

ـ نه، نه، بوم نباید وارد لانهٔ چکاوك شود.

اسمرالدا با لطف و زیبائی برروی بستر خود نشست و بزك را روی پای خود گرفت. هردو لحظه‌ای چند بیحرکت ماندند و درسکوت‌کامل بزشتی وزیبائی‌یکدیگر خیره شدند. دخترك کولی بسختی باورمیکرد که چنین موجود بدشکلی‌بتوان پیدا کرد. اما **کازیمودو** درعین زشتی‌وبدشکلی‌چنان سرشارازملایمت و اندوه بود که **اسمرالدا** کم‌کم بدیدارآن خو میگرفت

گوژپشت خموشی‌را درهم شکست و گفت:

ـ میگفتید که برگردم؟

دخترك باشاره سرپاسخ مثبت داد. گوژپشت اشاره اورا فهمید و گفت:

ـ افسوس!... که من کرم.

دخترك کولی بانیکخواهی آمیخته به شفقت‌گفت:

ـ ای‌مرد بینوا!

گوژپشت لبخند دردناکی زد. ـ می‌بینید که همین‌یك‌نقص را کم‌داشتم، اینطور نیست؟ بله من کرم. وباین روز افتاده‌ام. واقعاً وحشت‌آور است. قبول ندارید؟ اما شما بسیار زیبائید!

لحن مردبینواچنان‌آلوده به‌تیره‌بختی بود که دخترك نتوانست‌کلمه‌ای برزبان‌راند گفتن فائده‌ای نداشت. چه گوژپشت نمی‌شنید.

کازیمودو بسخنان خودادامه داد:

ـ هرگز چون امروز به‌زشتی خودپی‌نبرده‌بودم. هنگامی‌که خودرا باشمامقایسه میکنم دلم بحال خویش می‌سوزد. چه‌موجود بینوای بدبختی هستم! حتماً در نظر شما چون جانوری جلوه میکنم ـ اما شما، شما تابناك خورشیدوقطرهٔ شبنم وآواز پرنده

خوش نوائید ! اما من ، موجود هول‌انگیزم ، نه‌انسانم و‌نه‌حیوان . حتی ازسنك سرراه نیز سخت‌تر وتوسری‌خورترم !

در اینحال گوژپشت شروع بخنده کرد . دردناك‌تر از این خنده درجهان نمیتوان یافت . **کازیمودو** سخن خود ادامه داد :

ـ بله من‌مرد کری هستم ، اما شما با ایماء واشاره میتوانید با من صحبت کنید . من معلمی دارم که او نیز باشاره دست وصورت بامن سخن میگوید . تالب بجنبانید و یا نگاهی بمن افکنید بمنظورتان پی خواهم برد .

اسمرالدا لبخند زد و گفت :

ـ بسیار خوب ! بگوئید به‌بینم چرا نجاتم دادید ؟

کازیمودو بدقت بوی می‌نگریست . وقتی سخن دخترك کولی بپایان رسید گفت:

ـ گفتهٔ شما را فهمیدم . از من می‌پرسید چرا نجات‌تان دادم . مرد بینوائی را که شبی میخواست شمارا بر باید فراموش کرده‌اید.همان بینوائی که فردای آنروزدرسیاستگاه بیاریش شتافتید . قطره‌ای آب وذره‌ای رحم وشفقت را فقط بقیمت جانم میتوانم‌تلافی کنم . شما این بینوا را فراموش کرده‌اید ولی او نیکی شما را فراموش نمیکند .

دخترك با تاثرخاطر گوش میداد . قطره اشکی در دیدهٔ گوژپشت حلقه زده بود ولی فرو نمیافتاد .

گویا غیرت اجازه نمیداد که سرشك برچهره‌اش جاری بشود وقتی مطمئن‌شد که اشك نخواهد ریخت بسخن خود ادامه داد :

ـ گوش کنید . دراینجا برجهای مرتفعی داریم . مردی که از آن بپائین افتد در نیمه‌راه جان‌خواهدسپرد . هردم که اراده کند حاجت بسخن گفتن نیست ، بلکه یك‌اشارهٔ چشم شماکافی است که خود را ازآن بپائین افکنم .

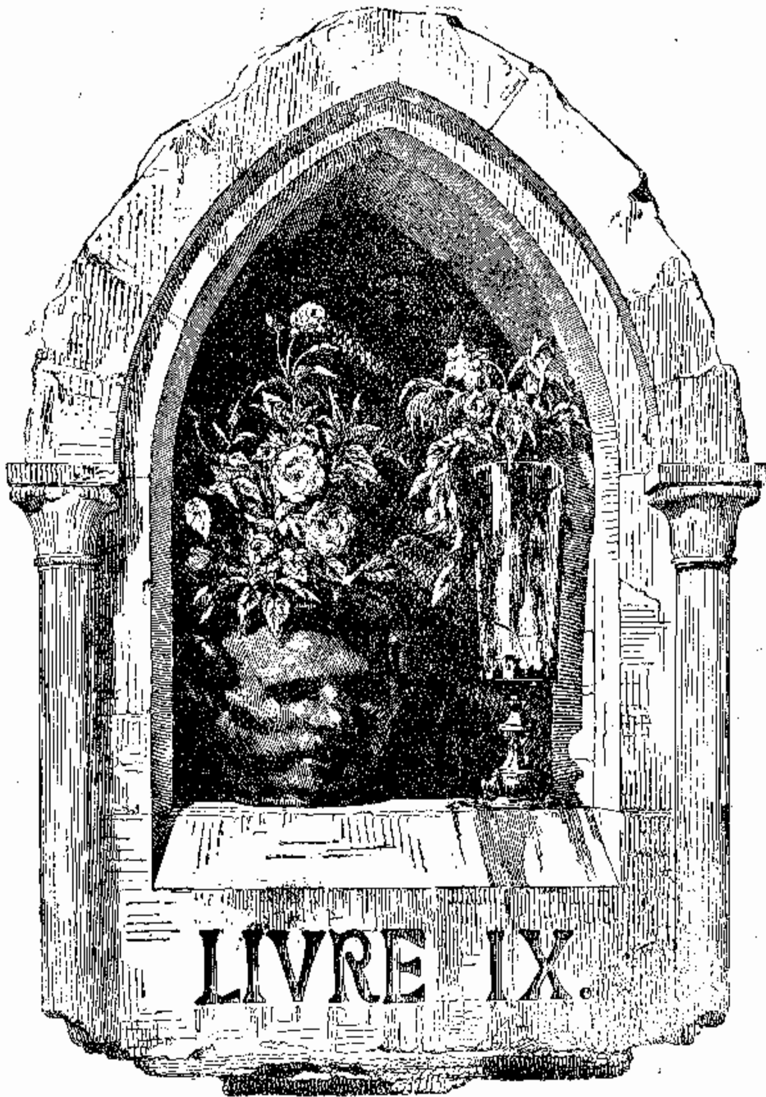
این بگفت و ازجای برخاست . دخترك کولی خود موجود تیره‌بختی بودبااینحال سخنان گوژپشت در او سخت اثر گذاشت . **اسمرالدا** بوی اشاره کرد که‌همانجا بماند. ولی کازیمودو گفت :

ـ نه ، نه . بیش از این نباید در اینجا بمانم . وقتی بمن می‌نگرید حالـم منقلب میشود . شما فقطازنظر ترحم‌چشم از من برنمیگردانید . بهتراست که من بجائی میروم که ازآنجا صورت زیبای شما را تماشا کنم بی‌آنکه شما مرا به‌بینید .

در اینحال ازجیب خودسوت فلزی کوچکی درآورد و گفت :

ـ بگیرید . هروقت بمن احتیاج داشتید ، هر وقت خواستید که بسراغتان بیایم هر وقت از دیدار من وحشت نکردید ، در این سوت بدمید صدای آنرا میشنوم .

سوت را برزمین گذاشت وخود پابفرار نهاد .



بلور وسفال

- ٤ -

[سفال و بلور]

روزها گذشت . **اسمرالدا** بتدریج آرامش روح خود بازیافت . دردشدیدنیز بمانند شادی فراوان بسیار کم دوام است . قلب آدمی مدتها نمیتواند بیك قطب باقی بماند. دخترك کولی چندان رنج برده بود که نمیتوانست ازتعجب خودداری کند .

اسمرالدا وقتی خود رادرامان یافت امید بوی روی آورشد . او دور ازاجتماع و دوراززندگان بسر میبرد بااینحال یقین داشت که بازگشت وی بسوی جامعه غیرممکن نیست. اوچون مرده‌ای بود که قفل در گورخودرا بهمراه دارد .

تصاویرهولناکی که‌مدت مدیدی اورا راحت نمی‌گذاشت بتدریج ازوی دورمیشد. اشباح چندش‌آورازپیرا**تورترو** تا **ژاك شارمولو** درذهن او محو میشد . حتی‌خود راهب را نیزبدست فراموشی می‌سپرد .

ازاین گذشته ، **فوبوس** زنده بود . و او ازاین حیث خاطرجمع بود ، چه اورا بچشم خود دیده بود . با زنده بودن **فوبوس** دیگرغمی نداشت . پس ازآنهمه‌تکانهای منحوس که اورا بکلی دگرگون ساخته بود تنها چیزی که درروح وقلب وی بحال خود مانده بود احساس عشق به سروان جوان بود . عشق چون درختی‌است که رشد می کند و ریشه های عمیقی‌دروجود ما میدواند و برقلب شکسته‌ای شاخ و برگ میدواند .

اما توجه مسئله بسیار دشوار می‌نماید وآن افزایش شدت عشقی به نسبت‌بی‌منطق بودن آنست ، هرچه عشق دورازعقل باشد ریشه‌اش محکمتراست .

بی گفتگو **اسمرالدا** جزبا تلخکامی کاپیتن را یاد نمیکرد . ولی برای **فوبوس** نیزخیال اینکه اسمرالدا گولش زده‌استدردناك بود . مگرخود او به جرمش(اعتراف) نکرده بود ؟ مگرباضعف زنانه دربرابرشکنجه تسلیم نشده بود ؟ اسمرالدا هرگناهی

را متوجه خود میدانست . جای آن بود که او دربرابر شکنجه مقاومت میکرد ومیگذاشت یکایك ناخن هایش‌را بکنند وکلمهٔ موحش‌را برزبان نیاورد . **اسمرالدا** یقین داشت که با نگاه یا بیان کلماتی میتواند **فوبوس** را ازاشتباه درآورد . باخود میگفت دختری که درروزانجام مراسم‌استغفاربهمراه فوبوس دیده‌ام بی‌شبهه خواهراوست . البته‌دلیلی برای اثبات صحت این نظر در دست نداشت . اما ضرورت اعتقاد به عشق متقابل **فوبوس** اورا به قبول این نظروامیداشت . با خود میگفت که **فوبوس** مرا و فقط مرا دوست دارد . مگرخود او سوگند یادنکرده بود ؟ مگردراین جریانات ظاهرامر بیش‌ازفوبوس برعلیه خود اونبود ؟ باین دلیل راه انتظارپیش گرفت وامیدپیشه ساخت .

کلیسیای کهنسال که اورااز‌هرسو دربر گرفته‌بود اورااز‌هر آسیبی درامان‌میداشت وضمناً مایه تسلای خاطر او بود .

معماری باشکوه وجنبهٔ مذهبی هرآنچه که دختر جوان را احاطه میکرد باو روح امید می‌بخشید . بنای سنگی مقدس و باشکوه روح دردمند اورا نوازش میداد . دردو رنج تخیلات و خاطرات هولناك وی از شنیدن آواز هم‌آهنك کشیشان‌ولرزش یکنواخت شیشه پنجره‌ها ، صدای پر طنین ارغنون و زنگهای سه‌گانه کلیسا تسکین می یافت . صدای زنك‌ها درنظراوچون لالائی‌مادر بود . ناقوسهای بزرك تردام ، تاثیرمغناطیسی نیرومندی در اسمرالدا باقی میگذاشت .

هرروز بیش ازپیش‌آرامش خاطر می‌یافت، ورنك طبیعی رخسار خود بازمی‌یافت. با بهبودی جراحات روحی وی زیبائی وشفتگی بوی روی میآورد . حتی آثاری‌ازشادی و اخم زیبا وعلاقه به بزك ملوس و بیشرم‌وحیا دروی پدیدار می‌شدوگاهی آوازی زیر لب زمزمه میکرد : هرروز صبح برای پوشیدن لباس به‌گوشه‌ای ازاطاق میرفت تاچشم ساکنین انبار مجاور به‌تن برهنهٔ وی نیفتد .

گاهی که از خیال **فوبوس**فراغتی می‌یافت به‌فکر **کازیمودو** می‌آفتاد گوژپشت تنها رشته‌ای بودکه او را بدنیای خارج مربوط می‌ساخت .

دخترك بینوا حتی بیش از **کازیمودو** از مردمان دور بود ! او از درك دوست شگفت‌آوری که تصادف درسرراهش قرارداده بود عاجز بود . گاهی خودرا از اینکه بادیدن **کازیمودو** دیده برهم مینهد سرزنش میکرد . ولی کوشش او بیفایده بود و نمیتوانست به‌دیدارگوژپشت خوی گیرد . چه‌گوژپشت بسیار زشت بود .

سوت فلزی **کازیمودو** را برزمین انداخته بود . **کازیمودو** روزهای‌اول هر

چند یکبار بوی سرکشی‌میکرد . **اسمرالدا** میکوشید هنگامی که گوژپشت سبدمحتوی غذا وکوزهٔ آب برایش میآورد روی برنگرداند . **کازیمودو** بیدرنك پس‌ازدادن‌غذا وآب راه خود پیش میگرفت وبا اندوه فراوان از وی دور می‌شد .

کازیمودو یکبار ، هنگامیکه**اسمرالدا** بزك را نوازش میدادسررسید،لحظه‌ای چند بدانها نگریست سرانجام بادرد وغم سرتکان‌داد وگفت : ــ بدبختی‌من‌ازآنجاست که به انسان شباهت دارم .کاش بصورت حیوانی بصورت بزی می‌بودم .

اسمرالدا شگفت‌زده بوی نگریست . کازیمودو بپاسخ گفت :

ــ اوه ! میدانم ــ

و براه خود رفت .

بار دیگر دم در اطاق آمد . دراینحال **اسمرالدا** آواز اسپانیولی زیرلب‌زمزمه میکرد . دخترك کولی معنای شعری راکه میخواند نمیدانست . چه‌آنرا بهنگام کودکی ازکولیان آموخته بود . باری‌بمحض‌اینکه چشم‌اسمرالدابه سیمای زشت‌وزننده گوژپشت افتاد باوحشت غیرارادی ازآواز خواندن بازایستاد. ناقوس‌زن بینوا درآستانهٔدربزانو افتاد وبحال التماس دستهای زمخت خودرا بهم‌پیوست و بادرد واندوه فراوان گفت :

ــ آواز بخوانید . ومرا از خود نرانید .

اسمرالدا نخواست اورا غمین سازد ، لرزلرزان به‌آواز خود ادامه داد .

رفته رفته وحشتش ازبین رفت ودرآهنك‌وهم‌انگیز آواز خود غرقه شد. گوژپشت زانو برزمین زده ودستها را بهم پیوسته بود نفس درسینه حبس کرده وچشم بر مردمك رخشان دخترك کولی دوخته بود .گوئی صدای آواز او را از دیدگانش می‌شنود .

باردیگر **گوژپشت** باقیافهٔ زننده و وحشت زده پیش **اسمرالدا** آمد وگفت :

ــ گوش کنید . مطلبی دارم که باید بشما بگویم .

اسمرالدا به اشارتی گفت که گوش میکنم . **کازیمودو** آهی کشید لبان خود راگشود ،گوئی میخواهد صحبت کند .آنگاه به دخترك نگریست وسر بعلامت نفی‌تکان داد وسر را میان دو دست گرفت وبآرامی دور شد ، دخترك کولی از این حرکت دچار شگفت شد .

کازیمودو از میان پیکرهائی که بردیوار نقش شده بود بیکی بیش‌از دیگران دلبستگی داشت . وهرچند یکبار نگاه برادرانه‌ای بدان می افکند . روزی **اسمرالدا** گوژپشت را در حال راز ونیاز باآن دید :

ـ چه‌می‌شد اگر من هم چون تو سنك می‌بودم !

سرانجام بامداد یکی از روزها ، اسمرآلدا تالبهٔ بام پیش رفته و میدان راتماشا میکرد . **کازیمودو** نیز پشت‌سر اوایستاده بود . او مخصوصاً پشت‌سرمیایستادباسیمای زشت خود تا شادی دختر جوان را برهم نزند . ناگهان دخترك‌کولی بخود لرزید و اشکی و برقی باهم دردیدگانش درخشید . درلبهٔ بام زانو برزمین زد ، بازوان را با اندوه فراوان بسوی میدان پیش بردو فریاد زد : ـ فوبوس ! بیا ! بیا ! فقط یك‌کلمه، یك‌کلمه‌بامن بگو ! فوبوس ! فوبوس ! ترا خدا ! ..

صدا وقیافه وحرکات او حالت غم‌انگیزغریقی‌را داشت‌که‌با نومیدی‌کشتی‌شادمانی راکه در افق دوردست زیر اشعهٔ تابان خورشید میگذرد بیاری می‌طلبد .

کازیمودو خم شد ومیان‌میدان مرد جوانی را که‌لباس سواره نظام دربر کرده بود مشاهده‌کرد . این مرد که موضوع‌التماس وندبهٔ دخترك‌کولی‌بود ، بتاخت ازمیدان دور می‌شد ، وبه‌خانم زیبائی‌که در مهتابی خانه‌ای ایستاده بود لبخندزنان سلام نظامی میداد . افسر جوان صدای دخترك بینوا را نشنید چه تا **نتردام** فاصلهٔ زیادی داشت .

اما مردکز صدای تضرع او را شنید . وآه عمیقی از سینه برکشید . بر گشت ، دلش از فرط اندوه می‌ترکید . مشتهای‌گره‌کرده را بسر خودنزدیك‌کرد ، وقتی‌قدم بعقب‌گذاشت ، درهر دست دسته‌ای ازموی خرمائی رنك سرخود راگرفته بود .

دخترك کولی توجهی بوی نداشت . **کازیمودو** دندانها را بهم می فشرد و میگفت : ای‌لعنت به شیطان ! آدمی باید چنین اندام و سیمائی داشته‌باشد ! همینقدر زیبائی‌کافی است !

اسمرالدا بهمان حال زانو برزمین زده وباهیجان بسیاری فریاد میزد :

ـ اوه ! به‌بینید ، دارد ازاسب پیاده میشود ! واردآن خانه میشود !

فوبوس ! صدایم را نمی‌شنود ـ فوبوس ! این زن چه بدذات است‌که او رابحرف گرفته است ـ فوبوس ! فوبوس !

مردکر بوی می‌نگریست . ایماء واشارهٔ او را می‌فهمید . چشم ناقوس زن بینوا پراز اشك می‌شد ولی او از فروریختن آن خودداری میکرد . ناگهان آستین دخترك را گرفت وکشید . اسمرالدا برگشت . **کازیمودو** در اینحال قیافهٔ آرامی داشت . روبدخترك‌کردو گفت :

ـ مایلید که‌بروم پیدایش کنم ؟

اسمرالدا فریادی ازشادی برکشید : ـ آه ! برو ! بروید ! بدو ! زود ! این کاپیتن را ! این کاپیتن را اینجا بیاورید ! ترا دوست خواهم داشت !

کازیمودو غمزده سرتکان داد وبصدای ضعیفی گفت :

ـ میروم ، اورا پیدا میکنم وبدینجا میآورم .

آنگاه برگشت و شتابان ازپله‌ها سرازیر شد : بغض راه گلویش‌را فراگرفته بود .

کازیمودو قدم‌بمیدان گذاشت . سروان اسب خودرابحلقهٔ درخانه **گوندلوریه** بسته وخود داخل خانه شده بود .

کازیمودو سربرداشت و به بام‌کلیسا نگریست . **اسمرالدا** همانجا بهمانحال برسرجای خود بود . باسراشارهٔ غم‌انگیزی کرد . سپس درگوشه‌ای زیرسایبان خانهٔ **گوندلوریه** بدیوارتکیه داد ومنتظرخروج سروان ماند .

درخانهٔ **گوندلوریه** مجلس جشن و ضیافتی که معمولا پیش‌ازعروسی‌داده میشود برپا بود . **کازیمودو** عده زیادی را که داخل خانه میشدند مشاهده کرد ولی کسی از خانه خارج نمیشد . هرچند یکبارگوژپشت به‌پشت بام‌کلیسا می‌نگریست . دخترك کولی ازسرجای خود نمی‌جنبید ، مهتری اسب سروان را به اصطبل درون خانه برد .

سراسرروزبدینحال گذشت . **کازیمودو** زیرسایبان خانه و اسمرالدا درپشت‌بام کلیسا ، و فوبوس بی‌گفتگو جلو روی **فلوردولی** این روزرا بسربردند .

شبفرارسید ، شبی‌تاریك ، بدون ماه وستاره . **کازیمودو** چشم به **اسمرالدا** دوخته‌بود . ولی چندی نگذشت که پیکراو بصورت جسم سفیدی‌درشفق درآمد و سپس ناپدید شد . همه چیزمحوشده‌جزسیاهی‌باقی‌نماند .

پنجره های اطاقهای بالا و پائین خانه **گوندلوریه** روشن شد . **کازیمودو** مشاهده کرد که روزنه های دیوار هـای دیگر میدان نیزیکایك روشن شد سپس ناظر خاموشی‌آنها گشت . چه سراسرشب را درجای خود ایستاد . اما افسرجوان از خانه در نیامد . هنگامیکه آخرین رهگذران بخانه های خود رفتند و روزنه خانه های دیگر سیاهی‌زد ، کازیمودو تك وتنها زیرسایبان تاریك برجای ماند . دراینحال همه جا حتی مقابل‌کلیسا نیزتاریك بود .

اما اطاقهای خانه **گوندلوریه** حتی‌پس‌ازنیمه‌شب نیزروشن بود . **کازیمودو** بیحرکت برجای ایستاده و بدقت ازپنجره‌ها درون اطاقها را می‌نگریست . عده‌زیادی

با لباسهای زیبا در حال رقص و شادی از پشت پنجره میگذشتند . اگر گوش شنوائی میداشت به نسبت فرورفتن پاریس درظلمت نیمه‌شب به افزایش سروصداهاوغلغلهٔ شادی و خنده وموسیقی درخانهٔ **گوندلوریه** پی میبرد .

ساعت یك بعدازنیم شب مدعوین شروع بترك خانهٔ **گوندلوریه** کردند. **کازیمودو** که درپناه ظلمت ایستاده بود قیافهٔ آنهارا درزیرنورمشعل‌ها یکایك ازنظرمیگذرانید . ولی **فوبوس** درمیان آنها نبود .

افکارسیاهی به مغزگوژپشت راه یافت . هرچند یکبار سربرمیداشت و به آسمان می‌نگریست ، ابرهای سیاه و متراکم پاره پاره‌ای آسمانرا فراگرفته بود . ناگهان پنجرهٔ مهتابی بازشد . نرده های سنگی آن بالای سر **کازیمودو** قرار داشت . از میان درشیشه‌ای دونفر گذشتند ودربآسانی بسته شد ، این دو ، زن‌ومردی بودند . **کازیمودو** بزودی مردرا که همان افسرخوش اندام بود شناخت . زن نیززنی بود که صبح آنروز از بالای مهتابی به افسر خوش‌آمد گفته بود . تاریکی سراسر میدان را فراگرفته بود ، پردهٔ ضخیمی که پس‌ازبسته شدن درپشت آن افتاده بود مانع رسیدن روشنائی اطاق به مهتابی بود .

کازیمودو گفته های زن و مرد جوان را نمی‌شنید . اماآنچه ظاهر حال نشان میدادآنها مشغول رازو نیازعاشقانه‌ای بودند . ظاهراً دخترجوان به افسر اجازه داده بود که دست درکمراو اندازد . امـا برای بوسه دادن مقاومت ناچیزی از خود نشان می‌داد .

کازیمودو ازپائین مراقب این صحنهٔ مهرورزی بود ، او با تلخکامی بزیبائی و سعادت آنان مینگریست ، هرچه بود گوژپشت بینوا ازغریزه جنسی محروم نبود ، از اینرو لرزشی برسراسرمهرهٔ پشت خمیده‌اش گذشت ، او به سهم ناچیزی که سرنوشت بوی بخشیده بود می‌اندیشید . او میدید که برای همیشه بایـد ناظرعشق و شادی و هوسرانی دیگران باشد ولی هرگزخود ازآن بهره‌ای نگیرد ، اما موضوع دیگری اورا بیش‌ازهرچیزرنج میداد . دل **کازیمودو** بحال دخترك کولی‌میسوخت و میدانست که او اگرچنین منظره‌ای را بچشم بیند تا چه حدرنج خواهد برد . ولی شب تاریك بود . اگر**اسمرالدا** هنوزبرلبهٔ بام‌کلیسا بانتظارنشسته بود ازراه دور چیزی نمیدید و اگرهم میدید ، عاشق و معشوق را نمیشناخت . این خود برای گوژپشت مایه تسلی

خاطر بود .

دمبدم برهیجان گفت وشنودآنهاافزوده میشد. ظاهراً زن جوان بهافسرخوش‌اندام التماس میکرد که بیش‌ازآن چیزی نخواهد ، **کازیمودو** جزدستهای آنها که‌دردست‌هم و لبخندهای آمیخته به اشک شان را نمیدید . دختر جوان هرچند یکبار سر بر آسمان برمیداشت و سروان جوان نگاه سوزان خودرا برچشمان او میدوخت .

دخترك دیگر مقاومتی نشان نمیداد . خوشبختانه در اینحال در شیشه‌ای مهتابی باز شد و خانم سالمندی به مهتابی قدم گذاشت . زن جوان شرمزده و افسر خشمگین شد . آنگاه هرسه بدرون اطاق باز گشتند .

کمی گذشت . صدای پای اسبی اززیر سایبان بگوش رسید . افسر خوش‌اندامی سواراسب بودوشنل سیاهرنگی بردوش‌افکنده بود. مردسواربسرعت ازجلو **کازیمودو** گذشت .

نوازندهٔ ناقوس‌کلیسا از گوشهٔ کوچه درآمد و با چابکی میمون زرنگی شروع بدویدن وفریاد زدن کرد :

ـ آهای ! کاپیتن !

کاپیتن اسب نگهداشت و بهشبح کازیمودو نگریست و گفت :

ـ ولگرد ، چه میخواهی ؟

کازیمودو خود را بهکاپیتن رساند و بچابکی افسار اسب او را گرفت و گفت :

ـ بدنبالم بیائید . کسی میخواهد باشما صحبت کند .

فوبوس زیرلب غرید :

ـ لعنت برشیطان ! این جانور را مثل اینکه جائی دیده‌ام . آهای ! ارباب ،افسار اسبم را رها میکنی یا نه ؟

مرد کر پاسخ گفت :

ـ کاپیتن ، نمی‌پرسید که این‌شخص کیست ؟

ـ گفتم ، افسار اسبم را رها کن . جانور از من چه میخواهی ؟

بدبخت خیال میکنی که افسار اسبم طناب‌دار است ؟

کازیمودو خیال رها کردن افسار اسب را نداشت و راه‌بر کاپیتن سد کرده‌بود بی‌آنکه اهمیتی بهمقاومت کاپیتن دهد گفت :

ـ کاپیتن ، بیائید . زنی منتظر شما است . زنی که شما را دوست دارد .

سروان با اوقات تلخی گفت :

ـ احمق ! خیال میکنی مجبورم بسراغ هرزنی که مرا دوست دارد بروم؟ آهای تو که به جغد می‌مانی ، به کسی که ترا فرستاده است بگو من میخواهم عروسی کنم و مرده‌شور ترکیب اورا به‌برد !

کازیمودو که گمان می‌برد بیك کلمه میتواند سروان را قانع کند گفت :

ـ گوش کنید . دختر کولی در انتظار شما است !

فوبوس از این سخن یکه خورد ولی نه بآن وصفی که مردکر انتظار داشت . خوانندگان بخاطر دارند که افسرخوش‌اندام‌چندلحظه پیش از آنکه **کازیمودو** دخترك کولی را برباید باتفاق (فلوردولی) از مهتابی باطاق برگشته بود . از آن پس نیز بهنگام دید و بازدید از صحبت درباره دخترك محکوم خودداری کرده بود . چه ازهر چه بگذریم خاطرهٔ تلخی از این دخترك‌داشت . (فلوردولی) نیز ازنظر مصالح سیاسی خویش نخواسته بود رهائی دخترك کولی را از چنك دژخیمان به **فوبوس** بازگوید . ازینروفوبوس گمان میبرد که «سیمیلار» بینوایش‌یکی دوماه پیش اعدام شده است. سروان جوان از چندلحظه پیش به‌تاریکی‌شب وزشتی غیرطبیعی وصدای مشئوم پیام‌آور عجیب می‌اندیشید . نیم‌شب گذشته بود و کوچه نیزبمانند شبی که با(راهب بدخو)ملاقات کرد خلوت بود و اسبش از دیدار **کازیمودو** نفس‌نفس میزد . ازینرو وحشت‌زده‌فریاد برآورد .

ـ دختر کولی ! پس تو ازآن دنیا میآئی ؟

آنگاه دست به قبضهٔ دشنه برد . مردکر درحالیکه‌افسار اسب‌را میکشید گفت:

ـ زودتر،زودتر . ازینطرف !

فوبوس لگد محکمی به‌سینهٔ اوکوفت .

از چشم‌کازیمودو برق جستن‌کرد . درصدد . شد تاخود را بروی‌کاپیتن بیندازد . ولی ازینکار سرباز زد وگفت :

ـ نمیدانید چقدر خوشبختید که کسی دوست‌تان دارد !

ضمن ادای این سخن برکلمهٔ« کسی» تکیه‌کرد و افسار اسب را رها نمودوگفت:

ـ بروید !

فوبوس دشنام داد و بتاخت دور شد . **کازیمودو** او را تا هنگامی که درمه تاریك‌کوچه ناپدید میشد او را نگریست . مردکر بینوا آهسته‌گفت :

وای ! مگر چنین پیشنهادی راهم میتوان رد کرد ؟

گوژپشت به نتردام بازگشت ، چراغ خودرا روشن کرد و بسوی برج روان شد . چنانکه حدس زده بود دختر کولی درپشت‌بام بانتظار ایستاده بود .

بمحض اینکه چشم **اسمرالدا** از دور به **کازیمودو** افتاد بسوی او دوید ودر حالیکه دستهای نازنینش را بهم میزد گفت .

ـ تنها آمدی ؟

کازیمودو بسردی گفت :

ـ پیدایش نکردم .

دخترك با ناراحتی گفت :

ـ میخواستی تا صبح بانتظارش بایستی !

گوژپشت قیافهٔ خشمگین اورا دید ودریافت که سرزنشش میکنند سر بپائین‌افکند و گفت :

ـ این دفعه بهتر مراقبش میشوم .

ـ بروپی کارت !

کازیمودو براه افتاد . اسمرالدا ناراضی شده بود . گوژپشت ترجیح میداد که بجای اینکه با همان حقیقت دختر کولی را برسرخشم واندوه‌آورد سرزنش اورا تحمل کند ازینرو دردورنج را به تنهائی پذیره شد .

از آن پس دیگر دخترك کولی او را ندید . **کازیمودو** نیز از آمدن باطاق وی سرباز زد . اسمرالدا فقط گاهگاه از بالای برج چهرهٔ و هم‌آلود نوازندهٔ ناقوس راکه بروی او خیره شده بود میدید . ولی تاچشم او بروی میافتاد ، گوژپشت ناپدید می‌شد .

باید بگوئیم که **اسمرالدا** از غیبت گـوژپشت بینوا چندان دلخور نبود . حتی قلباً از این امر راضی بود .

اسمرالدا گوژپشت را نمیدید ولی حضور روح خیر خواهی را در اطراف خود احساس میکرد . یکدست نامرئی هنگامیکه او در خواب بود بـرایش غـذا میآورد . یکی‌از روزها دم پنجرهٔ اطاقش قفسی دیدکه درون آن پرندگانی‌بود . درسقف‌اطاقش مجسمه ای بودکه ازآن‌وحشت‌داشت . یکبار ترس خود رااز‌این مجسمه به **کازیمودو** ابراز داشته بود . بامداد یکی ازروزها وقتی چشم از خواب برگشود مجسمه رابرسر

جایش ندید ، (روح خیرخواه همیشه شب هنگام بیاری وی بر میخاست) مجسمه درهم شکسته بود . کسی که خودرا بهمجسمه رسانده بود بی گفتگو جان خـویش را بخطر انداخته بود .

چندبار پاسی از شب گذشته ،صدای آواز غمانگیز وعجیبی از محل ناقوس کلیسیا بگوشش رسید .گوئی کسی برای خواب‌رفتن او لالائی‌میگوید اشعار آواز مزبورمقید به مراعات صنایع لفظی نبود ،گوئی مرد کری این أشعار را سروده است .
اینك قطعه‌ای ازاشعارمزبور :

ای دخترجوان ، بصورت ننگر
به دل بنگر
قلب مردان جوان وزیبا غالباً بد شکل است .
دلهائی وجود دارد که عشق درآن بند نمیشود .
ای دخترجوان ، صنوبر زیبا نیست
و درزیبائی بپای درخت تبریزی نمیرسد
ولی درفصل سرما برگهای خودرا نگهمیدارد
افسوس ! چرا بایدگفت که :
کسی که زیبا نیست بیخود زنده است .
زیبائی طالب زیبائی است .
بهارپشت بزمستان میکند .
زیبائی کامل است
زیبائی توانا است
زیبائی تنها چیزی است
که نمیتوان دونیمش کرد .
کلاغ تنها روز می‌پرد
جغد تنها شب می‌پرد
قو هم شب و هم روزمی‌پرد

صبح یکی از روزها **اسمر الدا** هنگامیکه از خواب برخاست دم پنجرهٔ خود دو کوزهٔ گل دید . یکی ازآندو ازبلور درخشان ولی مودار بود آبش میرفت وگلهائی که درون آن بود پژمرده شده بود .آندیگری کوزه‌ای سفالین و خشن و معمولی بود ولی آب را بخوبی نگهداشته وگلهایش شکوفان بود .

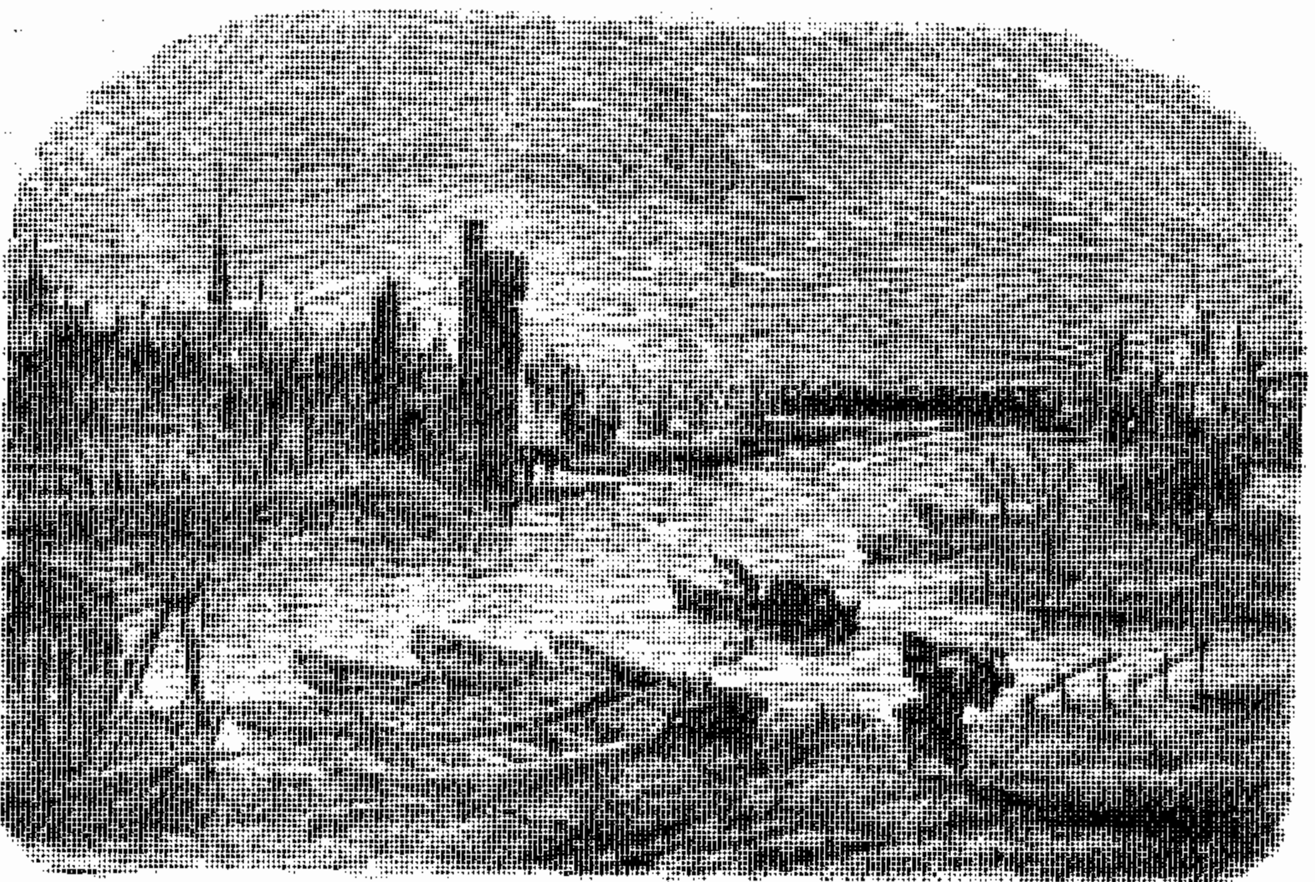


زوج خیرخواه

معلوم نیست که **اسمرالدا** بعمد یا غیرعمد گلهای پژمرده‌را برداشت وتاشب هنگام آنرا برسینهٔ خود جای داد .

در آن روزصدای آواز بگوش نرسید .

اسمرالدا کمی ناراحت شد ،آنروز سرگرم نوازش (جلی) و یا تماشای درخانهٔ **گوندلوریه** بود و زیرلب نام فوبوس را میبرد و جلو پرستوها دانه میریخت .آنروز ازدیدن قیافه و شنیدن صدای **کازیمودو** معاف بود .گوئی نوازندهٔ بینوای ناقوس‌از **نتردام** رخت بربسته است . بااینحال‌شبی که خیال **فوبوس** زیباخواب ازچشم اوربوده بود آزبیرون اطاق صدای‌آه سوزانی بگوشش رسید . هراسان برخاست و در مهتاب جسم بی‌شکلی‌را دم دراطاقش خفته دید .**کازیمودو** سنگ‌آستان او را بالش زیرسر ساخته بود .



کلود فرولو درساحل

- ٥ -

[کلید در سرخ]

داستان رهائی **اسمرالدا** بدست گوژپشت سرانجام بگوش رئیس شماسان رسید و مایهٔ پریشانحالی اوشد . چه اومرك اسمرالدا را قطعی میدانست وخودرا برای تحمل این وضع آماده کرده بود . شدیدترین دردها ورنجها را بخود تحمیل کرده وآرامش خویش باز یافته بود . دل آدمی ظرفیت نومیدی معینی دارد . وقتی کـه اسفنج از آب اشباع شد حتی قطره‌ای از آب دریا نیز درآن نفوذ نمی کند .

بامرك **اسمرالدا** اسفنج ازآب اشباع وبرای جناب **کلود** آخرین حرف زده شده بود . ولی اطلاع از زنده بودن او و **فوبوس** را جز بشروع شکنجه ها و تکانهـای هولناك نمیتوانـست تعبیر کند . رئیس شماسان ازاین درد ورنج بجان آمده بود .

وقتی که از زنده بودن **اسمرالدا** باخبر شد به حجرهٔ خویش پناه برد . از آن پس دیگر درکنفرانسهای مذهبی ، وتشریفات رسمی کلیسا شرکت نمیکرد . دررا بروی همه حتی اسقف **اعظم** بسته بود . هفته‌ها بدین حال باقی ماند . همه گمان بردند که او بیمار است . واقعاً هم بیمار بود .

آیا در عزلتگاه چه میکرد ؟ وچه افکارپریشانی بروی روی آور شده بود ؟ آیا حاضر به آخرین نبرد با عشق موهش خود بود ؟ آیا طرح تازه‌ای برای اعدام اسمرالدا نمی ریخت ؟

یکبار ، ژان برادر عزیز وکودك نازپرورده‌اش به‌دیدار وی آمد . در زد ، دشنام داد ، التماس کرد ، ده بار خود را معرفی نمود ولی رئیس شماسان در باز نکرد .

روزها صورت خود را به‌شیشهٔ پنجره می‌چسبانید . این پنجره برحجرهٔ دیر قرارداشت و ازآنجا اطاقك **اسمرالدا** بخوبی دیده‌می‌شد . اوغالباً اسمرالدا رابهمراه بزك وگاهی باکازیمودو میدید .

او ناظر خدمت و اطاعت مرد کر زشت رو و مواظبت‌های دلسوزانهٔ او بود . منظرهٔ گوژپشت را که شبی بدقت بتماشای دخترك کولی ایستاده بود بخاطر آورد . از خود پرسید ، چه انگیزه‌ای باعث نجات **اسمرالدا** بدست گوژپشت شده است . اوشاهد هزاران مجلس کوچك بین دخترك کولی و مزد کر بود ، ایما و اشارات آنها را از دور نظاره میکرد ، از روی رشك برخورد آنها را پر از مهر و عطوفت می‌یافت . از رفتار شگفت آور زنان خود را برحذر میداشت . دراینحال احساس کرد که حس رشك بروی مستولی می‌شود. از این احساس شرمگین شد . ــ **فوبوس** باز برای خودکسی بود ، اما این گوژپشت چه میگوید ؟ از این خیال تعادل از دست داد .

رئیس شماسان شبهای وحشتناکی میگذرانید ، از روزی که خبر زنده بودن دخترك کولی را شنید ، افکار هولناك شبح و گور یکباراز خاطرش محو شد و هوای نفس او را رنج میداد . بر بسترخویش از خیال همدمی دختر زیبا با گوژپشت بخود می‌پیچید .

هرشب به نیروی تخیل **اسمرالدا** را در وضع وحالی تحریك آمیز تر میدید و از این راه خون در رگهایش میجوشید . او را لحظه‌ای پس ازآنکه **فوبوس** راخنجر زددر نظر مجسم میدیددرآندم بر گردن زیبایش قطرات خون کاپیتن چکیده و رئیس شماسان بوسهٔ آتشینی بر لبان بریده رنگش چسبانده بود . اورا در حالی که دژخیم با دستهای خشن لباس از تنش در میآورد و پای نازنینش را در چکمهٔ آهنین شکنجه قرار میداد بخاطر میآورد . ساق ظریف وگرد و زانوی سفید ونرمش را هرگز فراموش نمیکرد. سرانجام دختر زیبا را باپیراهن سفیدی دربر و طنابی در گردن ، با شانه‌های عریان و پای برهنه،وتقریباًسراپا لخت همانگونه که درآخرین روزدیده بود بخاطرمیآورد.ازدیدن این تصاویر شهوت انگیز لرزش براندامش میافتاد و ناچارچنك بر بستر میزد .

شبی ، خیال **اسمرالدا** چنان برئیس شماسان چیره شدکه نازبالش راگزید واز بستر بیرون جست ، شنلی بروی پیراهن خودکشید ونیم‌عریان وپریشان‌حال‌چراغ بدست و بادیدگان‌شرربارآتشین ازحجره‌درآمد .

کلودفرولو جای کلید در سرخ راکه دیررا به کلیسامربوط می‌ساخت میدانست خود او نیزکلید برج‌را چنانکه میدانیم بهمراه داشت .

- ۶ -

[دنباله کلید در سرخ]

در آنشب **اسمرالدا** سرشارازامید وخیالات خوش‌ودر کمال بی‌غمی‌دراطاق خود خوابیده بود . از چندی پیش هرشب درعالم رؤیا **فوبوس** را میدید و صـدای‌ویرا می‌شنید . خواب **اسمرالدا** بسیار سبك بود و به‌خواب‌پرندگان شباهت داشت . بصدای ناچیزی از خواب پرید . چشم گشود . اطاق بسیار تاریك بود . با اینحال‌صورت کسی را که‌خیره خیره بوی می‌نگریست بالای‌سرخود دید . چراغی که در دست ناشناس بود هیکل اورا روشن مینمود . ناشناس وقتی احساس کرد که **اسمرالدا** بیدار شده است چراغ را خاموش کرد . بااینحال دخترك هماندم او را شناخت . از فـرط وحشت چشمان خود را بهم گذاشت وبصدای ضعیفی گفت :

ـ وای ، راهب است !

بدبختی‌های گذشته بمانند برق جهانی بخاطرش رسید . بـر روی تخت افتاد و خشکش زد .

لحظه‌ای بعد ، تماس جسمی را باتن خود حس کرد . بخود لرزید و خشمگین از جای برخاست .

راهب ، کنار او درازکشیده و او را در میان بازوان خودگرفته بود .

اسمرالدا کوشید فریاد برآورد ولی نتوانست . بصدای لرزانی گفت :

ـ بروگمشو ! جانور درنده ! بروگمشوآدم کش !

راهب درحالیکه لبان خود را به‌شانه‌های اوآشنا میساخت زیرلب گفت :

ـ رحم کن ! رحم کن!

اسمرالدا تارموهائی‌را که برسرطاس راهب بودبدست گرفت وکوشید تا لبان او را از تن خود دورکند ، گوئی جانورگزنده‌ای را از خود میراند .

راهب بینوا گفت :

ـ رحم کن ! رحم کن ! اگر از عشق من باخبر شوی پی‌می‌بری که عشقی آتشین است . سرب گداخته در رگهایم جریان دارد وهزاران ضربت بردلم وارد میشود !

راهب او را بسختی درمیان بازوان خودگرفت .

دخترك گفت :

ـ ولم کن ، وگرنه تف بصورتت میاندازم !

راهب او را رها کرد وگفت :

ـ دشنامم بده ، کتکم بزن ، مرا برنجان ! هرچه میخواهی بکن ! فقط رحم کن! و مرا از راه لطف دوست بدار !

اسمرالدا چون کودك خشمگین سیلی بصورتش زد وگفت :

ـ گمشو ! دیو پست‌فطرت !

ـ مرا دوست بدار ! رحم کن !

راهب التماس میکرد و پاسخ کتك اورا با نوازش میداد وبروی او میغلطید .

ناگهان **اسمرالدا** او را قویتر از خود دید . راهب دندانها را بهم می‌فشرد و میگفت : ـ بایدکار را یکسره کرد !

دختر کولی دست وپامیزد ولی سرانجام میان بازوان او خرد شده وازپای‌درآمد حرکت دست شهوتناکی را برتن خود احساس کرد . نیروهای خود را جمع کرد و فریاد برآورد :

ـ بدادم برسید ! کمك کنید ! خفاش‌خون‌آشام بمن حمله کرده است ! اما کسی بیاریش نیامد . تنها (جلی) که از هیاهو از خواب پریده بود با ترس و لرز بع‌بع می‌کرد .

راهب نفس‌زنان میگفت :

ـ ساکت باش !

اسمرالدا درحالیکه دست‌وپا میزد و برزمین میغلطید ناگهان دستش به چیز فلزی سردی خورد . سوت فلزی **کازیمودو** بود ، با امید فراوان آنرا برداشت و بلبان خود برد و بانیروئی که داشت درآن دمید . صدای روشن و تیز و نافذی ازسوت برخاست .

راهب پرسید :

ـ این چیست؟

در اینحال احساس کرد که بازوی نیرومندی اورا بهوا بلند میکند. درون حجره تاریك بود. ازینرو راهب نتوانست کسی راکه بوی حمله کرده بود بشناسد. ولی صدای بهم‌خوردن دندانهای او که ناشی ازخشم بود بگوشش میرسید. و درنور ناچیز اطاق تیغهٔ پهن خنجری میدرخشید.

راهب ظاهراً هیکل **کازیمودو** را شناخت. وباخود گفت این شخص کسی جز گوژپشت نیست. آنگاه بیادش آمد که بهنگام گذر از راهرو دم در پایش به چیزی خورده است. اما چون او سخنی برزبان نمیراند ازینرو راهب در تشخیص خود یقین کامل نداشت.

راهب خود را ببازوئی که خنجر را بدست گرفته بود افکند و فریاد زد:

ـ کازیمودو!

اما دراین لحظه سخت فراموش کرده بود که **کازیمودو** کر است.

بیدرنك راهب نقش زمین شد و زانوی نیرومندی را برروی سینهٔ خود احساس کرد. از بیریختی‌زانو یقین کرد که‌طرف کسی‌جز **کازیمودو** نیست. ولی چه‌میتوانست بکند؟ و چگونه میتوانست خود را بوی بشناساند؟ تاریکی شب مرد کر را ازبینائی محروم کرده بود.

مرك‌راهب‌قطعی‌می‌نمود. دختر جوان‌چون‌پلنك ماده خشمگین بکناری ایستاده و برای رهائی او قدمی پیش‌نمیگذاشت. خنجربران بسراو نزدیك می‌شد. لحظهٔ بحرانی فرا رسیده بود، ناگهان تردیدی بدل حریف راه یافت. بصدای گنگی گفت:

ـ اینجا نباید خون ریخت!

صدای خود **کازیمودو** بود.

در اینحال راهب احساس کرد که دست نیرومندی‌پای اوراگرفته و کشان کشان بخارج می‌برد. قتلگاه وی در خارج از اطاق بود، خوشبختانه، از چند لحظه پیش ماه برآمده بود.

هنگامی که دو حریف از در اطاق خارج شدند. نورپریده‌رنك ماه‌بچهره راهب تابید. **کازیمودو** بصورت وی نگریست ولرزش سراپایش راگرفت. راهب‌رارها کرد و قدم به‌عقب نهاد.

دخترك کولی که تاآستانهٔ اطاق آمده بود با شگفت‌زدگی‌مشاهده کرد که نقش‌ها عوض شده است واین‌بار راهب گوژپشت‌را تهدید میکند.

راهب باخشم و سرزنش به **کازیمودو** اشاره کرد تا ازآنجا دور شود ؛ مردکر سر بپائین افکند . سپس پیش‌آمد ودم در در مقابل دخترك کولی زانو برزمین زد و بصدای خشنی گفت :

ـ خداوندگارا ، نخست مرا بکشید آنگاه هرچه میخواهید بکنید .

کازیمودو ضمن بیان این مطلب خنجر را بسوی راهب درازکرد . راهب که از خود بیخودشده بود،برجست تاخنجر رابگیرد ولی دختر کولی فرزتر جنبید وخنجر را از دست **کازیمودو** ربود و باخنده وحشتناکی براهب گفت :

ـ حال اگر میتوانی نزدیکتر بیا !

خنجر را در دست‌گرفته وآماده دفاع بود ، راهب لحظه‌ای بی‌تصمیم برجای‌ماند دخترك بی‌گفتگو حاضر بود تا ضربت لازم را وارد سازد ازینرو فریاد زد :

ـ بزدل تو جرات آن نداری که قدم جلوتر بگذاری ! سپس برای اینکه‌آهن‌داغ برقلب راهب زند بیرحمانه گشت :

ـ آهای ! میدانم که **فوبوس** زنده است !

راهب ، لگدی به‌گوژپشت زد و اورا نقش زمین ساخت و در حالی‌کـه از فرط خشم بخود میلرزید راه پله‌ها را درپیش‌گرفت .

وقتی که ازآنجا دور شد ، **کازیمودو** سوتی راکه بداد دخترك کـولی رسیده بود برداشت وآنرا بدست وی داد وگفت :

ـ این سوت داشت زنك میزد .

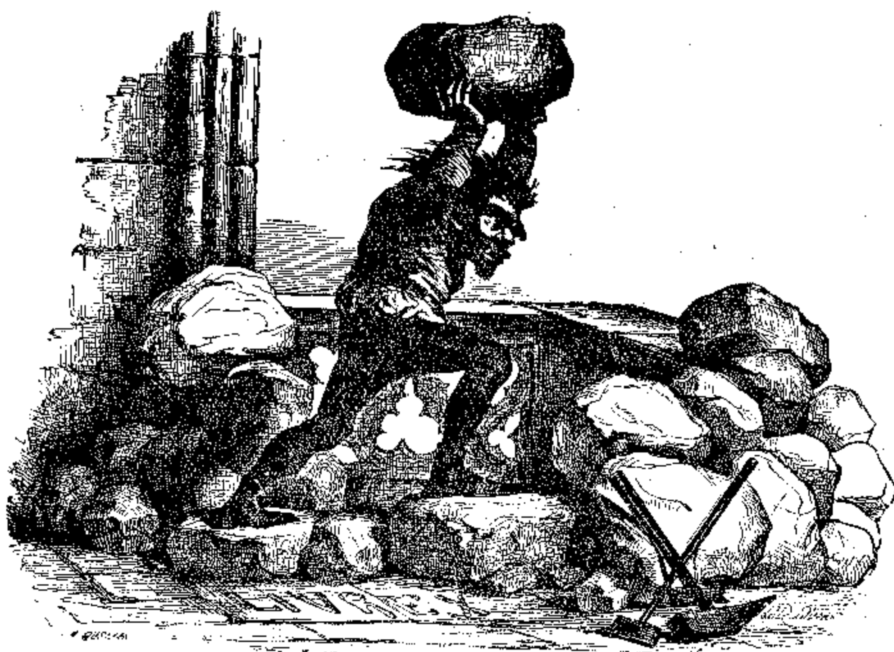
سپس دخترك را تنها گذاشت .

اسمرالدا از این صحنهٔ پرهیجان ازپای درآمده بود خودرا بـر بستر افکند . بغضش ترکید و هایهای گریست . افق او تیره‌تر ومشئوم‌تر میگشت .

راهب نیز بنوبهٔ خود کورمال کورمال بحجره‌خویش برگشت. کار ازکار گـذشته بود . جناب **کلود** بحال **کازیمودو** رشك می‌برد .

یکبار دیگر شعار منحوس خود را زیر لب تکرار کرد :

ـ اونباید ازآن کسی باشد !



دفاع

بخش دهم

- ۱ -

[افکار عالی گرنگوار]

وقتی **پیر گرنگوار** دریافت که ازقضیهٔ **اسمرالدا** بوی خون میآیدوصحبت‌طناب‌دار برای سران قضیهٔ در پیش است پای خود را از معرکه کنار کشید. اما اوباش و ارازلی که **گرنگوار** در جمع آنان بسرمی‌برد هنوز به موضوع **اسمرالدا** علاقمند بودند. بنظر گرنگوار دلیلش روشن بود چه اوباش در افق دید خود مسئله جالبی جز دیدن قیافهٔ **شارمولو** و **تورترو** سراغ نداشتند وچون‌او نمیتوانستند اززیبائیهای هنر برخوردار شوند. او از اوباش شنیده بود که همسر سبوشکن وی ازچنك دژخیم رهائی یافته و به‌کلیسیای نتردام‌پناهنده شده است ودرآنجا در راحت وآسایش بسرمی‌برد. اما **گرنگوار** هرگز خیال دیدار او را نداشت. فقط هرچندگاه‌به‌بزك می‌اندیشید و یادی از **اسمرالدا** نمیکرد. روزها در شهر برای تامین زندگی خود پرسه میزد و شبها طرح کتابی را در قدح اسقف پاریس در مغز خودمی‌پرورانید. چه آسیابهای اسقف چندی پیش او را سرأپا خیس کرده بود. ضمناً بـه مطالعهٔ تـألیف **بودری** اسقف **نوایون** نیزمی‌پرداخت وعلاقهٔ غریبی به معماری پیدا کرده بود. ذوق بررسی معماری در وجود او جای علاقهٔ به کیمیا راگرفته بود. البته ایـن تغییر ذائقه نیز چندان غیرمنطقی نبود، چه بین‌کیمیاگری و معماری روابط نزدیکی موجود است گرنگوار بجای عشق وعلاقه به هدفی شکل مجسم این هدف را برگزیده بود.

روزی در حوالی **سن ـ ژرمن ـ اوکرا** در جوار بنای موسوم بـه **فورلوك**

ایستاده و نمازخانهٔ این بنا راکه یادگار قرن چهاردهم‌استمی نگریست . اوغرق‌تماشا بود ودر لحظه‌ای بسرمی‌برد که درآن هنرمند جز هنر چیزی نمی‌بیند و سراسر جهان را درهنر منعکس‌می‌بیند. ناگهان سنگینی‌دستی را بر شانهٔ خود احساس کرد . بر گشت و دوست و معلم سابق خود آقای رئیس شماسان را دید .

هاج واج ماند ، چه از مدتها پیش رئیس شماسان را ندیده بود و از این گذشته آقای **کلودفرولو** از زمره کسانی بود که دیدار آنها همواره تعادل فیلسوف خوش بینی را بهم میزند .

رئیس شماسان لحظه‌ای چند خاموش ماند تا**گرنگوار** بخوبی او را بشناسد . **جناب کلود** رنك برخسار نداشت ، چون صبحدم زمستان زرد بود ، چشمهایش گود افتاده و موی‌سرش تقریباً سفید شده بود . **راهب** سکوت را درهم شکست و با لحن آرام و بی‌روحی گفت :

ـ آقای **پیر** حالتان چطور است ؟

گرنگوار پاسخ داد :

ـ حالم هم خوبست وهم بد . ولی اگر رویهم‌رفته حساب کنیم حالم خوبست .در هیچ‌کاری افراط نمیکنم . استاد عزیز میدانید که بقراط گفته است راز سلامتی میانه روی است .

راهب ، دیدگان خود را به گرنگوار دوخت و گفت :

ـ از این قرار غمی ندارید ؟

ـ نه.

ـ بچه کاری مشغولید ؟

ـ استاد عزیز ، می‌بینید که باین سنگها نظاره میکنم .

راهب‌لبخند زدوای لبخندتلخی که‌درآن‌تنهایکی از دو انتهای دهان بلند میشود . آنگاه پرسید :

ـ از نظاره سنگها لذت می‌برید ؟

گرنگوار بصدای بلندگفت :

ـ اینجا بهشت برین است .

آنگاه روی نقش‌های حجاری خم شد وگفت :

ـ شما مثلا این نقش راکه بامهارت تمام برسنك کنده‌شده‌استجالب‌توجه نمیدانید؟

باین ستون بنگرید . برگهای کدام سرستونی باین ظرافت است ؟ به‌این سرپایهٔستون که ازیادگارهای **مایون** است بنگرید . گرچه این‌ها شاهکارهای هنرمندمزبور نیست ، ولی سادگی و گیرائی وشادمانی آنها نقشهای بسیار جالب است . تصدیق می‌فرمائید که مطالعهٔ این ریزه‌کاریها تنهاوقت‌کشی نیست ؟

راهب پاسخ داد :

ـ البته !

مرد شاعر با چابکی گفت :

ـ درون نمازخانه دیدنی‌تر است ! درهر گوشه‌ای مجسمه‌ای بچشم میخورد . مثل کلم‌پیچ تودرتو است ! محراب نمازخانه‌در زیبائی نظیر ندارد !

جناب کلود سخن او را برید و گفت :

ـ پس شما خیلی خوشبختند ؟

گرنگوار با حرارت پاسخ داد :

ـ بله . پیش از این زنها را دوست داشتم ، سپس به حیوانات علاقمند شدم ولی اینك به سنگها مهر می‌ورزم. سنگهااز زنان وجانوران‌سرگرم کننده‌تر ومفیدتراست.

راهب دست برپیشانی خود نهاد و گفت :

ـ واقعاً هم همینطور است !

گرنگوار گفت :

ـ هرکس بچیزی دلخوش است !

آنگاه دست راهب راکه راه میافتاد گرفت و اورا وارد راهرو برج **فوراوك** کرد و گفت :

این پلکان ، ساده‌ترین و زیباترین پله‌های پاریس است .

راهب گفت :

ـ آیا شما آرزوئی بدل ندارید ؟

ـ نه .

ـ نگرانی چطور ؟

ـ من نه تاسف و نگرانی دارم ونه آرزو . من زندگی خود را سرو سامان داده‌ام .

کلود گفت :

ـ آدمی سروسامان میدهد ولی عوامل آنرا بهم میزنند .

گرنگوار پاسخ داد :

ـ من فیلسوف خوش‌بین و در زندگی به اعتدال معتقدم .

ـ از چه‌راهی گذران میکنید ؟

ـ نمایشهای تراژدی راه میاندازم ولی درآمدم غالباً ازراه حرفه‌ای است که شما مرا بدان مشغول دیده‌اید .

صندلی رابدندان‌میگیرم‌ومیرقصم .

ـ این شغل برای مرد فیلسوف زننده است .

ـ این خود تعادلی در زندگیم ایجاد میکند . وقتی انسان اندیشه‌ای درسر دارد همه جا میتواند آنرا پروراند .

راهب گفت :

ـ میدانم .

وکمی سکوت کرد و سپس افزود :

ـ بااینحال مرد بینوائی هستید ؟

ـ بینوایم ولی بدبخت نیستم .

در اینحال صدای پای اسب برخاست و دو مصاحب عده‌ای ازکمانـداران سوار گارد شاهی راکه ازآن‌نزدیکیها میگذشتنددیدند . آنها نیزه‌های بلندی دردست داشتند و بدنبال افسری روان بودند . صدای برخورد سم اسبان بـه سنگفرش غوغائی بپا کرده بود .

گرنگوار براهب گفت :

ـ باچه دقتی باین افسر می‌نگرید !

ـ بنظرم آشناست .

ـ نامش چیست ؟

کلود گفت : ـ تصور میکنم که نامش **فوبوس‌دوشاتوپر** باشد .

ـ فوبوس ! نام عجیبی است . کنت ناحیهٔ (فوا) نیز فوبوس نام دارد . بخاطر دارم که دختری فقط بنام **فوبوس** سوگند میخورد .

راهب گفت :

ـ این سخن‌را کناربگذارید . مطلبی میخواهم بگویم .

پس از عبور سواران هیجانی بر راهب مستولی شد.

رئیس شماسان براه افتاد و گرنگوار بدنبالش روان شد. ساکت و آرام بکوچهٔ خلوت **برناردن** رسیدند. **جناب کلود** در سر کوچهٔ مزبور ایستاد. گرنگوار پرسید:

- استاد، چه میخواستید بگوئید؟

راهب در اندیشه شد و پاسخ داد.

- آیا لباس سواران از لباس من و شما بهتر نبود؟

گرنگوار سر تکان داد و گفت:

- اگر عقیده مرا می‌پرسید، لباس ژندهٔ زرد وسرخم را به زره فولاد و آهن آنها ترجیح میدهم. چه لطفی دارد که مردم بهنگام حرکت آدمی صدای درهای آهنی را بهنگام زمین‌لرزه بشنوند!

- از اینقرار شما تاکنون به سواران رشك نبرده‌اید؟

- آقای رئیس شماسان، چه جای رشك بردن است؟ آیا به نیرو، سلاح یا انضباطشان رشك باید برد؟

آدمی فیلسوف و مستقل و ژنده‌پوش باشد بهتر است. من سر مگس را به دم شیر ترجیح میدهم.

راهب در اندیشه شد و گفت:

- عجیب است. ولی بااینحال لباس رسمی زیبا، زیبا است.

گرنگوار، وقتی راهب را در اندیشه دید از اودور شد تا ازنزدیك درو پیکر خانهٔ مجاور راتماشا کندسپس دستهارا بهم‌زد و برگشت وگفت:

- آقای رئیس شماسان، اگر اینهمه بفکر لباس زیبای سواران نمی‌بودیدازشما خواهش میکردم که این در راتماشا کنید. من همیشه گفته‌ام که مدخل خانهٔ آقای **اوبری** در زیبائی بی نظیر است.

رئیس شماسان گفت:

- **پیر گرنگوار**، دخترك رقاص کولی را چه کردید؟

- **اسمرالدا** را؟ چه زود موضوع صحبت را عوض میکنید.

- مگر زن شما نبود؟

- چرا، کوزه‌ای شکستند و او زن من شد. ما تا چهار سال میبایست زن وشوهر باشیم. راستی شما هنوز بفکر دخترك کولی هستید؟

ـ مگر شما بفکرش نیستید ؟

ـ نه چندان ،آنقدر گرفتاری دارم !.. خدایا بزك ملوس چه زیبا بود !

ـ مگر دختر کولی ، شمارا از خطر مرك نجات نداد ؟

ـ چرا .

ـ خوب . حالا چه بسرش آمده است ؟ شما چه اقدامی درباره رهائی او کرده‌اید؟

ـ نمیدانم ، مثل اینکه دارش زده‌اند .

ـ یقین دارید ؟

ـ نه یقین ندارم وقتی دیدم که صحبت‌چوبه‌دار در میان است ، خود را ازمعرکه کنار کشیدم .

ـ بیش از این اطلاعی ندارید ؟

ـ چرا ، چرا ،گفتند که او به کلیسای **نتردام** پناه برده ودرآنجا بست‌نشسته‌است از این‌خبر خوشحال شدم . ولی نمیدانم بزك هم نجات یافته است یا نه ؟

جناب **کلود** باهیجان بسیار بصدای بلند گفت :

ـ شما را از همه‌چیز خبرخواهم کرد . بله ، او به نتردام پناهنده شده است . ولی تاسه روز دیگر پنجه‌عدالت او را دستگیر خواهد کرد و درمیدان اعدام‌تحویل چوبه‌دار خواهدکرد . شورای سلطنتی تصویبنامه‌ای در این باره صادر کرده است .

گرنگوار گفت :

ـ این خبر ناراحت‌کننده است .

راهب آرامش خود بازیافت . گرنگوار بسخن خود ادامه داد :

ـ کدام ابلیسی چنین طرحی را پیشنهاد کرده است ؟ آیا نمیتوانستند شورا را بحال خود بگذارند ؟ مگرچه اشکالی داشت که دخترکی بزیر طاق **نتردام** پناه برد ودرکنار لانهٔ پرستوهاآشیان‌گیرد ؟

رئیس شماسان پاسخ داد :

ـ ابلیس در جهان فراوان است .

گرنگوار گفت : ـ نقشه شیطانی را بدجوری روبراه‌کرده‌اند .

راهب کمی خاموش ماند وسپس گفت :

ـ میدانید ،که دخترك شما را از مرك نجات داده است ؟

ـ البته بدوستان‌راهزن عزیزم ، ممکن بود مرا دار بزنند. ولی امروز پشیمان

میشدند .

ـ آیا نمیخواهید، خدمتی به دخترك کولی بکنید ؟

ـ جناب **کلود** چیزی بهتر از این نمیخواهم ولی از اینکار بوی خون میآید و خطرجانی درکار است !

ـ چهمانعیدارد !

ـ به ! چهمانعی دارد ؟ استاد شما مردخوبو نیکوکاریهستید! ولی مندو کتاب در دست تالیف دارم .

راهب با دست به پیشانی خودزد . با اینکه خود را آرام نشان میداد بااینحال هرچندیکبار هیجان و پریشانی براو چیره میشد . درپاسخ گرنگوار بدرشتی گفت :

ـ چگونهمیتوان نجاتش داد ؟

گرنگوار گفت :

ـ استاد ، در پاسخ شما باید بگویم : (il padelt) این لفظ بزبان تسرکی بدینمعنی است : امید به خدا !

کلودفرولو غرق در اندیشه شد و تکرارکرد :

ـ بگو چگونه میتوان نجاتش داد ؟

گرنگوار نیز بنوبهٔ خود دست برپیشانی خود کوفت .

ـ گوش کنید . استادم . فکری بخاطرم رسیده است . چطور است که از (شاه) تقاضای عفو کنند ؟

ـ از لوئی یازدهم ؟ تقاضای عفو کنند ؟

ـ چراکه نه ؟

ـ استخوان از جلو سك برمیداری ؟

گرنگوار در صدد پیدا کردن راه حل دیگری شد .

ـ در اینصورت ، موافقید که از قابلهها گواهی بگیریم که دخترك آبستناست ؟

از این سخن چشم راهب برق زد :

ـ آبستن ! عجب ! سخن دیگری بلد نیستی ؟

گرنگوار از هیبت او ترسید . وشتابان گفت :

ـ نه ، نه خیر ! عروسی ما صورت ظاهری بیش نبود . من کنار بودم . ولی از اینراه میتوان مهلت گرفت .

گرنگوار غرغرکنان گفت :

ـ شما بیجهت عصبانی می‌شوید . مهلتی‌میگیریم وازاین راه بکسی آسیبی‌نمیرسد.
بد نیست چهل سکهٔ نقره هم به قابله‌های بیچاره میرسد .

راهب بسخن او گوش نمیداد . زیرلب زمزمه کرد :

ـ با اینحال ، باید اورا از نتردام بدربرد . تاسه روز توقیفش حتمی است .
کازیمودو را هم توقیف میکند ! زنان عجب ذوق منحرفی دارند ! باصدای بلند تر
گفت : ـ آقای پیر من در این باره کاملا فکر کرده‌ام . برای نجات دخترك تنها یك
راه باقی است .

ـ چه‌راهی ؟ من که راهی نمی‌بینم .

ـ گوش کنید، آقای پیر ، میدانید که‌شما زندگی خود رامرهون او هستید. میخواهم
بی‌پرده فکر خود را باشما در میان گذارم . شب و روز نگهبانان دور کلیسیا کمین
کرده‌اند . تنها به‌کسانی که روز وارد کلیسیا شوند اجازه خروج میدهند شما میتوانید
وارد کلیسیاشوید . من‌شمارا به‌اطاق می‌برم . درآنجالباس‌تانرا بالباس وی‌عوض‌میکنید
دخترك کلیجهٔ شمارا دربر میکند و شما پیراهن زنانه او را می‌پوشید .

فیلسوف گفت :

ـ تا اینجاش که بدنیست . بعدش ؟

ـ سپس او در حالیکه لباس شما رادربردارد از کلیسیا خارج میشود وشما بجای
او می‌مانید . شاید شمارا دار بزنند ولی او رهائی خواهد یافت .

گرنگوار گوش خود را باحالتی جدی خاراند وگفت :

ـ هرگز چنین فکری بخاطر من نمیرسید .

از پیشنهاد غیرمنتظرهٔ جناب کلود چهرهٔ بشاش شاعر درهم شد . گوئی منظرهٔ
ییلاق ایتالیا باوزش باد شدید و هجوم ابرهای متراکم دگرگون گشت .

ـ خوب ، گرنگوار ، بنظرتان این راه حل چگونه است ؟

ـ استاد ، بنظر من شاید مرا دار نزنند ، ولی حکماً دار خواهند زد .

ـ این‌دیگر بما مربوط نیست .

گرنگوار گفت :

ـ مرده‌شورش هم برد !

ـ او شما را از مرك نجات داده است . شما دین خود را اداً میکنید .

ـ دین‌های دیگری دارم که ادا نمیکنم !

ـ استاد پیر ، باید اینکار را بکنید .

رئیس شماسان با هیمنه وتسلطسخن میگفت . شاعر پاسخ داد :

ـ جناب **کالود** ،گوش کنید . شما در فکر خوداسخید ولی اشتباه میکنید .ولی بمن نمیگوئیدکه بچه‌دلیل بجای شخص دیگری باید برسر دار روم .

ـ بچه دلیل اینهمه بزندگی علاقمندید ؟

ـ بهزار دلیل !

ـ مثلا ؟

ـ مثلا دیدن هوا ، آسمان ، صبحدم ، شب هنگام،مهتاب ودوستان راهزن خوش قلبم مرا بزندگی علاقمند میسازد . ضمناً بهخوردن‌شراب ، تماشای بناهای عظیم‌پاریس و مطالعهٔآنها ، وتألیف سه‌کتاب قطور و پرارزش‌که در یکی از آنها اسقف پاریس را هجوکرده‌ام ، مرا بزندگی علاقمند میسازد . **آناگساگور** میگفت که زنده است تا خورشید درخشان را تماشاکند. ضمناً من ازصبح تاشام بامردی نابغه‌چون‌خودم بسر می‌برم ، واین مایهٔ نشاط من است .

رئیس شماسان زیرلب‌گفت :

ـ برای دم توپ مناسب تری ! ـ خوب ، این زندگی شیرین را مدیون کیستی ؟ تنفس هوای‌آزاد ، و دیدن آسمان زیباوسرگرمی‌روح چون‌چکاوك‌خودرابامالیخولیاها و دیوانه‌بازیهایش‌مرهون کیستی؟ اگر او نمی‌بود ، توکجابودی ؟میخواهی اوبمیرد ، او که زندگی بتو باز داده است ؟ میخواهی دخترك‌کولی ، این‌موجود زیبا و ظریف و قابل ستایش و نورجهان و ملکوتی‌تر از خدا بمیرد ولی تو ، نیمه دانا و نیمه دیوانه ، موجود خرفت بی‌ثمر ، نباتی‌که تصور میکنی راه میروی وفکرمیکنی ،زنده بمانی ؟ تو زندگی را از او ربوده‌ای ووجود تو چون‌شمعی که درنیمروز برابرآفتاب نهندبیفایده است . **گرنگوار** کمی رحم‌کن ! تونیز بجای خود جوانمرد باش . از او یاد بگیر .

راهب بتندی سخن میگفت . **گرنگوار** نخست با بی‌اعتنائی بگفته اوگوش‌میداد ولی سرانجام نرم شد و اخم کردگوئی نوزادی است‌که از دلدرد بخود می پیچد . در حالی‌که‌اشك چشم‌خود راپاك میکردگفت :

ـ گفتهٔ شما درد آور است . باشد ! من در این باره می‌اندیشم . شما فکر عجیبی دارید ! ـ تازه کسی چه میداند ؟ شاید هم مرا دارنزنند . هر نامزدی که‌عروسی نمیکند، وقتی‌که در لباس مضحك درآن اطاقك بسراغم بیابند شاید ازخنده روده‌برشوند ـ اگر

هم خواستند مرا بچوبه‌دار تسلیم کنند ، تسلیم می‌شوم . مرك باطناب با مرگهای‌دیگر یکی است . یا بهتر بگویم بکلی باآنها تفاوت دارد . مرك برسردار شایستهٔ حکیمان است . در اینصورت آدمی اززخم شمشیر و یا تاثیر زهر جان نمی‌سپارد . بلکه بمانند خوش‌بین‌ترین فلاسفه بین زمین و آسمان معلق میگردد . از کجا معلوم که چنین مرگی از پیش برایم مقدر نشده است . در زندگی همواره بحال نوسان بودم . چه خوب که مرگم نیز بمانند زندگیم باشد.

راهب سخن‌او رابرید و گفت :

ــ موافقید ؟

گرنگوار بهیجان آمد و گفت :

ــ مگر مرك ، چیست؟ لحظه‌ای ناخوشایند که‌درآن انسان ازفقر و تهیدستی‌قدم بدنیای نیستی میگذارد . کسی از **سرسیداس** پرسید که‌آیا حاضری بمیری ؟ پاسخ داد: بله ، چه پس از مرك با بزرگانی چون‌فیثاغورث‌فیلسوف و **هکاتوس** مورخ **وهومر** شاعر و بالاخره **المپ** رامشگر محشور خواهم شد .

در اینحال راهب دست خود پیش برد و گفت :

ــ پس حاضرید ؟ فردا بیائید .

گرنگوار از حرکت راهب بخودآمد و بعالم واقعیات بازگشت و گفت :

ــ نه‌خیر ! نه‌خیر ! رفتن برسردار کار احمقانه‌ای است . من‌هرگز نمیخواهم‌بر سردار روم .

ــ در اینصورت خدا نگهدار !

رئیس شماسان دندانها را بهم فشرد و گفت : بالاخره سروقتت میآیم !

گرنگوار باخود گفت :

ــ هرگز نمیخواهم این مرد شیطان صفت برایم خط ونشان بکشد و سر وقتم بیاید .

آنگاه بدنبال جناب کلود شتافت و چون بوی رسید گفت :

ــ آقای رئیس شماسان ، دوستان دیرین نباید از هم دلگیر شوند ! مثل اینکه شما علاقهٔ خاصی باین دخترك دارید . منظورم زنم است . شما برای بیرون‌شدن او از **نتردام** طرحی ریخته‌اید . ولی‌من راه‌حل دیگری دارم . هم الان‌راهی بخاطرم‌رسید

آیا بهتر نیست که بی‌آنکه طناب دار بر گردنم افتد او را نجات دهم ؟ آیا چنین راه حلی مورد قبول شما نخواهد بود ؟ آیا رضایت خاطر شما فقط با اعدام من حاصل می‌شود ؟ .

راهب از بی‌شکیبائی دگمه های شنل خودرا می‌کند .

ـ **وه** که چه پرحرفی ! چه راه حلی بنظرت رسیده‌است ؟؛

گر نگوار ، انگشت سبابهٔ خود را بر بینی نهاده‌و بفکر فرو رفت و گفت : ـ همین ! اوباش واراذل مردان جسوری هستند . قبیلهٔ قبطیان‌همین‌رادوست‌دارند . ـ بیك‌اشارت قیام خواهند کرد ـ کاری آسانتر از این نیست . دست بدزدی میزنند . ـو با استفاده از اغتشاشات می‌توان دخترك را بآسانی‌ربود . ـ ازفردا شب . . . ـ آنها جزاین چیزی نمی‌خواهند .

راهب اورا بشدت تکان داد و گفت :

ـ چه راه حلی‌پیدا کرده‌ای ؟

گر نگوار با جبروت بسوی او بر گشت و گفت : راحتم بگذارید ! می‌بینید ، جزئیات نقشه‌را بررسی‌می کنم . لحظه‌ای چند دراندیشه شد . سپس بشادی هلهله کنان گفت :

ـ نقشه‌ام عالی‌و موفقیتش حتمی‌است !

کلود خشمگین فریاد زد :

ـ چه راه حلی بنظرت رسیده است ؟ .

گر نگوارازشادی درپوست نمی‌گنجید .

ـ بگذاریدآهسته زیر گوشی‌بگویم . نقشهٔ من قهرمانانه است و ما را ازبن بست نجات خواهد داد . بالاخره معلوم خواهد شد که من‌آدم احمقی نیستم . گرنگوار سخن خودرا برید ونا گهان گفت :

ـ آه ! راستی‌بزك هم همراه دختر کولی‌است ؟

ـ بله خدا مرگت دهد .

ـ آیا بزك را هم میخواهند داربزنند ؟

ـ این مطلب بمن چه ربطی‌دارد ؟

ـ حتماً دارش میزنند ، ماه گذشته خودم دیدم که ماده خوکی‌را دارزدند . دژخیم ازدارزدن حیوانات خوشش می‌آید . زیرا پس‌ازانجام تشریفات گوشت آنها را میخورد . به ! جلی‌خوشگلم‌را دارمی‌زنند ؟ حیوانك !

کلود فرولو گفت :

ـ لعنت بر شیطان ! دژخیم توئی ، چه راه حلی برای نجات کولی پیدا کرده‌ای؟

ـ استاد ! نقشه‌ای که طرح کرده‌ام عالی است .

گرنگوار خم شد و زیر گوش رئیس شماسان آهسته چیزی گفت در اینحال او مضطرب و دلواپس بود و بسراسر کوچه خلوت می‌نگریست ، وقتی که صحبتش تمام شد جناب کلود دست اورا گرفت و بسردی گفت :

ـ بسیارخوب ، پس خدا حافظ تا فردا .

ـ گرنگوار گفت خدا حافظ تا فردا .

رئیس شماسان ازراهی رفت و او راه دیگردرپیش گرفت و زیرلب باخود گفت :

ـ آقای **پیر گرنگوار** مأموریت خطیری برعهده گرفتی .چه مانعی دارد . اشخاص کوچك نیزمیتوانندکارهای بزرگ انجام دهند **بی‌تون** گاوبزرگی‌را بردوش خود برد . دم جنبانك و چکاوك نیز باآن جثهٔ ناچیز از اقیانوسها می‌گذرند .

- ۲ -

[بروید ولگرد شوید]

رئیس‌شماسان بدیر برگشت‌وبرادرش **ژان دومولن** رادر حجره‌خویش‌یافت او در انتظار جناب‌کلود با قطعه زغالی بر دیوار نیمرخ برادر را با دماغ بزرگی رسم می‌کرد.

جناب کلود نظری به برادرش افکند. او غرق افکار و خیالات دیگری بود. سیمای شادمان **ژان** که تا آنروز بارها برچهرهٔ عبوس‌رئیس شماسان نقش‌خنده و شادی زده بود این بار قادر به دریدن پردهٔ ضخیمی که برروح وی سایه مـی افکند نبود. ژان ترسان شد و گفت:

- برادرجان، بدیدن شما آمده‌ام.

رئیس شماسان بی‌آنکه بچهره وی بنگرد گفت:

- آنوقت؟

پسرک‌ریاکار گفت:

- برادرجان، شما خیلی مهربانید و همیشه بمن پندهای گرانبهائی میدهید. این بار نیز آمده‌ام تا نصیحتم کنید.

- آنوقت چی؟

- برادرجان، شما وقتی‌که مرا سرزنش میکردید و میگفتید:

« - ژان عاقل باش، دیندار باش، از مدرسه قاچاق نشو»حق داشتید. وقتی‌بمن میگفتید که: ژان زد وخورد مکن چون خر جاهل و بیسواد نمان حق داشتید. وقتی بمن میگفتید که تن به تنبیه استاد بده وشبها به‌نمازخانه برو و سرودی در بارهٔ مریم مقدس بخوان حق داشتید. وه که چه پندهای گرانبهائی بود!

- حالاچی؟

- برادر جان ، اینك گناهکار و جنایتکار بدبختی در پیش روی شما است ، برادر عزیزم ، ژان نصایح مشفقانه شما را بکار نبست . و خدای بزرك و مهربان تنبیهش کرد. خدا دادگر است . تا موقعی که پول داشتم دیوانه بازی میکردم . وه که لغزش تا چه حد از روبرو زیبا و ازپشت‌سر زشت و لعنتی است ! اینك حتی پشیزی ندارم . دستمال و پیراهنم را فروخته‌ام.خداحافظ ای عیش ونوش لعنتی! شمع‌زیبا خاموش‌شد واینك‌حتی چراغ موشی بی‌قدری‌هم که‌دودآنرابخورم‌برایم نمانده است . دختران ریشخندم‌میکنند. جزآب نوشابه‌ای نمیخورم . پشیمانی و بستانکاران خفه‌ام میکند .

رئیس شماسان گفت :

- بعدش چی ؟

- برادرگرامی‌ام . میخواهم زندگی‌ام‌را سرو سامانی دهم . با انکسار وندامت بسوی شما آمده‌ام . توبه‌کارم و میخواهم به‌گناهانم اعتراف‌کنم . مشت بر سینهٔ خود میکوبم . حق با شما بود که میخواستید من روزی از مکتب تورشی فارغ‌التحصیل‌شوم. براین‌کار تصمیم جدی گرفته‌ام . اما مرکب در مرکب‌دان ندارم و برای خریدن آن پول لازمست . قلم ندارم باید بخرم ، کاغذ ندارم ، کتاب ندارم ، کتاب و کاغذ نیز باید بخرم . ازینرو بمبلغی پول نیازمندم . برادرجان بادلی‌آکنده از ندامت وشرمساری به پیشگاه شماآمده‌ام تا بمن یاری کنید .

- منظورتان همین بود ؟

دانشجو گفت :

- بله ، کمی پول میخواستم .

- من پول ندارم .

در اینحال دانشجو بالحن مصمم وآمرانه گفت :

- عیبی ندارد ، برادرجان ، من شرم داشتم بگویم که دیگران بمن پیشنهادات بهتری میکنند . آیا بمن پول‌نمیدهید ؟ بله؟ در اینصورت بدسته‌ولگردان‌خواهم‌پیوست.

ضمن بیان این مطلب حالتی بخود گرفت که گوئی چون (آژاکس) بانتظارفرود آمدن صاعقه است .

رئیس شماسان بابی‌اعتنائی گفت :

- بروید در زمرهٔ ولگردان درآئید .

ژان ، تعظیم کرد و سوت‌زنان از پله‌ها پائین رفت . در حیاط دیر هنگامی که از

زیر پنجرهٔ حجرهٔ برادرش می‌گذشت صدای باز شدن پنجره را شنید سر برداشت و رئیس شماسان را دم پنجره دید که فریاد میزند :

- برو ، لعنتی ! آخرین سکه‌هائی که ازمن خواهی گرفت همین‌ها است .

دراینحال راهب کیسهٔ پول را بسوی دانشجو انداخت . ازبرخوردآن‌سر ژان کمی ورم کرد وچون سگی که استخوانی بر سرش کوفته باشند ناراحت و شادمان راه خود در پیش گرفت .

- ۲ -

زنده‌باد شادی !

شاید خوانندگان بخاطر دارند که قسمتی از (شهر عجائب)درپشت حصارقدیمی شهر که برجهای آن رو بویرانی نهاده بود قرارداشت .یکی از برجهای مزبور بصورت عشرتگاه اوباش و راهزنان درآمده بود . درون برج مزبور میخانه و سرسرای پستی با اطاقهای طبقه دوم وسوم قرار داشت . این برج جاندارترین و بیشرمانه‌ترین نقطهٔ شهر عجائب بود . شب و روز دزدان و اوباشان آنرا بصورت لانهٔ زنبوری در آورده بودند. شب‌هنگام‌وقتی که پنجره‌های روشن میدان رو بخاموشی میگذاشت ، در آندم که دیگر صدائی از خانه‌ها وآلونك های این لانهٔ دزدان برنمیخاست و فریادی ازدختران و پسران حرامزاده یاکودکان دزدیده شده بگوش نمیرسید برج مزبور غرق نشاط و شادمانی و هیاهو وغریومستانه‌می‌شدو از سوراخ‌سمبه‌های‌آن روشنائی ارغوانی‌رنگی بیرون می‌تراوید .

چنانکه گفتیم زیرزمین برج بصورت میخانه درآمده‌بود. ارازل از درتنك وپستی گذشته به پلکان میرسیدند و از پله‌های پیچاپیچ بدرون برج راه می‌یافتند . بالای در تابلوئی که برآن تصویر مرغ سرخ‌کرده نقش شده بود با این جمله بچشم میخورد :

Aux sonneurs pour les trepassés

یکی از شب‌ها هنگامیکه قرقچیان پاریس زنگهای خود را در کوچه و بازار بصدا در میآوردند رئیس نگهبانان شب‌گرد پاریس اگر جرأت مـی یافت قـدم بشهر عجائب‌گذارد بامنظرهٔ عجیبی روبرو می‌شد . در میخانهٔ اوباش هیاهو و غلغله‌ای برپا بودووضع آنجاغیرعادی بنظرمیرسید. بیش‌از حد معمول‌شراب میخوردند و دشنام‌میدادند. اوباشان‌دربیرون‌میخانه‌میان‌میدان گروه گروه‌دور هم جمع شده وآهسته سرگرم صحبت بودنددرگوشه وکنار عده‌ای برسنگها نشسته و تیغهای آهنین خودرا تیز میکردند.

میگساری وقماردردرون برج‌چون عاملی برای انصراف خاطر از اندیشه‌ای که اوباشان را بخود مشغول میداشت بکار میرفت . اوباشان سر حال‌تر بودند و هر یك سلاحی حمایل کرده بودند .

میخانه بسیار وسیع بود ولی میزها را تنك هم‌گذاشته بودند. مردان و زنان و نیمکت‌ها و کوزه‌های آبجو بابی‌نظمی و پریشانی تمام درون میخانه رافراگرفته بود. یکی باده می‌نوشید ، دیگری در خواب بود ، این قمار میکرد ، آن‌سر گرم‌صحبت‌بود . تندرستان و معلولین چون‌تلی از صدف بی‌نظم و ترتیب‌کنار هم نشسته بودند .شمعهای بیفروغی برروی میزها سوسو میزد ولی روشنائی درون میخانه ازآتشی که در بخاری زبانه میکشید تامین می‌شد . این‌آتش چون چلچراغ پر فروغی جلوه گر‌بود . هوای نمناك میخانه مانع ازآن بود که حتی در فصل گرما بتوان بخاری را خاموش کرد . دور بخاری اسبابها و لوازم آشپزخانه قرار داشت و درون آن آتشی‌از زغال سنك مخلوط با زغال چوب زبانه میکشید و ازآن روشنائی‌سرخ‌رنگی برمیخاست و پنجره‌ها را بصورت کوره‌های آهنگر جلوه‌گر می‌ساخت .سگی در برابر بخاری برروی‌خاکستر نشسته و برروی نیمسوز سیخ کبابی را که‌بدندان گرفته‌بود می‌چرخانید .

در نظر اول درون میخانه بسیار بی‌نظم جلوه‌میکرد ولی اگر بدقت‌می‌نگریستند سه‌گروه‌مشخص‌درآن‌دیده‌می‌شد.این‌سه‌گروه دورسه مرد مشخص که‌خواننده کتاب آنان را بخوبی می‌شناسد جمع شده بودند ، یکی ازآنها **ماتیاس هونگاردی اسپیکالی** سردستهٔ کولیان بود . او برروی میز چهارزانو نشسته‌و بصدای‌بلند دربارهٔ سحرٔوافسون و دانش خود داد سخن داده بود . گروه دوم دور پادشاه اراذل که تا دندان مسلح‌شده بود جمع‌آمده بودند . **کلوپن‌ترویفو** آهسته‌و بلحن جدی چلیك بزرك پراز اسلحه‌ای را برانداز میکرد . تبرها و قداره‌ها وسیخ‌ها ونیزه و داس ها بفراوانی سیب‌وانگور بچشم میخورد . همه حتی‌کودکان سلاح بدست میگرفتند . حتی لنگان و افلیجان نیز با زره وکلاه خود زیرپای اشخاص سالم درکشش و کوشش بودند .

گروه سوم‌پرسروصداتر وبانشاطتر از دیگران برنیمکت‌هاو میزها نشسته‌بودند و از میان آنان صدای جیغ کسی‌که دائماً ناسزا میگفت بگوش میرسید . او لباس رزم دربر کرده و ساز وبرك جنگی به‌خود آویخته بود و باین‌ترتیب ازچهره گستاخ او جز دماغ سرخ‌شده و دهن‌گلی رنك وچشمان جسور. موی‌خرمائی رنك که برپیشانی ریخته بود دیده نمی‌شد .درکمر بندش کارد و خنجر وبرپهلویش‌شمشیر بزرگی بچشم‌میخورد.

تیر کمان زنگ‌زده‌ای نیز ازسمت چپ حمایل ساخته بود . گیلاس بزرگ شراب در پیش رودختری چاق وچله‌ای به‌پهلوداشت. اطرافیان‌اوجملگی‌میخندیدند و شراب‌میخوردند و ناسزا میگفتند .

گذشته از سه گروه مزبور درحدود بیست‌تن دختر و پسر شراب میریختند ونقش ساقی‌گری را برعهده داشتند . قماربازان نیز روی صندلی‌و نیمکت‌ومیزچهارزانو نشسته سرگرم بازی خود بودند . درگوشه‌ای مشاجره میکردند ودرگوشهٔ‌دیگرمشغول بوس‌و کنار بودند . آتش رخشان بخاری براین جمع نور لرزانی می‌پاشید و سایه‌های آنانرا در دیوارها برقص در میآورد .

هیاهوی میکده به غوغای درون برج ناقوس کلیسیا شباهت داشت .

صدای جلزو ولزدیگ بزرگی که درآن چربی‌آب می‌کردندسکوت میان‌صحبت‌ها وهیاهوهارا پرمی‌کرد .

درانتهای میکده ، کناربخاری مرد فیلسوفی پا ها را در خاکستر نهاده و چشمان خود را به نیمسوز بخاری دوخته و غرق دراندیشه بود . این مرد همان **پیر گرنگوار** آشنای مان بود .

کلوپن تروییفو به او باشان فریاد میزد :

ـ یالله ، عجله کنید ! مسلح شوید ! تا یکساعت دیگر براه میافتیم .

دختری تصنیف زیررا زمزمه می‌کرد :

شب بخیرپدر ، شب بخیر مادرم
آخرین چراغها خاموش می‌شود .

دونفرقمارباز که سرگرم ورق بازی بودند بجان هم افتادند . یکی‌ازآندو مشت گره کرده و باخشم و کین بحریف خود میگفت :

ـ بیا اینهم سرباز !

مردی ازاهالی **نرماند** بالهجهٔ تودماغی‌خود فریاد میکشید :

ـ مردم توی این میکده مثل قدیسین **کایوویل** کیپ هم نشسته‌اند .

سردستهٔ قبطیان بصدای زیرچنین میگفت :

ـ پسرجان ، جادوگران فرانسه بی‌آنکه سواردسته جارو شوند خود را به محفل شبانهٔ جادوان میرسانند . آنها فقط چند ورد میخوانند و ابداً چربی و دسته اره بکار نمی‌برند : اما جادوگران ایتالیائی هماره بزی را دم دربانتظار خود می‌بینند و ترجیح

میدهند که ازدود کش بخاری خود را به محفل شبانهٔ جادوان برسانند .

اما صدای مرد جوانی که سراپا مسلح شده بود دیگران‌را تحت‌الشعاع خودقرار میداد . او فریاد میزد :

ـ نوئل ! نوئل ! امروز برای نخستین‌بار اسلحه بدست میگیرم و جزو اوباشان میشوم! من راهزنم. ای مسیح بجهنم ! بریزید . برایم شراب بریزید ! ـ دوستان نام من **ژان فرولو دومولن** است . و خود اززمرهٔ نجیب زادگانم . بعقیدهٔ من اگرخدا ژاندارم نمی‌بود راهزن می‌شد . برادران بسوی مأموریت می‌رویم، ما مردان شجاعی هستیم .کلیسیارا محاصره می کنیم . درها را درهم می‌شکنیم ، دخترك زیبا را از دست قضات و کشیشان نجات میدهیم . دیررا بآتش می کشیم . اسقف را در خانهٔ خودش خفه می کنیم . همهٔ این کارهارا درمدتی کمتر ازآن که کدخدائی سوپ خود را خورد انجا م میدهیم . یاران ، حق با ما است ؛ **نتردام** را غارت می کنیم حرف آخر با ما است . کازیمودو را ببالای دارمیفرستیم . دخترخانمها ،آیاکازیمودو را می‌شناسید ؟آیاروزی کـه او را در سیاستگاه شلاق میزدنـد دیدید؟ آری لعنت بـه شیطان ! وه که چه زیبا است . ـ دوستان گوش کنید . من ازصمیم قلب راهزنـم . روح و روانم شیفتهٔ اوباشی‌است. من در کودکی‌خوب خورده وخوابیده ودرخانوادهٔ ثروتمندی بدنیا آمده‌ام. مادرم می‌خواست که من وقتی بزرگ شدم مرد روحانی شوم ولی عمه و مادر بزرگم میخواستند که مشاورداد گاه ویادفتردارکلیسیای سلطنتی گردم . امامن سرانجام راهزن ازآب درآمدم . پدرم را از این ماجرا با خبرساختم نفرینم کرد . مادرم از شنیدن‌آن بگریه افتاد ، زنده یاد خوشی ! آهای میفروش شرابم ده ! هنوز پـولی بجیب دارم ، دیگرشراب **سورن** نمیخواهم . بغض برگلویم میریزد :

دراینحال‌هیاهو وفریاد تحسین و تمجید اطرافیان دوچندان شد ودانشجورا برسر وجدآورد . اوفریاد زد :

ـوه ! چه‌همهمهٔ زیبائی !

Populi debacchantis populosa debacchatio

آنگاه بصدای مرتاضی که ماری را مسحور می کند شروع به‌آواز خوانی کرد . و سپس گفت :

ـآهای‌کافه چی‌شام مرا بیار .

لحظه‌ای بخاموشی گذشت .آنگاه صدای زنندهٔ سردستهٔ قبطیان که مشغول تعلیم دادن مریدان خود بود برخاست :

ـ راسورا **آدوین** و روباه را **کبود پا** یا **جنگل پیما** وگرگ را **سیه پا** یا **زرین پا** می‌نامند. خرس معروف به **پیره مرد** یا **بابابزرگ** است. هرکس کلاه اجنه را برسر گذارد نامرئی می‌شود و می تواند دفینه های زیر زمین را به بیند. به تن قورباغه‌ای که تعمیدش میدهند باید جامهٔ مخمل سرخ یا سیاه پوشانید و زنگوله‌ای به گردنش آویخت. پدرتعمیدی‌سرومادرتعمیدی‌پای آنرامیگیرد-ابلیسی بنام **سیدراگاسوم** دختران سرپاوبرهنه‌را برقص وامیدارد.

ژان سخن رئیس قبطیان را برید وگفت:

ـ ای‌کاش که بجای ابلیس‌می‌بودم.

دراینحال اوباشان درانتهای میکده مسلح‌می‌شدند مردکولی زیرگوشی برفیقش می‌گفت:

ـ **اسمرالدای** بینوا خواهرما است. باید نجاتش داد.

مردی که قیافهٔ رباخواران یهودی را داشت پرسید:

ـ هنوزهم در **نتردام** است؟

ـ آری که!

مرد مزبورفریاد زد:

ـ رفقا در اینصورت‌بسوی **نتردام** بهپیش! مجسمه‌های زرین‌جلو نمازخانه هریك **هفده** مارك طلا دارد. پایهٔ نقرهٔ‌آنها نیزهفده مارك میارزد. من خود زرگرم و از این امرخبردارم.

دراینحال‌غذای ژان راروی میزش نهادند.اواز جای خود نیم‌خیزشد وروی خودرا بسوی‌دختر کی که کنارش نشسته‌بود گرفت وگفت:

ـ بجان‌سن **وودولوك** که‌مردم اورا **سن‌گوگلو** می‌نامندمن‌مردخوشبختی‌هستم. اینجادررو برویم مرداحمقی‌نشسته و چون نجیب زاده‌ای بمن می‌نگرد. دست چپم کسی است که دندانهای درازش چانهٔ بلندش را پوشانده است. خودم نیز بمانند مارشال **ژیه** بهنگام محاصرهٔ **پونتواز** دست راستم را به سینهٔ زنی تکیه داده‌ام. رفقا! گور پدرکشیشان! آهای! توکه پهلو دستم نشسته‌ای و بـه دوره‌گردان شباهت داری! مواظب خودت باش. من نجیب زاده‌ام واصالت خانوادگی‌را بامال‌التجاره نمیتوان‌درهم آمیخت! زود ازجلو چشمم گم شو! اوه هوی! یاالله شماهارا می گویم! اینهمه مرافعه نکنید! آهای‌دماغ گنده، اسمت چیه؟ حیوان با توأم! آهای (ژاکلین سرخ گوش) تو واقعاً قیافهٔ ملکوتی‌داری.صد أفسوس که سرت طاس أست. آهای! گوش کنید نام من

ژان فرولو است اما برادرم مرده شوربرده رئیس‌شماسان است ! من‌جزحقیقت‌نمیگویم. من با ورود درسلك او باشان شادی‌دل را به سه دانگ خانه‌ای‌که برادرم دربهشت‌برین بمن وعده کرده‌است ترجیح داده‌ام .

Dimidiam domum in paradiso,

نص کتاب همین است ! درموقوفات کوچه **تیرشاپ** سهمی‌دارم و زنان محل‌عاشق منند . این مطلب همانقدر صحیح است‌که **سن الوا** زرگرقابلی بود و یا اینکه مردم شهرپاریس بحرف پنجگانه اشتغال دارند و یااینکه **سن لورن** را با پوست تخم مرغ آتش زدند . رفقا سوگند میخورم . باور کنید :

الهی‌اگرسخن‌دروغ بگویم
دربرابرخران نتوانم فلفل فرنگی‌بخورم .

عزیز دلم امشب شب مهتاب است - از آن دریچه بنگر- باد ابرها را پراکنده میسازد ! من نیزروسری ترا بکنار میزنم - دختران !کودکان و شمعهارا خاموش‌کنید ! ای عیسی‌و ای محمد ای ژوپیتراین چه غذائی‌است‌که میخورم ؟ آهای ! نه‌آشپز ، موئی که باید روسپی ها برسرداشته باشند توی آش ریخته‌ای ! آهای پیرزن ! من نیمروی بی‌مورا دوست دارم !آهای مرده شورت برد ! مهماندارلعنتی! چرا میگذاری روسپی‌ها با چنگال سرخودرا شانه زنند .

ژان این بگفت و بشقاب خود بشکست وشروع بخواندن‌آوازکرد :

من قلباً،
ازخدابیزارم.
نه ایمان دارم ونه قانون می‌شناسم،
نه اجاقی دارم و نه‌خانه‌ای،
نه شاهی‌می‌شناسم،
و نه خدائی !

دراینحال **کلوپن تریفو** که ازپخش اسلحه فارغ شده بودبه**گرنگوار** نزدیك‌شد. شاعربیخانمان دررویای دورو درازی فرورفته بود . شاه اراذل گفت :

- دوست من ، پیر ، ترا به ابلیس درچه فکری ؟

گرنگواربالبخند سودازده‌ای بسوی او برگشت وگفت :

- خداوندگارا ، من‌آتش را دوست دارم - البته نه ازآن نظر که پاهایم راگرم

می کند و یا شام شبم را باآن می‌پزم ـ بلکه ازاین نظر که میدرخشد و اخگرمی‌باشد. گاهی‌ساعت ها به‌تماشای شعله های‌آتش می نشینم:

دراخگرهای فروزان‌آن بهزاران رازپی‌می‌برم . این اخگرها خود اخترانی‌است و هریك دنیائی‌بشمارمیآید .

رئیس اوباشان گفت :

ـ ازگفته هایت چیزی نمی‌فهمم . میدانی چه ساعتی‌است ؟

گرنگوار پاسخ داد :

ـ نمیدانم .

دراینحال کلوپن به سردستهٔ قبطیان نزدیك شد وگفت :

ـ رفیق ماتیاس . ربع ساعت‌کافی نیست . میگویند **لوئی‌یازدهم** درپاریس‌است.

کولی‌سالخورده گفت :

ـ این خود دلیلی‌قاطعی‌است که باید خواهرمان را ازچنگال وی رهاکنیم .

سلطان اراذل گفت :

ـ ماتیاس ، سخنان مردانه ای میگوئی . از این گذشته با استفاده از غافلگیری درکلیسا بمقاومتی برنخواهیم خورد . کاهنان چون خرگوشند و ما نیرومند تریم فردا اعضای پارلمان وقتی‌بسراغ اسمرالدابیایند دماغ‌سوخته خواهندشد!ای‌دل ورودهٔ‌پاپ را سگ خورد ! نباید بگذاریم دخترك زیبارا داربزنند .

کلوپن ازمیکده درآمد .

در اینحال **ژان** بصدای دورگه‌ای فریاد برآورد :

ـ من میخورم و می‌نوشم ، من مستم . من ژوپیترم ! آهای **پیرآسومور** اگر بازهم اینطوری نگاهم کنی مخت را داغون میکنم .

گرنگوار نیز بنوبهٔ خود از رؤیای گران‌برخاست و به صحنهٔ پرجار و جنجال نگریستن گرفت وگفت :

ـ صد افسوس که من نمیتوانم شراب بخورم . **سن‌لئو** چه خوب گفته است .

Vinum apostatare facit etiam sapientes.

آنگاه کلوپن وارد میکده شده و با صدای رسای خود فریاد برآورد :

ـ نیم‌شب است !



در میکده برج

گوئی فرمانده سوار نظامی فرمان آماده باش داد . راهزنان از زن و مـرد و کودك دسته‌جمعی از میکده در آمدند . اسلحه و آهن آلات آنها چکاچاکی بر پـا کرده .

ماه زیر ابر رفته و شهر عجایب غرق ظلمت شده بود . از جائی کوچکترین روشنائی بچشم نمیخورد . اما جائی نیز خلوت نبود . انبوهی از مردان و زنان آهسته باهم گفتگو میکردند . صدای همهمهٔ آنها بگوش میرسید و انواع اسلحه‌شان در تاریکی میدرخشید.

کلوپن بالای سنك بزرگی رفت . وفریاد برآورد :

ـ اصحاب آرگو ! بخط ! قبطیان ! بخط ! جلیلی‌ها بخط !

در تاریکی جنبشی برخاست . تودهٔ درهم بصورت ستونی پشت سرهم ایستاد . چنددقیقه گذشت . آنگاه صدای سلطان اراذل برخاست :

ـ حالا باید بیسروصدا از پاریس گذشت ! اسم شب اینست !

Petite flambe en bagueuaud تا به نتردام نرسیده‌ایم نباید مشعل روشن کنیم! به‌پیش ! پس از ده دقیقه سواران شبگرد وحشت‌زده از برابر دسته‌های انبوه مردانی که در تاریکی از **پل‌شانژ** سرازیر می‌شدمی گریختند وخودرااز کوچه‌های تنك و باریك به **هال** میرساندند .

٤

[دوست ناشی]

درآنشب هنوز کازیمودو نخوابیده بودو برای آخرین بار به کلیساسر کشی میکرد. هنگامیکه مشغول بستن چفت و قفل در بزرك بود بهیچوجه متوجه رئیس شماسان که از کنار وی میگذشت نشد. جناب **کلود** درآن لحظه بسیار گرفته و ناراحت بود. فراموش نمیتوان کرد که از شب حادثهٔ حجرهٔ **اسمرالدا** رئیس شماسان باغیض و نفرت به گوژپشت می‌نگریست و بااو بدرفتاری میکرد. حتی از کتك‌زدن او نیز خودداری نمیکرد. اما **کازیمودو** بهیچوجه از رفتار ناشایست او خم بابرو نمیآورد و باصبر و شکیبائی مجازاتهای او را پذیره می‌شد ودم نمی‌زد. تنها بادیدگان مضطرب و نگران مراقب حال رئیس شماسان بود و هردم که او از پله‌ها برج بالا میرفت براضطراب و نگرانی **کازیمودو** افزوده می‌شد. امارئیس شماسان نیز حساب کار خود را داشت وازآفتابی شدن در برابر دیدگان دخترك کولی جداً امتناع میکرد.

درآنشب **کازیمودو** پس ازآنکه آخرین بار نظری به ناقوسهای گرامی خویش افکند بالای برج جنوبی رفت. چراغ خودرا بر زمین نهاد و شروع بتماشای پاریس نمود. چنانکه گفتیم شب بسیار تاریك بود و از طرفی درآنزمان کوچه‌های پاریس روشن نبود. ازینرو جز تودهٔ محو و مبهم و تاریکی از خانه‌ها که در میان آنها رود سن سفیدی میزد چیزی دیده نمی‌شد. تنها از روزنهٔ ساختمان بسیار دور دستی روشنائی ناچیزی بچشم **کازیمودو** میخورد. بی گفتگو در آنجا نیز کسی شب زنده‌داری میکرد.

ناقوس‌زن کلیسا تنها چشم خود را به افق مه‌آلود و تاریك دوخته بود اما دلش شور میزد و اضطراب ونگرانی مبهمی احساس میکرد. از چند روز پیش گوژپشت نتردام بحال هشدار بسر می‌برد. چه در دوروبر کلیسا اشخاصی که‌قیافه‌های منحوسی

داشتند پرسه میزدند و خفاگاه دخترجوان را ازنظر باز نمیگذاشتند. گوژپشت باخود می‌اندیشید که شاید توطئه‌ای برای آزار پناهندهٔ بینواچیده شده است، او باخودمیگفت دختر کولی نیز چون خود وی مورد نفرت عام است و بسا احتمال دارد که حادثه‌ای اتفاق افتد. ازینرو در برج ناقوس‌ها بحال مراقبت‌بود و نگاه خودرا هردم از حجرهٔ برمیگرفت و بپاریس می‌افکند. گوئی سك هشیاری است که وسواس برروحش‌راه‌یافته است.

نگاه **کازیمودو** بسیار نافذ بود. شاید هم طبیعت‌خواسته بود باین وسیله‌تلافی یك چشمی او را بکند. در حالی‌که به شهر بزرك خیره شده بود ناگهان سایه‌هـای مبهمی در ساحل(وبی‌پلتیه) بنظرش رسید. این سایه‌ها بسیار عجیب می‌نمود. جنب و جوشی دراین نقطه برپا بود. خط فاصل رودخانه وخشکی بجای‌آنکه آرام و مستقیم جلوه کند بصورت امواج پرتلاطم رودخانه یا سرهای جمعیتی که در حال حرکت است درآمده بود.

از دیدن این منظره یکه خورد و دقت خود را دوچندان ساخت. ظاهراً جمعیت بسوی شهر در حرکت بود ولی چراغ و مشعلی بهمراه نداشت. سایه‌ها مدتی در کنار رودخانه ماند سپس بسوی جزیره گذشت ولاجرم‌ناپدیدشد و خط‌فاصل رودخانه‌وخشکی بصورت مستقیم و بیحرکت درآمد.

کازیمودو غرق حیرت وشگفت زدگی شد ولی ناگهان احساس کرد که‌جمعیت مزبور بمیدان سرازیر شده‌و مستقیماً بسوی **نتردام** میآید. باوجود ظلمت شدیدمعلوم بود که جمعیتی سیل‌آسا بمیدان رسیده است.

دیدار منظرهٔ جمعیت ترس و وحشت بهمراه داشت. ظاهراً جمعیت مزبور علاقه داشت که بیخبر از دیگران، در سکوت‌و استتار کامل خود را بمیدان رساند. بااینحال بی‌گفتگو همهمه‌وهای وهوی‌ازصدای پای‌آنها برمیخاست. اماگوژپشت‌قادربشنیدن‌این هیاهو نبود وازینرو جمعیت در نظر وی بصورت اجتماع مردگان که بیسروصدا درجنب وجوش است جلوه گرشد.

کازیمودو گمان میکرد که ابرومه غلیظی مردانی را دربرگرفته و بسوی‌وی میآید. شبح‌آنها در زمینهٔ تاریکی سیاهی میزد.

کازیمودو یکه خورد وفکر سوءقصداحتمالی جمعیت‌به دخترك کولی بخاطرش

رسید . بطور مبهم حس کرد که موقعیت سختی در پیش است . در چنین لحظهٔ بحرانی گوژپشت با چنان فرزانگی باخودبشور پرداخت که هرگز انتظار آن نمیرفت .این افکار از مغز علیل او گذشت : ـ آیا دخترك را بیدار کنم ؟ آیا میتوانم فرارش بدهم ؟ از کجا ؟ ـ کوچه‌ها در اشغال جمعیت‌بود ، و کلیسیا برودخانه‌تکیه زده بود .اماواوزورقی در اختیار نداشت ؛ پس گریزگاهی نبود ؛ تنها راهی که در پیش داشت آن بود که تا آخرین نفس دفاع کند و درآستانهٔ **نتردام** جان‌بسپارد . تامیتوانمقاومت کند تا شاید از سوئی کمکی فرا رسد . نباید خواب راحت **اسمرالدا** را بهم زد . دخترك تیره‌روز برای رفتن بالای دار هروقت بیدار شود دیر نیست. **کازیمودو** تصمیم لازم‌را گرفت و بآرامی به‌بررسی «دشمن» پرداخت .

دمبدم بر تعداد جمعیت درپیشخوان کلیسیاافزوده میشد . گوژپشت‌باین نتیجه‌رسید که نباید سروصدائی راه بیندازد . چه پنجره‌های مشرف بمیدان و کوچه‌ها بسته بود . ناگهان نوری درخشیدن گرفت و کمی بعد هفت هشت مشعل روشن‌شد و بالای‌سرجمعیت بتکان درآمد . روشنائی مشعل ها قلب تاریکی را میدرید . در اینحال **کازیمودو** مشاهده کرد که گله‌ای از مردان و زنان ژنده‌پوش که جمله به داس و نیزه وقداره‌مسلح بودنددرمیان‌میدان وول‌میخورند،چنگك‌های‌سیاهرنك‌دردست‌ولگردان‌بمانندشاخی برسر جانوران‌جلوه‌میکرد . جمعیت‌بنظرش آشناآمد . اینها همان کسانی بودند که اورا بعنوان **پاپ** شوریدگان برگزیده‌بودند . مردی که‌در دستی مشعل ودر دست دیگر شلاق‌داشت بالای سکوئی رفت‌وشروع بایراد نطق کرد.در اینحال ارتش عجیب ژنده‌پوش به‌حرکت درآمد گوئی در برابر کلیسیا موضع میگیرد .**کازیمودو** چراغ خود برداشت و به‌پشت بام بین برجها پائین‌آمد . تا دشمن را بهتر شناخته و وسائل دفاعی لازم برای خود فراهم آورد .

کلوپن‌تری‌فو خودرا به در بزرك نتردام رسانید افراد زیردستش آرایش‌جنگی یافته بودند .گرچه احتمال مقاومت نمیرفت بـا اینحال او احتیاط را از دست نمیداد . افراد خود را طوری قرار داد تا بتواند باهرپیش‌آمدی از جمله بـر خورد نـاگهانی باسربازان شبگرد و غیره مقابله کند . افراد او بصورت مثلثی بسبك صف آرائی اسکندر و**گوستاو ادلف**موضع گرفتند. قاعدهٔ‌مثلث‌مزبور در انتهای میدان‌واضلاع‌آن هریك یکی ازکوچه‌های **هتل‌دیو** و**سن‌پیرابووف**راپوشانده بود . **کلوپن‌ترویفو** خود باتفاق چند تن از یاران شجاع و از آنجمله سردستهٔ قبطیان و **ژان** در

رأس مثلث قرار گرفته بود .

در دورهٔ قرون‌وسطی حملهٔ راهزنان به **نتردام** امرخارق‌العاده‌ئی بشمار نمیرفت چه درآنروزگار ازآنچه که امروز پلیس نامیده میشود خبری نبود . در شهرهای پر جمعیت و مخصوصاً در پایتخت‌ها قدرت مرکزی وجود خارجی نداشت. حکومت‌فئودالیها شکل عجیبی داشت . بهرشهر هزاران نجیب‌زاده حکومت میراند . وقلمرو هر یك از نجیب‌زادگان بسته بقدرت آنها وسیع یابسیار محدود بود . ازینرو هزاران پلیس ضدو نقیض مأمور برقراری نظم بودند . مثلا شهرپاریس یکصد و چهل و یك (سنیور)داشت اسقف پاریس به صدوپنج کوچه نظارت می‌نمود . حتی داعی **نتردام‌دوشان** نیزمأمور انتظامات چهار کوچه بشمار میرفت. اسماً هر یك‌از سینورها در برابرشاه مسئول بودند. **لوئی یازدهم** شروع به الغاء اختیارات سینورها نمود . **ریشلیو** کار او را ادامه‌داد و **لوئی‌چهاردهم** قدرت مزبوررا بنفع دستگاه سلطنت و بالاخره **میرابو** آنرا بنفع ملت غصب کرد .

بگذاریم و بگذریم و برسر داستان خود بازگردیم .

مقدمات امر با نظم و انضباط ودرسکوت کاملی فراهم شد .آنگاه رئیس شایستهٔ اراذل و اوباش بالای سکو رفت و باصدای دورگه و خشن شروع بصحبت کرد . او رو به تردام کرده و مشعل خودرا تکان میداد . باد و دود مشعل دمبدم فروغ آنرا کم و زیاد میکرد و ازینرو نمای سرخ رنك کلیسیا هردم نمایان و محو میگردید :

ـ **لوئی دوموبون** بـا توام . من کلوپن **تروی‌فو** سلطان اراذل ، شاهزاده ارگو و اسقف دیوانگان روی سخنم با تو است : خواهرمان بغلط محکوم‌بجادوگری شده و به‌کلیسیای تو پناه آورده است . تو باید او را در پناه خود گیری . اما هیئت پارلمانی‌میخواهنداو را ازتحصن‌گاه خارج‌سازند . وتو باآنها ساخت وپاخت کرده‌ای. اگر خدا واوباش نمی‌بود فردا اورا دستگیر میکردند و بدارمیزدند.اینك مابتواخطار میکنیم . اگرکلیسیای‌تومقدس است خواهر ما نیز مقدس‌است . اگر خواهرمامقدس نیست ، کلیسیای توهم مقدس‌نخواهد ماند . ازینرواگر مایلی که کلیسیایت از دست برد در امان ماند دخترك را بما بازگردان . وگرنه ما دست بغارت خواهیم زد . اینك‌پرچم خود را نصب میکنم و خدا نگهدار تو باد ای اسقف پاریس !

بدبختانه **کازیمودو** کلمه‌ای نیزازاین سخنان که با تبخترمبهم وحشیانه‌ای‌ایراد می‌شد نشنید ، یکی از راهزنان پرچم خودرا بدست کلوپن داد . این پرچم چنگگی

بود که لاشهٔ خون چکانی برسر آن نصب شده بود :

آنگاه سلطان اراذل برگشت و آرتش خود را از نظر گذرانید. دیدگان افراد ارتش چون نیزه‌های صیقلی میدرخشید.

کمی مکث کرد آنگاه فریاد برآورد :

ــ پسران من به پیش ! مردان جنگی من شروع کنید !

سی مرد تنومند وچهارشانه درهیات آهنگران که هریك پتك وانبردستی ومیله های آهنی بردوش داشتند ازصف درآمدند و بسوی در بزرگ کلیسیا روان شدند. درآنجا از پله ها بالا رفتند و خودرا بزیر درگاهی رسانیدند. و با پتك و میله های آهنی بجان در بزرگ کلیسیا افتادند. جمعی ازاراذل نیز برای یاری آنان ویاتماشای کارشان پیش رفتند وهریازده پله دربزرگ ازجمعیت پر شد.

اما دربسیارمحکم بود. یکی ازراهزنان گفت :

ــ لعنت برشیطان ! چه درسرکشی است !

دیگری گفت :

ــ پا بسن گذاشته وغضروفهایش استخوانی شده است.

کلوپن بازبصدا درآمد و گفت :

ــ رفقا ! همت کنید. جسارت داشته باشید ! سرم را در مقابل لنگه کفشی گرو می‌بندم که پیش ازآنکه نگهبانان بیدارشوند شما دررا بازمی‌کنید ودخترك را بهمراه می برید و خانه را تاراج می کنید ! آهان ، مثل اینکه صدای شکستن قفل بلند شد.

صدای هولناکی که ازعقب سر **کلوپن** برخاست سخن او را برید. اوبرگشت و شاه تیربزرگی‌را دید که ازآسمان فرو افتاد و ده ها نفرازراهزنان راکه بالای پله‌ها ایستاده بودند مجروح ساخت. آنگاه کمانه کرد و بـا غرشی چون غرش توپ بمیان میدان افتاد. اوباشان فریاد زنان و غرق دهشت و وحشت پا بفرار نهادند. بیك چشم بهم زدن جلوگاه کلیسیا خلوت شد. اراذل گرچه درزیردرگاه در امان بودند ازدم در دورشدند. حتی‌خود **کلوپن** نیزکمی‌ازکلیسیا فاصله گرفت.

ژان فریاد زد :

ــ چه‌خوب دررفتیم ! ازبیخ گوشم ردشد وبادش بکله‌ام خورد. اما **پیر آ-ومور** خود زیر آواررفت!

وحشت اراذل ار ازافتادن‌شاه تیربرسرآنان نمی‌توا توصیف کرد. آنها لحظه‌ای

چند هاج واج ماندندو چشم برآسمان دوختند . سقوط این چوب بیش از بیست هزار کماندارسلطنتی آنهارا بوحشت انداخته بود . سردستهٔ قبطیان زیرلب غرید :

ـ یا ابلیس ! ازاینکاربوی جادو وافسون بمشام میرسد .

آندره سرخه گفت :

ـ این شاه تیررا ماه بسوی ماپرتاب کرد .

فرانسوا شانتوپرون بگفتهٔ وی افزود :

ـ ماه یارو یاورباکره مقدس است !

کلوپن فریاد زد :

ـ ای گورپدرپاپ ! شما احمق هائی بیش نیستید ! اما اوخود نمیدانست که سقوط شاه تیررا چگونه می‌توان توجیه کرد .

دراینحال بالای نمای کلیسیا دیده نمی‌شد . زیرا نور مشعل ها فقط قسمت پائین آنرا روشن می‌ساخت . شاه تیر وسط میدان افتاده بود و ناله مجروحین بینوا بگوش میرسید .

سلطان‌اراذل ، پس‌ازآنکه‌نخستین شگفت زدگیها برطرف شد سرانجام راه‌توجیه قابل قبولی‌پیداکرد . ازینرو فریاد برآورد وگفت :

ـ سگ مذهبها ! راهبان ازکلیسیا دفاع می‌کنند ؟ دراینصورت باید دست بحمله و غارت زد !

جمع اوباشان هوراکشیدند و فریاد برآوردند :

ـ غارت ! غارت !

آنگاه نمای خارجی‌کلیسیارا بباران تیربستند .

ازغرش جمعیت ساکنین خانه های اطراف بیدار شدند . پنجره های بسیاری باز شد و مردانی چراغ بدست باشب‌کلاه ازآن سر بیرون کردند .

کلوپن فریاد برآورد :

ـ بسوی پنجره ها تیراندازی کنید !

دریك چشم بهم زدن پنجره ها بسته شد ،کاسبکاران بینواکه هنوز نظری بمیدان پرهیاهو نیفکنده بودند عرق ریزان با هول و هراس خودراکنار زنان‌شان رسانیدند . و با خود می‌گفتند که یا محفل شبانهٔ جادوگران درمیدان نتردام برگزاراست ویااینکه بازبورگینون ها چون سال ٦٤ دست بحمله زده‌اند . دراینحال شوهران ازبیم تاراج

رفتن مال و زنان از بیم تجاوز بناموس‌شان بلرزه درآمدند .

یکبار دیگر اوباش فریاد بر آوردند :

ـ باید چاپید . باید غارت کرد !

اما جرأت نزدیك شدن بکلیسا را نداشتند . فقط از دور می نگریستند و چشم از شاه تیر خطرناك بر نمی‌دوختند . شاه تیر بی‌حرکت برزمین افتاده بود بنای با شکوه **نتردام** نیز خلوت و آرام بنظر میرسید . اما راهزنان از فکر مبهمی در وحشت بودند .

ترویفو فریاد بر آورد :

ـ جوانان دست بکار شوید ! در را بشکنید ! ولی کسی از جای نجنبید .

کلوپن گفت :

ـ مرده‌شورتان ببرد ! مردان شجاع را به‌بینید از دستك و تیر سقف می ترسند .

راهزن پیری روی بدو کرد و گفت :

ـ **کاپیتن** ، ما از شاه تیر نمی ترسیم. در خیلی محکم و چون سد آهنین است . بامیله‌های آهنی کاری از پیش نمی‌رود .

کلوپن پرسید :

ـ چه ابزاری برای درهم شکستن در لازم دارید؟

ـ آه ! قلعه شکن لازم است .

سلطان اراذل خود را به شاه تیر وحشت بار رسانید و پای بر روی آن نهاد و فریاد زد :

ـ بیائید . خود کاهنان این شاه تیر را برای ما فرستادند .

این بگفت و به‌نیشخند در برابر کلیسا تعظیم کرد . آنگاه افزود :

ـ کاهنان . ازشما بسیار متشکریم !

پرگوئی **کلوپن** تاثیر نیکوئی بجای گذاشت . سحر و افسون بیکباره تیر را ترك گفت . راهزنان برسر جرات آمدند و بیك دم شاه‌تیر سنگین‌را از زمین برداشتند . گوئی قلمی است که دویست بازوی نیرومند آنرا بدست گرفته است . آنگاه بسوی در بزرك روان شدند و آنرا باهیبت و شدت بدر کوفتند . درروشنائی ناچیز مشعل‌ها منظرهٔ راهزنانی که شاه‌تیر را بدر کلیسا می کوفتند به جانور غول‌پیکر هزارپائی شباهت داشت که به بنای عظیم سنگی حمله‌ور است .

در کلیسیا زره‌پوش بود و از ضربات شاه‌تیر چون طبل بزرگی بصدا در میآمد ولی خللی بدان راه‌نمی‌یافت. فقط نمازخانه از ضربت قلعه‌شکن به لرزه درمی‌آمد و انعکاس صدای آن‌درون گنبدهای کلیسیا چون‌غرشی بگوش میرسید، در اینحال بارانی از تخته‌سنگها از بالای کلیسیا بپائین‌باریدن گرفت. ژان فریاد بر آورد:

ـ یا ابلیس! آیا برجها کنگره‌های خودرا برسرمان می کوبند؟ اما راهزنان بر سرجرأت آمده بودند و بگفتهٔ‌سلطان‌اراذل‌یقین داشتند که راهبان درصددمقاومت‌و دفاع از کلیسیا بر آمده‌اند.ازینروبی‌آنکه توجهی به شکستن سرهای خود کنند بانیروی بیشتری شروع بشکستن در کلیسیا کردند.

موضوع جالب‌آن بودکه سنگهایکایك‌ولی بدنبال هم فرو می‌افتادند. اوباشان برخورد دوسنك رأ یاهم به‌سروپای خود احساس میکردند. تقریباً هیچیك ازراهزنان از ضربت سنك در امان نماندند. عده زیادی از ضربات سنك ها زیر دست پا جان سپردند. خشم و کین راهزنان دمبدم فزونی می‌یافت. ضربات شاه‌تیرپیاپی بدر کلیسیا میخورد وحتی یکدم بارش تخته سنگها و غرش در خاموش نمی‌شد.

بی گفتگوخوانندهٔ‌کتاب‌خودحدس‌میزندکه‌در برابر راهزنان کسی جز **کازیمودو** بمقاومت غیرمنتظره برنخاسته بود.

تصادف‌بد،مرد کر بینوا را بخدمت گمارده بود. هنگامی که گوژپشت خود را به سکوی میان برجها رسانیدافکاری‌پریشان ودرهم داشت. لحظه‌ای‌چندیوانه‌وار در راهرو دوید. رفت وبر گشت ازبام کلیسیا تودهٔ انبوه دزدان‌را‌که‌آمادهٔ‌هجوم به کلیسیا بودند مشاهده بودو از خداویا شیطان برای رهائی دخترك کولی‌مدد خواست. یکبار بر آن شد که بربرج ناقوس بالا رود و زنك کلیسیا را بصدا درآورد. ولی باخود گفت آیا پیش ازآنکه **ماری** را بصدا درآورم دزدان فرصت آن نخواهند داشت که در را بشکنند؟ درست در اینحال راهزنانی‌که هیأت آهنگران داشتندبسوی در کلیسیا پیش میرفتند. پس چه میتوانست‌کرد؟

ناگهان بیادش آمد که بنایان در صدد تعمیر دیوار و طاق و پشت‌بام برج‌جنوبی بودند. ازاین فکر نور امیدی بردلش تابید. دیوار سنگی و پشت بام آن مفروش از سرب بودو اسکلت ساختمان چوبی به (جنگلی) شباهت‌داشت.

کازیمودو بسوی برج مزبور روان شد. اطاق‌های پائین پراز مصالح بنائی

بود . تخماق و قلوه سنك و ورقه‌های سرب و تختهٔ توفال ودستك وتیر بسیاری درآنجا ریخته بود . راستی را بخواهیم آنجا زرادخانهٔ کاملی بود .

فرصت از دست میرفت . گیره‌ها و پتك‌هائی درپائین گذاشته بودند . کازیمودو بانیروئی که ازاحساس خطرده برابر شده بودیکی ازشاه‌تیرها راکه سنگین‌تر وبلندتر از دیگران بود برداشت وسر آنرا ازیکی از دریچه‌ها بیرون گذاشت آنگاه از بیرون برج آنرا به‌گوشهٔ کنگره لغزاند و بپائین افکند . شاه‌تیر بزرك از ارتفاع صدو شصت پا روبپائین دیوارها را خراشید ومجسمه‌ها را شکست و بارها چون پرهٔ آسیای بادی که‌جا کن شده باشد دور خود چرخ خورد آنگاه بالای پله‌ها رسید و باعث‌شد که‌راهزنان فریاد دلخراشی از دل برآورند . وقتی شاهٔتیر کمانه کرد به افعی خطرناکی که بسوی شکار می‌جهد شباهت داشت .

کازیمودو ازنهانگاه خود مشاهده کرد که راهزنان بمانند خاکستری که ازاثر فوت دهن کودکی پراکنده شود پابگریز نهادند . آزوحشت آنهااستفاده کردوقلوه‌سنگها و تخته سنگها حتی کیسه های پرازابزارکاربنایان را بپای کنگره‌ای که شاه تیر را از آن بپائین افکنده بود جمع کرد . دراینحال راهزنان با وحشت و حیرت و ناسزا گویان به نمای نتردام خیره شده بودند .

ازینرو بمحض اینکه حملهٔ راهزنان بدربزرگ کلیسیا شروع‌شد باران قلوه سنگ نیزازبالا باریدن گرفت و اوباشان گمان بردند که‌کلیسا برسرشان خراب می‌شود .

کازیمودو در اینحال قیافهٔ هولناکی داشت . ازدم کنگره مرمیات را دما دم بسوی دزدان روان می‌ساخت . خم می‌شد و بزمیخاست و دوباره این کارازسرمیگرفت. فعالیت بی‌نظیری ازخود نشان می‌داد . و هرچند یکبارسنگ بزرگی‌را بپائین می‌افکند و وقتی‌سنگ برسریکی‌ازاوباشان می‌خورد و اورا بی‌جان می‌ساخت زیر لب می گفت :

ـ‌خوردی !

بااینحال اوباشان دلسرد نمی‌شدند . بیش‌ازبیست بار درمحکم‌کلیسا زیر ضربت قلعه شکن لرزیده بود. پاشنه های دربصدا درآمده بود ومنبت‌کاریهای‌آن ازهم‌می‌پاشید چوب درچون غباربیمقداری زیرضربت قلعه شکن باطراف می‌پاشید . خوشبختانه در ساختمان درکلیسا آهن بیش‌ازچوب بکاررفته بود .

بااینحال دربه لرزه افتاده بود . **کازیمودو** ازغرش در که درزیرطاقهای‌کلیسا می‌پیچید چیزی نمی‌شنید . تنها ازبالای درقیافهٔ خشمگین و پیروزمند راهزنان را بچشم

می‌دید. آنان مشت گره کرده خودرا به نمای نیمه تاریك کلیسیا نشان می‌دادند.

گوژپشت آرزو می کرد که کاش دخترك کولی و خود وی چون جغدان بال و پر می‌داشتند و پروازکنان ازدست راهزنان می گریختند.

باران قلوه سنگ **کازیمودو** قادر بدفع حملهٔ راهزنان نبود.

دراینحال **کازیمودو** بپائین پایش نگریست ودو ناودان سنگی بزرگی را که بالای سردر کلیسیا قرارداشت مشاهده کرد. سوراخ داخلی ناودانها ازمهتابی بین برجها شروع می‌شد. فکری بخاطر گوژپشت رسید به اطاقك خود رفت و یك بغل هیزم بهمراه آورد و ورقه های لولهٔ شدهٔ سرب راکه تا آن لحظه بی استفاده مانده بود روی هیزم ها گذاشت و سرب و هیزم را دم سوراخ ناودانها قراردادو آنرا باچراغ خود آتش‌زد.

دراینحال باران قلوه سنگها بندآمده بود و راهزنان دیگر توجهی به بالای سر خودنداشتند. اوباشان بمانند سگان شکاری که بتعقیب گراز پردازند دردورو بردر بزرگ که ازضربت قلعه شکن ریخت اصلی خودرا ازدست داده بود هیاهــو می کردند. آنها منتظر بودند که ازضربت محکمی که عنقریب وارد می آورند دربزرگ کلیسیادرهم‌شکند. راهزنان بااصرارعجیبی به‌دربزرگ چسبیده بودند.وهریك از آنهامی خواست بمحض شکستن در پیش‌ازدیگران واردکلیسیا شود. خزائن و دفائن فراوانی ازسه قرن پیش درکلیسیای نتردام ذخیره شده بود. راهزنان می کوشیدند تا گنجهای گرانبهای آنرا بیغما برند. می‌توان گفت که بسیاری از اوباشان در فکرغارت صلیب های سیمین و اسبابهای زرین کلیسیا بودند و چندان توجهی بحال دخترك کولی نداشتند، هریك از آنان امیدوار بود قطعه‌ای طلا یا الماس ازآن گنج گران بیغما برد. ازینرو نجات دخترك کولی بهانه‌ای بیش نبود.

ناگهان بهنگامی که راهزنان برای آخرین‌بار نیروی خودراجمع کرده وقلعه شکن را بحرکت درآوردند زوزهٔ وحشتناکی ازآنان برخاست و هیاهوئی هولناکتر ازهنگام سقوط شاه‌تیر در میدان پیچید. از راهزنان کسانیکه هنوز زنده بودند اگرهم فریاد بر نمی‌آوردند باوحشت وهراس به‌بالای سرمی نگریستند.

از بالای کلیسیا دوچشمهٔ جوشان سرب مذاب بپائین سرازیر بود. فلز سوزان انبوه مردمان را نابودمیکرد. درمحل‌سقوط‌چشمه‌های مزبور دونقطهٔ سیاه ازراهزنان ایجاد شده بود واز آن دود برمیخاست. گوئی آب جوش‌برروی برف‌ریخته‌اند. جمعی کشته شدند ودسته‌ای ذغال‌شدند. عده‌ای‌از دردمی نالیدند. ازچشمهٔ سرب‌مذاب‌قطراتی

باطراف برمیجست و برسرهر که میافتاد تامغز استخوان وی می‌سوزانید .

فریاد جگرخراشی برخاست . راهزنان‌شاه‌تیر را برروی اجسادمردگان رها کرده و هریك‌ازگوشه‌ای‌فرارفتند .ازترسویان‌وشجاعان کسی‌را یارای‌توقف بر پیشخوان‌کلیسیا نبودچشم‌راهزنان‌ببام کلیسیادوخته‌شده بود. آنان‌امرخارق‌العاده‌ای‌میدیدند.ازبالای‌راه‌رو فوقانی‌کلیسیا که‌پنجره‌مشبك‌بزرك‌زیرآن‌قرارداشت‌شعلهٔ‌بزرگی‌بهوا برمیخاست وهردم‌باد دامنهٔ‌شعله را بیشترمی‌کرد و یا آنرا با دودواخگرهمراه‌می‌ساخت. در زیر شعلهٔ مزبور و در پای کنگره‌کلیسیا ازدو ناودان سنگی که بشکل پوزهٔ جانوران ساخته شده بود چشمهٔ‌سرب مذاب بپائین جاری بود . این چشمه‌های سیمگون درزمینهٔ سیاه وتاریك کلیسیا درخشندگی‌خاصی‌داشت . چشمهٔ سیمگون هرچندکه‌به سطح زمین نزدیکترمی‌شد عریضترمی‌گشت . و ازآن قطرات سرب مذاب باطراف پاشیده می‌شد .گوئی‌آب‌از لولهٔ‌آبپاش به بیرون میریزد .

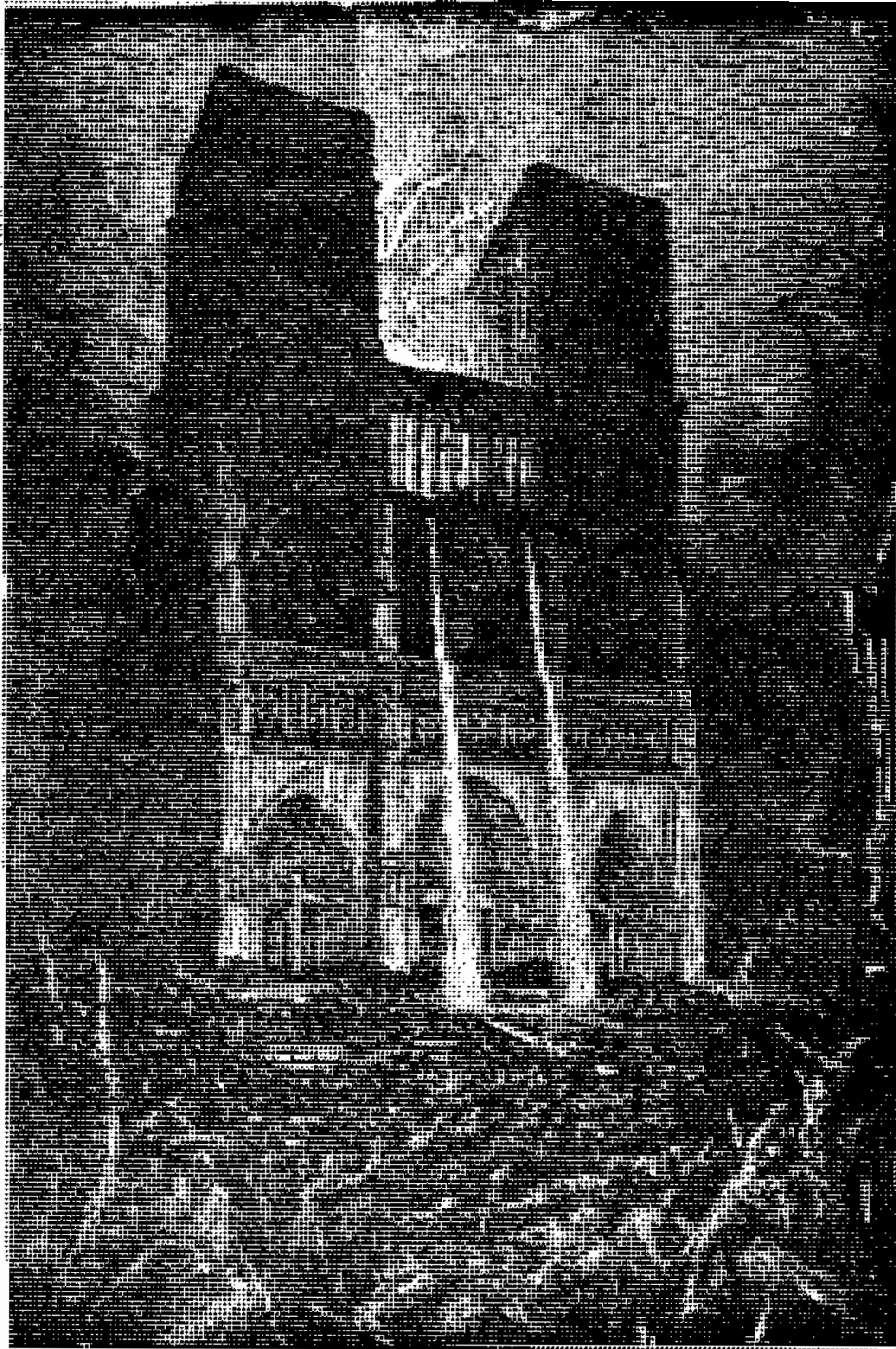
برجهای بلند ناقوس ، بالای شعله ها با نمای سرخ و سیاه خود بزرگتر ازحال عادی جلوه می‌کرد . مجسمه های بیشمارشیاطین و اژدها صورت جانوران موحشی‌پیدا کرده بود . روشنائی لرزان شعله هاآنها را چون جاندارآن جلوه گرمی‌ساخت . شعلهٔ آتش مجسمهٔ جانوران را جاندارنشان میداد اما ازآن‌میان جانوری‌عجیب‌الخلقه‌ترازهمه واقعاً درحرکت بود ، بچپ و راست میرفت و هرچند یکبار چون شب پره‌ای‌که از برابرشمع برافروخته بگذرد ازبرابرآتش می‌گذشت .

راهزنان خاموش و بهت زده برجای میخکوب شده بودند . دراین میان صدای خادمین‌کلیسیا که ازشعله های‌آتش بوحشت افتاده بودند بگوش رسید .آنان‌چون‌اصبانی بودندکه اصطبل‌شان غرق‌آتش‌شده‌است .همهمه درون خانه‌هائی که‌پنجره هایشان باز و بزودی بسته شده بود ، صدای وزش‌باد درآتش وآخرین نالهٔ محتضران بالاخره زمزمهٔ سرب سوزان باآن صدا بهم درآمیخته بود . دراینحال سردسته راهزنان زیرشیروانی منزل **گوندلوریه** ها جمع‌آمدند و بشورپرداختند . سردستهٔ قبطیان برسکوئی نشسته بود و با خوف مذهبی‌باآتش شگفت‌آوری که دویست‌پا بالاترازسطح زمین شعله‌ور بود می‌نگریست .

کلوپن‌ترویفو ازخشم وکین انگشت بدندان گزید وزیرلب گفت :

ـ ورود بکلیسیا غیرممکن است !

ماتیاس هونگاردی کولی سالخورده غر زد:



دو چشمه ازسرب گداخته

ـ کلیسیای کهنسال مسکن اجنه است !

پیرمرد مسخره‌ای گفت :

ـ به سبیلهای پاپ قسم که ناودانهای نتردام بهتر ازروزنه‌های قلعهٔ (لکتور) سرب گداخته فرومیریزد .

سردستهٔ قبطیان فریاد زد :

ـ غولی‌راکه ازبرابر آتش می گذرد به بینید !

کلوپن گفت :

ـ لعنت بر شیطان ، این همان ناقوس زن‌لعنتی یعنی **کازیمودو** است .مرد کولی سر تکان داد : ـ از من بخواهید او همانا دیو **سانیاك** ، نگهبان قلعه‌هااست و به‌سرباز مسلحی‌شباهت دارد و سرش چون سر شیر است . هرچند یکبار سوار اسب نفرت‌آوری میشود . مردان را سنگ می کند وازآنها قلعه میسازد . به پنجاه منطقه فرمان میراند . بله خود اوست . من او را خوب میشناسم‌گاهی لباس زردوزی زیبائی به سبك ترکان بر تن می کند .

کلوپن پرسید :

ـ **بل دینی** کجاست ؟

راهزنی پاسخ داد :

ـ مرد .

اندره سرخه چون ابلهان خندید و گفت :

ـ **نتردام** به (هتل دیو) کارارجاع می کند .

سلطان اراذل پای برزمین کوفت و گفت :

ـ پس نمی‌توانید دررا بشکنید ؟

سردستهٔ قبطیان با غم واندوه دوچشمهٔ جوشان سرب را که چون دو دوك بزرگ فسفری برزمینهٔ سیاه کلیسیا میدرخشید بوی، نشان داد و گفت :

ـ جزاین هم کلیسیاهائی بوده‌اند که ازخود دفاع کرده‌اند . مثلاکلیسیاهای (سنت‌ـ صوفی)* و قسطنتنیه با تکان دادن گنبد های خود که بمنزله سرآنهاست هلال مسلمین‌را برزمین می‌افکندند .

---

*) کلیسیای معروف‌روم شرقی که امروزبصورت مسجد ایاصوفیه درترکیه درآمده است .

این کلیسیاها را امردافسونگری بنام **گیوم** پاریسی بنا کرده است .

کلوپن گفت :

ـ در اینصورت باید مثل گدایان سر راهی کلیسیا را بحال خود گذاشته و برویم ؟ بگذاریم که این گرگان آدمیخوار خواهرمانرا دار بزنند ؟

یکی از راهزنان افزود :

ـ و بار بار طلارا بحال خود بگذاریم ؟!

ترویفو فریاد زد :

ـ ای بریش هرچه پیغمبر است !

راهزن گفت :

ـ یکبار دیگر بکوشیم .

ماتیاس هونگاردی سر تکان داد و گفت:

ـ ازدر وارد نمی‌شویم . باید نقطه ضعف کلیسیای جن زده را پیدا کنیم . باید دید سوراخ سمبه‌ای وجود دارد یا نه ؟

کلوپن گفت :

ـ راستی **ژان** دانشجوی جوان که سراپا مسلح شده بود کجاست ؟

یکی پاسخ داد :

ـ حتماً مرده است .زیرادیگر صدای خنده‌اش بگوش نمیرسد .

سلطان اراذل ابروان درهم کشید و گفت :

ـ چه بد شد . جوان شجاعی بود . ـ پیر گرنگوار کجاست ؟

اندره سرخه پاسخ داد :

ـ کاپیتن **کلوپن** ، هنوز سر پل **شانژور** بودیم که جیم شد .

کلوپن پای برزمین کوفت و گفت :

ـ پوزه خدارا ...! اوخود مارا بدین کارتشویق کرد حالامارا میان معرکه گذاشته و دررفته است ! پرچانهٔ پفیوز بجای کلاه مردی لنگه کفش برسرش گذاشته‌است !

اندره سرخه که به کوچه جلوخان کلیسیا می نگریست گفت :

ـ کاپیتن کلوپن ، دانشجوی جوان آنجاست .

کلوپن گفت :

ـ **پلوتو** را سپاس می‌گویم ! اما چه چیز دارد بهمراه خود میآورد ؟

ژان نفس زنان نردبان سنگینی را بردوش گرفته و بسرعت میدوید. گوئی مورچهٔ ضعیفی‌ران ملخی‌راکه بیست بار بزرگتراز خود اوست بدندان گرفته است. او فریاد میزد:

ـ پیروزشدیم!! Te deum این‌نردبان‌مال باربران **بندرسن‌لاندری** است.

کلوپن بوی نزدیك شد وپرسید:

ـ بچه جان! این نردبان را ازکجا گیرآوردی؟

ژان نفس زنان پاسخ داد:

ـ من جای نردبان را می‌دانستم. زیرانبارخانهٔ ستوان بود. آنجا دختری است که می‌شناختمش. این دختراز‌من خوشش میآید. آرزویش را برآوردم و او نردبان‌را در اختیارم گذاشت. تف به پیغمبران! ـ دخترك بایکتا پیراهن دربرویم بازکرد.

کلوپن گفت:

ـ بسیارخوب، ولی نردبان بچه دردت میخورد؟

ژان نظری ازروی شیطنت و شایستگی‌بوی افکند و شروع به بشکن زدن کرد. دراینحال حالت بزرگوارانه‌ای داشت. چه کلاه خودی بسبك قرن پانزدهم برسرنهاده بودکه دشمن ازدیدن شبح روی‌آن بوحشت میافتاد.

ـ ای شاه پراقتداراراذل‌آیا این مجسمه هاراکه با خرفتی‌تمام درآنجا درسه‌صف بالای سردرایستاده‌اند می‌بینید؟

ـ آری. خوب؟

ـ آنجا دالان پادشاهان فرانسه است.

کلوپن پرسید:

ـ بمن چه؟

ـ تأمل کنید! درانتهای این دالان دری است که همیشه بازاست‌من بااین نردبان بالا میروم و ازآن درخودرا بدرون‌کلیسیا میرسانم.

ـ بچه جان، بگذارمن پیش‌ازتو ازنردبان بالا روم.

ـ نه، رفیق، نردبان مال من است. بفرمائید شما نفردوم باشید.

کلوپن درهم شد وگفت:

ـ بعل زبوت، خفه‌ات کند. من‌هرگزنمی‌خواهم دنباله‌روکسی باشم.

ــ دراینصورت برو نردبانی پیدا کن!

ژان در میدان شروع بدویدن کرد، نردبان را نیز بدنبال خود می‌کشید و فریاد می‌زد:

ــ بچه‌ها مواظب باشید!

دریك چشم بهم زدن نردبان به کنگره کلیسیا تکیه خورد. راهزنان فریادزنان برای بالارفتن ازآن شتافتند. ولی ژان بدفاع ازحق خود برخاست و پیش ازدیگران قدم به نردبان نهاد. مسیرطولانی بود. دالان پادشاهان فرانسه‌هم‌امروزتقریب شصت‌پا ارتفاع دارد. یازده پله نردبان‌بزحمت بدان میرسید: ژان بآرامی بالا میرفت چه سلاح و زره سنگین وی مانع چابکی‌او بود. او بیك دست نردبان‌و بدست دیگرتیروکمان خود را گرفته بود. وقتی که به‌اواسط نردبان رسید نظری به‌ولگردانی که‌زیر پایش جان سپرده بودند انداخت و با خود گفت:

ــ صدافسوس! این‌اجساد شایستهٔ منظومهٔ **ایلیاد**اند.

سپس براه خود ادامه داد. راهزنان نیزبدنبال وی بالا میرفتند. برهرپله‌ای راهزنی دیده می‌شد. هریك‌زرهی برتن داشتند و بمانند ماری که فلسهای فولادین دارد بالامیرفتند. ژان بمشابهٔ سرماربود وسوت زنان پیش میرفت.

سرانجام پای‌دانشجوبه ایوان دالان‌رسیدبچابکی و توام‌بافریادشادی‌راهزنان قدم بدان جانهاد. از پیروزی درپوست نمی‌گنجید. فریادی ازشادی بر کشیدولی ناگهان برجای خود میخکوب شد.

کازیمودو را دید که پشت یکی‌از مجسمه های پادشاهان و در تاریکی ایستاده است‌و باچشم شرر باربوی می‌نگرد.

گوژپشت وحشتناك پیش‌ازآنکه مهاجم دوم قدم به دالان گذارد برجست و بالای نردبان راگرفت وبا دست نیرومند خودآنرا بلند کرد و ازدیواردورساخت. لحظه‌ای آنرا تکان تکان داد. راهزنان ازوحشت واضطراب بناله درآمدند.

کازیمودو بانیروی مافوق بشری نردبان را که‌برهرپله‌اش راهزنی‌ایستاده بود بعقب انداخت. نردبان‌لحظه‌ای سرپاایستاد گوئی دچارتردید است، آنگاه نوسان کرد و بیکباردایره بزرگی بشعاع هشتاد پا طی کرد وبارخودرا بر کف میدان کوبید. گوئی پل متحرکی‌است که زنجیرش ازهم‌گسسته است. عده‌ای کشته شدند جمعی نیز مثله شده افتان وخیزان خودرا ازتل مردگان کنار کشیدند.



برجست و بالای نردبان را گرفت ...

فریاد شادی وظفر محاصره کنندگان بزودی بدرد وخشم مبدل شد . **کازیمودو** بابی اعتنائی آرنجها را به کنگرهٔ کلیسا تکیه داده وبدانان مینگریست گوئی پادشاه سالخوردهٔ پرریش وپشمی است که کنار پنجره کاخ خویش ایستاده است .

ژان فرولو در وضع بحرانی عجیبی گیر کرده بود . چه در دالان جز او وناقوس زن موحش کلیسا کسی نبود . بین او و یارانش دیوار مستحکمی بارتفاع هشتاد پافاصله بود . هنگامی که **کازیمودو** سرگرم واژگون کردن نردبان بود دانشجو بسوی در دوید . اما ظن او بخطا رفت . مردکر بهنگام ورود به دالان در را ازپشت بسته بود. **ژان** پشت یکی از مجسمه های سنگی پادشاهان پنهان شد . او از ترس نفس در سینه حبس کرده و نگاه وحشت‌زدهٔ خویش را به گوژپشت هول‌انگیز دوخته بود . حالت او شبیه حالت مردی بود که شبی از دیوار معشوقه بالا رفت و بجای وی با خرس سفیدی روبرو شد .

مردکر ابتدا توجهی بوی، نداشت ولی سرانجام سر برگردانید وناگهان چشمش بدانشجو افتاد وبرجای تکان خورد .

ژان آماده برخورد خشونت باری می‌شد . ولی مردکر بیحرکت برجای‌ایستاده بود و تنها دانشجو را می‌نگریست .

ژان گفت :

ـ اوهوی! اوهوی ! چرا اینچنین یک چشمی بمن مینگری ؟ دانشجو ضمن بیان این سخن تیر وکمان خود راآماده ساخت و فریاد برآورد :

ـ ای **کازیمودو** لقبت را عوض خواهم کرد . پس از این ترا گوژپشت نابینا خواهند نامید .

تیر ازکمان رفت وسوت‌زنان ببازوی چپ گوژپشت نشست . **کازیمودو** از این ضربت خم بابرو نیاورد . تیر خدنگ راگرفت و از بازوی خود بیرون کشید و بآرامی روی زانوی زمخت خودآنرا دو نیم کرد و بزمین رها کرد : اما **ژان** دیگرفرصت تیراندازی نیافت . **کازیمودو** وقتی تیر را دونیم کرد نفس تندی کشید و چون ملخی از جای برجست و خود را بروی دانشجو افکند . بیك ضرب او را بر دیوار کوفت و زره او را درهم شکست .

آنگاه در روشنائی مشعلها منظرهٔ وحشت‌باری دیده شد .

کازیمودو پاهای **ژان** رابدست چپ گرفت . دانشجواز وحشت مقاومتی نمیکرد.

آنگاه با دست راست بآرامی زره وقداره وخنجر وکلاه خود و بازوبندها رایکایك بازکرد و بیکسو افکند. گوئی میمونی سرگرم پوست کندن گردو است. **کازیمودو** سلاحهای دانشجو را یکایك زیر پای خویش افکند.

دانشجو وقتی خودرا دربرابر گوژپشت‌دست‌خالی وعریان وضعیف یافت درصدد صحبت باوی بر نیامد. بلکه‌با بیحیائی بریشخند او پرداخت و بابی غمی‌پسران شانزده ساله شروع بخواندن آواز عامیانه زیرکرد:

شهر کامبره

سرو وضع خوبی دارد.

مارامن آنرا غارت کرده است ...

اما آوازش نیمه‌تمام ماند. دراینحال **کازیمودو** در جانپناه دالان ایستاده‌وپاهای دانشجو را بیکدست گرفته بود وآنرا چون فلاخنی دور سر خود می‌چرخانید. سپس صدائی شبیه برخورد جعبهٔ استخوانی به دیوار بگوش رسید و جسدی از بالافرود افتاد و به برآمدگی دیوارهٔ ساختمان خورد. کمر جسد شکسته و جمجمه اش خالی شده بود.

صدای وحشت و ترس از راهزنان برخاست. **کلوپن** فریاد زد:

ـ انتقام!

جمعیت پاسخ داد:

ـ باید قتل عام کرد. باید غارت کرد!

ـ هجوم کنید! هجوم کنید!

در اینحال غرش وزوزهٔ غریبی برخاست. سخنانی بهمهٔ‌زبانها ولهجه‌هاادامی‌شد. مرك دانشجوی بینوا خشم و کین حضار رابرانگیخت آنها از اینکه اینهمه‌دربرابر کلیسیا وگوژپشتی معطل شده وبمقاومت برخورده‌اند دستخوش شرم و خشم شدند. دیوانه ـ وار نردبانهائی بدست‌آوردند ومشعلهای فراوانی برافروختند. هنوز چند دقیقه نگذشته بودکه **کازیمودو** با حیرت تمام انبوه راهزنان را درحال یورش‌به **نتردام** دید. آنها که نردبان نداشتند از طنابهای گره‌خورده‌استفاده میکردند. آنهاکه دستشان به‌طناب نمیرسید مجسمه‌ها وگچبریها را برای بالارفتن مورد استفاده قرار میدادند. آنها از ژنده‌های هم‌آویزان می‌شدند. در برابر مد نیروهای سرکش وموحش که هر دم فزونی می‌یافت‌وسیلهٔ مقاومتی نبود. چهره‌های راهزنان از خشم دژم‌شده‌وعرق‌از سروروی‌شان

جاری بود ـ دیدگانشان از کین برق میزد . اخم‌ها و پلیدیها **کازیمودو** را دوره کرده بود . گوئی کلیسای دیگری مجسمه‌های هولناك و ارواح و اجنهٔ خود را به‌جنك **نتردام** فرستاده است . سیما وهیکل راهزنان آنانرا بصورت ددان و دیوان مهیب و جانداری برفراز مجسمه‌های سنگی وحشت‌آور نمای کلیسیا نشان میداد .

در میدان جلو کلیسیا نیز هزاران مشعل چون ستارگان آسمان جلوه‌گری میکرد صحنهٔ نامنظم نبردکه تاآندم درتاریکی غرق‌شده بود نمایان‌گردید ، جلوخان کلیسیا روشن بود و به آسمان نور می‌پاشید. آتشی‌که بربام‌کلیسیا میان برج ناقوس‌ها شعله‌ور بود شهر را روشن می‌ساخت . شبح برجها سیاهی میزد و در میان روشنائــی بصورت دو هلالی تاریك جلوه میکرد . شهر ظاهراً بهیجان آمده بود . صدای زنك خطر از دور دست بگوش میرسید . راهزنان‌نفس‌نفس‌میزدند ، زوزه میکشیدند . دشنام میدادند و از دیوارکلیسیا بالا میرفتند . **کازیمودو** که خود را در برابر آنهمه دشمن نـاتوان میدید . دخترك‌کولی را بخاطر میآورد و برخود میلرزید . با نـزدیك شدن چهره‌های خشمگین راهزنان یأس بروی راه مییافت و تنها بوقوع معجزه‌ای‌آسمانی دل می‌بست.



او را چون فلاخن دور سر چرخانید ...

- ۵ -

شاید خوانندهٔ کتاب فراموش نکرده باشد که **کازیه‌ودو** بهنگام نظارهٔ پاریس از فراز برج کلیسیا، لحظه‌ای پیش از حملهٔ راهزنان تنها پنجرهٔ دور دستی را که نوری از آن میدرخشید در میان تاریکیها دیده بود. این پنجره از ساختمان بلندی بود که در کنار دروازهٔ (سنت آنتوان) قرار داشت و (باستیل) نامیده می‌شد. نور چراغ از شمعی بود که در اطاق (لوئی یازدهم) می‌سوخت.

(**لوئی یازدهم**) پادشاه فرانسه از دو روز پیش بپاریس آمده بود و در نظر داشت که فردای آنروز به ملك اختصاصی خوددر (مونتیتلزله‌تور) بر گردد. معمولا **لوئی یازدهم** دیر بدیر بپاریس میآمد. چه پاریس فاقد شکار گاه بود و پادشاه فرانسه دور از سواران و کمانداران اسکاتلندی احساس تنهائی میکرد.

آنروز لوئی یازدهم باستیل را برای اقامت خود بر گزیده بود. او از اطاق بزرك کاخ **لوور** بمساحت پنج‌تواز باسیزده غیبگوو دوازده جانور درنده وتختخواب بزرك یازده پا در ده پا سیر شده بود، شاه فرانسه که خلق وخوی کاسبکاران داشت **باستیل** را به **لوور** ترجیح میداد و اطاق خواب محقر آنجا را دوست میداشت. ناگفته نگذاریم که **باستیل** از **لوور** مستحکم‌تر بود.

اطاقکی را که شاه در ساختمان زندان بخود اختصاص داده بود چندان تنك و ناراحت نبود. و برطبقهٔ بالای برجی قرار داشت و با حصیرهای درخشانی مفروش بود. برطاق آن تزئیناتی بشکل گل زنبق از قلع باروکش طلا دیده می‌شد ...

اطاقك تنها يك پنجره داشت وجلوآن نردهٔ آهنی کشیده شده بود. وشیشه‌های رنگی کوچکی که بشکل (آرم) شاه و ملکه ساخته شده بود درون آنرا نیمه روشن می‌ساخت.

اطاقك مدخلی بیش نداشت. دری بسبك جدید که درون آن مفروش وبیرون آن

منبت‌کاری بود راه ورود به اطاق را مسدود میساخت.

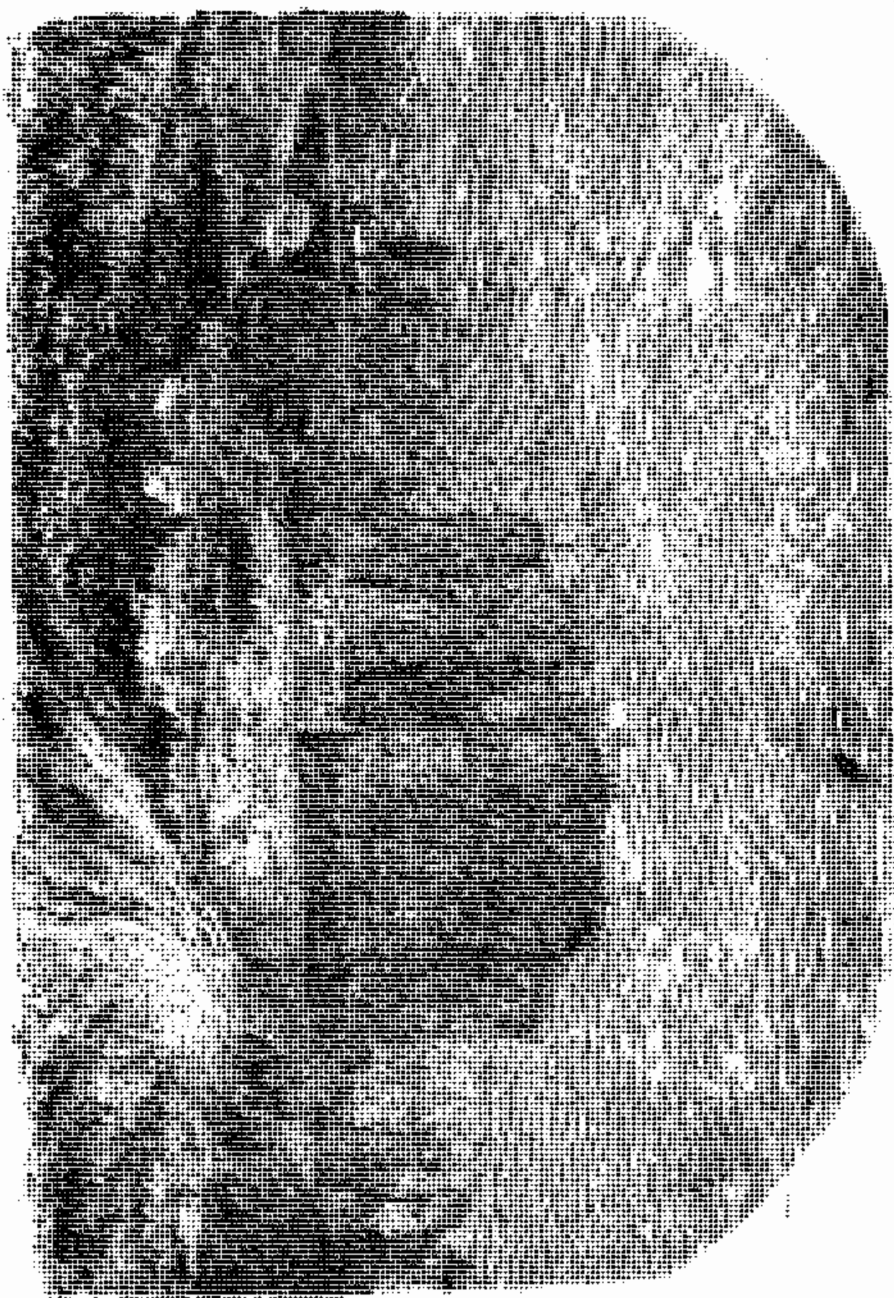
در اطاقك مزبور از اثاث‌البیت متداول آنزمان‌چیزی دیده نمی‌شد و ازنیمکت‌ها و چهارپایه‌ها و صندلیهای راحت خبری نبود. درآنجا تنها صندلی تاشو بزرگی که زمینه سرخ چوب آنرا ارغوانی‌رنك کرده بودندقرار داشت. پشتی صندلی بسبك‌قرطبه و از مخمل‌های زیبائی باگل‌میخهای زرین ساخته شده بود. وضع منزوی صندلی نشان میداد که در اطاق تنها یکنفر حق نشستن دارد. کنار صندلی دم پنجره میزی گذاشته بودند که روی‌آن قالیچه‌ای باتصاویر پرندگان‌انداخته شده بود. روی‌میز دوات‌وکاغذ پارشمن و چند قلم دیده می‌شد. کمی‌دورتر یك بخاری صندلی کوچکی برای زانو زدن بهنگام دعا با تکیه‌گاه زرین و جای زانوی مخمل خرمائی رنك بچشم میخورد. تختخواب ساده‌ای نیز درگوشه اطاق‌قرار داشت. **لوئی‌یازدهم** برروی‌این‌تختخواب میخوابید و یا شبهائی را که خواب بچشمش نمیرفت درآن بروز میآورد. تا دویست سال پیش این تختخواب در دست یکی از مشاورین دولتی بود و مادام **پیلو** که آنرا بچشم خود دیده بود ازآن یاد میکند.

اطاقکی که درآن «حضرت آقای لوئی فرانسوی فرامین خود را صادر میکرد» چنین وضعی داشت.

هنگامیکه باتفاق خوانندهٔ کتاب قدم بدرون‌اطاقك نهادیم، تاریکی‌همه‌جا رافرا گرفته بود، از یکساعت پیش زنك قرق‌زده شدو تاریکی برهمه جاگسترده شده‌بود. تنها شمع مومی بزرگی برروی میز روشن بود و قیافهٔ پنج نفری راکـه درون اطاقك بودند روشن میساخت.

یکی ازآن پنج‌نفر لباس ارغوانی رنگی که‌راه‌راه‌آبی‌داشت‌برتن کرده‌وبرسینه‌اش علامت خانوادگی را برنگهای تندی زردوزی‌کرده بود. علامت مزبور شلاقی تسمه‌ای بود که به انتهای آن‌گوزنی نقش شده بود. در طرف راست‌آن شاخهٔ زیتون ودرسمت چپ‌آن شاخ‌گوزنی دیده می‌شد. ضمناً دشنه‌ای که دستهٔ‌آن منبت‌کاری شده بودبرکمر داشت. قیافه‌اش زننده بود در نگاه اول نخوت و سپس نیرنك بازی درقیافه‌اش‌خوانده می‌شد.

این مردکلاه‌برسر نداشت. طوماری بدست‌گرفته وپشت‌صندلی دسته‌دار که بر روی‌آن مردی باپشت خمیده و زانوان لرزان نشسته بود سرپاایستاده بود، مردی که بر صندلی نشسته بود قوزکهای کج و معوجی داشت و رانهای لاغرش زیر کشبافی از



پشم سیاه پوشیده شده بود . برتن او جامهٔ پشم ونخ نیمداری با پوست یقهای که چرم آن پیدا بود دیده می‌شد . کلاه چرب وچیلی نمدی نامرغوبی بر سر نهاده بود . آری مردی که برصندلی نشسته بودچنین سرووضعی‌داشت . سرش بحدی روی سینه خم شده‌بود که از چهرهٔ گرفته‌اش چیزی دیده نمی‌شد فقط پیدابودکه بینی بزرگی دارد . ازلاغری دستهایش پیدا بود که مرد سالخورده‌ایست . این شخص **لوئی یازدهم** پادشاه فرانسه بود .

کمی دورتر دو مرددرلباس **فلاماند**ها آهسته سرگرم‌صحبت‌بودند . درروشنائی شمع چهره‌شان نمایان بود . اینها دوتن از نمایندگان برجستهٔ **فلاندر** بودند که در نمایش کندائی گرنگوار در جایگاه مخصوص نمایندگان دیده می‌شدند . یکی از آندو **گیوم‌ریم** پانسیونر فرزانهٔ **گاند** و دیگری **ژاك کوپنول** کفشدوز عامی بود . پیش از این گفتیم‌که ایندو تن در سیاست بازی لوئی ۱۱ دست اندرکار بودند .

در انتهای اطاقك ، دم در ، مردی چون مجسمه‌ای بیحرکت ایستاده بود . این مرد بسیار درشت‌اندام بود و لباس نظام‌دربرداشت . صورت چهارگوش وچشمان‌درشت ودهان فراخ وهمچنین گوشهائی که زیرموی سر پنهان شده بود در عین حال قیافهٔ سك و ببر بوی می‌بخشید .

جز شاه همگی سربرهنه بودند .

یکی از اشراف که کنار شاه ایستاده بود طوماری بدست داشت و بقرائت آن سرگرم بود . اعلیحضرت‌ظاهراً بدقت‌بگزارش وی گوش فراداده بود . مردان‌فلاندری زیرگوشی سرگرم صحبت بودند .

کوپنول زیرلب می‌غرید و میگفت :

ـ خدایا ، بسکه سراپا ایستادم خسته شدم ، مگر اینجا صندلی ندارند ؟

ریم لبخندزنان با ادای منفی پاسخ میداد .

کوپنول که خود را ناچار میدید آهسته صحبت کند میگفت :

ـ به صلیب‌سوگند ! بیخ گوشم‌میخارد . میخواهم همانطور که درد کان می‌نشستم بسبك کفاشان چمباتمه زنم .

ـ آقای **ژاك** مواظب خودتان باشید !

ـ بسیار خوب ! آقای گیوم ، مثل‌اینکه جز سرپا ایستادن چاره‌ای نیست !

ـ چرا ، یا باید سرپا ایستاد ویا بزانو افتاد .

در اینحال شاه شروع بصحبت کرد و آندو ساکت شدند .

ـ پنجاه لیره بابت لباس نوکران و ۱۲ لیره بابت پالتو کشیشان دربار خرج شده است ! پس اینطور ؟ **اولیویه** مگر دیوانه شده‌اید ، مگر پول ریگ بیابان است ؟

شهریار سالخورده سر برداشته بود و گردن بند سن ـ میشل بر گردنش میدرخشید. شمع فروزان بر حمت نیمرخ صورت لاغر و بیمار او را روشن میداشت : دراینحال کاغذها را از دست گزارش دهنده گرفت و فریاد زد :

ـ شما ما را خانه‌خراب میکنید ! این مخارج چه معنائی دارد ؟ چه نیازی بداشتن چنین دربار عجیب داریم ؟ دو پیشنماز هریك ماهی دولیره و یك کشیش ماهی صد سل بچه دردمان میخورد ؟ اطاقداری که سالیانه نود لیره حقوق میگیرد چه لازمست ؟ بچهار شاگرد آشپز که هریك سالی شش تا ۲۰ لیره میگیرند چه احتیاجی است ؟ مهتر و دربان و شیرینی‌پز و نانوا و سورچی نیز کـه هریك سالی شصت‌لیره حقوق میگیرند وجودشان زائد است ! سر آهنگر صدوبیست لیره ، اطاقدار ویژه و مفتش مخصوص نیز هزار ودویست لیره میگیرند ! این اسراف وریخت‌پاش برای چیست ؟ حقوق چـاکران ما فرانسه را بسوی ورشکست می‌کشاند ! اگر کار باین ترتیب ادامه یابد اگرخدا و نتردام(دراینجا کلاه ازسر برداشت) عمری بما عطا کند درآنصورت باید ظروف طلا و نقره را بفروشیم و بناچار در ظرف مسی غذا بخوریم . شاه این بگفت و نظری به جام نقره‌ای که برروی میز میدرخشید افکند آنگاه سرفه کرد و بسخن خود ادامه‌داد:

ـ آقای **اولیویه** فرمانفرمایان بزرگ ازآنجمله شاهان و امپراطوران هرگز نباید تن به شکوه دربار خود دهند.چه،دامنهٔ آتشی که باین‌ترتیب‌برافروخته‌شودتاولایات کشانده میشود . آقای **اولیویه** یکبار برای همیشه بخاطر داشته باشید مخارج ما سال بسال رو بفزونی است و این مایهٔ نفرت ما است . یعنی چه ؟ تا سال ۷۹ هزینه های دربار هرگز از سی و شش هزار لیره تجاوز نمیکرد ولی در سال ۸۰ این مبلغ بچهل وسه هزار وششصد ونوزده لیره رسیده است ـ ارقام را درست بخاطر دارم ـ و درسال۸۱ بشصت وشش هزار وششصد وهشتادلیره بالغ شده است ، اما امسال چطور؟ امسال از هشتاد هزار لیره هـم گذشته است ! یعنی در عرض چهار سال دو برابر شده است ! آری عجیب است !

لوئی یازدهم نفس نفس زد و کمی مکث نمود سپس بسخن خود ادامه داد : و گفت :

ـ کسانی که دور و برم را گرفته اند همگی بحساب لاغر شدن من فربه میشوند ! شما چون زالو از هر سوراخ و سمبه‌ای سکه های طلا می مکید !

جز شاه همه در اطاق خاموش بودند . چه شاه چنان خشمگین بود که دخالت در آن جائز بنظر نمیرسید . شاه سخنان خود ادامه داد :

ـ مخارج دربار طبق این صورت که به‌لاتینی تنظیم شده است واقعاً کمرشکن است آقایان شما میگوئید که‌من چون ریخت وپاش زیاد ندارم پادشاه نیستم . بسیار خوب ! نشانتان خواهم داد که پادشاهم یا نه !

این بگفت و بیاد قدرت خویش افتاد و لبخند زد . قیافه اش باز شد ، خشم خود فرو خورد و بسوی فلاندری ها بر گشت :

ـ به بینید ، آقای گیوم ! رئیس سفره خانه و آبدار خانه و سراطاقدار و وزیر دادرسی دربار رویهمرفته ارزش مهتران را ندارند . آقای **کوپنول** فراموش نکنید که آنان رویهمرفته بلعنت خدا نمی‌ارزند. من وقتی که این مفتخوران را دوروبرخود میبینم بیادساعت دیواری بزرگ پاریس وچهار انجیل خوان دورصفحهٔ آن میافتم . این انجیل خوانان زرین کوچکترین خاصیتی برای نشاندادن وقت ندارند حتی عقربك ساعت آنها را زیر پاگذاشته و از روی شان میگذرد .

سپس کمی در اندیشه شد ، سر تکان داد و گفت :

ـ نه خیر ! نه خیر! من کسی نیستم که ا کلیل زرین بر روی اعیان آشراف بکشم من نیزبا **ادوارد شاه** هم عقیده‌ام . او میگفت :

ـ مردم را نجات دهید و اشراف را بکشید ! ـ **اولیویه** بسخن خود ادامه بده !

مردی که بدین نام خوانده شد دفتر بدست گرفت وبصدای بلند شروع بخواندن کرد :

« ... به **آدام آنون** مهردار شاه بندری پاریس ، بابت حقوق وتجدید حکاکی مهر های فرسوده سابق دوازده لیره طلای پاریسی .

« به **گیوم مرز** ، بابت دانه کبوتران کبوتر خانه **هتل تورنل** در سه ماههٔ ژانویه وفوریه‌و مارس سال جاری چهار لیره و نیم .

« به کشیشی در ازاء قبول اعترافات مجرم چهار سکه نقره » .

شاه دم نمیزد. فقط هرچند یکبار سرفه می کرد ، آنگاهٔ مشربه را بدهان می برد

و جرعه ای از آن می نوشید و أبرو در هم میکشید .

ــ « در سال جاری فرمانها را درسرچهار راه ها بصدای شیپور پنجاه وشش بار باطلاع مردم رسانیده اند باید وجه آن پرداخت شود .

« بابت کار مزد تفتیش بی نتیجه چند محل در پاریس و شهر های دیگر که گمان میرفت دفینه ای درآن پنهان باشد چهل و پنج لیره پاریسی .

شاه گفت : ــ بدنیست ! دیناری زیر خاك میکنیم تا درهمی ازآن درآوریم .

«سردست تازهٔ لباس شاهانه بیست **سل** ــ بهای یك قوطی پیه برای چرب کردن چکمه‌های شاهانه پانزده **دینه** . ــ ساختمان اصطبل‌جدید برای چهار خوك بچه‌سیاه‌رنك سی لیره ــ هزینه ساختمان قفس و نرده برای شیران (سن ــ پل) بیست ودولیره.»

لوئی یازدهم بسخن درآمد وگفت :

ــ جانوران گرانبهائی است ، مانعی ندارد ! وجود درندگان در قفس‌سلاطین‌مایهٔ شکوه آنانست . من به‌یکی ازآنها که شیر خرمائی‌رنك بزرگی است بسیار علاقه‌دارم. آقای **گیوم** این شیر را دیده‌اید ؟ فرمانروایان بداشتن درندگان نیازمندند . اما سك شکاری ما پادشاهان شیر وگربه‌های ما ببر بیان است . از دیر باز چنین رسم بوده است . سابقاًهنگامیکه مردم‌عادی‌صدگاو ویا صدگوسفند به معبد ژوپیتر تقدیم‌میداشتند پادشاهان صد شیر ویاصد عقاب تیزچنك بدان هدیه‌میکردند . وه که‌چه‌جلال‌وشکوهی! بنابه سنت دیرین همواره ازجوار تخت سلطنت پادشاهان فرانسه غرش درندگان‌بگوش میرسد . بااینحال باید بمن حق بدهند که کمتر ازاسلاف خود برای نگهداری جانوران وحشی پول خرج میکنم و تعداد شیران و خرسان و یوزپلنگان من ازآنان کمتراست. آقای **اولیویه** أدامه بدهیدمیخواستیم این نکته را بـا دوستان فلاماند خـود در میان گذاریم .

گیوم‌ریم باحترام سرفرودآورد . اما **کوپنول** بادستان پرموی خود بیکی‌از خرسهائی که شاه ازآن سخن میگفت شباهت داشت . شاه بدین امر توجهی نداشت . لبان خود را با مشربه ترکرد ، جوشانده را تف‌کرد وگفت: به ! جوشاندهٔ لعنتی!

اولیویه بخواندن صورت ادامه داد :

ــ « بابت نگهداری دزدی که از شش ماه پیش زندانی است شش لیره ونیم .

شاه سخن اورا برید و گفت :

ــ کسی راکه میخواهند دار بزنند چرا پول خرجش کنند ! من دیگر حتی دیناری

هم از این بابت نخواهم داد . **اولیویه** با آقای **استوتویل** قرار لازم را بگذارید و بساط عروسی زندانی را باچوبه‌دار راه بیندازید .

اولیویه برابر نام راهزن علامتی گذاشت و بخواندن گزارش خود ادامه داد :

« ــ به **هانری کوزن** رئیس اجرائیات دادگستری پاریس **شصت سل** بابت خرید قداره‌ای جهت سر بریدن محکومین ...»

شاه سخن او را برید و گفت :

ــ کافی است . از خرج کردن پول دراین باره دریغ ندارم . ــ ادامه بدهید .

ــ برای ساختن قفس تازه‌ای ...»

شاه دسته‌های صندلی را گرفت ، گفت :

ــ آه ! صبر کنید . برای انجام کاری به باستیل آمده بودم ـ آقای اولیویه تأمل کنید . خودم میخواهم قفس را از نزدیك به بینم. هنگام بازدید بهای آنرا برایم میخوانید. آقایان **فلاندری** شما هم بیائید . دیدنی است .

آنگاه برخاست به بازوی مخاطب خویش تکیه‌داد چون اشخاص لال به‌فلاندریها اشاره کرد تا بدنبالش روند و از اطاق بیرون شد .

اطرافیان شاه بصف‌آرائی پرداختند . سربازان غرق اسلحه‌وندیمان نازك نارنجی مشعل بدست براه افتادند . فرمانده **باستیل** پیشاپیش دیگران میرفت ودرها را یکایك بروی شاه سالخورده و خمیده پیکر که دمادم سرفه میکرد میگشود . سرها جز سرشاه که از فرط پیری بپائین افتاده بود خم میشد .

سرانجام به دری که‌قفل و بند محکمی‌داشت رسیدند . بازکردن‌این‌در ربع‌ساعت طول کشید . حضار وارد اطاق بزرگی شدند . در میان اطاق قفس بزرگی قرارداشت میله‌های قفس در ساروج وسنك کار گذاشته شده بود ... درون قفس گود بود وزندانیان مهم را درآن جای میدادند . در دیوارهٔ آن دو یاسه روزنهٔ کوچك نرده‌های آهنی تعبیه شده بود . درقفس، تخته سنك بزرك پهنی شبیه در مقابر بود . این درها فقط برای ورود بدرون زندان ساخته میشود . اما مردهٔ درون قبر مرد زنده بگوری بود .

شاه بآرامی در دورو برقفس براه افتاد و با دقت آنرا وارسی کرد . دراینحال اولیویه شروع بخواندن بقیه‌گزارش نمود .

« برای ساختن قفس تازه‌ای بطول نه و عرض هشت و ارتفاع هفت پا و مجهز به میله های آهن بفرمان شاهانه جهت زندانی قفس فرسودهٔ سابق نود وچهار شاه تیر

بزرگ افقی و پنجاه ودو شاه تیر عمودی بکار رفته و مدت بیست روز کارگران روی آن کار کرده‌اند .

در اینحال شاه مشتی بدیوار زد وگفت :

از چوب بلوط عالی است .

اولیویه بگزارش خود ادامه داد .

«سه هزار وهفتصد وسی پنج رطل آهن درساختمان‌قفس بکاررفته ولی آهن نرده ها و پنجره ها در این حساب منظور نشده است ...»

در اینحال شاه گفت .

ـ برای نگهداری روح سبکباری اینهمه آهن بکار رفته است !

« ـ ... جمعاً مبلغ سیصد وهفده لیره و پنج شل وهفت دنیه » .

شاه فریاد برآورد :

ـ خدا لعنتت کند !

این ناسزا وردزبان **لوئی یازدهم** بود وبشنیدن‌آن مردی درون قفس بجنبش در آمد واز خواب بیدار شد دراینحال صدای بر خورد زنجیل بدرون‌قفس شنیده شد . آنگاه نالهٔ ضعیفی که گویی ازته گور برمیخزد بگوش‌رسید :

ـ خداوندگارا ! خداوندگارا ! رحم کنید !

اما گوینده پیدا نبود .

لوئی یازدهم گفت :

ـ سیصد و هفده لیره و پنج شل وهفت دنیه .

صدائی که ازقفس برخاسته بود موی برتن همه حتی آقای اولیویه‌راشت کـرد . تنها شاه ظاهراً این صدا را نشنید . بفرمان وی آقای اولیویه بخواند گزارش خود ادامه داد شاه بتماشای قفس پرداخت .

« ... بعلاوه ، مبلغ بیست هفت لیره وچهارده شل‌به بنائی که نرده‌های جلوپنجره را کار گذاشته است پرداخت شده است . دیواره قفس تاب نگهداری این نرده ها را نداشت . »

ناله وفریاد زندانی دوباره بگوش رسید .

ـ رحم کنید ! اعلیحضرتا ! سوگند میخورم که آقای کاردینال **آنژه** خائن است نه من .



بازدید قفس

شاه گفت :

- بنای محکمی است . **اولیویه** ادامه بدهید .

اولیویه بخواندن گزارش پرداخت :

- و نجار برای ساختن پنجره و کف قفس و غیره بیست لیره و دو سل ...»

صدای مرد زندانی دوباره برخاست ؛

- وای ! اعلیحضرتا ! صدای مرا نمیشنوید ؟ آن موضوع را آقای **کاردینال بالو** به آقای **گوین** نوشته است نه من !

شاه گفت :

- مزد درودگر زیاد است . - تمام شد ؟

- نه ، اعلیحضرتا . - « به شیشه گر بابت شیشه های پنجره قفس مزبور چهل و شش شل و هشت دینه . »

- اعلیحضرتا ! رحم کنید . این بس نیست که ثروت من بین کتابدار وقضات و آقای توریس تقسیم شده است ؟ من بیگناهم ! چهارده سال است که درون قفس آهنین می لرزم . رحم کنید ! اعلیحضرتا ! رحم کنید . خدا عوض میدهد !

شاه از **اولیویه** پرسید :

- جمعاً چه مبلغی شد ؟

- سیصد و شصت وهفت لیره و هشت **شل** و سه دنیه .

شاه فریاد برآورد :

- یا **نتردام** . چه قفس هولناکی است !

دفتر را از دست **اولیویه** کشید و خود با انگشت شروع بمحاسبه کرد او هر دم چشم از دفتر برمیداشت و به قفس می‌نگریست . در اینحال صدای ناله و فریاد زندانی بگوش میرسید . منظرهٔ شوم و غم انگیزی بود .

- اعلیحضرتا ! چهارده سال تمام است ! از ماه آوریل سال **۱٤٦۹** درست چهارده سال میگذرد . اعلیحضرتا ، بنام باکرهٔ مقدس ، گوش کنید ! شما در عرض این چهارده سال از گرمی‌خورشید بهره برده‌اید . آیامن رنجور و بینوا دیگر هرگزروی خورشید را نخواهم دید ؟ اعلیضرتا رحم کنید ! رحیم و کریم باشید ؟ عفو و اغماض بهنگام خشم زیبا ترین زیور شاهان است . آیا اعلیحضرت تصور مینمایند که برای پادشاهان بهنگام مرگ اندیشهٔ مصون ماندن گنهکاری از کیفر حسرت باراست؟ از این گذشته ، من‌هرگز

باعلیحضرت خیانت نکرده ام ، خائن آقای **دانژو** است . اعلیحضرتا کند و زنجیر پایم سنگینی میکند . بمن بینوا رحم کنید .

شاه سرتکان داد و گفت :

ـ اولیویه ، بهای گچ دوازه سل بیشتر نیست ، چرا در صورتحساب بیست سل نوشته اید . باید صورتحساب را تصحیح کنند .

این بگفت و پشت به قفس کرد و براه افتاد . زندانی بینوا چون دید که مشعل ها و صدای گفتگو دور میشود پی برد که شاه راه خود در پیش گرفته است . ازینرو با نومیدی فریاد برآورد :

ـ اعلیحضرتا ! اعلیحضرتا !

اما در بسته شد و او دیگر چیزی ندید وصدائی جز صدای خشن و دورگه دربان که زیرگوشش آواز زیر رامیخواند نشنید .

چشم، آقای ژان بالو
از قلمرو اسقفی وی
دور شد .
آقای وردن نیز ،
آه در بساط ندارد .
وهستی اش از دست رفته است،

لوئی یازدهم بآرامی راه اطاقك خود در پیش گرفت . مشایعین او نیز که از فریاد وزاری زندانی بوحشت افتاده بودند بدنبال وی روان شدند . ناگهان اعلیحضرت رو بفرمانده باستیل کرد و گفت :

ـ راستی توی قفس زندانی ندارید ؟

فرمانده هاج واج شده پاسخ داد :

ـ چرا اعلیحضرتا !

ـ زندانی کیست ؟

ـ جناب اسقف وردن.

شاه خود از این امر خبرداشت ولی ایفای نقش ،طرح چنین سئوالی را ایجاب میکرد. آنگاه خود را بساده‌لوحی زد و گفت :

ـ آهان ! **گیوم دوهارانکور** دوست آقای کاردینال ، کشیش زرنگی است !

چند لحظه بعد در(اطاقك) باز وسپس بسته‌شد وپنج‌تن که خواننده کتاب‌درابتدای این فصل باآنها آشنائی یافت درجای خود قرار گرفتند و شروع به گفتگوی زیر - گوشی کردند .

در غیاب شاه نامه‌ای چند برروی میز نهاده بودند.اوخودمهر ازسر نامه‌ها بر گرفت و بسرعت شروع بخواندن آنها کرد .آنگاه به (آقای اولیویه) که در حضوروی‌سمت وزارت داشت اشاره کرد تا قلم‌بر گیرد و بی‌آنکه ازمضمون نامه‌ها وی را باخبر سازد در پاسخ آنها آهسته چیزهائی گفت تااوکه بناراحتی‌در برابر میززانو زده بودبرروی کاغذ آورد .

گیوم‌ریم ناظر صحنه بود .

شاه آهسته سخن میگفت و مردان فلاماند چیزی ازگفته‌های او جـز چند کلمهٔ نامفهوم نمی‌شنیدند . ازآنجمله بود : - ... عمران نقاط حاصلخیز باتشویق بازرگانی و مناطق بایر با بسط و توسعهٔ صناعت - توپهای بزرك مانرا به اعیان انگلستان نشان دهند ... - توپخانه وسیله‌ای است که در حال حاضر مرتباً در جنگها بکار میرود ... به آ . ام . برسوئیر دوستمان ... - ارتش بی‌جیره و مواظب پایدار نیست ... و غیره .

یکبار لوئی‌یازدهم بصدای بلندگفت :

- عجیب است !آقای شاه سیسیل‌نامه‌های‌خودرا همانندشاه فرانسه بالاك‌زرد‌رنك مهر میکند ! شاید تقصیر باما باشد که‌چنین اجازه‌ای بوی داده‌ایم ،

یکبار دیگر گفت : - وای ! وای ! وای از دست نامه‌های طولانـی ! بـرادر امپراطورمان چه نوشته است؟ - آنگاه نظری به نامه‌افکند وگفت : - بله ،آلمانیها بسیار نیرومندند . ولی ضرب‌المثل قدیمی را که میگوید : «زیباترین کنت‌نشین‌ها فلاندر و زیباترین دوك‌نشین‌ها میلان وزیباترین کشورهافرانسه‌است » نمیتوان فراموش کرد. آقایان فلاندری ،آیا چنین نیست ؟

این بارکوتپول نیز بهمراه‌گیوم‌ریم تعظیم کرد . حس میهن‌پرستی مرد کفشدوز تحریك‌شده بود.

یکی ازنامه‌ها خم برابروی لوئی یازدهم‌آورد - او فریاد زد : یعنی‌چه ؟ ازدست نگهبانان **پیکاردی** شکایت میکنند ! اولیویه فـوراً به آقـای **مارشال روئو** بنویسید که انضباط سست شده‌است . و ژاندارمها و کمانداران آزاد وگماشتگان‌نجبا

دهقانان را اذیت میکنند . بنویسید که ارتشی‌ها وقتی که وارد خانهٔ روستائیان میشوند چون چیز قابلی درآنجا پیدا نمی کنند آنها را بیاد کتك میگیرند و بزور ازآنها ماهی و شراب و ادویه می‌خواهند ـ بنویسید که اعلیحضرت شاه از این جریانها باخبر است. ما میخواهم که ملت‌مان از دستبردوغارت در امان باشد. اراده ما چنین است. ـ بنویسید که ما دوست نداریم چاکران‌ما از ریش‌تراش تا خربنده جامهٔ شاهزادگان در بر کنند . بنویسید که این خودخواهی‌ها ناپسند است . ـ ماخود تنها جامه‌ای از ماهوت که بیش از شانزده سل نمیارزد بر تن میکنیم . ـ آقایان نیز میتوانند تا این حد قناعت کنند ، به دوست‌مان آقای **روئو** این مطالب را بنویسید .

لوئی یازدهم ، این نامه را بصدای بلند و بالحن محکم و بطور بریده بریده تقریر کرد . هنگامیکه سخنش بپایان میرسید در باز شد و تازه‌واردی وحشت زده قدم به اطاق نهاد و فریاد برآورد .

ـ اعلیحضرتا ! اعلیحضرتا ! مردم پاریس قیام کرده‌اند !

چهرهٔ عبوس لوئی یازدهم درهم شد . ولی‌هیجان او لحظهٔ زودگذری بیش‌عیان نشد . او تعادل‌خودرا حفظ کرد وباخشونت گفت :

ـ آقای **ژاك** چرا بی‌خبر وارد شدید !

ـ اعلیحضرتا ! اعلیحضرتا ! مردم سربشورش برداشته‌اند !

شاه از جای برخاست و بازوی او را بسختی گرفت وآهسته بطوری که دیگران نشنوند زیر گوشش گفت :

ـ خفه شو ، یااینکه آهسته‌تر بگو !

مرد تازه‌وارد فوراً موقعیت را دریافت . شاه آهسته گوش بسخن وی میداد . **گیوم‌ریم** و کوپنول نیز سرو وضع او را که لباس درباریان در بر داشت برانداز می کردند .

بمحض اینکه تازه‌وارد توضیح لازم درباره قضیه داد لوئی‌یازدهم بخنده افتاد و بصدای بلند گفت :

ـ آقای کواکیته . قدری بلندتر بگوئید ! چرا اینطور آهسته صحبت میکنید ؟ **نتردام** خود میداند که ما از دوستان نیکوی فلاماندی خود مطلبی را پنهان نمیکنیم .

ـ ولی آخر ، اعلیحضرتا...

- بلندتر صحبت کنید !

آقای کواکتیه ساکت و حیران ماند . شاه دوباره اصرار کرد :

ـ آقا صحبت کنید . آیا اشخاص بیسروپای پاریس هیاهو براه انداخته‌اند؟

ـ بله ، اعلیحضرتا .

ـ آیا اغتشاشات کاخ دادگستری را تهدید میکند ؟

کواکتیه که از تغییر جهت بیمقدمهٔ شاه در شگفت مانده بود تته‌پته‌کنان گفت :

ـ ظاهراً چنین است .

لوئی یازدهم پرسید :

ـ نگهبانان در چه نقطه‌ای با جمعیت مواجه شده‌اند ؟

از محله اوباشان بسمت پل **شانژ** روان بوده‌اند . من خود نیز که برای‌دریافت اوامر شاهانه بدینجا میآمدم آنها را دیدم . یکی ازآنها فریاد میزد :

ـ مرده‌باد نائب‌الحکومه !

- از جان نائب‌الحکومه چه میخواهند ؟

آقای **ژاك** پاسخ داد :

ـ برای اینکه نائب‌الحکومه ارباب آنهاست .

- واقعاً !

ـ بلی اعلیحضرتا . اوباشان شهر عجائب دست باغتشاش زده‌اند . مدتها است از دست نائب‌الحکومه شکایت دارنـد ، و حاضر نیستند بـه قضاوت و راهداری او تن دهند .

شاه لبخندی از رضایت زد و گفت :

- پس اینطور !

ژاك بسخن خود ادامه داد و گفت :

- در تمام دادخواست‌هائی که‌تقدیم پارلمان کرده‌اندتقاضا میکنندکه جزدوارباب یعنی اعلیضرت‌شان و خدای‌شان که‌گویا شیطان است اربابی نمی‌شناسد .

- آهان ! آهان !

شاه دست‌هارا بهم می‌مالید واز ته دل میخندید. کسی‌معنای شادی‌او رانمی‌فهمید. حتی‌آقای **اولیویه** نیز پی بدین راز نمی‌برد . شاه‌لحظه‌ای مکث کردو آنگاه‌پرسید:

ـ عده‌شان زیاد است ؟

ـ بله ، اعلیحضرتا .

ـ چند نفرند؟

ـ دست کم شش هزار نفر .

شاه بی‌اختیار گفت :

ـ خوب ! مسلح‌اند یا نه ؟

ـ بیل و نیزه و قداره و داس بدست دارند اینها سلاحهای موحشی است .

شاه از این سخن ابدأ نگران نشد : ازینرو آقای ژاك گمان برد که باید بسخن ادامه دهد :

ـ اگر اعلیحضرت کمك فوری نفرستند ، کار نائب‌الحکومه تمام است .

شاه باقیافهٔجدی ساختگی گفت :

ـ بسیار خوب ، می‌فرستیم ، حتماً کمك خواهم فرستاد. آقای نائب‌الحکومه‌دوست ما است ، شش هزار نفر ! اوباش جسارت عجیبی دارند . ولی عده سرباز امشب‌دراینجا کم است . فردا صبح آقدام میکنیم .

آقای **ژاك** گفت :

ـ اعلیحضرتا هم آلان کمك‌لازمست ! تا فردا صبح اوباشان میتوانند بیست باز دارالحکومه را غارت کرده ونائب‌الحکومه را دار بزنند ،اعلیحضرتا برای خاطرخدا! بفردا صبح موکول نفرمائید .

شاه بچهرهٔ او نگریست وگفت :

ـ بشما گفتم که فردا صبح کمك میفرستم .

نگاه شاه پرمعنی بود و ازاینرو جای چون وچرا نماند .

لوئی یازدهم لحظه‌ای خاموش ماند سپس بصدای بلند گفت :

ـ آقای ژاك ، دوست من، آیا میدانید که‌قلمرو نائب‌الحکومه کجاست ؟

اعلیحضرتا ، ازکوچه **کالاندر** تاکوچه **هرهری** و در میدان سن ـ میشل و اطراف حصار تاکلیسیای **نتردام** وهم چنین شهر عجائب و حومهٔ شهر و جاده‌ای که از **مالادریه** تا دروازهٔ سن ـ ژاك کشیده شده است در اختیار نائب الحکومه است . او ارباب و دادرس و راهدار این منطقه است .

شاه در حالی که گوش چپ خود را با دست راست میخارید گفت :

ـ آهان ! این منطقه بهترین مناطق پاریس است ! پس آقای نائب‌الحکومه سلطان این منطقهٔ وسیع بود ؟!

اختیار از دست شاه در رفت و چون کسانی که در خواب باشند یا باخود گفتگو کنند ادامه داد :

ـ جناب‌آقای نائب‌الحکومه چه خوب شد ! قطعهٔ زیبائی از **پاریس**‌مان زیـر دندان‌تان بود !

ناگهان ازجا دررفت و گفت :

ـ عجب ! اینها که در حضور ما خودرا راهدار و دادرس و اربـاب و نجیب‌زاده میدانند دیگر چه مخلوقاتی‌اند ؟ اینها در سرهر کوی و برزنی حق راهداری میگیرند و بر سر هرچهارراهی محکمه‌ای بپامیکنندو رعایای مارا بدست‌جلاد می‌سپارند .یونانیان بتعداد چشمه‌های خود خدایان‌داشتند، شمارهٔخدایان ایرانی نیزباستارگان آسمان‌برابر بود ، اینك مردم فرانسه بتعداد چوبه‌های داری که برپا میشود فرمانروا دارند ! عجب این رویه زشت بسیار نکوهیده است و من نمیتوانم باآن‌موافقت کنم . میخواستم‌بدانم که‌آیا در شهر پاریس راهداری جز شاه و دادرسی جز پارلمان و امپراطوری جز ما که‌بتائیدخداوندی برسر کارآمده‌است‌وجوددارد؟ بوجدانم‌قسم !روزی خواهد رسید که در فرانسه‌جز یك شاه و یك ارباب‌ویك دادرس‌ویك‌جلادباقی‌نماند . چـه بهشت نیز خدای یکتائی دارد !

یکبار دیگر کلاه از سر برگرفت و بمانندصیادی که به سك شکاری خودفرمان تعقیب شکار میدهد گفت :

ـ بسیار خوب! ملت من! باجرأت و جسارت این اربابهای‌ساختگی رادرهم‌بشکن! وظیفه خود را بجای‌آور ! بگیر ! بگیر ! نجبا را غارت‌کن ! برسر دار بفرست !قطعه قطعه‌شان کن !... آهان حضرات میخواهید سلطنت کنید ؟ حمله کن ! ملت ! حمله کن !

سخن که بدینجا رسید شاه خاموش ماند و لب گزید . گوئی‌این‌جملات بی‌اختیاراز دهانش خارج‌شده‌است‌واو میخواهد ازبیان بقیه افکار خویش خودداری کند . نگاه نافذ خویش رابچهره یکایك حاضران دوخت . ناگهان کلاه‌خودبدودست گرفت وبدان‌نظاره کرد و گفت :

- اگر بدانم که تو از آنچه بر خاطرم میگذرد باخبری به‌آتشت می‌افکنم !

سپس یکبار دیگر نگاه دقیق خود را باطراف افکند و بمانند روباه دلواپسی که پا به کنام خویش گذارد گفت :

- مهم نیست . بیاری آقای نائب‌الحکومه می‌شتابیم . بدبختانه امشب نگهبان بقدر کافی در اینجا نیست تا بتوانند با مردم مقابله کنند . بناچار باید تا بامداد منتظر ماند نظم و آرامش‌درشهر برقرارخواهدشدوهر کس دستگیر شود برسر چوبه‌دار خواهدرفت .

کواکتیه گفت :

- راستی اعلیحضرتا !فراموشم شدعرض کنم که نگهبانان‌دوتن‌ازافرادباندراهزنان را دستگیر ساخته‌اند . اگر اعلیحضرت مایل بدیدارشان باشند حاضراند .

- اگر مایل بدیدارشان باشم ! عجب ! مسئله باین اهمیت را فراموش کرده‌ای ؟ **اولیویه** تو خودت زودتر بدو وآنها را بدینجا بیاورد .

آقای **اولیویه** از اطاق درآمد و لحظه‌ای بعد بهمراه دو زندانی که عده‌ای‌از نگهبانان دور آنها راگرفته بودند باطاق بازگشت . یکی از آندو و مست و شگفت‌زده بود . ژنده‌ای برتن داشت و تلوتلو میخورد و پای برزمین میکشید .دیگری صورتی پریده‌رنك و متبسم داشت . خوانندهٔ کتاب بی‌گفتگو این مرد را می‌شناسد .

شاه لحظه‌ای بدانان نگریست . سپس بشدت یکی از آنان را مخاطب قرار داد :

- نامت چیست ؟

- **ژیفرواپسیورد**.

- چکاره‌ای ؟

- گدایم .

- بین این جمع لعنتی چه میکردی ؟

مرد ولگرد نظری بشاه افکند بازوان خود را بهت‌زده تکان داد . اومرد کودن و خرفتی بود و از هوش و ذکاوت بهره‌ای نداشت . ازینرو پاسخ داد :

- نمیدانم . همه میرفتند منهم بدنبالشان بودم .

- آیا برای حمله وغارت دارالحکومه نمیرفتید ؟

- همینقدر میدانم که میرفتند تا چیزی ازجائی بربایند . همین ووالسلام . یکی‌از سربازان داسغاله‌ای راکه از مرد ولگردگرفته بودند بشاه نشانداد .

شاه از مرد ولگرد پرسید:

- این اسلحه را می‌شناسی ؟

- بله این داسغالهٔ من است . من باغبانم .

شاه اشاره به مرد دوم کرد و گفت :

- این مردی را که همراه تست می‌شناسی ؟

- نه . او را نمی‌شناسم .

شاه گفت :

- کافی است .

آنگاه بمردی که ساکت و بیحرکت دم در ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

- آقای تریستان . این مرد در اختیار شما است .

تریستان تعظیم کرد . آنگاه آهسته دستوری به کمانداران داد و کمانداران مرد ولگرد بینوا را بهمراه بردند .

در اینحال شاه به زندانی دوم که غرق عرق بود نزدیك شد و گفت :

- نامت ؟

- اعلیحضرتا، **پیر گرنگوار** .

- چه شغلی داری ؟

- فیلسوفم ، اعلیحضرتا .

- احمق ، بچه‌جرأتی علیه‌دوست ما آقای نائب‌الحکومه قیام کرده‌ای؟ علت‌هیجان و شورش مردم چیست ؟

- اعلیحضرتا . من جزو شورشیان نبودم .

- مگر شب‌گردان از میان این جمع دستگیرت نکرده‌اند ؟

- نه‌اعلیحضرتا . قضا وقدر بدامم‌انداخت . من مؤلف نمایشنامه‌ام . اعلیحضرتا تمنا دارم بعرایضم رسیدگی فرمائید . من شاعرم .اشخاصی چون من گرفتار مالیخولیا هستند وشبها درکوچه‌ها پرسه میزنند . امشب ازآن جا میگذشتم . تصادف واتفاق‌کار خود راکرد . گمان بردند گنهکارم ، آزینرو دستگیرم کردند . من بیگناه و از طوفانی که درشهر برپا شده‌است بی‌خبرم .اعلیحضرت‌همایونی ملاحظه فرمودندکه‌مرد ولگرد مرا نشناخت . اعلیحضرتا سوگند میخورم که ...

شاه جرعه‌ای از جوشانده‌سر کشید و گفت :

ـ خفه‌شو ! سرمان را بردی .

تریستان قدم بجلو گذاشت و گرنگوار را نشان داد و گفت :

ـ اعلیحضرتا ، این یکی را هم دار بزنیم ؟

این نخستین جمله‌ای بود که از دهن وی درآمد . شاه با بی‌اعتنائی گفت :

ـ چه‌مانعی دارد ؟

گرنگوار گفت :

ـ برای من خیلی مانع دارد .

فیلسوف ما دراینجا کبودتر اززیتون شده بود ، از دیدن سیمای سرد و بی‌اعتنای شاه پی برد که باید به سخنان دلنشینی توسل جست . ازینرو خود را بپای لوئی یازدهم افکند و نومیدانه فریاد برآورد :

ـ اعلیحضرتا ! بعرایضم توجه‌فرمائید . اعلیحضرتا ! من‌ذرهٔ ناچیزی بیش نیستم، مرا به رعد خشم خویش گرفتار نسازید . صاعقهٔ آسمانی هرگز کلم بیمقدار را هدف قرار نمیدهد . اعلیحضرتا شما پادشاه نیرومندی هستید . به‌مرد باشرف بینوائی رحم کنید . اگر از قطعه یخ کوچکی اخگر بپرد من نیز به‌شورش مردم دامن خواهم زد ! ای اعلیحضرت‌مهربان‌حلم واغماض خصلت شیران وشاهان است . وزش بادسردزمستانی نمیتواند جامه از تن رهگذران درآورد : اما اشعهٔ ملایم خورشید بدینکار قادر است . اعلیضرتا شما آفتاب جهانتابید،ای تاجدار و فرمانروای من ، من یارولگردان ویاددزد و دغل نیستم . عصیان و راهزنی را بر **آپولو** جای نیست . من رعیت فرمانبردار اعلیحضرتم .

رعیت بایدبوجود شاه خویش‌باهمان گرمی و تعصبی که شوهر زنش را دوست‌دارد افتخارکند و در خدمتگزاری وی از مال وجان بگذرد . اعلیحضرتا من دربارهٔ دولت چنین‌اعتقادی دارم ، ازینرو گرچه آرنجهای‌جامه‌ام پاره‌استمر اغلارتکرو عاصی‌نشمارید. اعلیحضرتا اگر بمن‌رحم کنید تاجائی برای‌دعابوجودمبارك‌زانو برزمین خواهم زد که‌زانوی شلوارم‌نیز بصورت آرنج‌جامه‌ام‌درآید! صد افسوس که‌ثروتی‌جز لباسی که بر تنم‌است ندارم. نه تنها از ثروت بی‌بهره‌ام بلکه تاحد زیادی‌بینوایم . ولی بینوائی جرم نیست.واگر جرم بشمارآید گناه من چیست ؟ همه میدانند که ادبیات شغل نان وُآب داری نیست . و



. . . گریگوار بپای شاه افتاد . . .

آنها که غرق مطالعهٔ کتاب باشند زمستانها آتش بر آتشدان ندارند . وکلای دعاوی دانه را برمیچینند و جزکاه چیزی برای رشته‌های دیگر علوم باقی نمیگذارند . دربارهٔ لباس پارهٔ فیلسوفان بیش‌از چهل‌ضرب‌المثل گفته‌اند. آه ! خداوندگارا رحم و بخشندگی نوری است که اعماق‌روح‌بزرك را روشن میدارد . رحم وبخشندگی چون‌مشعلی‌پیشاپیش سجایای دیگر میدرخشد . بدون رحم و بخشندگی خدا را نمیتوان شناخت . چه میشد اگر اعلیحضرت همایونی رخصت میدادند که برروی زمین فیلسوف بیگناه و گرسنه‌ای نیز در ظلمات مصائب غوطه میخورد زنده می‌ماند . ازاین‌گذشته ، اعلیحضرتا من مرد باسوادی هستم **هرکول** از عنوان **موزاگت** دلخور نبود ، **ماتیاس‌کوروس** نسبت به **ژان‌دومونروایال** ریاضی‌دان مرحمت داشت . بدارآویختن مردان باسواد تحقیر علم بشمار میرود . اگر **اسکندر ارسطو** را بدار میآویخت چه اشتباهی مرتکب‌شده‌بود! آیا این عمل براعمال نیك او لکهٔ ننگی نمی‌افکند ؟ اعلیحضرتا ! من نمایشنامهٔ جالبی در مدح مادموازل **فلاندر** و والاحضرت ولیعهد نوشته‌ام . مرد شورشی بچنین کاری دست‌نمیزند . برای اعلیحضرت همایونی ثابت شدکه من جزو ولگردان‌وراهزنان نیستم . تحصیلات‌کافی کرده‌ام واستعداد ذاتی شگرفی‌دارم . اعلیحضرتا ! بمن‌رحم کنید. با ترحم نسبت بمن عمل خیری در برابر **نتردام** انجام داده‌اید . سوگند میخورم که از فکر رفتن بربالای دار خون در عروقم منجمد میشود !

در اینحال **گرنگوار** غمزده چکمه‌های شاه را میبوسید و **گیوم‌ریم** آهسته در گوش **کوپنول** میگفت :

ـ خوب خودش را روی زمین میکشد . گوش شاهان نیز بمانند ژوپیتر در زیر پایشان است .

مرد کفشدوز که چشم بر گرنگوار دوخته بودگفت :

ـ وچه جالب است . گوئی صدراعظم **هوگونه** از من بخشش می‌خواهد .

گرنگوار سرانجام نفس‌زنان سر برداشت و بصورت شاه نگریست در اینحال لوئی‌یازدهم لکه‌ای راکه بزانویش بود با انتهای ناخن پاك میکرد . سپس جرعه‌ای از جوشانده خورد . شاه دم نمیزد و گرنگوار از این حیث بسیار مضطرب بود . لحظه‌ای چندگذشت .آنگاه شاه نظری به مرد شاعر افکند وگفت :

ـ پرحرف غریبی است !

سپس رو به **تریستان** کرد وگفت :

ـ ولش کنید !

گرنگوار از شادی به پشت برزمین افتاد . تریستان غرید و گفت :

ـ آزادش کنیم ! اعلیحضرت همایونی مایل نیستند که کمی او را بـه قفس بیندازیم !

لوئی‌یازدهم پاسخ داد :

ـ رفیق ، خیال میکنی که ما برای خاطر چنین پرندگانی قفس سیصد وشصت و هفت لیره‌ای ساخته‌ایم .؟

ـ مرد پرچانه را آزاد و بااردنگی بیرون کنید !

گرنگوار گفت :

ـ به ! چه شاه بزرگی !

و از ترس اینکه مبادا شاه تغییر رأی دهد شتابـان بسوی در رفت . **تریستان** با اخم و تندخوئی در بروی اوگشود سربازان او را مشت‌زنان بـه بیرون افکندنـد . **گرنگوار** ضربات سربازان را چون فیلسوف کلبی باتسلیم رضا تحمل نمود .

شاه ازلحظه‌ای که خبر شورش مردم‌را علیه نائب‌الحکومه شنید برسر وجدآمد. بخشش **گرنگوار** خود نشانهٔ بیسابقه‌ای ازاین‌امر بود : **تریستان** حالت سگی‌رایافت که چیزی را دیده ولی نمیتواندگاز بزند .

لوئی‌یازدهم بشادی بادست بردستهٔ صندلی مارش (پن‌ادمر) را مینواخت . او قادر بود اندوه خود را بیش از شادی خویش پنهان‌دارد . آثار شادی وی‌ازشنیدن خبر خوشی از مرك **شارل‌تمرز** تا وقف‌نرده‌های‌نقره‌ای به **سن ـ مارتن** وازجلوس بر تخت سلطنت تا سپردن تشییع جنازهٔ پدرش بدست فراموشی دامنهٔ وسیعی می‌یافت .

ناگهان **ژاك کواکتیه** بسخن درآمد وگفت :

ـ راستی ، اعلیحضرتا ، وضع بیماری‌تان که بخاطر آن احضارم فرموده بودید چگونه است ؟

شاه پاسخ داد :

ـ آه ! خیلی ناراحتم .گوشم سوت میکشد وسینه‌ام میسوزد .

کواکتیه دست شاه را بدست‌گرفت و بدقت نبض وی را شماره کرد .

ریم آهسته به‌کوپنول میگفت :

ـ کوپنول ، شاه میان **کواکتیه** و **تریستان** گیر کـرده است . درباریان او را همین دو تن تشکیل میدهند . او پـزشکی بـرای خود و دژخیمی بـرای دیگران برگزیده است .

کواکتیه با شمارش نبض شاه دمبدم قیافهٔ حیرت زده‌ای بخود میگرفت لـوئی یازدهم با اضطراب بوی می‌نگریست . **کواکتیه** بادیدگان غمزده نظاره میکرد ! این مرد زرنك راه درآمدی جز بیماری شاه نداشت . و تاآنجاکه تیغش می بریـد او را استثمار میکرد. ازینرو زیرلب زمزمه کرد :

ـ وای ! وای ! خیلی خطرناکـست !

شاه با نگرانی پرسید :

ـ چطور ؟

پزشك به لاتینی گفت :

ــ نبض و تنفس و ضربان قلب نامنظم است .

ـ عجب !

ـ این بیماری بیش از سه روز مهلت نمیدهد .

شاه فریاد برآورد :

ـ خدایا ! رفیق علاجش چیست ؟

ـ اعلیحضرتا من در همین فکرم .

پزشك بشاه گفت زبانش را بیرون آورد . بدان نگریست و سرتکان داد و ابرو درهم کشید و ناگهان گفت :

ـ اعلیحضرتا ، تحصیلداری دربار متصدی نداردا ستدعا دارم‌این پست را به‌برادر زاده‌ام واگذار فرمائید .

شاه پاسخ داد :

ـ تحصیلداری دربـار را بـه بـرادرزاده‌ات مـی‌سپارم . فقط سوزش سینه‌ام را درمان کن .

پزشك بسخن خود ادامه داد :

ـ حال که اعلیحضرت همایونی اینهمه بخشنده‌اند شکی نیست که از بذل مساعدت باینجانب در ساختن خانه‌ای درکوچه **سن‌آندره‌دزارك** خودداری نخواهند فرمود.

شاه گفت :

- اوهوی !

پزشك افزود :

- پولم تمام شده است حیف است که‌خانه‌ام‌نیمه‌تمام‌بماند‌اگر‌پول نرسد‌مخصوصاً نقاشی آن که بدست **ژان‌فوربو** انجام میگیرد نیمه‌تمام خواهد ماند . این‌نقاش‌تصویر دیان را بحال پرواز رسم کرده است ، این تصویر بحدی زیبا است که هر کس بـدان بنگرد بهوس می‌افتد . یکطرف نیز تصویر **سرس** را نقش زده است . **سرس** نیزالههٔ زیبائی است که برروی خوشه‌های گندم نشسته‌وتاجی از خوشه‌گندم وگلهای مختلف‌بر سر نهاده است . دیدگان وی حالت عشق و دلدادگی دارد . این تصویر زیباترین و در عین حال معصوم ترین زیبا روئی است که تـا کنون قلم نقاش بآفرینش آن دست یافته است .

لوئی‌یازدهم غرید و گفت :

- ای دژخیم ! چه پرگوئی میکنی !

- اعلیحضرتا میخواهم سقف اطاقها را بپوشانم و برای اینکار پول ندارم .

- پوشش سقف چه مبلغی تمام میشود ؟

- اعلیحضرتا .. سقف مسی قلمزده وآب‌طلا داده دوهزار لیره تمام میشود .

شاه گفت :

- ای آدم کش ! تا دندانم از الماس نباشد نمیکشی .

کواکتیه پرسید :

- آیا چنین شففی خواهم داشت ؟

- بله ! مرده‌شورت ببرد !معالجه‌ام کن.

ژاك‌کواکتیه تعظیم غرائی کرد و گفت :

- اعلیحضرتا دوای دافع ادرار شما را نجات خواهد داد . مـرهم موم و روغن مخلوط به‌گل ارمنی و سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرکه به‌کمرتان می‌گذاریم . جوشانده‌تانرا میل بفرمائید . ما مسئول سلامتی ذات مبارك خواهم بود .

وقتی چراغی روشن است حشرات دورآن جمع میشوند . وقتی‌آقای **اولیویه**‌شاه را برسرحال دیدگمان بردکه باید فرصت را غنیمت شمرد . ازینرو پیش‌آمد و گفت :

ـ اعلیحضرتا ...

لوئی یازدهم پرسید :

ـ باز چه خبر است ؟

ـ آیا اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که آقای **سیمون رادن** درگذشته است؟

ـ خوب ؟

ـ اعلیحضرتا . اینك جای او خالی است .

اولیویه ضمن عرض این مطالب قیافهٔ اشخاص بینوا وحقیر را بخود گرفته بود . گرفتن چنین قیافه هائی فقط از درباریان بر میآید . شاه چندی بچهرهٔ وی نگریست و گفت :

ـ فهمیدم .

وسپس بسخن خود ادامه داد :

ـ آقای **اولیویه** سپهبد **بوسیکو** میگفت : انعام را از شاه و ماهی را از دریا باید گرفت . می بینم که شما هم با آقای **بوسیکو** هم عقیده اید : حال گوش کنید . ما حافظهٔ نیرومندی داریم . بسال ٦٨ شمارا بعنوان اطاقدار خاصهٔ خود منصوب کردیم . بسال ٦٩ فرماندهی قلعهٔ پل **سن ـ کلود** را با صدلیره حقوق بشما سپردیم .درنوامبر ۷۳ شمارا بجای **ژیلبرت آ کل** به نگهبانی جنگل ونسن بر گماشتیم . بسال ۷۵ شما عنوان مهرداری یافتید وبجای **ژاك لومر** منصوب شدید . سال ۷۸ بنا بفرمان مخصوص که بالاك سبزرنك ممهورشده بود سالیانه ده لیره پاریسی برای خود و همسرتان مستمری قائل شدیم ، بسال ۷۹ جای **ژان دیز** بینوا راگرفتند وپس ازآن به فرماندهی نگهبانان کاخ **لوش** گماشته شدید .

آنگاه فرماندارسن ـ **کنتین بون مولان** و کنت این منطقه شدید . ریش تراشانی که روزهای عید مشغول کار شوند باید هریك پنج سل جریمه دهندوازاین پنج سل سه سل به شما و بقیه بما تعلق میگیرد . نام تانرا از (بدکار) که بهقیافه تان خوب میآمد عوض کردیم . در سال ٧٤ برخلاف رأی اشراف مدال هزار رنك را که اینك زیب سینه تان است بشما دادیم . عجب ! هنوزسیر نشده اید؟ آیا اینهمه صیدقانع تان نساخته است ؟نمی ترسید که یك ماهی اضافی تعادل زورق تانرا بهم زند و آنرا واژگون سازد ؟ رفیق ، غرورو خودخواهی شمارا نابودخواهدساخت. خودپسندی مایهٔ خانهٔ خرابی وشرمزدگی است: به این موضوع توجه کنید و خاموش باشید !

از شنیدن این سخنان که بلحن خشن وجدی ادامی‌شد آقای اولیویه قیافهٔ عـادی خود بازیافت و بطوری که شاه نشنود زیر لب گفت :

ـ معلوم میشود که امروز شاه بیمار است . وهرچه خواهد پزشك می بخشد .

لوئی‌یازدهم از شنیدن سخن اولیویه ناراحت نشد بلکه بملایمت گفت :

ـ راستی فراموشم شد بگویم که شما را بعنوان‌سفیر خودمان‌نزد مادام **ماری** در **گاند** انتخاب کرده‌ام .

در اینجا شاه روی به مردان **فلاماند** کرد و گفت :

ـ بله ،آقایان ! این مرد سفیر من است

آنگاه رو به **اولیویه** کرد و گفت :

ـ رفیق ، ما با دوستان دیرین خود برسرخشم نمیآئیم . بله دیروقت است.کارمان بپایان رسیده صورتم را اصلاح کند .

بی گفتگو خوانندگان کتاب آقای اولیویه، این فیگارو راکه تقدیر یعنی‌بناگذار درامها بامهارت تمام به کمدی خونین و مفصل **لوئی‌یازدهم** وارد ساخته بود شناخته است . این ریش‌تراش معروف سه‌نام مختلف داشت . در دربار با احترام فراوان او را بنام **اولیویه دودم** می‌خواندند . مردم از اوبنام**اولیویه شیطان‌صفت** یادمیکردند اما نام اصلی او **اولیویه‌بدکار** بود .

اولیویه بدکار ابرودرهم کشید و ازگوشهٔ چشم به **کواکتیه** نگریست و گفت :

ـ بله ، بله ! پزشك را مقدم میدارند .

شاه بسادگی عجیبی گفت :

ـ بله شان و اعتبار پزشك بیش از تو است. دلیلش‌روشن است : توجه‌او بسراپای بدن ما است ولی‌تو فقط‌مراقب اصلاح چانه‌مان‌هستی . ریش‌تراش بیچاره‌ام ، بروکارها روبراه میشود . اگر من‌هم پادشاهی چون **شیل‌پریك** می بـودم و بعنوان افتخار ریش خود را بدست میگرفتم آنگاه تو چه میکردی ؟ ـ یاالله رفیق . زود بیاصورتم‌رابتراش.

اولیویه چون دید که شاه میخندد وهیچگونه نمیتوان او را برسرخشم آورد از اطاق غرغرکنان خارج شد تا اوامر او را بکار بندد .

شاه از جای‌برخاست و دم‌پنجره رفت . آنرا گشود وناگهان باهیجان‌شگفت‌آوری روبرو شد :دستهارا بهم‌زدو گفت :

ـ بله ! آسمان شهر ارغوانی است . بنظرم دارالحکومه راآتش زده‌اند .همین است و جز این نیست ، رعایای عزیزم ! بالاخره برای‌سر کوبی اعیان واشراف بیاریم شتافتید !

آنگاه روی، به مردان فلاندری کرده و گفت :

ـ آقایان ، بیائید تماشا کنید . آیا سرخی آسمان از آتش‌سوزی نیست ؟

دومرد **گاندی** نزدیك شدند. **گیوم‌ریم** گفت :

ـ آتش‌سوزی بزرگی است .

کوپنول که ناگهان دیدگانش درخشیدن گرفته بود گفت :

ـ بیاد آتش زدن خانه **هیم‌بر کور** افتادم . بی گفتگو شورش عظیمی برپاست.

شادی **لوئی یازدهم** کمتر از مرد کفشدوز نبود . ازینرو از وی پرسید :

ـ آقای **کوپنول** قبول‌دارید که مقاومت در برابر اینان دشوار است ؟

ـ اعلیحضرتا ! بخدا قسم که شما برای فرونشاندن شورش باید بسیاری ازیاران جنگی تانرا از دست بدهید .

ـ من ! اگر اراده کنم بیك اشاره شورش را می‌خوابانم !..

مرد کفشد وز بی‌پروا گفت :

ـ اعلیحضرتا اگر این شورش چنانست که من می‌پندارم اراده شما نیز کارگر نخواهد بود .

لوئی یازدهم گفت :

ـ رفیق ، دوگروهان از سربازان ما بهمراه تیراندازی قپوزهنا یك‌مشت مردم بیسروپا را میتوانند متفرق سازند .

مرد کفشدوز باوجود اشارات **گیوم‌ریم** که او را از ادامه بحث در ایــن زمینه باز میداشت به سخن ادامه داد و گفت :

ـ اعلیحضرتا، مردم‌سویس نیز بیسروپاولخت‌وپتی بودند.آقای**دوك بورگینیون** نیز مرد عالیمقامی بود ودرجنك **گراندسون**فریادبرمیآورد : توپچی‌ها بروی این‌پلیدها شلیك کنید ! وآنها را به سن ـ ژرژ سوگند میداد : اما **شـارناختال** باگریزخویش به**دوك** حمله کرد و تودهٔ مردم بهجوم پرداختند. دهقانانی که‌تنهاسپری‌ازپوست‌گاومیش در دست داشتند ارتش‌پرشکوه**بورگینیون**راچون شیشه‌ای که‌به‌سنك‌بخوردخرد و ریز

کردند . چه شوالیه‌هائی که بدست‌ژنده‌پوشان کشته‌شدند ! نعش بزرگترین نجیب‌زادهٔ **بورگینیون** یعنی آقای **شاتو ـ گویون** با اسب بزرك نیله‌اش درون مردابی نزدیك چمنزار پیدا شد .

شاه گفت :

ـ دوست من ، شما ازجنك صحبت میکنید . اینجا شورشی برپا است . و من تا ابرو درهم کشم شورش خوابانده خواهد شد .

کوپنول با بی‌اعتنائی گفت :

ـ اعلیحضرتا ، ممکن است چنین شود . در اینصورت‌معلوم میشود که هنوزساعت اقدام ملت فرا نرسیده است .

گیوم‌ریم دریافت که‌هنگام مداخله دربحث آنها فرارسیده است . از اینرو گفت:

ـ آقای کوپنول ، فراموش‌نکنید که شما با پادشاه قدرقدرتی صحبت میکنید.

مرد کفشدوز بتندی گفت :

ـ میدانم .

شاه رو به گیوم‌ریم کرد و گفت :

ـ دوست من‌بگذارید سخنش را بگوید . من ازصراحت لهجهٔ ایشان خوشم‌میآید. پدرم **شارل** هفتم بارها میگفت که راستی بیمار است . و من گمان می‌بردم که راستی مرده است ولی کسی بدان‌اعتراف نمیکند . اما آقای **کوپنول** مرا از اشتباه‌درآورد .

آنگاه دست خود را دوستانه برشانهٔ کوپنول گذاشت و گفت :

ـ آقای **ژاك** سخن‌تانرا ادامه دهید .

ـ اعلیحضرتا ، عرض کردم شاید شما راست میگوئید ، دراینصورت زمان اقدام ملت نرسیده است .

لوئی‌یازدهم نگاه دقیقی بوی افکند و گفت :

ـ زمان اقدام ملت کی فرا میرسد ؟

ـ وقتی فرا رسد صدای زنگهای آنرا خواهید شنید .

ـ لطفاً بگوئید کدام ساعت زنك خواهد زد ؟

کوپنول باآرامش درونی و ادای روستائی خویش شاه را کنار پنجره برد و گفت :

ـ اعلیحضرتا ! گوش کنید ! در اینجا برجی بلند و باروئی مستحکم توپها و کاسبکاران و سربازان حاضر اند. هنگامیکه باروی دژ به غلغله افتد و توپها غرش کند و برج بلند هیاهوکنان واژگون شود و کاسبکاران و سربازان فریادزنان شروع به کشت و کشتار کنند، زنگ‌ها بصدا در میآید.

لوئی باقیافه‌ای درهم در اندیشه شد. لحظه‌ای خاموش ماند، سپس با کف دست بدیوار محکم برج کوبید، گوئی اسبی را نوازش میکند و گفت:

ـ نه، هرگز نه! باستیل عزیزم تو باین آسانی واژگون نخواهی شد!

آنگاه به تندی بسوی مرد فلاندری برگشت و گفت:

ـ آقای ژاك، تاکنون عصیان و شورشی دیده‌اید؟

مرد کفشدوز پاسخ داد:

ـ من خود شورش‌ها بپا کرده‌ام.

شاه پرسید:

ـ برای ایجاد بلوا و شورش چه میکنید؟

کوپول پاسخ داد:

ـ کار مشکلی نیست. صد راه دارد. نخست باید مردم شهر ناراضی باشند. و این هم امری رایج است. باید باخلق وخوی مردم آشنا بود، مردم گاند مستعد شورش‌اند آنها به فرزند شاه علاقه دارند ولی از شخص شاه بیزارند. بله صبح یکی از روزها فرض کنیم کسی وارد مغازهٔ من میشود و میگوید، عمو کوپول، چنین وچنان و مادموازل فلاندر میخواهد وزیرانش را نجات دهد، هرطور میخواهید اقدام کنید. من کارم را بزمین میگذارم و از دکان کفشدوزی خود درمیآیم و در کوچه ها براه میافتم و فریاد میزنم: ـ بریزید، بچاپید! درهر گوشه‌ای میتوان چلیك شکسته‌ای پیدا کرد و بالای آن رفت. من بالا میروم و نخستین کلماتی که بذهنم میآید و یا آنچه در دل دارم بصدای بلند میگویم. اعلیحضرتا کسی که از میان مردم برخاسته باشد گفتنی‌های زیادی بدل خواهد داشت. مردم جمع میشوند و فریاد میکشند. زنگهای کلیسا را بصدا در میآورند. سربازان را خلع سلاح میکنند و اسلحه آنانرا به ژنده‌پوشان میدهند. مردم کوچه و بازار بدانها می‌پیوندند و کارها روبراه میشود! تاروزی که نجبا و اشراف در قلمرو خود و بورژواها در شهرهای کوچك خویش و دهقانان در سراسر کشور مستقراند کار بدین منوال

خواهد بود .

شاه پرسید :

– باین ترتیب شما علیه چه کسی قیام میکنید ؟ علیه نائب‌الحکومه خود یا اربابان خود ؟

– این بسته بموقعیت است ، شورش معمولا علیه نائب‌الحکومه یا نجیب زادگان است . حتی گاهی شخص **دوك** نیز هدف شورش قرار میگیرد .

لوئی یازدهم برگشت و بجای خود نشست و لبخندزنان گفت :

- ولی در فرانسه شورشها فقط علیه نائب‌الحکومه است !

در اینحال **اولیویه** وارد اطاق شد . دونفر از ندیمان نیز بدنبال وی لوازم ریش تراشی را بهمراه میآوردند . اما شاه‌بندر پاریس و رئیس شبگردان نیز بهمراه آنان وارد اطاق شد و شاه ازدیدن آنان یکه‌خورد . چه آنان قیافه‌های وحشت‌زده‌ای داشتند ریش تراش نیز هراسان ولی قلباً خوشحال بود . اولیویه پیش از دیگران لب بسخن گشود و گفت :

- اعلیحضرتا از خبر مصیبت‌باری که بعرض خواهم رسانید پوزش میخواهم .

شاه به‌تندی‌برگشت و پرسید :

– منظورتان چیست ؟

اولیویه چون مردی که میخواهد ضربت شکننده‌ای واردآورد گفت .

- اعلیحضرتا شورش مردم علیه نائب‌الحکومه نیست .

– پس علیه چه کسی شوریده‌اند ؟

- علیه شما ، اعلیحضرتا !

شاه سالخورده چون مرد جوانی از جای برخاست و قد برافراشت و گفت :

– اولیویه ، توضیح بده ! توضیح بده ! رفیق مواظب گفته‌هایت باش ، وبدان که به صلیب **سن - لو** سوگند اگر در این دم نادرست بگوئی شمشیری که گردن آقای **لوگزامبورك** را زدگردن‌ترا نیز خواهد زد !

سوگند هولناکی‌بود . لوئی یازدهم تنهادوبار در سراسر عمر به صلیب **سن-لو** سوگند یاد کرده بود .

اولیویه دهن باز کرد تا پاسخ گوید :

ـ اعلیحضرتا ...

شاه به تندی سخن او را برید و گفت :

ـ بزانو در افت ! تریستان مواظب این مرد باشید !

اولیویه زانو برزمین زد و بسردی گفت :

ـ اعلیحضرتا ، دخترك جادوگری ازطرف پارلمان دادگستر شما محکوم باعدام شده بود . این دخترك گریخته و به کلیسای **نتردام** پناهنده شده است ، مردم میکوشند تا او را دستگیر کرده بکیفر اعمالش برسانند . آقای شاه بندر پاریس ورئیس شبگردان خود شورشیان را دیده‌اند . اگر گفتهٔ من نادرست باشد آنان میتوانند تکذیب کنند . مردم **نتردام** را محاصره کرده‌اند .

شاه که از فرط خشم بخود میلرزید ورنك برصورت نداشت زیرلب گفت:

ـ پس اینطور ! شورشیان **نتردام** عزیز را محاصره میکنند ! **اولیویه** برخیز. حق باتست . پست **سیمون‌رادن** را بتو بخشیدم . حق با تست ـ مردم بمن هجوم‌آور شده‌اند . دخترك جادوگر در پناه کلیسا وکلیسا در پناه من است . مرا به‌بین که گمان می‌بردم مردم علیه نائب‌الحکومه شوریده‌اند ! شورش علیه شخص من است !

شاه که از فرط خشم نیروی‌جوانی‌را بازیافته بود شروع بقدم زدن در اطاق کرد . دیگر لبخند نمیزد ، قیافهٔ ترسناکی بخود گرفته بود . روباه محیل به کفتار هولناك تبدیل شده بود :لبانش می‌جنبیدومشتهای استخوانیش گره میخورد . ناگهان سر برداشت نوری در چشمان گود افتاده‌اش درخشیدن گرفت . باصدائی چون صدای شیپور گفت :

ـ **تریستان** ! باید قتل‌عام کرد.به‌اوباش رحم نباید کرد ! برو ، دوست‌من،هرچه بتوانی ازآنها بکش ! بکش !

وقتی طوفان خشم وی اندکی فرونشست بجای خود برگشت و گفت :

ـتریستان، اینجا بیا ! ـ از **باستیل** سیصدسوارنیزه‌دارو **ویکنت‌ژیف** رابهمراه بردارید . گروهان کمانداران‌وگماشته‌مان آقای **شاتوپر** را نیز بهمراه ببرید . افراد ابوابجمعی خودتانرا نیز بهمراه ببرید . در هتل **سن ـ پل** نیز از چهل تن نگهبانان ولیعهد میتوان کمك بگیرید ، باهمهٔ این افراد خود را به‌نتردام برسانید ـ آهـای ! آقایان شورشی ، شما در مقابل تاج وتخت سلطنت و نتردام مقدس قرار گرفته‌اید . ـ تریستان همه‌شانرا بکش ! بکش !

تریستان تعظیم کرد و گفت :

ـ اطاعت میشود اعلیحضرتا !

کمی خاموش ماند . سپس افزود :

ـ باجادوگر چه باید کرد ؟

شاه از این پرسش در اندیشه شد و گفت :

ـ اما جادوگر را !.. آقای استوتویل مردم چه میخواهند ؟

شه‌بندر پاریس پاسخ داد :

ـ اعلیحضرتا ، بنظرم علت هجوم مردم به **نتردام** برای انجام مجازات اوست‌و گمان دارم وقتی او را بدست آورند برسر دار بفرستند .

شاه در فکر عمیقی فرو رفت سپس رو به **تریستان** کرد و گفت :

ـ بسیار خوب ! دوست من ، مردم را قتل‌عام کن وسپس جادوگر را دار بزن

گیوم‌ریم آهسته زیر گوش **کوپنول** گفت :

ـ درست شد ! مردم را بخاطر آنچه میخواهند تنبیه میکنند و سپس خواست او را انجام میدهند .

تریستان بپاسخ گفت :

ـ اعلیحضرتا ، اگـر جادوگر درون کلیـسا بـود اجازه میفرمائید از بست بیرونش آوریم ؟

شاه گوش خود را خاراند و گفت :

ـ عجب ! متحصن است ؟ بالاخره باید این زن بدار آویخته شود .

در اینجا گوئی فکری بخاطرش رسید . دربرابر صندلی خود زانو زد و کلاه از سر برداشت و آنرا روی‌صندلی گذاشت . آنگاه به یکی از تعویذهای سربی کلاه نگریست و دستها را بهم‌پیوست و گفت :

ـ ای **نتردام پاریس** ای ارباب پر لطف من ، مرا معذور دار . تنها ایـن یك بار بدینکار دست میزنم ، باید این تبهکار را مجازات کرد . ای‌باکرهٔ مقدس ، اطمینان داشته باشید که این دخترك جادوگر شایستگی حمایت شما را ندارد . ای‌باکره مقدس شما خود میدانید که پیش از این بسیاری از پادشاهان برای تجلیل ازخدا و مقتضیات دولتی امتیازات کلیساها را زیر پا نهاده‌اند . **سن‌هیو** اسقف انگلستان بـه **ادوارد**

پادشاه آن کشور اجازه دادتا افسونگری را که‌درکلیسایش پنهان شده بود **دستگیر** سازد سن‌لوئی فرانسه استادمن نیز بهمین عنوان یکبار از مقررات کلیسای **سن‌پل** سر پیچی نمود هم‌چنین آقای **آلفونس** پسر پادشاه اورشلیم باکلیسای قبرعیسی همین معامله را کرد ، مرا از اینکه تنها همین یکبار مقررات را نادیده‌میگیرم به‌بخشید . اینکار دیگر تکرار نخواهد شد ودر عوض مجسمه نقرهٔ زیبائی نظیر آن چه‌که سال‌پیش به **نتردام اکوی** داده‌ام تقدیم خواهم نمود .

برخود صلیب‌کشید و کلاه برسر گذاشت و به‌تریستان گفت :

ــ رفیق ، عجله‌کنید . آقای **شاتوپر** را بهمراه برید . میتوانید ناقوس خطر را بصدا درآورید . عوام‌الناس را خردکنید . جادوگر را برسردار بفرستید . فرمان من چنین است‌که شما خود حکم اعدام را اجرا کنیدوگزارش آنرا بمن بدهید . اولیویه شروع کن ! من‌امشب نخواهم‌خوابید . ریشم را بتراش ؛

تریستان تعظیم‌کرد و از اطاق خارج‌شد . آنگاه شاه به اشارتی **ریم‌وکوپنول** را مرخص‌کرد وگفت :

ـ دوستان فلاماند عزیزم خدا حافظ‌شما . بروید کمی استراحت‌کنید . شب‌میگذرد و به صبح چیزی نمانده است .

آندو ازاطاق خارج شدندو هریك‌براهنمائی فرمانده باستیل به منزل خودرفتند.

کوپنول در بین راه به‌گیوم‌ریم میگفت :

ــ هوم !خیلی چیزهاازاین شاه که‌گرفتارسرفه‌است‌فهمیدم ! من‌شارل **بورگونی** مست را دیده‌ام . او در بدجنسی هرگزبپای لوئی بیمار نمیرسید .

ریم پاسخ داد :

ــ آقای **ژاك** ! جوشانده بیش از شراب شاهان را سنگدل‌میکند .

- ٦ -

[مشعل زیرسرپوش]

گرنگوار هنگامی که از باستیل در آمد بکوچهٔ **سن‌انتوان** پیچید و بسرعت اسبی رم‌کرده پابگریز نهاد. وچون‌به دروازهٔ **بوداویه** رسید مستقیماً بسوی صلیب سنگی میان میدان رفت. گوئی در تاریکی نیمشب مرد سیاه‌پوشی را که روزی پله‌های پای صلیب نشسته بود بچشم دیده است. گرنگوار وقتی بمرد مزبور نزدیك شد پرسید:

- استاد شمائید؟

مرد سیاه‌پوش برخاست و گفت:

- گرنگوار. خون در عروقم بجوش آوردی. مردی که بر سر برج سن - ژروه ایستاده است ساعت یك ونیم بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد.

گرنگوار بسخن درآمد و گفت:

- تقصیر از من نیست از شبگردان شاه است، خوب ازچنك‌شان رهائی یافتم! من هماره از پای دار میگریزم. سرنوشت من چنین است.

- تو از جا های دیگری‌هم میگریزی. ولی بگذریم‌ باید بسرعت دورشد. اسم شب را میدانی؟

- استاد، باور میکنید که من هم‌آلان از حضور شاه میآیم؟ میدانید که نیم‌تنهٔای نخ‌نما برتن دارد؟ عجب ماجرائی است.

- وای! چه‌پرحرفی! دانستن این ماجرا بچه دردم میخورد؟ اسم شب راهزنان را میدانی؟

- میدانم، خاطرتان جمع‌باشد. اسم‌شب (مشعل کوچك زیرسرپوش) است.

- بسیار خوب، اگر اسم شب را نمیدانستیم نمیتوانستیم به کلیسیا راه یابیم،

راهزنان کوچه‌ها را بسته‌اند. خوشبختانه ظاهراً آنها با مقاومتی روبروشده‌اند.
شایدهم بموقع برسیم.

- بله، استاد. ولی چگونه میتوانیم وارد تردام شویم؟

- کلید برجها همراهم است.

- چگونه میتوانیم‌ازکلیسیا خارج شویم؟

- پشت‌دیر درکوچکی است که به‌لب رودخانه باز می‌شود. کلید این‌در نزد من است‌هم‌امروز بامدادان زورقی در آنجا آماده کرده‌ام.

گرنگوار گفت:

- نمیدانید بچه‌خوبی از چوبه‌دار نجات یافتم!

مرد سیاهپوش گفت:

- ای بابا! عجله کن!

وهر دو باگامهای بلند بسوی شهر روان شدند.

- ۷ -

[ندای یاری شاتوپر]

شاید خوانندهٔ کتاب هنوز وضع بحرانی خطرناکی‌را که **کازیمودو** با آن‌روبرو بود بخاطر داشته باشد . مرد کر دلاور که از هرسو مورد هجوم قرارگرفته بود اگر چه هنوز جرأت و جسارت خویش را از دست نداده بود ولی دیگر امیدی نداشت. البته او بفکر جان خویش نبود بلکه ازجان دخترك کولی در اندیشه بود . روی‌راهرو گیج و گول بهرطرف‌میدوید. چیزی‌نمانده بود که راهزنان نتردام را تصرف کنند . ناگهان صدای پای اسبان در کوچه‌های‌مجاور پیچید. ستون سواران مشعل بدست که دائماًمهمیز بر اسب میزدند چون طوفان مهیبی فرا رسید و فریاد فرانسه ! فرانسه ! و اراذل را بکوبید ! شاتوپر در حال حمله است ! دارالحکومه ! دارالحکومه ! برخاست .

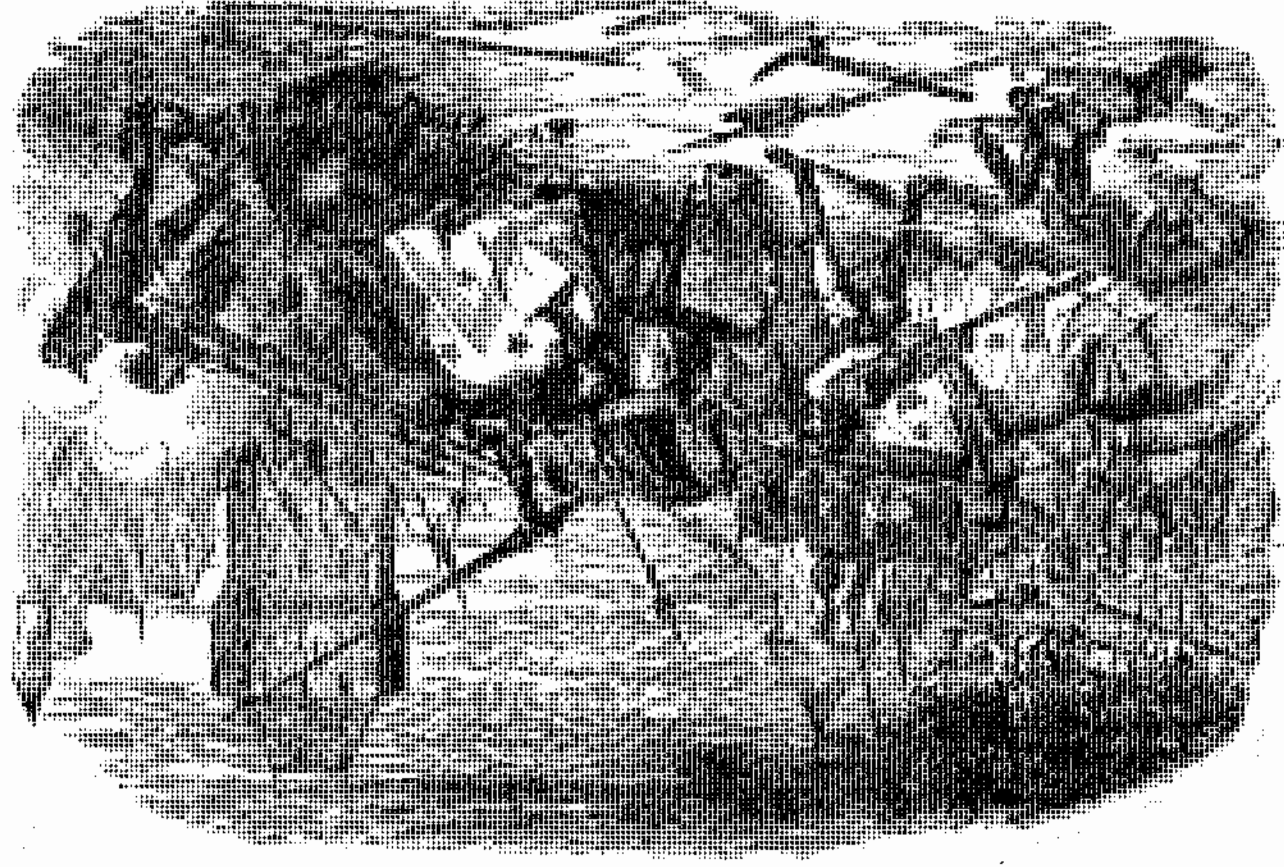
راهزنان وحشت‌زده تغییر جبهه دادند .

کازیمودو صدائی نمی‌شنید ولی نور مشعل‌ها وشمشیرهای برهنه و سرنیزه‌های سواران را کـه **فوبوس** در رأس آنـان بـود بچشم دید . برخی از راهزنان از حملهٔ سواران دچار وحشت شده و برخی دیگر نظم و انتظام را از دست داده بودند. **کازیمودو** از این کمك غیرمترقبه چنان نیروئی گرفت که نخستین متجاوزین را که‌قدم به راهرو پادشاهان نهاده بودندبرزمین انداخت .

سواران واحدهای ارتش پادشاهی بودندو بدستور وی بحمله پرداخته بودند.

راهزنان شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند . آنها با نومیدی شروع بدفاع کردند . در یکی از جناحین آنان کوچه **سن پیراوبوف** ودر پشت سر کوچه **پاروی** قرار داشت . آنها هنوز از حمله به **نتردام** دست برنداشته بودند . **کازیمودو** نیز

صفحه ۲۲۶



هنوز سرگرم دفاع بود. راهزنان که نتردام را محاصره کرده بودند خود نیز در محاصره سواران پادشاهی افتادند. وضع آنها درست شبیه وضع محاصرهٔ **تورن** بسال ۱٦٤۰ بود. درآنسال پرنس **تماس** آقای **لوگانز** را در محاصره داشت ولی خود نیز در محاصره **کنت هارکور** بود، بقول معروف:

Taurinum obsossor idem obesejus

اوضاع آشفته شد. گوشت گرگ بزیر دندان سگ افتاد. سواران پادشاهی زیر فرماندهی **فوبوس دوشاتوپر** شجاعانه درمبارزه بودند و راهزنان را از دم تیغ میگذراندند. راهزنان سلاح مرتبی نداشتند ولی جوش و خروش زیادی ازخود نشان میدادند. زنان و مردان و کودکان به گردن و روی کپل اسبان می‌پریدند. چون گربه‌ای با چنگ و ناخن دست و پا بدان آویختند. دیگران بامشعل چهرهٔ کماندارأن را به آتش می کشیدند و یا داس دستهٔ بلندی رابگردن سواران می‌انداختندو آنرابسوی خود می کشیدند وسوارانی را که برزمین می‌افتادند قطعه‌قطعه‌میکردند. یکی از آنان اسبان سواران را پی‌میکرد و باخونسردی بدینکار سرگرم بود و قیافهٔ هول‌آوری داشت. آواز تودماغی میخواند بود و یکدم از شکار غافل نمی‌ماند. او بهر ضربت دراطراف خود دایره‌ای ازاعضای مثله شده ترسیم میکرد و باسلاح وحشت بار خود به جائی که سواران بیشتر در آنجا متمرکز بودند حمله میکرد و چون دروودگری کهنه‌کار باآرامش‌خاطر و تکان دادن‌سر بدو می پرداخت. این مرد **کلوپن ترویفو** بودوسرانجام بضربت‌شمخال از پای‌درآمد.

در اینحال ساکنین خانه‌های مجاور از شنیدن غریو سربازان شاهی پنجره‌ها را بازکرده و وارد پیکار شدند. از هر طبقهٔ عمارات گلوله‌برسر راهزنان می‌بارید. دود باروت تفنگهای تفنگداران سراسر میدان را پرکرده بود. نمای نتردام ازپشت دودها بسختی تشخیص داده می‌شد.

سرانجام شورشیان تسلیم شدند. خستگی و نداشتن سلاح مرتب و وحشت ناشی از غافلگیر شدن، بالاخره تیراندازی از پنجره‌ها و پیکار بی‌امان نیروهای پادشاهی آنانرا از پای درآورد. بناچار خط محاصره را شکافتند ودر سمتهای مختلف پابفرار نهادند و تلی از مردگان برجای گذاشتند.

کازیمودو با دیدن شکست راهزنان زانو بر زمین زد و دست بر آسمان

برداشت . آنگاه سرمست و شادان بسرعت پرنده‌ای تیز پـر راه پله‌هـا را در پیش گرفت و خود را به حجره‌ای که از جان و دل بدفاع آن برخاسته بود رسانید. او در آن لحظه اندیشه‌ای جز این بر سر نداشت که در برابر کسی که برای باردوم جانش رااز خطر مرگ نجات داده است زانو زند.

اما چون قدم بدرون حجره نهاد حجره را خالی یافت.



انتقام راهبه

بخش یازدهم

- ۱ -

[پاپوش کودك]

هنگامی که راهزنان **نتردام** را محاصره میکردند **اسمرالدا** در خواب بود. اما چندی نگذشت که ازغریو و هیاهوی‌شورشیان که دمبدم رو به افزایش می‌نهاد نخست بزك وسپس دخترك کولی از خواب پریدند.

اسمرالدا وقتی بیدار شد نخست کمی بهیاهو گوش خوابانید، آنگاه برخاست و بهیاهوی راهزنان و شعلهٔ مشعلهای آنان ازحجره قدم بیرون نهاد. منظرهٔ میدان و شور و خشم شورشیان و آشفتگی وضع از حملهٔ شبانهٔ آنان بانور سرخ‌رنك مشعل ها در زمینهٔ تاریك میدان به آتشی که شب‌هنگام بر فراز مردابها دیده میشود شباهت داشت.

اسمرالدا از دیدار این منظرهٔ اسرارآمیز گمان برد که پیکار سختی‌میان‌اشباح (سابات) ٭ ومجسمه‌های سنگی‌پرهیبت‌جانوران نتردام درگرفته است، او که‌از کودکی در میان فرقهٔ کولیان بارآمده بود پابند اعتقادات خرافی بود و اندیشه‌اش‌نخست‌متوجه موجودات شریر شبانه شد. ازینرو وحشت‌زده به حجره خویش پناه‌برد و از بسترخود تمناکرد تا کابوسهای آرامتری بسراغش فرستد.

بااینحال نخستین‌گرد وغبار ناشی ازترس فرونشست و او از غریوی که دمبدم رو بفزونی میرفت و اشارات دیگر پی بواقعیت برد و یقین حاصل کرد که بجای اشباح از جانب مردمان بمحاصره افتاده است. آنگاه وحشت و هراس او بی‌آنکه افزایش‌یابد

٭) محفل شبانهٔ جادوگران

تغییر رنك داد .

اسمرالدا گمان برد که مردم برای دار زدن وی بدست وپا افتاده‌اند . از این فکر برخود لرزید . اندیشهٔ از دست رفتن امید وزندگی و **فوبوس** عزیـز و سقوط بژفنای نیستی و بسته بودن راه نجات و نداشتن یاورو پشتیبان بالاخره تنهائی ودوری از آشنایان و هزاران فکر دیگر او را از پای در آورد . بزانو درافتاد و سر بر روی تختخواب نهاد و دستهارا بالای سر بهم پیوست. لرزه بر اندامش افتاده بود. باآنکه کولی و بت‌پرست بود بغض راه گلویش را می‌فشرد وازخدای مهربان مسیحیان و نتردام مهماندارخویش مدد می‌خواست . آدمی هرچند بی‌ایمان باشد دقایقی فرا میرسد که درآن به معبدی که در دسترس اوست توسل می‌جوید .

مدتها بحال تعظیم و استغاثه ماند . از واقعیت بجان می‌ترسیدو ازغرش‌وغریوی که دمبدم نزدیکتر می‌شد خشکش زده بود . او ازماهیت‌مصیبتی که بوی‌روی‌آورده‌بود خبر نداشت تنها با شعور باطن ووسعت خطررا درك می‌کرد .

در این حال نژند صدای پای کسی را شنید . برگشت ودو مردرا که یکی از آنها چراغی بدست داشت‌درآستانهٔ‌درحجره دید .فریاد ضعیفی بر کشید . صدای آشنائی گفت:

ـ نترسید . منم .

اسمرالدا پریشانحال پرسید :

ـ کی؟ شمائید ؟

ـ بله من پیرگرنگوارم .

دخترك کولی از شنیدن این نام اطمینان خاطر یافت ، برخاست و چشمش بشاعر خانه بدوش افتاد ولی مرد سیاه‌پوش دیگری نیز بهمراه وی بود . چهره آن مرد دیده نمی‌شد وسکوت اواسرارآمیز می‌نمود . گرنگوار بلحن ملامت گفت :

ـ به‌بین ، مرا جلی پیشتر از شما شناخت ! راستی‌هم بزك بی‌آنکه منتظر معرفی گرنگوار بماند خود رابوی‌رسانده بودوتن خویش را بزانوان وی‌می‌مالید و موی‌سپید خود را بلباس وی‌میریخت . گرنگوار نیز بزك را نوازش میکرد .

دخترك کولی آهسته پرسید :

ـ همراهتان کیست ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- آرام باشید . او یکی از دوستان من است .

فیلسوف چراغ را برزمین نهاد و روی کف حجره چهار زانو نشست و **جلی** را درآغوش گرفت و گفت :

- به‌به ! چه حیوان قشنگی ! . هم پاکیزه است وهم بزرگوار و با هوش . بیش از معلمین صرف و نحو سواد دارد ! به‌بینیم ، **جلی** جان بازیهای تماشائی اترا که فراموش نکرده‌ای ؟ آقای **ژاك شارمولو** چه میکند ؟...

مرد سیاه‌پوش امان نداد تاگرنگوار سخنش را تمام کند . باخشونت بوی‌نزدیك شد و شانه او راگرفت و محکم تکان داد .

گرنگوار برخاست وگفت :

- راستی فراموش کردم که وقت تنك است . ولی استادعزیزم ، مردم را که‌نباید این چنین تکان داد . - دختر زیبایم جان شما و**جلی** عزیزم درخطر است . میخواهند شما را دار بزنند . مادوستان شمائیم و برای رهائی شما بدینجا آمده‌ایم . بدنبال ما بیائید .

دخترك کولی گفت :

- راست میگوئید ؟

- بله ، راست میگویم . فوراً حرکت کنید !

دخترك تته‌پته کنان گفت :

- موافقم . اما چرا دوست‌تان حرف نمیزند ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- آه ! پدر و مادرش اشخاص عجیبی بودند و او راکم‌حرف بارآورده‌اند .

اسمرالدا از این توضیح قانع‌شد وگرنگواردست‌او راگرفت .مردهمراه‌وی‌نیز چراغ را برداشت وپیشاپیش‌آنان براه افتاد. بزك جست و خیزکنان بدنبال‌شان‌شتافت. حیوان‌باوفااز دیدن **گرنگوار** چنان شادمان‌شده‌بود که‌هردم دوستانه شاخ بپای‌اومی‌زد و تعادل او را از دست می گرفت . فیلسوف هربار که نزدیك بود از پله در غلطد می‌گفت :

- کاردنیا همین‌است.معمولا نزدیکترین دوستان باعث سقوط آدمی میشوند !

آنان بسرعت ازپله‌های برج پائین رفتند ازکلیسیای ظلمانی که غریو میدان در

آن می‌پیچید گذشتند . و از در سرخ به‌حیاط دیر قدم نهادند . دیر خلوت بود وراهبان خود را به نمازخانه رسانده بودند تادسته‌جمعی دست بدعا بردارند : درحیاط دیر کسی جز فراشهائی که درگوشه‌های تاریك آن سر در گریبان نهاده بودند دیده نمی شد . گرنگوار و یاران بسمت دری که به رودخانه مشرف بود روان شدند . مردسیاه پوش باکلیدی که بهمراه داشت در راگشود . باریکه‌ای از خاك میان کلیسا ورودخانه فاصل بود . این باریکه به جزیره‌ای در سمت مشرق کلیسامنتهی می‌شد . باریکهٔ بکلی‌خلوت و آرامتر از جاهای دیگر بود. غوغای راهزنان بطور مبهم ونامشخص‌بدانجا میرسید . نسیم خنکی که از رودخانه برمی‌خاست‌برك تك‌درختی راکه در انتهای باریکه کاشته‌شده بود باهمهٔ دل‌آویزی بجنبش درمیآورد . بااینحال هنوز درآستانه خطر بودند و به عمارتی جز کلیسا ونمازخانه دسترس نداشتند . در قلمرو اسقف بی‌نظمی عجیبی بچشم می‌خورد.ازدورشهر پاریس سایهٔ رقصانی بر زمینهٔ روشن‌بودو چون زمینهٔ تابلوهـای رامبراند جلوه میکرد .

مرد چراغ‌بدست تاانتهای‌باریکه پیش رفت . در آنجا بقایای پرچین پوسیده‌ای باشاخه‌های باریك‌تاکی که به انگشت‌های باز پنجهٔ دست شباهت داشت دیده‌می‌شد . در پشت‌آن‌زورقی کنار ساحل پنهان بود .

مرد سیاه‌پوش به**گرنگوار** و همراه وی اشاره‌کرد تا سوار زورق شوند .بزك تیز آنانرا دنبال‌کرد . سیاهپوش‌پس ازدیگران در زورق نشست و طناب قایق‌رابرید و باچوبدست بلندی آنرا بمیان آب راند . آنگاه دوپاروبدست‌گرفت و بشدت شروع بپاروزدن‌کرد ، زورق از ساحل دور شد . در اینجا آب رود سن شتابان پیش میرود. ازینرو مرد سیاهپوش کوشش بسیاری بکار برد تا جزیره را ترك‌گوید .

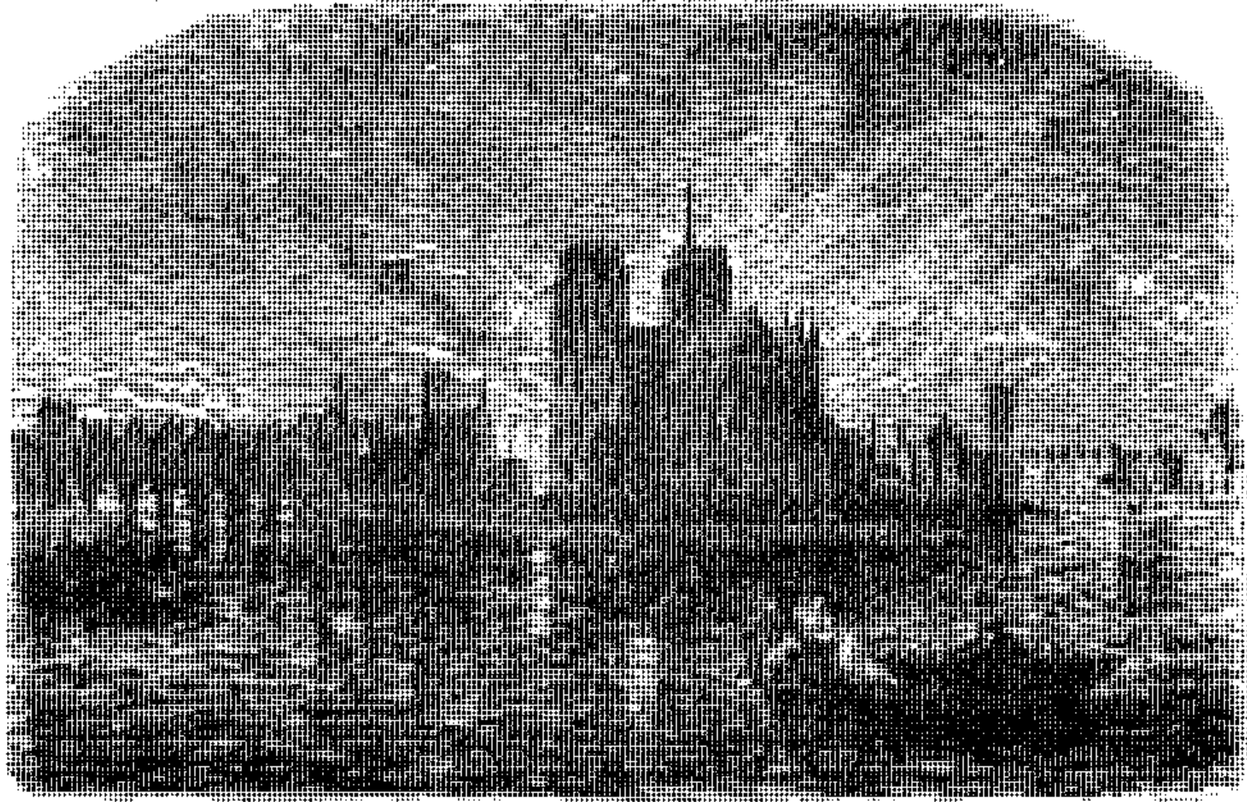
گرنگوار بمحض اینکه در زورق نشست بزك را رویزانوی خود گذاشت . او پشت‌سر دخترك جای‌گرفته بود . **اسمرالدا** که از مردناشناس واهمه داشت خود را بشاعر جوان چسبانید .

گرنگوار وقتی احساس‌کردکه زورق از ساحل دور می‌شود دستها را بهم‌زد و بوسه‌ای از میان شاخهای بزك برداشت وگفت :

ـ به‌به ! هرچهارنفرمان نجات یافتیم .

آنگاه در اندیشه شد و اضافه کرد :

ـ آدمی‌گاهی به اقبال و زمانی به نیرنك نیازمند است .



... بسرعت بپاروزدن پرداخت ...

زورق بآرامی بساحل راست رودخانه نزدیك می‌شد . دخترك بـاوحشت مبهمی بناشناس می نگریست .مرد سیاهپوش بدقت چراغ را پائین کشیده بود و در تاریکی در پیشاپیش زورق به شبح هولناکی شباهت داشت . شنل سیاهش چون ماسك و آستین‌های گشاد قبایش که بهنگام پاروزدن باز و بسته‌می‌شد بمانند بال خفاشان بود . امادم نمیزد وسخن نمیگفت و در زورق جز صدای برخورد متناوب پاروها بهچین وشکن آب چیزی شنیده نمی‌شد .

ناگهان **گرنگوار** بسخن درآمد و گفت :

ـ بجان خودم! ما چون حشرات شادو سرخوشیم ! درمحیط ماخاموشی فیثاغورثیان و یا خاموشی دنیای ماهیان حکمفرما است ! ای‌داد ! دوستان دلم میخواست که کسی سخنی بگوید . ـ صدای آدمی درگوش آدمیان بهترین نوای موسیقی است . این گفتهٔ من نیست بلکه پیش از من **دیدیم** اسکندری آنرا بیان داشته است . وه که‌چه سخنان نغزی ! البته **دیدیم** فیلسوف ناچیزی نیست . ـ عزیز دلم ، چیزی بگو ! تمنا میکنم صحبت کن ! ـ راستی شما خوب اخم میکردید ، هنوز هم اخم میکنید ؟ عزیزم میدانید که پارلمان حق دارد احترام بستها را بهم‌زند ؟ می‌دانید که شما را در **نتردام** خطر بزرگی تهدید می کرد .

دریغا که تروخیلوس پرندهٔ کوچك دردهن تمساح لانه میکند . استاد ماه‌درمیآید نکند که مارا به‌بینند! ما بانجات دختر خانم کار خیری انجام میدهیم‌ولی اگر دستگیر شویم بفرمان شاه باید چوبه‌دار را ببوسم . دریغا که کارهای آدمی دو گرداب خطرناك بهمراه دارد . برای اینکه چیزی به تو بدهند بایدچیزی از من بگیرند . هرکس **هزار** را تحسین کند **کاتلینا** را تقبیح کرده‌است . استادآیا چنین‌نیست ؟ نظر شما راجع باین فلسفه چیست ؟ من پیر و فلسفهٔ غریزی طبیعی هستم... ای‌بابا ! کسی بمن‌پاسخ نمیدهد . شما دوتن چه خلق و خوی تندی دارید ! بناچار من باید باخود بگفتگو پردازم . این امر در تراژدی بنام «مونولوك» معروفست . ـ شگفتا ! بهردوی شمااعلام میکنم که‌من هم‌اکنون‌ازدیدار **لوئی‌یازدهم** شاه‌فرانسه برمیگردم . ـ چه پادشاه پلیدسالخورده‌ای! خودرا در خـز و اطلس پیچیده است . حق‌التالیف نمایشنامه‌ام را هنوز بمن بدهکار است‌ولی نزدیك بودهم امشب مرا دار بزنند . اگر چنین می‌شد ازکارم باز می‌ماندم . ـ **لوئی‌یازدهم** دربرابرهنرمندان‌خست‌نشان‌میدهد. کاش که‌چهار کتاب **سالوین‌دوکلنی**

بنام Adversus avaritiam را خوانده بود.

راستی را بخواهید ، این پادشاه با اهل قلم خوب تا نمیکند و ستمگریهای وحشیانه‌ای مرتکب میشود . اسفنجی‌است که پول مردم را جذب میکند . شکایات ازوضع روزگار رفته رفته بصورت گفتگوهای درگوشی علیه شاه در میآید . دردورهٔ سلطنت این پارسای خوشخو چوبه‌های دار از مصلوبین به خش‌خش‌میافتد . کندهٔ زیرتبر ازخون محکومین می‌پوسد . زندانها چون شکم پرخوران از کثرت تعداد زندانیان میترکند . این شهریار بایکدست می‌ستاند و بادست دیگر مردم را دار میزند . او دادبان خانم **گابل** وآقای **ژیبه**است . از بزرگان هتك‌حرمت میکند ، زیردستان را نیز دسته‌دسته از پای در می‌افکند . شهریاری افراطکار است . من اورا دوست ندارم . استاد ، شما چطور ؟

مرد سیاهپوش شاعر پرچانه را بحال خودگذاشته و سرگرم مبارزه‌باجریان‌آب بود . **گرنگوار** دنباله سخن راگرفت وگفت :

ـ راستی ، استاد ! وقتی‌که بمیدان رسیدیم در میان راهزنان خشمگین جوان بینوائی راکه خدمتکارکر شما در راهرو پادشاهان مغزش را پریشان ساخت دیدید ؟ من او را زیردست وپا دیدم ولی نشناختم ، میدانید اوکه بود ؟

مردناشناس ابداً پاسخ نداد . ولی از پاروزدن بازایستادگوئی بازانش‌ازکارفرو ماند ، سرش بسینه افتاد و **اسمرالدا** صدای آه جانسوز اورا شنید . اوپیش از این نیز صدای چنین آههائی را شنیده بود .

زورقی که بحال خود مانده بود لحظه‌ای چند باجریان آب ازمسیر خود منحرف شد . ولی مرد سیاه‌پوش سرانجام بخود آمد ، سربرداشت و پاروها را بدست‌گرفتو در جهت مخالف آب شروع بپاروزدن‌کرد و باین ترتیب انتهای جزیره را دور زد و بسوی **پرت‌اوفوان** روان شد .

گرنگوار گفت :

ـ مسکن **باربو** هم‌آنجا است . استاد به‌آن پشت‌بامهای سیاه‌رنك که زوایای عجیبی دارند بنگرید.زیرآن محیط مه‌آلود و دودزده‌و کثیف که‌درآن ماه بمانند زردهٔ تخم‌مرغ شکسته بنظر میرسیدجایگاه **باربو**است . پناهگاه خوبی است . نمازخانه‌ای داردکه طاق‌آن بسیار زیبا و تماشائی است .

در بالای آن نیز برج ناقوس بزرگی قرار دارد. دارای باغ بزرگی است که درون آن استخر زیبا، کلاه‌فرنگی باصفا وخیابانهائی با درختان زیبا و قابل‌پسند **ونوس** دارد. ضمناً درآنجا درخت زیبائی است که بدرخت هوسباز معروف است. چه زیراین درخت جایگاه‌عیش وعشرت‌یکی از شاهزاده خانمها بوده است. ـ دریغا که‌مافیلسوفان حتی مالك یکی از کردوهای ترپچه یا کلم باغ **لوور** نیز نیستیم. ولی آخرش چی؟ زندگی آدمی برای‌بزرگان‌نیز چون ماتزکیبی ازنیك و بد است. چه‌رنج همیشه‌همراه شادی است. ـ استاد باید داستان این‌جایگاه **باربو** را برای شما تعریف کنم. ایـن داستان پایان غم‌انگیزی دارد داستان بسال ۱۳۱۹ در دورهٔ پادشاهی فیلیپ پنجم کـه بیش از پادشاهان دیگر فرانسه سلطنت کرد اتفاق افتاد. درس اخلاقی که از تـاریخ میتوان گرفت آنست که هوسها و شهوات همواره فرجام بدی دارد! بازن همـایه هرچند که زیبا وهوس‌انگیز باشد نظربازی نکنیم. جمهرزی هرزگی‌است. زنافضولی برشهوت دیگران‌است ...ایوای! همهمه دوچندان شد.

واقعاً هم هیاهو در دورو برنتردام رو بافزایش میرفت! همه گوش فرا دادند. فریادهای پیروزی بطور آشکار بگوش میرسید. ناگهان برفراز بامهای کلیسیا صدها مشعل روشن شد و از نورآن بربالای برجها و راهروها اسلحهٔ سربمازان درخشیدن گرفت. مشعل‌داران بدنبال کسی میگشتند سرانجام فریاد آنها که میگفتند:

ـ دخترك کولی! جادوگر! مرك بردخترك کولی!

بگوش فراریان رسید.

سردخترك بینوا بسینه افتاد و مرد ناشناس بـا سرعت جنون‌آوری بسمت ساحل شروع بپاروزدن کرد. اما مرد فیلسوف دراندیشه بود. اوبزك را درآغوش میفشرد و ازکنار دخترك کولی که خود را بوی نزدیك میکرد دور میشد.

بی گفتگو گرنگوار دچار تردید و دودلی بیرحمانه‌ای شده بود. بـاخود میگفت که اگر دخترك رادستگیر کنند بزك را نیز «طبق‌مقررات جاری» دار خواهند زد. حیف نیست که حیوان زیبائی چون (جلی) کشته شود؟ اوباخود میگفت که‌چه‌بهتر رفیق راهش بـه دخترك کـولی بپردازد. او در دل بمبارزهٔ باطنی شدیدی پرداخته بود. او نیز چـون **ژوپیتر** در **ایلیاد** دخترك کـولی و بزك را سبك سنگین میکرد. از این چشم بر میدوخت و بدان می‌نگریست. اشك‌در دیدگانش حلقه میزد و دندانها رابهم

میلغزد و میلغزد : ـ آخر من که نمیتوانم هردوتای شما را باهم نجات دهم از تکان محکمی که بزورق برآمد پی بردند که بساحل نزدیك شده‌اند . هنوزازشهر صدای غلغله و همهمهٔ شدیدی بگوش میرسید . مرد ناشناس از جای برخاست و بسوی دخترك کولی رفت . خواست تازیر بازوی او را بگیرد و در پیاده شدن او رایاری کند .امادخترك او را از خود راند و بآستین گرنگوار آویخت .گرنگوار که سرگرم نوازش بزك بود او را از خویش راند. آنگاه اوخود از زورق بیرون جست . **اسمرالدا** بحدی پریشان بود که نمیدانست چه می کند یاکجا میرود . باین ترتیب او لحظه‌ای هاج و واج بر جای ماند ونگران جریان آب شد . وقتی که کمی بخود آمد خودرا باناشناس در ساحل تنها یافت . ظاهراً **گرنگوار** هنگامی که از قایق پیاده میشدند دم غنیمت شمرده وبابزك ناپدید شده و خودرا بخانه‌های گلی محقری در سرراه رسانده بود .

دخترك بینوا وقتی خود را بامرد ناشناس تنها دید برخود لرزید . خواست سخن گوید ، یا **گرنگوار** را بیاری طلبد اما زبانش یارای ادای کلمات نداشت وصدائی از میان لبانش درنیامد .

ناگهان دست مرد ناشناس‌را دردست خود دید . دست او سرد و نیرومند بود . دندانهایش کلید شد . و رنگ ازرخسارش پرید . ناشناس چیزی نگفت ، خود ازساحل بطرف میدان‌اعدام‌براه افتاد واورا کشان کشان بدنبال خودبرد . دراینحال **اسمرالدا** احساس کرد که سرنوشت نیروی مقاومت ناپذیری دارد . راه گــریزی در پیش نبود ، بدنبال کشیش کشانده شد ، گاهی‌میدوید و زمانی گام برمیداشت . راه دراینجا سربالائی بود ولی**اسمرالدا** گمان می برد که درسراشیبی میغلطید .

بهرسو نظرانداخت . رهگذری ندید . همه‌جا خالی‌وخلوت بود . جزدرشهرو در زیردودودمه سرخ فام اثری ازآدمی‌نبود . **اسمرالدا** نام خودرا از دهن‌آنان که فریاد میزدند (مرده باد جادوگر) میشنید . قسمتهای دیگرشهر پاریس چون تودهٔ ظلمت زده‌ای بچشم میخورد .

دراینحال مردناشناس اورا کشان کشان و بسرعت بدنبال خود می برد . راهی که درپیش رو داشتند برای **اسمرالدا** ناشناخته بود . از برابر پنجره‌ای گذشتند ، او قد برافراشت وفریاد زد : بدادم برسید !

کاسبکاری که درون خانه بود پنجره راگشود و چراغ بدست با یکتا پیرهن سر بیرون کرد ، بهت زده بساحل نگریست ، چیزی گفت که **اسمرالدا** از شنیدن‌آن عاجز

ماند ، مردکاسبکار در را بست . و نور چراغ وی که آخرین نور امید دخترك بود خاموش شد .

مرد سیاهپوش حتی کلمه‌ای نیز برزبان نراند . سفت‌وسخت دست دخترك را گرفته بود . دوباره براه خود ادامه‌داد . **اسمرالد** مقاومت‌را بیفایده دید ودل شکسته بدنبال وی براه افتاد .

هرچند یکبار نیروی خویش جمع میکرد وبصدای بریده بریده‌ای میگفت :

ـ شما کیستید ؟ شما کیستید ؟

اما مرد سیاهپوش پاسخ نمیداد .

آندو درامتداد ساحل پیش‌رفتند و به‌میدان وسیعی‌رسیدند . ماه نورافشانی‌میکرد. میدان مزبور همان میدان اعدام بود و در میان آن چوبهٔ دارسیاهرنگی بچشم میخورد . **اسمرالدا** پی‌برد که بمیدان‌اعدام قدم گذاشته‌است . مردناشناس ایستاد وبرگشت وبوی نگریست و باشلق ازسر برداشت . دخترك خشکش‌زد وزیرلب تته‌پته کنان گفت :

ـ آه ! میدانستم که خود اوست !

مرد ناشناس کسی‌جزراهب نبود ، درزیرمهتاب به‌شبحی‌شباهت داشت . خصلت‌نور ماه چنین است . گوئی جزارواح و اشباح درآن دیده نمیشود . راهب رو بدخترك کرد و گفت :

ـ گوش کن . اینجا میخواهم با توصحبت کنم . اینجا میدان اعدام و نقطهٔ انتهای زندگی‌است . سرنوشت مارا در اختیارهم گذاشته‌است . من میخواهم دربارهٔ مرگ یا زندگی‌تو تصمیم بگیرم . تونیزمیتوانی‌درباره روح من تصمیم بگیری . اینجامیدانی‌است که درنیمه شب درآن چیزی دیده نمیشود . پس گوش کن . میخواهم بگویم که ... اولا اسمی‌از**فوبوس** برزبان نیار ...

راهب بمانند کسی که سرجای خود نتواند بند شود قدم میزد و اورا بدنبال خود می کشانید .

ـ ... نام فوبوس را برزبان نیار .فهمیدی؟ اگراین نام را برزبان رانی‌نمیدانم چه خواهم کرد.ولی‌بی گفتگو نتیجهٔ کارم‌هولناك‌خواهدبود.

راهب پس‌ازبیان جملهٔ فوق بمانند جسمی که برمرکزثقل خود تکیه کند بر جای ایستاد . ولی‌صدای او خالی‌ازهیجان بود و دمبدم آهسته‌ترمی‌شد . کمی‌مکث کرد وآنگاه بسخن خود ادامه داد :

– این‌چنین روی ازمن برنگردان . گوش کن . موضوع بسیارجدی است . گذشته گذشت . – چه میگفتم ؟ یادم بیار ! بله ! – پارلمان تصمیم بدستگیری واعدام تو گرفته است . من ترا ازچنگال آنها نجات دادم . ولی‌هنوزدرتعقیب تو هستند . نگاه کن !

دراینحال دست خودرا بسوی شهردراز کرد. تفتیش ادامه داشت . همهمه نزدیکتر میشد . برج کاخ **لیوتنان** که درروبروی میدان اعدام قرارداشت روشن بود و هیاهوی زیادی ازآن بگوش میرسید . سربازان مشعل بدست درساحل مقابل بهرسو میدویدند و فریاد میزدند : – دخترك کولی! کولی کجاست ؟ مرگ بر کولی! مرگ بر کولی!

– به بین ، تعقیبت می کنند ، بدان کـه من دروغ نمیگویم . اما من ترا دوست دارم . – زبان بسخن بازنکن نگو که ازمن نفرت داری . دیگر نمیخواهم چنین سخنی بشنوم . – من ترا نجات داده‌ام – بگذارکار را تمام کنم . – میتوانم تراکاملا از مرگ نجات دهم . وسائل لازم را فراهم کرده‌ام . تو بایـد تصمیم بگیری . هرچه بخواهی انجام میدهم .

راهب ناگهان سخن خودرا برید وگفت :

– نه چنین چیزی نباید بگوئی.

آنگاه باگامهای‌بلند بسوی‌چوبهٔ دار رفت ، اورا نیز باخودبدانسو کشانید. باانگشت بچوبهٔ داراشاره کرد وبسردی گفت :

– ازمن و چوبهٔ دار یکی‌را برگزین !

دخترك دست خودرا ازدست او درآورد و بپای پایهٔ دار افتاد و پایهٔ میشوم‌آن بوسه زد . آنگاه سر زیبای خودرا برگردانید و ازروی شانه‌ها براهب نگریست . در اینحال مانندباکره مقدس درپای صلیب بود . راهب بیحرکت برجای‌ایستاده‌بود و چون مجسمهٔ بیجانی باانگشت برچوبهٔ‌داراشاره میکرد .

سرانجام دختر‌ك کولی گفت :

– چوبهٔ دار کمتر از شما مایهٔ وحشت من است .

دست راهب آهسته فروافتاد . بادرماندگی نظری بوی افکند و زیرلب گفت :

– اگر سنگهازبان میداشتند حتماً میگفتند که این چه مردبدبختی‌است .

راهب بسخن خود ادامه داد . اما دخترك در برابر چوبهٔ‌دار بحال خود زانو زده بـود . این بـار لحن راهب تضرع آمیز و ملایـم و کاملا باحالت موقر و عبوس وی متضاد بود :



بپای پایهٔ دار افتاد

ـ من ،شما را دوست دارم . بله ، راستی چنین است . ای دختر جوان شب‌وروز در آتش عشقت می‌سوزم ، بله ، شب‌و روز می‌سوزم ، آیا بااینهمه شایستهٔ ترحم‌نیستم؟ عشق تان شبانه روز رنجم میدهد . ـ طفلك بینوا ، عذابم میدهید ! جادارد که با من همدردی کنید . به‌بینید باچه لحن‌ملایمی‌باشما گفتگو میکنم . چه خوب می‌شدکه اینهمه از من وحشت نمیکردید . ـ آخر مردی که زنی را دوست دارد گنهکار نیست ! خدایا چطور ؟ مرا نخواهید بخشید ؟ همواره از من نفرت خواهید داشت ؟ پس کار تمام است؟ من ازینرو [illegible] شما تنهـا‌بمن توجهی نداژید ! شمـا در اندیشه دیگری هستید . غافلید که من درسرحد ابدیت ترسان ولرزان سرپاایستاده وبا شما سخن میگویم ! ـ مواظب باشید که مخصوصاً نام آن افسر را بر زبان نیاورید ! حاضرم در برابر شما بزانو درآیم ! نه‌تنهاپیای‌شمابلکه برزمینی که به‌آن‌پا گذاشته‌اید بوسه زنم ! چون کودکان گریه کنم ، وسینهٔ خود بشکافم تا دل خونینم را از آن بیرون کشم‌ونشان دهم که عاشق دلخستهٔ‌تان هستم . ولی‌افسوس !که اینها همه بی‌فایده‌خواهد ماند ! شما روح مهربان وبخشنده‌ای دارید ، شما ذاتاً زیباو ظریف‌وشیرین‌ودلنشین‌اید. ولی صد افسوس که تنها نسبت بمن بی‌مهرید ! وه ! چه سرنوشت شومی !

راهب صورت خویش را در میان دستان پنهان ساخت . دخترك صدای گریهٔ اورا بگوش شنید . برای اولین باراشك‌از دیدگان راهب‌سرازیرمی‌شد . گرچه‌سرپاایستاده بود ولی‌گریه‌هایهای وزنجمورهٔ او تضرع‌آمیزتر از حالتی بود که زانو برزمین زند . مدتی اشك ریخت و آنگاه‌بسخن خود ادامه داد .

ـ به‌بینید !کلماتی‌که بتوانم باآن‌درددل گویم پیدا نمیکنم . پیش ازاین سخنانی که‌ میبایست با تو در میان نهم حاضر کرده‌بودم اینك بخود میلرزم ، ودر لحظهٔ‌حساس از پای در میآیم . جذبهٔ غریبی برمن مستولی است ، ازینرو زبانم به‌لکنت افتاده‌است. وای ! بمن رحم‌کنید وگرنه نقش زمین خواهم شد . آری بمن رحم کنید ! ماهر دو را محکوم بمرك نکنید . نمیدانید چقدر دوست‌تان دارم ! این دل من چه دل دیوانه‌ایست! حتی خود را نیز فراموش کرده‌ام ! مرد دانشمندی هستم ولی بدانش‌دهن‌کجی‌میکنم . مرد محترمی هستم ولی نام خود را پایمال میکنم . راهبم ولی کتاب مقدس را بالش بستر هوسرانی میکنم . من بروی نام خدا تف می کنم ! ای دختر افسونگر همهٔ این فداکاریهـا بخاطر تست . میخواهـم شایستهٔ دوزخت باشم ! اما تو مـرد لعنتی را از خود میرانی !

بگذار همه چیز را با تو در میان نهم . بگذار هولناکتر از اینها را نیز با تو بگویم !...

ضمن ادای این سخن پریشانحالتر شد . لحظه‌ای خاموش گشت سپس در حالی که گوئی باخود سخن میگوید بصدای بلندتر گفت :

- قابیل برسر برادرت چه‌آوردی ؟

باز لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه بسخن خود ادامه داد :

- خداوندا ، اورا پرورش دادم ، غذا دادم ، دوست‌داشتم ، چون بتی پرستیدم ، سرانجام اورا کشتم ! آری خداوندا هم اکنون درجلوخان سنگی خانهٔ شما برای خاطر این‌زن ، بله برای خاطر این زن مغز او را پریشان ساختم ...

دیدگانش وحشت زده بود . صدایش بخاموشی میگرائید . بازچند بار بخودی خود تکرار کرد :

- بخاطر او ... بخاطر او ...

سپس دیگر صدائی از میان لبان لرزانش بگوش نرسید . ناگهان چون جسم‌بی جانی برخاك افتاد سر برزانو نهاد و بیحرکت ماند .

پای دخترك زیرتن او مانده بود ، کوشید تاآنرا رهاسازد . از اینحرکت راهب بخودآمد . دست برگونه‌های گودافتادهٔ خویش کشید و لحظه‌ای چند به انگشتان نم خوردهٔ خویش نگریست وزیرلب گفت :

- چطور ! گریه کرده‌ام !

بیدرنك بسوی کولی برگشت ، باتشویش واضطراب عجیبی گفت :

- به ! من میگریستم وشما همینگونه مرامی‌نگریستید ! طفلك میدانی که اشك من سوزان‌ترازسعیرآتش‌فشانی است ؟ آیا چنین نیست ؟ آدمی بحال مردی که بسوی نفرت دارد هرگز متاثر نمی‌شود ؟ اگر مرك مرا بچشم‌میدیدی بی‌گفتگو خنده راسرمیدادی. آه ! من نمیخواهم شاهد مرك تو باشم ! سخنی بگو ! تنها از راه ترحم کلمه‌ای بگو ! نگو که دوستم داری ، تنها بگو میخواهی دوستم بداری . همین‌کافی است ، من‌ترا نجات خواهم داد . وگرنه ... آه ! وقت میگذرد . ترا به‌تمام مقدسات سوگند میدهم، نگذارکه دل من چون این‌سنك‌سخت شود ! درست‌فکر کن ، سرنوشت هردوی‌مادردست من است . دارم عقل از دست میدهم ، نتیجهٔ‌کار هول‌انگیز است . مغاك ژرفی زیرپای

مااست. من و تو سقوط کنان در دامن ابدیت خواهیم افتاد !

ازراه لطف سخنی بگوی ! سخنی بیش نمیخواهم !

اسمرالدا لب گشود تا پاسخ گوید . راهب بزانو درافتاد تا باستایشگری سخن اورا که شایدهم ازروی مهربود بشنود . **اسمرالدا** بوی گفت :

ـ شما آدم کشید !

راهب دخترك را باوحشت دربر گرفت و گستاخانه بخنده افتاد .

ـ بله ،آدم کشم ، بااینحال تواز آن من خواهی بود . من بردهٔ تونیستم ، صاحب تو خواهم بود . بله تراتصاحب خواهم کرد ! پناهگاهی دارم که ترا بدانجا خواهم برد. تو باید بدنبالم بیائی وگرنه تسلیم لشگریانت خواهم کرد ! ای دختر زیبا ، یا باید بمیری و یااینکه از آن من باشی! ازامشب توباید مونس راهب باشی ! مونس آدم کش باشی ! شنیدی ؟ به‌به ! شادی نصیب مااست ! مرا ببوس ! دیوانه وار ببوس ! توباید ازچوبهٔدار یابسترمن یکی را ببوسی!

چشمان راهب ازپلیدی و خشم میدرخشید . دهن آب افتاده‌اش گردن دخترجوان را سرخ کرده بود . **اسمرالدا** درآغوش وی دست وپا میزدوراهب بوسه‌های آتشینی ازوی برمیگرفت .

یکباردخترك فریاد برآورد :

ـ ای‌جانوردرنده گازنگیر! ای راهب گند ! مرارهاکن ! موهای کثیف‌خاکستری رنگی‌راکه هنوزبرسرت‌مانده است می کنم وبه‌صورت نحست میکوبم !

راهب سرخ شد ، سپس رنگ ازرخسارش پرید.اورا رهاکرد وباخشم ودژم بوی نگریست . **اسمرالدا** گمان‌برد پیروزشده‌است ازینروسخن خود ادامه داد .

ـ بدان ، که من به **فوبوس** عزیزم تعلق دارم . من **فوبوس** را دوست دارم ، فوبوس زیبااست ! اما تو راهب نکبتی‌پیروزشت وبدتر کیبی! بروگمشو !

راهب بمانند محکومی کـه‌آهن داغش‌کنند فریـادکشید . دندانها را بهم فشرد وگفت :

ـ دراینصورت بمیر !

دخترك ازنگاه هولناك او بوحشت أفتاد ، خواست پا بفرار نهد اما راهب او را گرفت ، تکان داد و اورا برزمین زد و کشان کشان‌بسوی برج رلان برد .دستهای زیبای او برزمین کشیده میشد .

درآنجا بسوی دخترك نگریست وگفت :

ـ برای آخرین بار ، آیا حاضری مال من باشی؟

اسمرالدا به تندی پاسخ داد :

ـ نه .

آنگاه راهب فریاد زد :

ـ گودول ! گودول ! این همان کولی است ! انتقام خودت را بگیر !

کسی بشدت آرنج دخترك را گرفت . اسمرالدا نگریست ، دستی لاغر ازروزنه میان دیواردرآمده وچون گیره آهنی دست اورا گرفته بود ، راهب گفت :

ـ بسیارخوب . این دخترك کولی گریخته است . اورا نگهدارتا من بسراغ سربازان روم ، اورا همینجا بدارخواهندآویخت .

صدای خندهٔ بلند کسی ازمیان دیوار برخاست :

ـ ها ! ها ! ها !

راهب بسمت **پل نتردام** دوید ، صدای پای اسبان ازاین سمت شنیده میشد .

دخترك راهبهٔ مردم‌آزاررا شناخت ازوحشت نفس زنان بکوشش پرداخت تاخود را از چنگ راهبه رها کند . بخود پیچید . با نومیدی تقلا کرد ، ولی راهبه با نیروی مقاومت ناپذیری او را گرفته بود ، انگشتان استخوانی ولاغر او درگوشت **اسمرالدا** فرومیرفت ، گوئی دست راهبه بدست وی دوخته‌شده‌است . این دست‌محکمتر ازغل‌وزنجیر وحلقهٔ آهنی بود .

دخترك نیروی خویش ازدست داد بدیوارتکیه زد و ترس ازمرگ بروی‌مستولی شد . زیبائی‌زندگی‌و جوانی،منظرهٔ آسمان و مناظرفرح بخش طبیعت و عشق فوبوس و هرآنچه که دوریا نزدیك بود بالاخره راهبی که اورا لو میداد و دژخیمی که فرامیرسید وچوبه داری که اورادربرمیگرفت‌ازنظرش گذشت.آنگاه حس کرد که وحشت‌تاریشه‌های موی اورا فرامیگیرد . دراینحال صدای خندهٔ شوم راهبه که‌آهسته میگفت :

ـ ها ! ها ! ها ! دارت میزنند .

بگوشش رسید . برگشت وچشمش ازپشت میله‌ها به سیمای وحشی پیرزن افتاد . ازاو پرسید :

ـ مگرمن بشما چه کرده‌ام ؟

راهبه پاسخ نداد وباخشم و ازروی ریشخند دم گرفت :

ـ دخترقبطی! دخترقبطی!دخترقبطی!

سر **اسمرالدای** بینوا یکبار دیگر برسینه افتاد . چه پی برد که با آدمی‌عادی مواجه نیست .

ناگهان راهب فریاد برآورد و پرسید :

ـ بمن چه کرده‌ای ؟ آه ! دختر کولی ! می‌پرسی کـه بمن چـه کرده‌ای ؟ بسیار خوب! گوش کن ! ـ من کودکی‌داشتم! می‌شنوی ؟ کودکی‌داشتم! گفتم که کودکی‌داشتم!ـ دخترمامانی خوشگلی داشتم ! ـ **آینس** کوچولوی بیچاره‌ام ، ـ بـه بین دختر کولی ! کودکم را دزدیدند وبردند وخوردند . فهمیدی بمن چه کرده‌ای ؟

دخترك بمانند بره‌ای پاسخ داد :

ـ شاید من آنموقع هنوز بدنیا نیامده بودم !

ـ چرا ، چرا ! . حتماً آنموقع بدنیا آمده بودی . بله تو زنده بودی چون کودکم هم سن وسال تو بود ـ وای ! پانزده سال‌است که در این دخمه رنج‌می‌برم ، پانزده‌سال است که دعا میکنم‌وسربر دیوارسنگی دخمه میکوبم . ـ بدان که کولیها دخترم‌رار بودند فهمیدی ؟ دخترم را ربودند وگوشت و استخوان او را بدندان کشیدند ـ آیا توهم‌دل داری ؟ کودکی را که سرگرم بازیست در نظر آر . کودکی را که پستان مادر میگیرد کودکی‌را که بخواب نازمی‌رود درنظرمجسم کن . میدانی کودك چقدر معصوم است ! بله کودکم ، کودك دلبندم راربودندو بردند وخوردند ! ـ خدا بسر شاهد است ! ـ امرز نوبت من است ، من باید دختر کولی را بخورم ـ آه! اگر میله‌های روزنه میگذاشت گوشت ترا بدندان می کشیدم . دلم خون است !

کوچولوی بیچاره‌ام هنگامی که درخواب بودکولیها بیدارش کردند لابد خیلی فریاد زده است ولی من دراطاق نبودم ! ای مادران کولی ، شما کودکم را خوردید ! حال بیائیدبه بینید که دخترتان راچگونه می‌خورند .

راهبه این بگفت و خنده‌را سرداد. گوئی دندانها را بهم می‌فشارد.

هوا روشن می‌شد . نورخاکستری رنگی این صحنهٔ دلخراش را روشن می کرد و چوبه داربیش‌ازپیش روشن‌تر دیده می‌شد . محکوم بینوا صدای پای اسب سواران را ازجانب پل نتردام بگوش می‌شنید .

اسمرالدا وحشت زده بزانو درآمد وازهول‌وهراس شروع بالتماس کردوگفت :

ـ خانم ! خانم ! رحم کنید . دارند نزدیك می‌شونـد . من بشما بدی نکرده‌ام .



دستی لاغر از روزنهٔ دیوار درآمد .

آیا میخواهید ناظر قتل فجیع من باشید ؟ یقین دارم که در دل رحم دارید . هولناك است . بگذارید فرار کنم . مرا رها کنید ! رحم کنید ! من نمیخواهم باین وضع دردناك بمیرم .

راهبه پاسخ داد :

ـ کودکم را بمن بازگردان !

ـ رحم کنید ! رحم کنید !

ـ کودکمرا بمن بازگردان !

ـ ولم کنید ، شما را بخدا ولم کنید !

ـ کودکم را بمن بازگردان !

دخترك بینوا یکبار دیگر ازپای درآمد ، و نگاه بیحال خود را به راهبه‌دوخت و باکلمات شمرده چنین گفت .

ـ شما در جستجوی کودکتان هستید، منهم بدنبال پدر و مادرم میگردم .

گودول بسخن‌خودادامه داد :

ـ کودکم را بمن بازگردان ! **آینس** را بمن بازگردان . نمیدانی او کجاست ؟ اگر نمیدانی بمیر ! ـ حالا گوش کن . من فاحشه بودم ، کودکی داشتم ، کودکم را ربودند ـ کولیها اورا دزدیدند . حال می‌بینی که باید بمیری ؟ وقتی که مادرت سراغت را بگیرد من باو میگویم : مادر ، چوبهٔ دار را بنگر ! ـ یا کودکمرا بمن پس بده. میدانی دخترکم کجاست ؟ بیا نشانت بدهم . این کفش کودکم است و جز این چیزی ازوی برایم نمانده است . میدانی لنگه دیگر این کفش کجاست ؟ اگر میدانی بگو ، حتی اگر درآن سردنیا باشد خزیده بسراغش خواهم رفت .

ضمن ادای این سخنان بادست دیگرش کفش کوچك گلدوزی شده‌ای را به دخترك کولی نشان داد . در روشنائی صبحدم تشخیص رنك پاپوش کار دشواری نبود .

دخترك کولی بخود لرزید و گفت .

ـ این کفش را نشانم بدهید . خدایا ! خدایا !

وآنگاه با دست آزاد خود کیسه‌ای را که بگردن داشت گشود و طلسم درون آن را بیرون آورد . گودول زیرلب گفت :

ـ برو ! برو ! هرچه میتوانی کیسهٔ طلسم خود را بگرد !

ولی ناگهان سخن خود را برید ، سراپا بلرزه درافتاد و از اعماق دل فریادی برکشید :

ـ وای ! دخترم !

دخترك کولی کفش کوچکی راکه شبیه پاپوش کودك راهبه بود از کیسه درآورده بود . کاغذ پارشمن باین لنگه کفش آویزان بود ودرآن چنین نوشته شده بود :

وقتی که لنگه اشرا پیدا کنی
مادرت ترا دربر خواهد گرفت .

بیك چشم بهم‌زدن راهبه پاپوشها را کنار هم گرفت . عبارتی راکه بـر پارشمن بود خواند و با شادمانی آسمانی فریاد برآورد :

ـ دخترم ! دخترم !

دخترك کولی پاسخ داد :

ـ مادرم !

از بیان شرح این صحنه میگذریم .

دیوار سنگی و میله های آهنی بین آندو حائل بود . راهبه گفت :

ـ وای ! این دیوار سنگی مانع است ! خدایا ! او را می‌بینم ولی نمیتوانم در بر گیرم ! دستت را بمن بده ! دستت را بمن بده !

دختر جوان دست خود را بسوی روزنه برد . راهبه خـود را بروی این دست افکند ولبان خودرا بدان آشنا ساخت . ومدتی باین حال ماند . بغضش ترکید . ودر او ازآثار زندگی چیزی جز این دیده نمی‌شد . سپس اشك از دیدگانش روان شد . مادر بینوا سرشك سوزان بردست‌دخترك میریخت‌و دردو رنج‌پانزده‌ساله را قطره‌قطره بدان می‌چکانید .

ناگهان راهبه از جای برخاست ، موهای خاکستری رنك خود را ازروی‌پیشانی بعقب زد و بی‌آنکه سخنی برلب آورد بدو دست میله آهنی را گرفت و تکان تکان داد . گوئی ماده شیری است که میکوشد میله‌های قفس‌را درهم‌شکند . اما میله‌ها محکم بود . مادر به انتهای حجره رفت و سنك بزرگی‌راکه‌شبها زیر سر میگذاشت‌برداشت و باشدت آنرا به میله‌های آهنی کوفت . یکی از میله‌ها ازشدت ضربت درهم شکست و هزاران اخگر ازآن بهرسوپرید . ضربت دوم‌پنجره آهنی کهنه را بکلی‌درهم‌شکست.

درزندگی لحظاتی پیش میآید که در آن زنان نیروی مـافوق بشری پیدا میکنند . راه عبور درکمتر از یك دقیقه باز شد . راهبه دست درکمر دخترش انداخت و اورابدرون حجره کشانید و زیرلب گفت :

ـ بیا تاترا ازگرداب بلانجات دهم .

و چوندخترش وارد حجره شد اوراآهسته برزمین نهاد سپس اورا دربر کشید و روی بازوان خود گرفت . گوئی آینس کودك خردسالش را درآغوش‌میگیرد . شاد و خندان در حجره گام بر میداشت ، دخترش را میبوسید ، آواز میخواند و از نشاطدر پوست نمیگنجید . و میگفت :

ـ دخترم ! دخترم ! چه خوب شد ! . خدای مهربان ترا بمن بازپس داد . آهای ! مردم ! بیائید . کسی نیست که به بیند بدخترم رسیدم ؟ ای عیسی خداوند ، چه زیبا است ! ای خدای مهربان پانزده سال مرا درانتظار گذاشتید . واورا اینچنین زیبا بمن بازگرداندید . ـ معلوم میشود کولی ها او را نخورده‌اند ! این چه حرفی بود که‌میزدند ؟ دخترقشنگم ! دختر کوچکم ! مرا ببوس . وه که کولیها چقدرمهربانند من کولیها را دوست دارم . ـ به ! این توئی ! هروقت ترا میدیدم دلم شورمیزد . و گمان می‌بردم که ازتو نفرت دارم ! آینس کوچولویم مرا بـه بخش . ترا خیلی رنج میدادم . چنین نیست ؟ به‌بینم ، به به ! چه زیبائی ! دخترم تو این چشمهای بزرك زیبا را از من بارث برده‌ای ! مرا ببوس . ترا دوست دارم . حال میتوانم هر مادری را که کودکی‌دارد ریشخند کنم . بیایند و به بینند . کودك من باین زیبائی است ! گردنش ، چشمهایش ، زلفانش ، دست زیبایش را بنگرند .

آیا کودکی‌باین زیبائی‌سراغ دارند ؟ بدانید که اوعاشقان بیقرارزیادی خواهد داشت ! شوخی‌نیست . پانزده سال تمام اشك ریخته‌ام آنچه اززیبائی‌خود ازدست داده‌ام او بازیافته است . دخترم مرا ببوس !

سخنان دیگری نیزدرمدح وی میگفت ، لباسهای دخترك بینوارا بهم میزدواورا شرمگین میـاخت . دست بمو های نرم او و بوسه برپا و زانو وپیشانی و دیدگان او میزد . وازبوسه‌ها درخلسه فرومیرفت.

دخترجوان هرچند یکباربنرمی‌و ملامت بی‌نظیری میگفت :

ـ مادرم !

راهبه بسخن خود ادامه میداد :



راهبه دخترش را می‌بوسد

ـ می‌بینی ، دخترم . ترادوست‌خواهم داشت . ازاینجافرارخواهیم کردوخوشبخت خواهیم شد . در**ریمس**ولایت خودمان میراثی بمن رسیده‌است . میدانی**ریمس** کجاست؟ آه ! نه ، نمیدانی آنوقت توخیلی کوچك بودی . نمیدانی درچهارماهگی‌چه زیبا بودی ! ازهفت فرسخی برای دیدن پاهای زیبایت می‌آمدند ! مزرعه‌ای و خانه‌ای خواهیم‌داشت. ترا در بستر خود خواهم خوابانید . خدایا ! خدایا ! آیا کسی باور میکرد ؟ دخترم در کنارم است !

سرانجام دخترك توانست سخنی بگوید :

ـ آه مادرم . زن کولی‌خود بمن گفته‌بود . زن کولی‌خوبی‌بود وپارسال‌درگذشت او چون دایه‌ای همارە مواظب من بود . هم او این لنگه‌کفش‌را برگردنم‌آویخت . او همیشه بمن میگفت :

ـ کوچولو، این‌گوهرگرانبهارانگهدار. گنجی‌است‌که بوسیلهٔ آن بمادرت خواهی رسید . مادرت برگردنت‌آویخته است ...

زن کولی‌پیش گوئی کرده بود !

راهبه یکباردیگردخترش‌را درآغوش فشرد وگفت : بگذار ببوسمت ! چه سخن دلنشینی‌می‌زنی. وقتی بولایت خودمان برسیم درکلیسیا پاپوشها را بپای مجسمهٔ کودکی مسیح می کنیم .

ما مدیون باکرهٔ مقدسیم . خدایا ! چه صدای دلنشینی‌داری ! هم‌اکنون سخنان‌تو جلوهٔ نوای موسیقی داشت . ای خدا ! کودکم را پیدا کردم ! این ماجرا باور نکردنی نیست ! چه عجب که‌ازشادی نمی‌میرم .

آنگاه دست بهم زد وخندید وفریاد برآورد :

ـ ازاین پس خوشبخت خواهیم شد .

دراینحال صدای پای اسب و شمشیردرحجره پیچید . ازسوی پل**نتردام** سوارانی درساحل پیش می‌آمدند . دخترك کولی بانگرانی‌خود را درآغوش مادرافکند وگفت:

ـ مادر ! مادر ! نجاتم دهید ،آمدند !

رنك ازرخسارراهبه پرید .

ـ وای خدایا ! چه میگوئی ! پاك فراموشم شده بودکه آنها تعقیبت می کنند . مگرچه کرده‌ای ؟

دخترك تیره روزپاسخ داد :

ـ نمیدانم ولی محکوم بمرگم کرده‌اند .

گودول بخود لرزید و چشم بدخترخویش دوخت و گفت :

ـ محکوم به مرگ ؟ محکوم بمرگ ؟

دخترك پاسخ داد :

ـ بله ، مادرجان ـ میخواهند مرا بکشند . سواران میآیند تا مرا بداربزنند.این این چوبهٔ داربرای خاطرمن برپاست ! نجاتم دهید! نجاتم دهید! نجاتم دهید ! همالآن میرسند ! نجاتم دهید !

راهبه لحظه‌ای چند بیحرکت ماندگوئی‌خشگش‌زده‌است . سپس باتردید سر تکان داد ناگهان خندهٔ موحشی‌سرداد و گفت :

ـ ها ! ها ! ها ! من خواب می‌بینم .آه ! بله ! پانزده سال گمش کردم بانتظارش ماندم و وقتی‌بدان رسیدم ساعت وصل دقیقه‌ای بیش نپائید ! میخواهند او را از من بربایند ! اینك که او زیبا و بزرگ شده‌است با من گفتگو میکند ومرا دوست دارد، سواران سرمیرسند تا درپیش چشم من ، من که مادر او هستم اورا بکشند ! نه هرگز ! ممکن نیست . خدای مهربان هرگزچنین جنایتی‌را اجازه نخواهد داد .

دراینحال سواران ایستادند وصدائی ازدوربگوش رسید :

ـ آقای تریستان ! ازاینطرف بیائید ! راهب میگفت که او دم (سوراخ موشان) است . ـ صدای پای اسبان دوباره بگوش رسید .

راهب سر برداشت ، ازجای برخاست و نومیدانه گفت :

ـ دخترم . فرار کن ! بسوی من آمده‌ای ، حق داری ، مرك وحشت بار است . ای لعنت برشیطان ! فرار کن !

آنگاه سربر روزن حجره نهاد و دخترش را بکناری کشید و گفت :

ـ همینجابمان !نفس‌در سینه‌حبس کن ! همه جا پر ازسربازاست . ازاینجانمیتوانی درآئی . هوا دارد روشن میشود .

دیدگان راهبه خشك وسوزان بود. لحظه‌ای خاموش ماند . ودرون حجره‌شروع بگام زدن کرد . گاهی موی از سر برمیکند و آنرا بدندان میگرفت . ناگهان ایستاد و گفت :

ـ دارند نزدیك میشوند . من میروم تا باآنها صحبت کنم تو خود را پنهان کن. آنها ترا نخواهند دید . من‌هم میگویم که از دست من گریخته‌ای .

دخترك را درگوشه تاریك حجره پنهان کرد . از بیرون این گوشه تاریك‌هرگز



مادربه تندی ازجای برخاست و خودرا به پنجره رسانید ...

دیده نمی‌شد ، سنگی را که زیرسر می‌نهاد و کوزهٔ آبی را که در حجره داشت جلوی دخترك قرار داد . جز این دو اثاثیه‌ای در حجره نبود و راهبه گمان می‌برد که او را باین ترتیب از نظرها محفوظ خواهد داشت . وقتی از اینکار فارغ‌شد زانو برزمین‌زد و دعا خواند .هنوز هوا کاملا روشن‌نشده‌بود ازینرو درون (سوراخ‌موشان) نقاط‌تاریکی وجود داشت .

دراینحال‌صدای دوزخی راهب که ازکنار حجره میگذشت بلند شد. او فریادمیزد:

ـ آقای کاپیتن **فوبوس‌دوپره** از اینطرف بیائید !

اسمرالدا از شنیدن این نام و آن صدا در نهانگاه‌خود به‌تب و تاب افتاد و بخود جنبید . **گودول** گفت :

ـ تکان نخور .

هنوز این سخن تمام نشده بود که مردانی شمشیر بدست و سوار بر اسب دور حجره را گرفتند . مادر به‌تندی ازجای برخاست و خود را به پنجره حجره رسانید تا راه‌آنرا سدکند . مردان مسلح‌بسیاری در میدان‌اعدام ایستاده بودند ، فرمانده‌آنان از اسب پیاده شد . قیافهٔ‌زننده‌ای داشت. راهبه را خطاب قرار داده وگفت :

ـ پیرزن ، ما بدنبال دخترك‌جادوگرمی‌گردیم تا او را دار بزنیم : بماگفته‌اند که تو او را گرفته‌ای .

مادر بینوا ، قیافهٔ بی‌اعتنائی بخودگرفت و پاسخ داد :

ـ منظورتانرا نمی‌فهمم .

فرمانده گفت :

ـ لعنت برشیطان ، پس رئیس شماسان چرند میگفته ؟

حالا او کجاست ؟

یکی از سربازان گفت :

ـ عالیجناب ، ناپدید شده است .

ـ آهای ، پیرزن دیوانه، دروغ نگو ، دخترك جادوگری که بدست‌توسپرده‌اند چه کردی؟

راهبه برای اینکه از سوء ظن دیگران در امان ماند از انکار کامل‌مطلب‌سرباز زد و با اوقات‌تلخی ولی لحن صمیمانه‌ای گفت :

ـ اگر منظورتان دخترك گنده‌ای‌است که کمی پیش بدستم سپردید ، بدانید که‌دستم راگاز گرفت و من او را رها کردم . همین و والسلام . مرا بحال خود بگذارید .

فرمانده اخم کرد و گفت :

ـ آهای ! شبح پوسیده ، دروغ نگو . نام من **تریستان‌هرمیت** است . من باشاه رفیقم . نامم **تریستان‌هرمیت** است فهمیدی ؟

نظری بمیدان افکند و گفت :

ـ نام من دراینجا انعکاس خاصی دارد .

گودول که امید بدلش راه یافته بود گفت :

ـ اگر شیطان‌هم باشید ترسی ازشما ندارم . من آنچه گفتنی بود گفتم .

تریستان گفت :

ـ لعنت بر شیطان ، چه خاله‌زنك‌عجیبی‌است ! آه ! دخترك جادوگر گریخته‌است! از چه راهی ؟

گودول با بی‌غمی گفت :

ـ بنظرم از کوچهٔ **موتون** فرار کرد .

تریستان سربرگردانید وبه سربازان اشاره کرد تا آماده حرکت شوند . راهبه نفس راحتی کشید . ناگهان یکی از کمانداران گفت :

ـ خداوندگارا ، از این پیرزن به پرسید چرا میله‌های آهنی پنجره درهم شکسته است .

از این پرسش مادر بینوا مضطرب شد . بااینحال حضور ذهن خویش از دست نداد و گفت :

ـ میله‌ها همینطور بوده است .

کماندار گفت :

ـ به ! دیروز بصورت صلیب سیاه زیبائی بود .

تریستان ازگوشهٔ چشم براهبه نگریست وگفت :

ـ مثل اینکه‌زنیکه دست‌پاچه میشود !

مادر بینوا پی‌برد که همه‌چیز به پایداری وی وابسته است . بـا اینکه روحش پژمرده بود خنده را سرداد . ـ مادران چنین نیروهائی دارند ـ و گفت :

ـ به ! این مرد مست است . بیش از یکسال است که ارابهٔای به روزنه‌خورده‌و نرده‌های آنرا شکسته است . نمیدانید چه نفرینهائی در حق ارابه‌چی کرده‌ام !

کماندار دیگری گفت :

ـ راست میگوید . من خود شاهد بودم .

در میان جمع‌همواره کسانی‌هستند که‌همه‌چیزرا دیده‌اند .شهادت غیرمنتظره کماندار براهبه که در بازجوئی از پلموئین میگذشت جان بخشید .

ولی او به‌شادی وغم متناوبی محکوم بود . کماندار نخستین گفت :

ـ اگر ارابه میله را شکسته است ، چرا شکستگی بسوی داخل حجره نیست ،

تریستان بسرباز گفت :

ـ ها ! ها ! عجب‌بازجوئی میکنی ! پیرزن جواب بده !

مادر بالحن رقت‌انگیزی گفت :

ـ خدایا بدادم برس ! آقا سوگند میخورم که ارابه میله‌هما را شکسته است : می‌بینید که این مرد خود شاهد بوده است . از این‌گذشته شکستن میله‌ها چه ربطی به کارکولی جادوگر دارد ؟

تریستان زیرلب غرید :

ـ هوم !

سرباز ازتمجیدتریستان بخود میبالید گفت :

ـ جای شکستگی میله‌ها تازه است !

تریستان سرتکان داد . رنك از رخسار راهبه پرید . تریستان پرسید :

ـ میلهٔ آهنی از کی شکسته است ؟

ـ يك ماه ، پانزده روز ،آقا نمیدانم .

سرباز گفت :

ـ قبلا میگفت میله‌ها یکسال پیش شکسته است .

تریستان گفت :

ـ شایدهم مجرم است !

پیرزن که بمیله‌ها چسبیده بود فریاد زد :

ـ حضرت‌آقا ، سوگند میخورم که نرده‌ها را ارابه شکسته است . به فرشتگان

بهشت قسم که ارابه شکسته است . اگر خلاف گویم ، خدا را منکرم ولعنت ابـدی بر من باد !

تریستان گفت :

ـ چه قسمهای شدید و غلیظ میخوری !

دمبدم ازاعتماد زن بخودکاسته می‌شد . نزدیك بوددسته گلی به‌آب دهد. خود بـدین راز پی‌برد که ناگفتنی‌ها راگفته است .

در اینحال سرباز دیگری سررسید و گفت

ـ ارباب ، پیرزن دروغ میگوید. جادوگر ازکوچه **موتن** نگریخته است . زنجیر کوچه آویزان است . وزنجیربان رهگذری را درآنجا ندیده است .

هردم قیافهٔ تریستان گرفته‌تر می‌شد به راهبه روکرد وگفت :

ـ حال چه میگوئی ؟

راهبه کوشید تاپاسخی بگفتهٔ وی دهد :

ـ آقاجان ، چه‌میدانم ! شایدبه‌آب‌زده باشد. یامن اشتباه کرده باشم .

تریستان گفت :

ـ او محالست که بشهر داخل شود چه میداند که در آنجا در تعقیب او هستند . پیرزن دروغ میگوئی !

سربازاولی گفت :

ـ دراینجا و ساحل مقابل کشتی‌و زورق هم‌نیست .

راهبه که قدم بقدم دفاع می کرد گفت :

ـ شایدهم شناکنان ازآب‌گذشته باشد !

سربازگفت :

ـ مگرزنهاهم شنا بلدند ؟

تریستان برسرخشم‌آمد وگفت :

ـ ای‌پیرزن لعنتی،تودروغ میگوئی! دروغ میگوئی! چه‌خوب می‌شدکه جادوگررا بحال خود میگذاشتم و ترا بالای دار میفرستادم . اگرربع ساعتی‌بازجوئی‌کنند شاید حقایق را بیان‌کنی . زودباش ! بدنبال ما بیا .

راهبه ازخدا میخواست . ازینرو گفت :

ـ باشد . باشد . مراباز‌جوئی‌کنید . مرا همراه‌تان ببرید . زود ، زود ، هرچه

زودتر حرکت کنیم .

او با خود میگفت که دراینحال دخترم فرصت فرارخواهد یافت .

تریستان گفت :

ـ لعنت برشیطان چه اشتهائی برای چهارمیخ کشیده شدن دارد ! از این دیوانه چیزی نمی‌فهمم .

گروهبان سالخورده‌ای ازصف درآمدو گفت :

ـ سرکار ، واقعاً دیوانه است ! اگردخترك کولی‌را رها کرده‌است تقصیراو نیست. او ازکولیان بیزاراست . پانزده سال است که من نگهبانی میدهم و همیشه اورا درحال نفرین به کولیان دیده‌ام. اگر مجرمی‌را که درتعقیبش هستیم همان دخترك رقاص دوره گرد باشد یقین بدانید که این پیرزن دشمن خونی اوست .

گودول گفت :

ـ مخصوصاً از ان دخترك کولی بیزارم .

شهادت یکنواخت نگهبانان گفتهٔ گروهبان سالخورده را تأیید کـرد . **تریستان** چون دید که نمیتواند ازگفتگو با راهبه چیزی بدست‌آورد پشت بدو کرد و بسمت‌اسب خود رفت . دراینحال دندانهارا بهم فشرده و میگفت :

ـ برویم و مأموریت مانرا انجام دهیم . پیش‌ازآنکه دخترك کولی را دار بزنیم خواب بچشمانم نخواهد رفت .

بااینحال پیش‌ازآنکه براسب نشیند کمی‌درنگ کرد ، **گودول** بین‌مرگ وزندگی دست وپا میزد . چه **تریستان** چون سگ شکاری که ازشکار دل نمیکند در میدان پرسه میزد . سرانجام فرمانده سرتکان دادو برزین اسب پرید ، گودول‌خوشحال شد . نظری بدخترك افکند و گفت : ـ نجات یافت !

دخترك بینوا در تمام این مدت نفس درسینه حبس کرده و از ترس مرگی که در برابرش ایستاده بود بیحرکت مانده بود . اوازمجادلهٔ **گودول** با**تریستان** غافل‌نمانده بود . نگرانی‌مادردردل وی انعکاس یافته‌بود . طنابی که اورا بر بالای‌مغاك نگهمیداشت نزدیك بپاره شدن بود و او بیست‌بار بیشتر بروز این خطر را بجان حس میکرد . سرانجام با مراجعت سربازان نفس راحتی کشید وحس کرد که پا بزمین نهاده است . دراینحال صدائی بگوشش رسید :

ـ نه خیرآقای شاه بندر ، من ارتشی‌هستم و دارزدن جادوگر کارمن نیست . شما

خود باینکار خواهید پرداخت . من به سرگروهان خود میروم ، گروهـان بی‌فرمـانده مانده است .

این صدای **فوبوس دوشاتوپر** بود . **اسمرالدا** از شنیدن صدای **فوبوس** از خود بیخود شد . دوست و حامی‌خود را درچند قدمی‌خویش یافت ؛ از جای برخاست و پیش ازآنکه مادرش بتواند مانع شود بسوی روزنه دوید وفریاد برآورد :

ـ **فوبوس** ! **فوبوسم** خودت را بمن برسان !

فوبوس چهار نعل درخم کوچه **کوتلیه** ناپدید شده ولی **تریستان** هنوز در آنجا بود .

راهبه غرش‌کنان خود را بروی دخترك انداخت . و اورا به تندی بعقب کشانید وناخن‌های‌خودرا درگوشت گردنش فرو برد . ولی‌دیگردیرشده‌بود **تریستان** دخترك‌را دید وچون گرگی که دندان نشان دهد زیرخنده زد وگفت :

ـ دو موش‌باهم درتله افتاده است .

سربازگفت :

ـ من ازاول بدگمان بودم .

تریستان برروی شانهٔ او زد وگفت :

ـ گربهٔ خوبی‌هستی ! **هانری کوزن** کجاست ؟

مردی که لباس و قیافهٔ سربازی نداشت ازصف درآمد . او لباس خاکستری و قهوه‌ای رنگ رفته‌ای برتن داشت ، موهای سررا راست خابانده وآستین های چرمی ببازوکرده بود . حلقه طناب بزرگی‌نیزدردست داشت . این مرد همیشه همراه **تریستان** و تریستان همواره همدم لوئی‌یازدهم بود .

تریستان روی بوی کرد وگفت :

دوست من ، جادوگری راکه بدنبالش می‌گشتیم ، همینجاست . او را داربزن . نردبان همراهت است ؟

مرد پاسخ داد :

ـ زیرانبارخانهٔ ستوندارنردبانی‌هست .آنگاه چوبه داررا نشان دادوپرسید :

ـ همینجا دارش بزنیم ؟

ـ بله .

مرد نیزچون تریستان خندید وگفت :

ـ راه دوری درپیش نداریم .

تریستان گفت :

ـ زود باش . بعداً فرصت خندیدن خواهی‌داشت !

پس‌ازآنکه چشم **تریستان** بدختر افتاد راهبه خاموش ماند . او کولی بینوا را به درون غارافکنده و پشت پنجره جا گرفته و دستها را چون چنگالی بدو طرف آن گرفته بود . در اینحال نگاه وحشی او یکایك سربازان می افتاد . هنگامیکه هانری کوزن به حجره نزدیك شد باچنان نگاه شرر باری‌روبروشد که بی‌اختیارقدم بعقب نهاد و گفت :

ـ حضرت‌آقا ، کدامیك ازایندورا باید دارزد ؟

ـ دخترك را .

ـ بهتر . پیرزن بد جنس‌تراست .

گروهبان سالخورده گفت :

ـ دخترك رقاص بینوا !

هانری‌کوزن به حجره نزدیك شد . ازدیدن نگاه هراس انگیزمادرچشم برزمین دوخت و باوحشت گفت :

ـ خانم . . .

راهبه باصدای هولناکی گفت :

ـ چه میخواهی ؟

ـ شما نیستید ، آن یکی‌است .

ـ کدام یکی ؟

ـ دخترك .

راهبه سرتکان داد و فریاد برآورد :

ـ اینجا کسی نیست ! اینجا کسی نیست ! اینجا کسی نیست !

دژخیم گفت :

ـ چرا ، چرا ؟ بگذارید دخترك را ببرم ، نمیخواهم صدمه‌ای بشما بزنم !

راهبه زهرخندی زد و گفت :

ـ نمیخواهی‌بمن صدمه‌ای بزنی ؟

آنگاه دیوانه وار فریاد برکشید :

ـ اینجا کسی نیست .

ـ گفتم که دخترك اینجاست ، ما دیدیم که شما دونفرید .
راهبه زهرخند زد و گفت :
ـ بازهم نگاه کن ! همه جای حجره را بگرد .
دژخیم ناخنهای مادررا دید وجرأت وجسارت ازدست داد.
تریستان که نفرات خودرا دور(سوراخ موشان) قرارمیداد فریاد برآورد :
ـ زود باش !
ـ **هانری** هاج وواج ماند ویکباردیگرروبه **تریستان** کرد ، اوطناب را برزمین نهاده وباحیرت زدگی کلاه خودرا دردست می‌چرخانید :
ـ حضرت‌آقا ، ازکجا وارد شویم ؟
ـ از در .
ـ اینجا درندارد .
ـ ازپنجره .
ـ پنجره بسیارتنگ است .
تریستان خشمگین شد وگفت :
ـ گشادش کن !کلنگ بهمراهت نیست ؟
مادر بحال هشدار بدانان می‌نگریست ، دیگر امیدی برای او باقی نمانده بود ، نمیدانست چه میخواهد . تنها میخواست که دخترش را ازاو نگیرند .
هانری کوزن در جستجوی ابزارکار اعدام به‌سوی‌انبارعمارت‌ستوندار رفت . نردبان دوطرفه‌ای را برگرفت وآنرا زیرچوبه دار نهاد پنج‌شش تن از مأمورین‌شاه بندری باریس نیزه واهرم بدست باتفاق تریستان به‌طرف پنجرهٔ حجره روان شدند
تریستان باتشدد گفت :
ـ پیرزن ، دخترك را تسلیم کن .
راهبهٔ بمانندکسی که سخن طرف را نفهمیده باشدبوی نگریست . تریستان‌سخن خود ادامه داد :
ـ ابلیس ! این جادوگررا میخواهند بفرمان‌شاه دار بزنند تو چرا مانع‌اینکاری؟
زن بینوا خندهٔ وحشت‌باری کرد وُگفت :
ـ چرا مانع اینکارم ؟ برای اینکه او دختر من است .
لحن کلام او طوری بود که همه حتی دژخیم بلرزه افتادند .

شاه بندر گفت :

ـ من خود نیز از اینکار ناراحتم . ولی بناچار باید ارادهٔ شاه عملی شود .

راهبه خنده‌زنان فریاد بر آورد :

ـ شاه تو چه ربطی بمن دارد ؟ گفتم که او دخترمن است !

تریستان گفت :

ـ دیوار را سوراخ کنید .

برای بازکردن راه ورود به‌حجره کافی بود که یکی ازسنگهای زیر پنجره را بردارند . وقتی که مادر صدای کلنك واهرم را بردیوار دژ خود شنید فریاد وحشتباری بر کشید و سپس بمانند درندگان‌درون قفس بسرعت عجیبی درون حجره‌چرخیدن گرفت. او دیگر دم نمیزد ولی دیدگانش شرربار بود . از دیدن او ترس بردل سربازان راه یافته بود .

ناگهان سنگی را که زیر سرمی‌نهاد برگرفت خنده زد و آنرا بسوی کارگران انداخت . دستهایش میلرزید ازینرو سنك بکسی نخورد ولی زیر پای اسب تریستان افتاد . **تریستان** دندانها را بهم فشرد .

هنوز آفتاب نتابیده ولی هوا روشن بود و راههای پرپیچ‌وخم خانهٔ ستوندار ارغوانی‌رنك می‌نمود . ساعتی فرارسیده بود که درآن پنجرهٔهای خانهٔ سحر خیزان باز میشود . دوره گردان و میوه‌فروشان که تك‌تك با بار الاغ خود بسوی میدان اعدام در حرکت بودند ، لحظه‌ای چند بتماشای سربازان می‌ایستادند وشگفت‌زده بدانان که جلو (سوراخ موشان) را محاصره کرده بودند می‌نگریستند .

راهبه درکناردخترخویش نشسته‌وتن‌خود راحائل‌وی ساخته بود . او باچشمان‌باز به کودك بینوا که آهسته نام (فوبوس) را برلب میراند گوش میداد . هرچه کار مخربین پیشرفت میکرد مادر بی‌اختیار عقب می‌نشست و بیش‌از پیش دخترك را به‌دیوارمی‌فشرد ناگهان راهبه مشاهده کرد که سنك زیر روزنه درغلطید و صدای **تریستان** که‌سربازان را تشویق میکرد شنیده شد . مادر فریاد بر آورد :

ـ آهای ! آهای ! آهای ! ای دزدان ! راستی میخواهید دخترم را دار بزنید ؟ بشما میگویم که‌این‌دخترمن است ! ای‌ترسوها ! ای‌نوکران‌دژخیمان! ای‌آدم‌کشان‌پست ! مردم‌بدادم‌برسید! بدادم برسید ! آتش ! مگرممکن‌است که‌دخترم‌رادار بزنند ؟ پس خدای

مهربان کجاست ؟

آنگاه‌رو به‌تریستان کرد و بادهن کف‌آلود و دیدگان شرربارچون پلنگ‌ماده‌ای فریاد برآورد :

ـ نزدیك تر بیا تا دخترم را بربائی ! آیا نمی فهمی که زنی بتو میگوید او دخترش است ؟ میدانی معنی کودك چیست ؟ آهای یوزپلنك تاکنون باماده یوزهم‌بستر نشده‌ای ؟ بچهٔ یوزنداری ؟ اگر داری وقتی که زوزه میکشد آیا دلت بلرزه درنمیآید؟

تریستان فریاد زد :

ـ سنك را پائین بیندازید .

اهرمها سنك بزرك را بلندکرد . مادر برخاست تا ازسنك بعنوان سلاح دفاعی استفاده کند ، باچنك و ناخن بدان چسبید ، اما سنك‌بزور شش مرد قوی بنیه درامتداد اهرمها بسوی زمین غلطید .

هنگامیکه مادر راه ورود به‌حجره راگشوده‌دید خود را جلوروزن رسانید تا راه مهاجمین را سدکند . در اینحال بازوانش بهم‌می‌پیچید ، وسرش‌به تخته‌سنگهامیخورد. باصدای خسته و دورگه‌ای فریاد برآورد :

ـ بدادم برسید ! کشتند ! کشتند !

تریستان که بی‌اعتنا ایستاده بود فرمان داد :

ـ دُخترك را بگیرید .

مادر نگاهی به‌سربازان افکند . نگاه وی چنان وحشت‌بار بود که سربازان‌عقب‌نشینی را ترجیح میدادند .

شاه‌بندر فریاد برآورد :

ـ **هانری کوزن** ، شروع کن !

کسی قدم به‌پیش ننهاد .

تریستان دشنام داد :

ـ لعنتی‌ها ! مردان جنگی را به‌بینید ! ازیك زن میترسند !

هانری گفت :

ـ عالیجناب‌مگر این‌زن است ؟

دیگری افزود :

ـ یالی چون شیر دارد.

تریستان گفت :

ـ راه ورود تنگ نیست ، سه‌نفر باهم وارد شوید.کار را تمام کنید. بخدا ،هر کدام‌تان عقب برگردید قطعه‌قطعه‌تان خواهم کرد !

سربازان که میان تهدید **تریستان** و مادر قرار گرفته بودند ، کمی مکث کردند سپس بسوی (سوراخ‌موشان) پیش رفتند.

هنگامیکه راهبه وضع را بدین حال دید ، به‌تندی روی زانوان برخاست،موها را از صورت خویش بکنار زد ، سپس دستان‌لاغرو استخوانی را بروی رانها گذاشت سیلاب اشك از دیدگانش سرازیر شد . در اینحال بسخن درآمد ولی صدای او چنان تضرع‌آمیز وملایم وگیرا بود که حتی دژخیمان بگریه افتادند :

ـ آقایان !آقایان گروهبانان ،گوش کنید : باید مطلبی‌را بشمابگویم . این‌دختر من است. همان دخترعزیزی که گمش کرده بودم !گوش کنید .ماجرائی‌عجیب است . من آقایان را خوب می‌شناسم . هنگامیکه کودکان کوچه بمن سنگ می‌پراندند ، آقایان گروهبانان بمن خوبی‌ها کرده‌اند . من زندگی‌عاشق پیشه‌ای داشتم ! می‌بینید ؟ من زن فاحشهٔ تیره روزی بودم . کولیان دخترم را ربودند. پانزده سال تمام یك لنگه کفش‌اورا که جامانده بود بعنوان یادگاری پیش خود نگهداشتم . به‌بینید ، این همان لنگه کفش است . پای او باین کوچکی‌بود . درریمس ! **شانتفلوری** !کوچهٔ **فول پن** ! را شاید بیاد داشته‌باشید . آن زن‌من بودم . دردوران جوانی شاید با من خوش گذرانده باشید . ربع ساعتی‌بخوشی‌وخوبی‌مهمان‌من‌می‌شدید . لابد بمن‌رحم خواهید کرد ، کولیان دخترم را ربودند و پانزده سال اورا دورازچشم من نگهداشتند . گمان می‌بردم کودکم مرده است . پانزده سال تمام دراینجا ، دراین غار ، زمستانهای سردرا بدون‌آتش گذراندم. میدانید چقدر سخت‌است . پاپوش عزیز بهمراهم بود ! آنچنان بدرگاه خدای مهربان استغاثه کردم که سرانجام خدا دعایم را اجابت نمود و امشب دخترم را بمن بازپس داد. این معجزه خداوندی است . دخترم نمرده بود . یقین دارم که اورا ازدست من نخواهید گرفت. بااینحال اگرخودم‌را دارمیزدید حرفی‌نداشتم . ولی‌او دخترشانزده ساله‌ایست! بگذاریدروشنائی‌خورشیدرا به‌بیند! مگراو بشماهاچه کرده‌است؟ هیچ. من هم‌همینطور . بدانید که من جزاو کسی‌ندارم و خود سالخورده‌ام و باکرهٔ مقدس اورا بمن انعام کرده است . شما همه از جملهٔ نیکانید ! تا حال نمیدانستید ولی اینك بدانید که او دخترمن

است . وای ! اورا دوست دارم ! جناب‌آقای شاه بندر محترم ، حاضرم دل و روده‌ام را بیرون بریزند ولی‌دست او خراشی نیابد ! شما قیافهٔ نجیبانه‌ای دارید ! آه ، حضرت‌آقا شماهم مادری دارید ! جناب کاپیتن کودکم را ازمن نگیرید ! به بینید همچنانکه دربرابر مسیح زانو میزنند در برابر شما زانو زده‌ام ! من چیزی‌ازکسی نمیخواهم . آقایان‌من اهل **ریمس** ازهستم‌وعءویم **ماهیه پاردون** مزرعهٔ کوچکی باقیمانده است.من گدانیستم . من چیزی نمیخواهم ولی کودکم را می‌پرستم ! آه ! بگذار کودکم پیش من بماند ! خدای مهربان‌که بالای سرما است او را بیخودی بمن نه‌بخشیده است ! اما شاه ! شما از شاه نام می‌برید ! ازکشته‌شدن کودك من شاد نخواهد شد ! ازاین گذشته‌شاه‌مهربان است ! این دختر من است ! دخترم دختر من است نه دختر شاه ! دخترم مال شما هم نیست ! بگذارید از اینجا برویم ! راه دوزن رهگذر راکه یکی مادر و دیگری دختر است نگیرید ! منزل ما در ریمس است .شما همه خوب ونیکوکارید . آقایان‌من‌همه‌شما را دوست‌دارم .کودك دلبندم را نخواهید برد . غیرممکن است ! مگر غیرممکن نیست؟ کوذکم ! کودکم !

در اینجاازحالت و لحن کلام و اشکهائی که فرو میریخت و حرکت بازوان‌لاغر وی و لبخندهای رقت‌آور ونگاه گرفته وآه وناله‌ٔ اوکه باگفته‌های‌درهم ودیوانه‌وار و نامنظمش‌توأم بود سخنی بمیان نخواهم‌آورد . هنگامیکه مادر خاموش شد،**تریستان** ابروان را درهم‌کشید تااشکی که‌در دیدگانش حلقه زده بود پنهان دارد . سپس‌بضعف خود غلبه‌کرد و گفت :

ـ شاه چنین اراده فرموده است .

آنگاه خم شد و آهسته زیرگوش **هانری کوزن** گفت :

ـ زودتر کار را تمام‌کن !

شاه‌بندر موحش احساس میکرد که دل دردلش نمانده است . دژخیم‌وگروهبانان وارد حجره شدند . مادر مقاومتی نکرد . تنها خود را بسوی دخترش کشاند وخود را بروی او انداخت . دخترك کولی دیدکه سربازان نزدیك می‌شوند ، وحشت مرك اورا بهیجان آورد بانومیدی غیرقابل بیانی فریاد برآورد : ـ مادرم ! مادرم ! دارندمیآیند! نگذار ! ـ

مادر پاسخ داد :

ـ عشق من ، نمیگذارم !

راهبه دخترك را درآغوش فشرد وبوسه برسر وروی او زد . باین‌ترتیب مادر و دختر بر زمین کنار هم منظرهٔ رقت‌انگیز و قابل ترحمی داشتند .

هانری کوزن دست درکمردختر جوان برد . دخترك از احساس دست‌اوفریادی برکشید وبیهوش شد . دژخیم که باران اشك از دیدگانش فرومیریخت‌خواست تا اورا روی دست خود بردارد . ازینرو کوشید تا مادر را از دختر جدا کند ، اما دستهای‌مادر دورکمر دخترش گره خورده بود و جداکردن آندو از هم امکان نداشت . ازینرو **هانری کوزن** دخترك و بدنبال وی مادر را از حجره بیرون کشید . دیدگان مادر نیز بسته بود .

در اینحال خورشید از افق سرمیزد و تماشاگرانی که در میدان جمع آمده‌بودند از دور ناظر دار زدن محکوم بودند . **تریستان** همارهاز نزدیك‌شدن اشخاص کنجکاو به محل اعدام جلوگیری میکرد .

دم پنجره ها کسی‌دیده نمی‌شد ، تنها از دوردست بربالای بام کلیسای نتردام که مشرف بمیدان اعدام بود دو مرد تماشاگردیده می‌شد . آندو در زمینهٔ روشن صبحدم سیاهی میزدند .

هانری کوزن باآنچه‌که بهمراه خودمی‌کشانید پای نردبان ایستاد ونفس زنان طناب را بدورگردن دخترك زیبا انداخت . دختر بدبخت تماس طناب کتان را باگردن خود حس کرد . پلکهارا برداشت وبازوی لخت چوبه داررا بالای سرخود دید .آنگاه تکان خورد و فریاد دلخراشی برآورد :

ــ نه ! نه ! نمیخواهم !

اما مادرکه سرزیردامن لباس دخترك‌نهاده‌بود دم‌نمیزد ، تنها لرزش تن او و بوسه هائی که به کودك دلبندش میزد دیده می‌شد .

دژخیم ازفرصت‌استفاده‌کرد وشتابان دستهای مادررا ازدورکمرمحکوم بازکرد. دست مادرازفرط خستگی‌ویا از فرط نومیدی بدون مقاومت بکنار رفت .آنگاه دژخیم زیربغل محکوم‌راگرفت ، پشت دخترك زیبا دوتاشده بود . **هانری** پابرپله‌های‌نردبان گذاشت تا شکارخودرا بالابرد .

دراینحال مادرکه برپای دارچمباتمه زده بود دیدگان خودراگشود ، بدون‌آنکه فریاد برآورد ازجای برخاست و خودرا بدژخیم رسانید و دست او را بدندان‌گرفت . گوئی‌صاعقه‌ای فروافتاد . دژخیم ازشدت درد فریادکشید .



...آندو را کشان کشان پای دار برد.

دیگران بیاریش شتافتند و بزحمت زیاد دست خونین اورا ازمیان دندانهای مادر درآوردند . مادرخاموش بود . اورا با وحشیگیری بکنارزدند . دراینحال سرش بشدت به تخته سنگ کف میدان خورد ، اورا ازجای بلند کردند . ولی‌دوباره برزمین افتاد . مادربینوا جان سپرده بود .

دژخیم که دخترك را هنوزبرروی دوش داشت ، ازپله ها بالارفت .



دژخیم از پله‌ها بالا رفت

-۲-

La Creatura Bella Bianco Vestita ٭

(دانته)

چون **کازیمودو** حجره‌را خالی‌دید واثری ازدخترك کولی‌نیافت پی‌برد که بهنگام دفاع دربرابر راهزنان ، او را دستگیر کرده و برده‌اند . ازینرو سر را میان دو دست گرفت و ازحیرت و رنج پای برزمین کوفت . سپس د سراسر کلیسا دوان دوان بدنبال دخترك کولی گشت . هردم فریـاد برمیکشید موی سر برمی کند و بروی کف اطاقهـا میریخت . در این حال کمانداران شاهی پیروزمندانه وارد **نتردام** شدند و به جستجوی دخترك کولی پرداختند .

مرد کر بینوا بی‌آنکه شکی بدل‌راه دهدویا ازمقصود شوم‌آنان باخبرشود بیاری‌شان شتافت . او گمان می برد که راهزنان با دخترك کولی سردشمنی دارند . **کازیمودو** خود **تریستان هرمیت** را بتمام سوراخ سنبه‌ها ونهانگاه های احتمالی رهنمائی کرد . اگردراینحال دخترك بینوا تسلیم دژخیمان می‌شد درواقع **کازیمودو** اورا تسلیم کرده بود . وقتی‌که **تریستان** پس ازتفتیش نقاط مختلف‌کلیسـا مأیوس شد از بازرسی دست برداشت ولی‌هنوز **کازیمودو** بکار خودادامه میداد : اوبیست باربلکه صد باردورکلیسا گشت وآنرا ازراست بچپ وازبالا بپائین بازرسی کرد. هردم فریاد میزد ، بومیکشید ، دست مالی‌میکرد وسررا درهرسوراخ وروزنی فرو می‌برد . مشعلی‌بدست گرفت ونقاط تاریك زیرگنبد هارا با نومیدی دیوانه واری جستجو کرد . سرانجام وقتی که مسلم‌شد **اسمرالدا** ازکلیسیا بیرون رفته وکارازکار گذشته است ، بهنگامیکه یقین کرد که اورا ربوده‌اند بآرامی‌راه پله های برج را در پیش گرفت . او در روز نجات **اسمرالدا** از

٭) موجود زیبا با جامهٔ سپید .

چنگ مأمورین مجازات بارهاپیروزمندانه ازاین پله‌ها بالا رفته‌بود . این بارسرافکنده و بی‌سروصدا و بی‌آنکه قطره اشکی‌ازدیده فروریزد ، ازآن راه گذشت . کمانداران اورا بحال خود گذاشته و خود درشهر به جستجوی دخترك پرداخته بودند . **کازیمودو** چون خودرا تنها دید باالتهاب و ناراحتی‌راه حجره‌ای راکه درآن هفته ها از دخترك کولی پذیرائی کرده بود درپیش گرفت . هنوزامیدوار بودکه دخترك را درون حجره خواهد یافت . هنگامیکه ازپیچ راهرو چشمش بـه درون حجره کوچك افتادآنرا چون لانه پرنده متروکی یافت و دلش از درد بیکبارفرو ریخت. مردك بینوا دست بیکی از ستونها گرفت تا برزمین نیفتد . با خود میگفت چه می‌شدکـه روح نیکوکاری او را دوباره به حجره بازمیگردانید . چه جائی آرامترو مطمئن‌ترو با صفاتر ازحجره سراغ میتوان کرد ؟ دراین اندیشه جرأت نداشت گام بـه پیش بردارد تـا مبادا شیشهٔ امید و آرزویش درهم شکند . ـ ازینرو باخود میگفت : ازکجا معلوم که هم اکنون درخواب ویا سرگرم نیایش نیست . بگذارراحت اورا بهم نزنیم .

سرانجام جرأت‌وجسارت خویش بیکجا جمع کرد وروی پنجهٔ پا گام پیش گذاشت ، نظری بـه حجره افکند و داخل شد . حجره خـالی بود ! مرد بینوا آهسته دور حجره گشت ، بستررا برداشت و زیرآنرا نگریست . گوئی گمان می‌بردکه دخترك بین تشك وکف حجره پنهان شده‌است . سپس‌سرتکان داد وهاج واج برجای ماند . ناگهان‌مشعل را زمین زد وآنرا صد پاره کرد وبی‌آنکه سخنی برزبان راند ویاحتی‌آهی برکشد بشدت سر بدیوار کوفت ومدهوش برزمین افتاد .

وقتی **کازیمودو** بخودآمد نظری بـه بسترافکند و روی‌آن غلطید و دیوانه‌وار به تشك نیم‌گرمی که دخترك برآن میخوابید بوسه زد . چند دقیقه بدینحال مـاند . نزدیك بود جان سپارد ، سپس برخاست و عرق ریزان و نفس‌زنان ، سربدیوار کوفت . یکباردیگرازحال رفت و برزمین افتاد . کمی‌بعد چشم بازکرد و کشان کشان خودرا از حجره به بیرون انداخت ، دم درچمباتمه زد و غرق شگفت زدگی‌شد . بیش ازیکساعت بدینحال ماند ، چشم برحجره خالی دوخت وهمانند مادری که بین گهوارهٔ خالی‌وتابوت برنشسته باشد دراندیشه شد . گوژپشت بینوا دم نمیزد ، تنهاهرچند یکبارازبغض‌اندامش تکان میخوَرد ، اما چشمهٔ اشکش خشك شده بود و به ابرتابستان که ازآن برق بی‌رعد میزند شباهت داشت .

دراندیشه شد وازاعماق خاطراتش رئیس شماسان را بیادآورد . بیادآورد که کلید

راهرو حجره دردست **کلودفرولو** بود ، دوبارسوء قصد شبانهٔ اورا نسبت بدخترك بیاد آورد . یکبار **کازیمودو** خودباین سوء قصد کمك کرده و بار دیگرازآن جلو گرفته بود . هزاران نکتهٔ دیگررا نیزبیادآورد ودیگرتردیدی نماند که رئیس شماسان دخترك کولی را برده است ، اما احترامی که به راهب قائل بود ، هم چنین حس فداکاری و حق شناسی نسبت بوی چنان ریشه‌های عمیقی‌دردل‌اوداشت که حتی‌درلحظات طغیان رشك و نومیدی نیزاورا به‌مقاومت‌واداشت.

کازیمودو یقین داشت که کارکار رئیس شماسان است . خشم و کین گوژپشت در برابر **کلودفرولو** بدرد و رنج روحی مبدل میشد . در اینحال که سپیده می‌دمید چشم گوژپشت درطبقهٔ بالای **نتردام** بمردی افتاد که قدم زنان پیش میآید ، او این مردرا شناخت رئیس شماسان بود . **کلود** با وقار و طمأنینه قدم برمیداشت ولی بزیر پا و یا پیشاپیش خود نمینگریست بلکه بسوی ساحل راست رود **سن** متوجه بود ، اوسررا بالا گرفته بود ، وگوئی به چیزی در ورای بامها می‌نگریست ، نگاه جغدان نیز بدینگونه است . جغد بسوئی‌می‌پرد وبسوی دیگرمی‌نگرد ــ راهب بی‌آنکه **کازیمودو** را به‌بیند ازبرابراو رد شد و راه برج جنوبی‌را درپیش گرفت . خوانندهٔ کتاب میداند که از این برج شهرداری دیده می‌شد . **کازیمودو** برخاست وبدنبال رئیس شماسان شتافت .

گوژپشت از پله های برج بالا رفت تا از قصد راهب با خبر شود ، ولی اینکار تقریباً بطور غیر ارادی انجام گرفت . **کازیمودو**دراین‌لحظه ازآنچه میگفت یاانجام میداد بی‌خبربود ، ترس ووحشت براو سایه افکنده بود. درقلب‌اوجزرئیس شماسان و دخترك کولی کسی‌وچیزی‌نبود .

هنگامیکه گوژپشت ببالای برج رسید ، پیش‌ازآنکه ازتاریکی زیرپله ها خارج شود و قدم به مهتابی‌بگذارد بدقت براهب نگریست . دراینحال راهب پشت بوی کرده بود وبانگاه نافذ سرگرم تماشای منظرهٔ شهربود .اوسینهٔ خویش‌را به نرده‌های‌مهتابی تکیه داده و نگاه خودرا به **پل نتردام** دوخته بود .

کازیمودو آهسته پیش رفت ، تا منظره‌ای راکه راهب بدان می‌نگریست تماشا کند ، راهب چنان غرق تماشا بود که‌بهیچوجه متوجه نزدیك شدن‌کازیمودو نگشت .

منظرهٔ پاریس تمام وکمال نمایان بود . در جلوخان‌کلیسیا زنانی که ظرف شیر دردست داشتند با حیرت و شگفت زدگی‌به دربزرك **نتردام** و جوی سرب گداخته که از طرفین‌آن جریان داشت می‌نگریستند ، ازغوغا وآشوب شب‌پیش‌جزاین دو جویبارچیزی

باقی نمانده بود . آتشی که **کازیمودو** بر بالای سردرروشن کرده بود خاموش شده بود، و بدستورتریستان میدان را آب و جارو کرده و نعش کشته شدگان را برودخانه سن ریخته بودند . شهریارانی چون **لوئی یازدهم** پس ازقتل عام همواره صحنهٔ نبرد ها را شستشو می کنند .

بیرون نرده های برج ، جائیکه راهب ایستاده بود ناودان سنگی عجیبی قرارداشت ، درشکاف درون ناودان دو گل میخك زیبا شکفته و از نسیم بامدادان در حرکت بود . دربالای برجها وازاوج آسمانها صدای پرندگان بگوش میرسید .

اما راهب صدائی نمی‌شنید و بمناظرزیبا نمی نگریست ، او اززمرهٔ کسانی بود که نه بامداد می‌شناسند ونه علاقه‌ای بپرندگان و گلها دارند . اوازمیان مناظرزیبای گوناگون افق تنها به نقطهٔ معینی چشم دوخته بود .

کازیمودو با بیصبری میخواست سرنوشت دخترك کولی را ازوی بپرسد . ولی چنین بنظرمیآمد که دراین لحظه رئیس شماسان درعالم دیگری است ، بی گفتگو برای راهب لحظه‌ای فرا رسیده بود که درآن انسان زمین را زیرپای خود نمی بیند . راهب بیحرکت به نقطه‌ای خیره شده بود . خاموشی و بیحرکتی وی بسیاروحشت بار بود ازینرو ناقوس زن کلیسیا بخود لرزید و جرأت برخورد بااورا در خود نیافت . برای بازجوئی ازرئیس شماسان راهی بیش درپیش گوژپشت نماند . شعاع دید اورا دنبال کرد وچشمش به میدان اعدام افتاد .

اونیزآنچه راکه راهب میدید بچشم دید . کنارچوبهٔ دار نردبانی قرار داشت . اطراف آنرا عده‌ای تماشاگرو تعدادزیادی سربازاحاطه کرده بود . مردی جسم سفیدی راکه جسم سیاهی بدان چسبیده بودبرروی زمین میکشید ... این مردپای دارایستاد .

دراینحال **کازیمودو** ازآنچه درپای چوبهٔ دارگذشت بیخبرماند . البته نه تصور کنید که چشم او قدرت دید نداشت بلکه وجود سرباز تنومندی که بین او و چوبهٔ دار حائل بود اوراازدیدن ماجری بازداشت . ضمناًدراینحال خورشید سرزد وامواج درخشان و روشن خودرا از افق به اکناف پاریس افکند و برج کلیسیا ها و بخاری خانه هارا بیکبار بآتش کشید .

دراینحال مردی که چیزسفیدی را بهمراه داشت ازپله های نردبان بالا رفت و **کازیمودو** توانست بخوبی منظره را به بیند . روی دوش او زنی بالباس سپید و طناب گره خورده‌ای درگردن دیده می شد . **کازیمودو** زن را شناخت . خودش بود !

مرد خودرا بپلهٔ بالای نردبان رسانید و درآنجا گره طناب را محکم کرد . در

اینحال راهب برای اینکه بهتر به‌بیند زانوان را به نرده‌های مهتابی نهاد ونیم‌خیز شد ، ناگهان مرد نردبان را با پاشنه پا بیکسو زد . **کازیمودو** نفس درسینه پنهان کرد . آنگاه درزیرطناب داردختر کی درارتفاع **دوتواز** بربالای کف میدان آویزان شد و مردی پای خود را بشانه های او فشرد . طناب بارها بدور خود پیچید و تن دخترك کولی را تشنجات موحشی‌فرا گرفت .

راهب با گردن کشیده و چشمان از حدقه درآمده ، منظرهٔ موحش مرد دژخیم و دخترك را می‌نگریست ، و مگسی‌را که دردام عنکبوت افتاده بود بیاد میآورد .

دربحرانی‌ترین لحظات ، خندهٔ شیطانی‌شومی برچهرهٔ پریده رنگ راهب نقش بست . کازیمودو خنده اورا دید ولی‌از شنیدن صدای‌آن عاجزماند ، گوژپشت گامی چند پشت سررئیس شماسان برداشت، وناگهان خودرا بادهشت بروی او افکند و بادودست زمخت خویش اورا به پرتگاهی‌که درآن خم شده بود افکند .

راهب فریادی بر کشید :

ـ ای لعنتی !

و فرو افتاد .

ناودانی‌که راهب از بالای آن خم شده بود او را از سقوط نگهداشت . او نومیدانه ناودان را بدو دست گرفت و برای دومین بار فریاد برآورد . وچون سربالا کرد چهرهٔ موحش **کازیمودو** را بالای سرخود دید . دیگر دم نزد .

مغاکی زیرپای او قرار داشت . سقوط او از دویست پا ارتفاع بر کف میدان قطعی بود . درچنین وضع موحشی رئیس شماسان چیزی نگفت و ناله و زاری نکرد . تنها با نیروی غیرمنتظره‌ای کوشیدتا از ناودان بالا رود . ولی ناودان سنگی جای‌دست گرفتن نداشت . پاهای او بی آنکه بجائی گیر کندبدیوار دودزده کشیده‌می‌شد . کسانی که بربالای برجهای **نتردام** رفته‌اند میدانندکه زیر نرده‌ها کمی برآمده است . رئیس شماسان بینوا در این برآمدگی تاب و توان خویش از دست میداد . سروکار اوبجای دیوار بلند با دیواری بودکه زیر پای او میگریخت .

کازیمودو میتوانست دست درازکند و او را ازمغاك نجات دهد ولی بسوی نمی‌نگریست . بلکه نگاهش بمیدان اعدام ، چوبه‌دار ودخترك کولی دوخته شده بود . مردکر باآرنج بجای رئیس شماسان به نرده‌ها تکیه زده بود و از تنها چیزی که برای اوگرامی بود چشم برنمیداشت . او چون برق‌زده‌ها ساکت و بیحرکت بود : او از



و اورا به پرتگاه افکند ...

چشمی که هرگز اشکی نریخته بود سیل سرشك جاری ساخته بود.

رئیس شماسان نفس‌نفس میزد، پیشانی وسرطاس او را قطرات درشت عرق پوشانیده بود. ناخنهایش ازبرخورد باسنگها خونین و زانوانش زخمی شده بود.

صدای پاره شدن لباده بگوشش میرسید. بدبختانه ناودان بیك لولهٔ سربی‌منتهی می‌شد ولولهٔ مزبور درزیر سنگینی‌تن وی خم میگشت. رئیس شماسان بینوا خم شدن لوله‌رااحساس‌میکرد ویقین‌داشت‌هنگامیکه‌نیروی‌مقاومت راازدست دهد ولباده‌اش بکلی پاره‌شده‌ویا لولهٔ‌سربی کاملاخم گرددسقوط اوحتمی‌است. ازاین‌اندیشه وحشت‌بروجودش مستولی می‌شد. گاهی با سرگشتگی به پشت‌بام کوچکی که درکنار مجسمه‌ها و بفاصلهٔ ده‌هاپازیرپایش‌قرارداشت می‌نگریست وازاعماق روح غمزده‌اش به‌خداالتماس میکرد که بر این پشت‌بام که مساحتش بیش از دوپای مربع نیست جان سپارد. یکبار بزیر پای خود و بمیدان نگریست، سربر داشت و دیدگان برهم نهاد و مو برتنش راست شد.

سکوت دو مرد مزبور واقعاً هول‌انگیز بود درحالیکه‌رئیس شماسان در این‌وضع موحش در چند قدمی **کازیمودو** با مرك دست بگریبان‌بودکوژپشت اشك‌ریزان‌بمیدان اعدام می‌نگریست.

رئیس شماسان پی‌برد که کوشش و تقلای وی جز این که تکیه گاه شکننده و نامطمئن‌اورا درهم شکندفائده‌ای‌ندارد. ازینروبرآن‌شدکه بیحرکت‌بماند. او ناودان‌را دربرگرفته و بسختی نفس میکشید. ازجای نمی‌جنبید و تنها احساس‌کسانی را داشت که باحرکات تند شکم بهنگام خواب، خواب سقوط از بلندی را می‌بیند.

دیدگان بیحرکت او بمانند چشم بیماران و سرگشتگان باز مانده بود.

با اینحال رفته رفته زمینه از دست او در میرفت و انگشتانش بر ناودان سنگی میلغزید و دمبدم ضعف بازوان و سنگینی تنهٔ خویش را احساس میکرد. انحنای لولهٔ سربی هر دم خم می‌شد و سقوط او را نزدیکتر میساخت. او زیر پا بمنظرهٔ موحش پشت‌بام **سن ـ ژان ـ لرون** که همانند ورق بازی تا شده‌ای بود افتاد. او مجسمه‌های خارج ازدسترس را که بابیرحمی و بی‌اعتنائی هریك برجای خود بودیکایك از نظر میگذرانید. در اطراف او همه چیز سنگی بود: در پیش روی او هیکلهای موحش سنگی و زیر پایش سنگفرشهای میدان اعدام و بالای سرش **کازیمودوی گریان** جمله سنگی بودند.

درجلوخان کلیسامردم کنجکاوجمع آمده و یآرامی‌دربارهٔسرنوشت مرددیوانه‌ای که‌چنین‌تفریح خطرناکی‌را برگزیده است بحث میکردند. صدای آنها بروشنی بگوش راهب می‌رسید. یکی ازآنها میگفت:

ـ هم‌آلان میافتد و خرد وخاکشیر میشود.

اما **کازیمودو** اشك میریخت.

سرانجام رئیس شماسان که از خشم ووحشت بجان آمده بود پی‌بردکه‌کار ازکار گذشته و هرکوششی بیفایده است، بااینحال برای آخرین‌بار بازماندهٔ نیروی خودرا جمع کرد و بربالای‌ناودان مستقیم ایستاد زانوان‌را بدیوار کوبید وبادست بشکاف‌یکی از سنگها چسبید قریب یك‌پا بالا رفت. ولی از این حرکت انتهای ناودان بیکبار خمیده شد و لبادهٔ راهب از هم شکافت.

در اینحال پی‌بردکه دیگر زیر پا چیزی ندارد وفقط دستهایش بجای نامطمئنی بند است. ازینرو مرد بدبخت دیدگـان را برهم نهاد و ناودان را رها کرد. و بـه پائین افتاد.

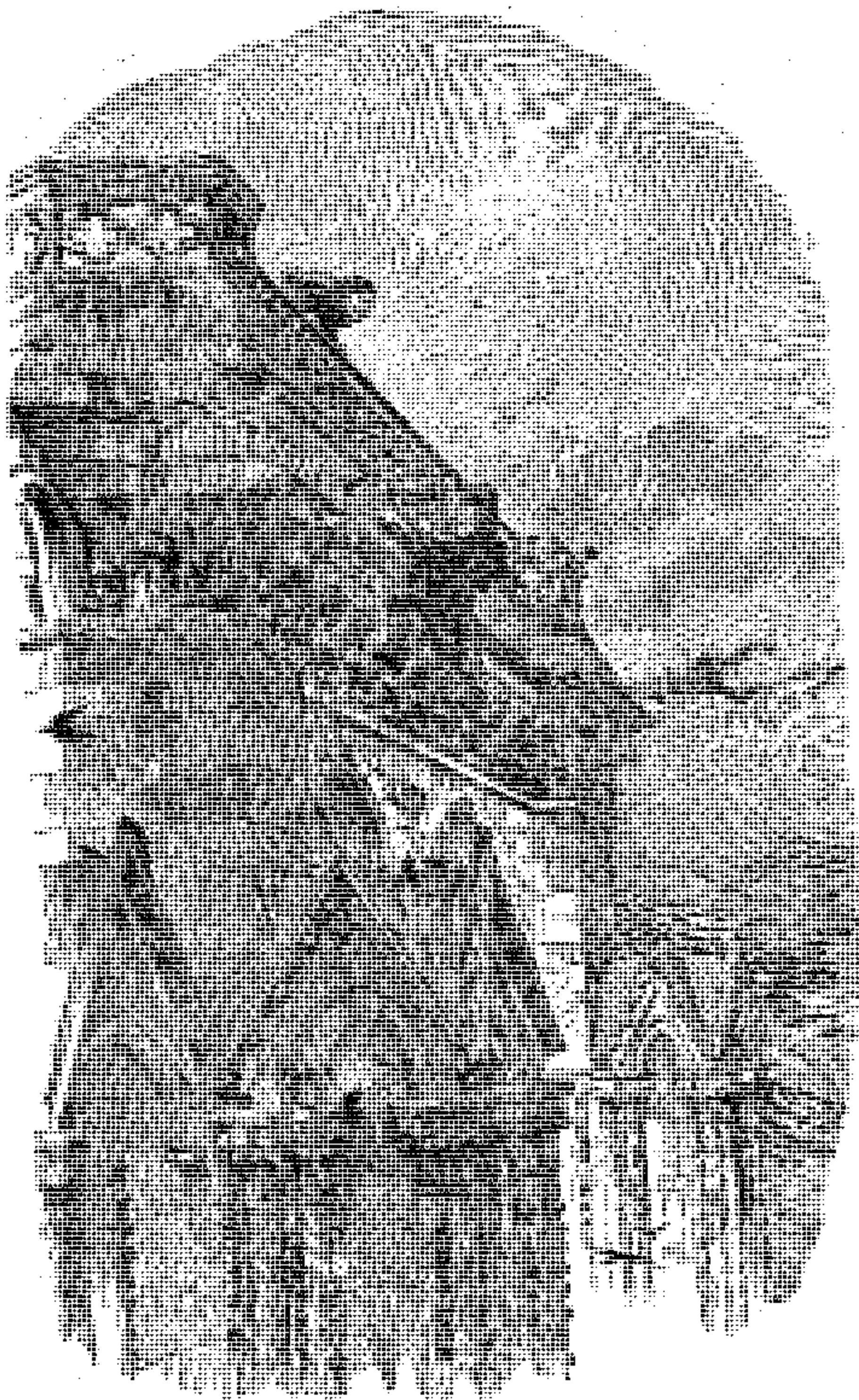
کازیمودو ناظر سقوط او بود.

سقوط از چنان ارتفاعی بندرت بصورت قائم انجام میگیرد. رئیس شماسان که درفضارها شده‌بودنخست‌سرش‌بپائین ودستهایش‌بازبود، سپس چند بار چرخ‌خورد وباد او را برپشت بام یکی از خانه‌هاکوبید. تن او خردوخمیر شد. ولی هنوز جان‌دربدن داشت. باچنك و ناخن به شیروانی چسبید. ولی شیروانی مایل بود و نیروئی برای او باقی نمانده بود.

ازینرو بسرعت بروی پشت‌بام غلطید و چون تنبوشهٔای بسرکف میدان خورد و دیگر از جای برنخاست.

در اینحال **کازیمودو** سربرداشت و بدخترك کولی‌نگریست. تـن دخترك از چوبه‌دار آویزان بود و پیراهن سفیدش از اثر آخرین تشنجات نزع میلرزید. آنگاه گوژپشت نظری برئیس شماسان افکند. راهب دیگر شکل آدمی نداشت، بغض‌گلوی **کازیمودو** را فشرد، آه عمیقی برکشید وگفت:

ـ همین را میخواستم!



سقوط !

- ۲ -

[عروسی فوبوس]

عصر آنروز ، هنگامیکه افسران مأمور مجازات برای بردن نعش متلاشی رئیس شماسان آمدند ، **کازیمودو** ناپدید شده بود .

درباره این ماجرا هیاهوی زیادی براه افتاد . دیگر برای کسی تردید نماندکه روزموعودفرارسیده‌است وددراه‌انجام معاهده‌بین‌رئیس شماسان‌و شیطان ، **کازیمودو** روح **کلودفرولو** را بهمراه برده است . عقیدهٔ همه برآن بود که **کازیمودو** برای قبض روح راهب تن‌اورا چون میمونها که‌پوست‌گردورا برای خوردن مغزآن می‌شکنند درهم شکسته‌است .

ازاین نظرجسد رئیس شماسان را در گورستان مقدس بخاك نسپردند .

سال بعد درماه اوت ۱٤۸۳ **لوئی یازدهم** درگذشت .

پیرگرنگوار که بزك را نجات داده بود در تراژدی موفقیت های زیادی بدست آورد . ظاهراً پس از چشیدن طعم ستاره شماری و فلسفه و معماری و کیمیاگری و دیوانگی‌های‌دیگراو به تراژدی که‌دیوانه‌وارترین‌دیوانگی‌هاست روی‌آورشده ومصداق (داشتن پایان غم‌انگیز) را پیدا کرده بود . بافتخار پیروزیهای او در زمینه درام بسال ۱٤۸۳ چنین نوشته‌اند :

« به **ژان مارشان** و **پیرگرنگوار** ، که اولی‌درودگرو دومی‌شاعرو نمایشنامه نویس‌اند بعنوان هزینه نمایش مذهبی‌کاخ پارس بهنگام ورودآقای نماینده پاپ ، مبلغ صد لیره پرداخت میشود .

فوبوس دوشاتوپر نیزپایان غم‌انگیزی یافت ، بدینمعنی که ازدواج کرد .

- ٤ -

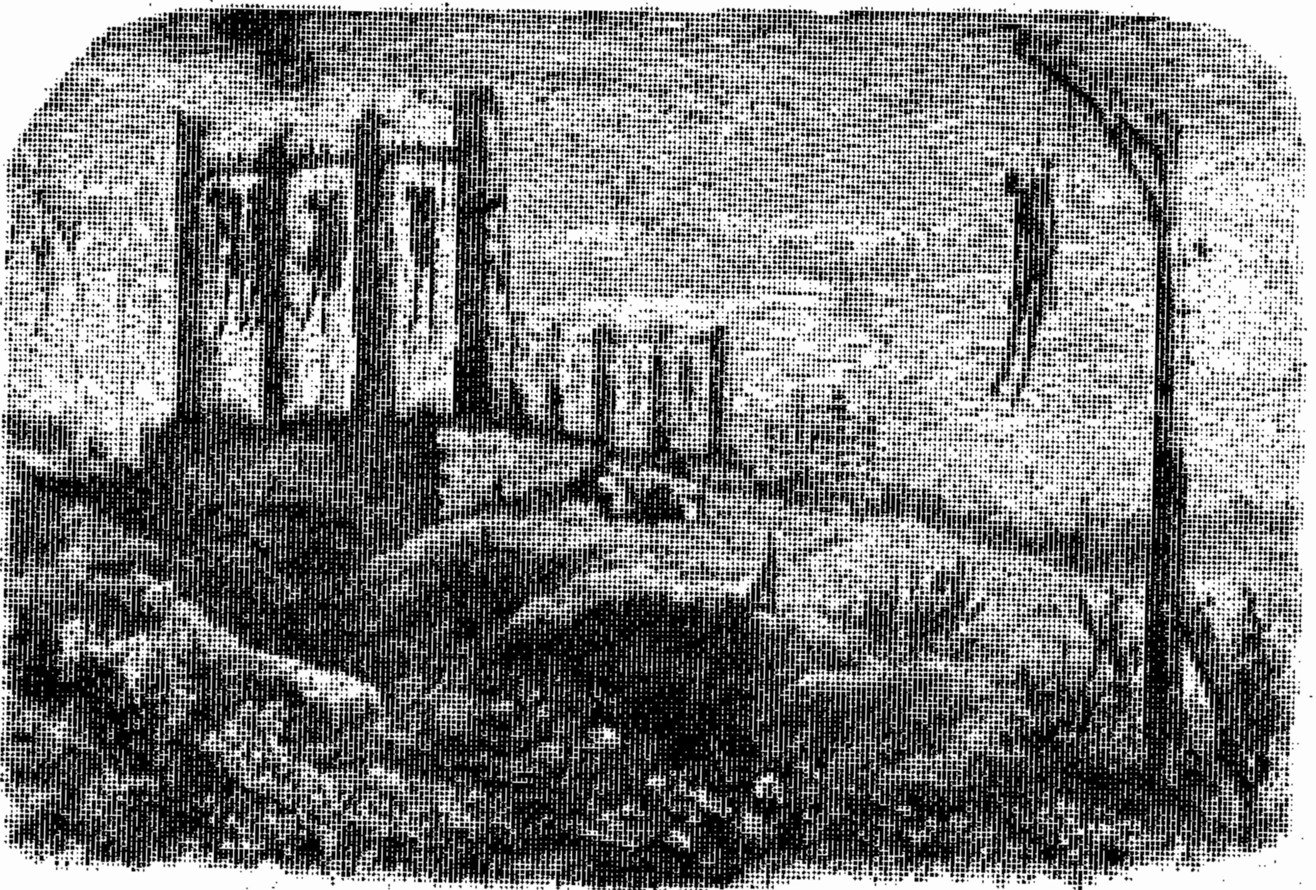
[عروسی **کازیمودو**]

پیش از این گفتیم که **کازیمودو** در روز مرك دخترك کولی ورئیس شماسان از کلیسیای **نتردام** ناپدید شده بود . دیگر کسی او را ندید و ازسرنوشت او خبر نیافت.

شب بعد از مجازات **اسمرالدا** ، گورکنان جسد اورا از طناب دار باز کرده و بعرف آنزمان آنرا درون زیرزمین **مونفوکون** قرار دادند .

چنانکه **سووال** نوشته است : « **مونفوکون** قدیمی‌ترین وزیباترین سیاستگاه کشور بود » . مونفوکون بین دهکده **تامپل** و**سن‌مارتن**و در حدود صدوشصت**تواز** دورتر از حصارشهرپاریس و در تیررس **کورتیل** قرار بود . بنای مدور و برجسته‌ای بود که‌ازچندفرسنگی دیـــده می‌شد وبشکل عجیبی شبیه ابنیهٔ **سلت‌ها** بود . دقیق‌تـــر بگوئیم برفراز تپهٔ آهکی بزرگی بنائی به بلندی پانزده و پهنای سی و درازای چهل پا ساخته شده بود . این‌بنا دری وسکوئی از بیرون داشت. برروی سکو شانزده‌ستون بزرك سنگی بارتفاع سی‌پا سه‌طرف بنا را فرا گرفته بود : شاه‌تیرهای محکمی برسر ستونها تکیه داشت و براین شاه تیر زنجیرهائی‌و برزنجیرهاچنددرمیان‌اسکلتی آویزان بود. کمی‌دورتردرمیان‌دشت‌صلیب‌سنگی بزرگی‌بادوچوبهٔ‌دار کوچکتر پابرجابود. برآنها نیز اسکلت‌هائی دیده‌می‌شد. درآسمان بالای چوبه‌های‌دار کلاغهای بیشماری درپرواز بود . **مونفوکون** چنین منظره‌ای داشت .

دراواخرسده پانزدهم ، سیاستگاه مزبور که ازسال ۱۳۲۸ بپا بودبویرانی‌افتاده بود ، شاه تیرها جمله پوسیده ، زنجیرها زنگ زده و ستونها ازکپك خوردگی متمایل بسبزی بود . فاصلهٔ میان سنگها شکاف برداشته و برسکوئی که پای محکومین هرگز بدان نمیرسیدعلف هرزروئیده بود . درزمینهٔ آسمان، نمای‌سیاستگاه مزبور بسیاردهشت‌بار بود . هنگامیکه مهتاب جمجمه های سپید مردگان را روشن میساخت و یا هنگامیکه



مونفو كون

وزش باد شبانگاهی زنجیرها واسکلتهارا بحرکت درمیآورد سراسر سیاستگاه در تاریکی جان میگرفت و بجنبش درمیآمد . وجود سیاستگاه کافی بود که تمام آن منطقه بصورت نقاط مشئومی در آید .

تودهٔ سنگی که پایهٔ بنای وحشت‌بار بر آن‌قرار داشت گود بود و درون آن‌زیرزمین وسیعی تعبیه کرده ودرآهنی‌محکمی بدان گذاشته‌بودند . نه‌تنها قطعات اجسادمحکومین **مونفوکون** را در این زیر زمین میریختند بلکه‌اجساد محکومین که در جاهای دیگر اعدام شده بودند بدانجا حمل می‌شد . گـذار بسیاری از بزرگـان از **انگراند** تـا **مونفوکون** وحتی دریادارکولینی به این دخمهٔ عمیق افتاده وخاک‌تن آنان باجنایات هولناک دفن شده بود .

اما مسئله ناپدیدشدن **کازیمودو** که بصورت راز شگرفی‌درآمده بود بدینسان حل‌شد : قریب‌دوسال‌یا درستهیجده ماه پس‌ازحوادثی که شرح آن رفت برای‌پیدا کردن جسد **اولیویه لودم** به دخمهٔ **مونفوکون** آمدند . **اولیویه‌لودم** را دو روز پیشتر بدار زده بودند و **شـارل‌هفتم** اجازه داده بود کـه جسدش را در **سن ـ لورن** در جوار نیکان دفن کنند .

در آنروز در میان اجساد مختلف دو اسکلت دیده شدکـه بطور شگفت‌آوری در آغوش هم خفته بودند . یکی از اسکلت های متعلق بزنی بود که تکه هائی از لباس سپید رنگ دربر داشت و بر گردن وی دانه‌های نظر قربانی و کیسهٔ سبزرنگی که درون آن خالی بود دیده می‌شد . ارزش لباس و آنچه که او بر گردن داشت‌بحدی ناچیز بود که دژخیم از آنها چشم پوشیده بود . اسکلت دوم که اسکلت زن را بسختی در برگرفته بود بمردی تعلق داشت از دقت در این اسکلت معلوم شد که ستون فقراتش منحرف‌سرش‌دراستخوان کتف فرورفته است. ضمناً یکی از ساق‌پاهایش کوتاهتر ازدیگری‌است. در فقرات گردن این‌مرد جای شکستگی دیده‌نمی‌شد . ازاینرو مسلم بود که او را بدار نیاویخته اند و او بپای خود بدان دخمه آمده ودر آنجا جان سپرده است . وقتی که خواستند اسکلت مزبور را از اسکلت زن جدا کنند خاکستر شد و فرو ریخت .

پایان ترجمه : تهران ۱۲ر۵ر۱۳۳۷

فهرست مطالب

	شماره صفحه
توضیح نویسنده	۳
بخش اول	
۱ ـ تالار بزرک	۵
۲ ـ پیرگرنگوار	۲۰
۳ ـ آقای کاردینال	۳۰
٤ ـ خواجه ژاك کوپنول	۳٦
٥ ـ کازیمودو	٤٦
٦ ـ اسمرالدا	٥٤
بخش دوم	
۱ ـ از چاله به چاه	٥۸
۲ ـ میدان اعدام	٦۱
۳ ـ Besos para golpes	٦۳
٤ ـ عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریك	۷۳
٥ ـ گرفتاریهای بعدی	۷۸
٦ ـ کوزه شکسته	۸۱
۷ ـ شب عروسی	۱۰۱
بخش سوم	
۱ ـ نتردام	۱۱۲
۲ ـ منظرهٔ پاریس	۱۱۸
بخش چهارم	
۱ ـ نیکوکاران	۱۲۳
۲ ـ کلودفرولو	۱۲۷

شرح مطالب	شماره صفحه
۳ ـ صدای زنگها	۱۳۲
٤ ـ سك و صاحب سك	۱٤۰
٥ ـ دنباله سرگذشت کلودفرولو	۱٤٤
٦ ـ کراهت در انظار	۱٤۹
بخش پنجم	
۱ ـ راهب سن‌مارتن	۱٥۰
۲ ـ این بدست آن منهدم خواهد شد	۱٦۲
بخش ششم	
۱ ـ نظری بیطرفانه به هیئت‌قضات قدیم	۱۷۸
۲ ـ سوراخ موش	۱۸۸
۳ ـ داستان گرده نان	۱۹۲
٤ ـ قطره‌ای اشك برای جرعه‌ای آب	۲۱٤
٥ ـ پایان داستان کلوچه	۲۲٥
بخش هفتم	
۱ ـ خطر اعتماد به‌حیوان	۲۲٦
۲ ـ هر راهبی فیلسوف نیست	۲٤۲
۳ ـ زنگهای کلیسیا	۲٥۱
٤ ـ آنانگی	۲٥٤
٥ ـ دومرد سیاه پوش	۲۷۰
٦ ـ خاصیت ناسزا درهوای آزاد	۲۷۷
۷ ـ راهب بدخو	۲۸٥
۸ ـ فائده پنجره های مشرف برودخانه	۲۹٥
بخش هشتم	
۱ ـ تبدیل سکه طلا به برگ خشك	۳۰٦
۲ ـ دنباله داستان طلائی که به برگ خشك مبدل شد	۳۱٦
۳ ـ پایان داستان سکه‌ای که به برگ خشك مبدل شد	۳۲۳

٤ ـ Lasciate Ogni Speranza ۳۲۷
٥ ـ مادر ۳٤٤
٦ ـ سه مرد با سه قلب متناوب ۳٤٩

بخش نهم

١ ـ التهاب ۳۷۰
۲ ـ گوژپشت ، یك چشم ، لنگ ۳۸۲
۳ ـ مرد کر ۳۸٦
٤ ـ سفال وبلور ۳۹۱
٥ ـ کلید درسرخ ٤٠٤
٦ ـ دنباله کلید درسرخ ٤٠٦

بخش دهم

١ ـ افکارعالی گرنگوار ٤١١
۲ ـ بروید ولگرد شوید ! ٤۲۳
۳ ـ زنده باد شادی ! ٤۳٦
٤ ـ دوست ناشی ٤۳٥
٥ ـ خلوتگاه شهریارفرانسه ٤٥٦
٦ ـ مشعل کوچك زیرسرپوش ٤۹۰
۷ ـ حملهٔ شاتوپر ٤۹۲

بخش یازدهم

١ ـ پاپوش کوچك ٤۹۷
۲ ـ موجود زیبا باجامهٔ سپید ٥۳۸
۳ ـ عروسی فوبوس ٥٤۷
٤ ـ عروسی کازیمودو ٥٤۸

گراور وچاپ از :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تلفن ۳۳۲۵۵